آدرس کانال تلگرام : @niceromanir

الان نیم ساعته که منتظرم ... منتظر همزادم ، منتظر یک پسر نامرد که همه ی زندگیم رو ازم گرفت ؛ منتظر یک پسری که اگه نبود الان این زندگیه نکبتی رو نداشتم.....بالاخره سوار ماشین آخرین مدلش که من حتی اسمشم نمیدونم از در پارکینگ فوق العادشون اومد بیرون ....از

ماشینش پیاده شد ...داره با موبایلش حرف میزنه ...گوشه روسریم رو که از بس جویده بودمش ریش ریش شده بود رو از دهنم در اوردم ؛ تکیه ام رو از دیوار گرفتم و رفتم سمتش .... تکیه داده بود به ماشینش و یک دستش رو کرده بود توی موهای سیخ سیخیش و اونا رو سیخ تر میکرد ، نمیدونم کی پشت خط بود که داشت خرش میکرد:

_ عزیزم تو یک دقیقه گوش کن ....

_ ای بابا میگم یک دیقه گوش کن .....

_ باشه باشه توضیح میدم...

_ فدات شم گریه نکن.....ببین خوشگلم اون دختره دوست فرهاده ....

_ به مرگ مهسا.....حالا دیگه گریه نکن ....

_ باشه قربونت برم عصری میام دنبالت .....بوس بوس ...تماسو قطع کرد ....

_ اَه اَه دختره ایکبیری چه قرو قمیشی هم میاد واسه من....همینطور که داشت با خودش صحبت میکرد نگاهش افتاد به دختری که چند قدمیش ایستاده بود و با نفرت بهش زل زده بود .....

از سرو وضعش معلوم بود که زیاد اوضاع خوبی نداره....یک روسری مشکی سرش بود که پایینش ریش شده بود موهاش که مشکی پر کلاغی بود از زیر روسریش زده بود بیرون .... یک مانتوی خاکستری نه چندان نو تنش بود و یک شلوار جین مشکی....صورتش قشنگ بود چشمای درشت سبزی داشت .....و لباش بدون هیچ آرایشی آدمو وسوسه میکرد که.....

_ دید زدنت تموم شد آق پسر.....

_ جانم؟؟؟....پس بچه پایین شهری؟؟...خب کاری داری؟امضا میخوای؟

چقد این بشر پرووو بود سه ساعت اینهو بوا (جغد) زل زده به من اونوقت الان اینطور حرف میزنه.....

_ خب نگفتی گدایی ؟ پول میخوای ؟

کانال تلگرام: @niceroman
niceroman.ir

کنترلم رو از دست دادم ؛ به سمتش یورش بردم و یقش رو گرفتم....روی پنجه ی پا ایستادم و تو چشماش زل زدم ....اون که انتظار همچین حرکتی رو نداشت چسبیده بود به ماشینش و با چشمای گشاد شده من رو نگاه میکرد ...

بعد از چند ثانیه اخماش رفت تو هم و با یک حرکت هلم داد عقب و لباسش رو تکوند:

_ اوهوی چه خبرته وحشی....؟

پوزخندی زدم و اینبار با تهدید گفتم : ببین بچه سوسول کله پا کردنت واسه من کار دو سوتِ پس زر ا.....

_ هی هی هی من اصلا نمیدونم تو کی هستی.....!!!

_ آشنا میشیم پسر جون.....

_ اِهه این طوریه؟ ..... آخه خانم محترم این چه طرز پیشنهاد دوستیه....؟

_ هه هه دوستی ؟...با تو ....؟ببین من مغز خر نلونبوندم(نخوردم) بیام به تو ایکبیر بگم بووی فیریندم شی..!

زد زیر خنده و گفت: بوی فیریند؟

_ رو آب بخندی....

جدی شدو گفت: ببین دیوونه زنجیری من حوصله کل کل با گداها رو ندارم و یک ده هزاری از جیبش در اورد و گرفت طرفم ...بیا بگیر...برو به سلامت....

اشک توی چشمام جمع شد و با بغض بهش نگاه کردم ... با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم: ببین من گدا نیستم...

برا دوستی هم نیامدم.....فقط یه خورده حسابی باهات دارم....

_اونوقت چی؟

_ اینجا نمیشه بریم یه جایی بشینیم تا من یه چیزایی رو برات بگم....

_ ببین من وقت ندارم ...و پیچید که بره سوار ماشینش بشه ....

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

سریع پریدم جلوش و قطره اشک سرگردانی روکه می رفت تا سرازیر بشه رو با پشت دست پاک کردم ....

_ مهمه حتم دارم تو هم خوشت میاد....

موذی نگام کرد و بعد از چند لحظه لبخند شیطنت باری زد و گفت : باشه خانوم خانوما بریم....ودر جلوی ماشینش رو برام باز کرد...

از فکری که ممکن بود کرده باشه حالم بد شد ولی فعلا مجبور بودم سکوت کنم....آره مجبور بودم...سوار شدم. با سرخوشی سوار ماشینش شد ، یک نگاه به من انداخت و استارت زد .... لابد پیش خودش فکر کرده بزم امشبش روبراه شده ...مگه میشد یه آدم تا اینحد کثیف باشه....برا یه لحظه خدا رو شکر کردم که بین این آدما زندگی نمیکنم ....پیشونیم رو چسبوندم به شیشه ی ماشین و به خیابونای خاکستری زل زدم.....

اینقدر توی خیالاتم فرو رفته بودم که نفهمیدم کی ماشین رو نگه داشت....

_ خانومی نمی خوای پیاده بشی ؟

حالم از این لحن مسخرش بهم می خورد یا آمدم درو باز کنم ؛پریدو برام بازش کرد و صبر کرد تا پیاده بشم ....با یکلبخند بازوش رو گرفت طرفم ....پسره دیوونه انگار می خواد منو ببره پیست رقص ، یک نگاه بی تفاوتو سرد بهش انداختم.....دستام رو کردم توی جیبم و به طرف محوطه پارک جنگلی رفتم اول انگاری مخش هنگ کرد ..... چند لحظه بعد به سمتم اومد و بدون اینکه بروی خودش بیاره دستش رو حلقه کرد دور کمرم .....می خواستم خودم رو بکشم کنار که محکم تر گرفتم؛ هدایتم کرد سمت یک نیمکت که توی قسمت پرتی بود و یک درخت بید مجنون بالاش با طنازی می رقصید....

همونطور که دستش دور کمرم بود نشوندم روی نیمکت ...دلم نمیخواست بیشتر از این به این نقش مسخره ادامه بدم ...باید باهاش حرف میزدم

_ ببین عمو م....

قبل از اینکه کلمه دیگه ای از دهنم بیرون بیاد جفت پا پرید رو نروم .....

_ ای بابا عزیزم یکم با احساس تر ، عمو دیگه چیه ...؟مثلا بگو; عزیزم، گلم ، فدات شم ...یا نه اصلا این چیزا رو ول کن بگو بهم...قربون چشمات برم ....وبعد زل زد توی چشمام ، منم که حالت

@niceroman_ir کانال تلگرام: رمان نیمه شب
niceroman.ir

تهوع بهم دست داده بود با این حرفاش؛ با یک حالت چندش که انگار دارم به یک لاکپشت لخت نگاه میکنم بهش زل زدم....تا خواستم نگاهم رو بچرخونم یک سمت دیگه سریع چونم رو گرفت و با سرعت نور لباش رو اورد سمت لبام ..یا آمد لمسشون کنه از جام پریدم و با تمام قدرت بهش سیلی زدم ...دستش رو گذاشت روی صورتش وبا خشم بهم خیره شد ... انگشتش رو به علامت تهدید گرفت سمتم و خواست از جاش بلند بشه که دستم رو گذاشتم روی سینش و هلش دادم روی نیمکت.....در حالی که بغض کرده بودم :

_ کثافت ، اول صبر کن ببین چی میخوام بت بگم ...بعد مثل حیوون از غریزت پیروی کن ....

تا آمد حرفی بزنه....

_ فقط خفه شو پیچ گوشتو تا ته زیاد کن میخوام یک چیزایی رو حالیت کنم.....د مگه نگفتم خفه شو و بعد یقشو گرفتم ...روش خم شدم و زل زدم تو چشماش ....

_ ببین برادر جوجه تیغی ....یکم مکث کردم...نمیدونستم از کجا شروع کنم ....

قبل از اینکه چیزی بگم هلم داد عقب و بلند شد وایستاد ....رگ مغزش از روی پیشونیش تالاپ تولوپ میکرد....سریع اومد سمتم و منو محکم بغل کرد.....با زور می خواستم خودم رو بکشم بیرون که گفت: ببین جوجه بد بازی رو شروع کردی....پس عواقبشم قبول کن .....میدونی هر چی دختر گستاخ تر باشه منم بیشتر هار میشم.....و بعد موهام رو از روی روسری به سمت عقب کشید ....با هوس به لبام خیره شد و.....

با وحشی گری افتاد به جون لبام اینقدر محکم و پشت سر هم می بوسیدکه نفس کم اورده بودم ...با مشت بهش میزدم و گریه میکردم.....ولی انگار نه انگار ...قدرتش نمیدونم چرا اینقدر زیاد شده بود.....

هق هقم توی گلوم خفه شده بود ...هر چی تقلا میکردم فایده نداشت ...سعی کردم ذهنم رو جمع کنم .....

لباش رو از روی لبام سر داد به طرف گردنم.....تا لبام آزاد شد :

_ بی غیرت .....خاک تو سرت .... ولم کن وحشی و یک جیغ بلند زدم.....میون هق هق گریم با صدای آرومی گفتم : آخه... آخه....آخه کی با خواهرش ...این...اینکارو میکنه...؟؟؟

یک لحظه مکث کرد و در حالی که نفساش به گوشم می خورد یک پوزخند صدا دار زد ....

بی درنگ به کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

سرش رو کشید عقب ....من هم از فرصتاستفاده کردم و با زانو کوبوندم تو جای حساسش ، یکدفعه رنگش کبود شد و با درد روی زمین نشست .... سریع روسریم رو انداختم روی سرم و محکم بستمش .... هنوزم وقتی فکر میکنم که اون....اون که .....با صداش به خودم اومدم .....

لعنتی معلوم هست چه غلطی میکنی؟ ....مگه دستم بهت نرسه .....! قبل از اینکه دوباره وحشی بشه دست کردم تو جیب مانتومو درش اوردم ....گرفتم طرفش ، با تعجب بهم نگاه کرد و در حالی که از روی زمین بلند میشد ، شناسنامه رو از دستم گرفت وقتی بازش کرد به وضوح جوشش اشکو توی چشماش دیدم.....همینطور که زل زده بود به صفحه شناسنامه عقب عقب رفت و نشست روی نیمکت .....بعد از چند لحظه به من نگاه کرد و درحالی که اشک های داخل چشمش رو با پشت دست پاک میکرد از جاش بلند شد ، شناسنامه روانداخت زمین ... و در حالی که به طرفم میامد با شوقی آمیخته به تعجب گفت: پ.....پ ...پپو....پونه....؟

هر قدمی که جلو می آمد من هم یک قدم عقب میرفتم .....تا خوردم به یک درخت .....با نفرت به اون که هنوز در حال پیشروی بود گفتم: جلو نیا.....(با فریاد): مگه با تو نیستم میگم جلوتر نیا ؟؟؟

سر جاش ایستاد ....شوق توی چشماش جای خودش رو به غمی عظیم داده .....

_ اولا یه بار دیگه بگی پونه.....زبونت رو از حلقومت در میارم و باهاش حلق آویزت میکنم .....اسم بنده چکاوکه....دیما خیال برت نداره که دیگه دااش منی؟!!!!..... چارمن ....

_ سوما.....

_ چی؟؟؟

_ میگم باید بگی سوما نه چهارمن.....

_ به تو ربطی نداره من چی میگم....حالیته؟

سرش رو تکون داد و منتظر باقی حرفا شد ....

_ آره داشتم میگفتم یادت رفته.....چن دیقه پیش چه غلطی داشتی میکردی...؟و با بغض و عصبانیت بهش نگاه کردم....

_ من .... من ....نمی دونستم که....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ که چی ...؟ من ابجیتم....؟یعنی تو با دخترای مردم همون اول اینکارارو می کنی؟....خواست حرفی بزنه که....

_ دلم نمی خواد هی بهت بگم خفه شو پس ساکت وایسا ببین چی بت میگم؛ من نیامدم که تو برام دااش بشی یا من براتو ابجی....علاقه ای هم ندارم که بخوام جزو خونواده ی مزخرف شما بشم.....فقط ....دقت کن فقط ....میخوام منو ببری پیش اون به اصطلاح ننه بابای بی غیرتم....یک کار کوچولو باهاشون دارم و بعد از اون هم میرم به سلامت، خر دیدی ندیدی.....شیر فهم شد؟

_ شتر...

_ چی؟؟؟

_ میگم باید بگی شتر دیدی ندیدی ...نه خر!

_ اهکی ....مثل اینکه من دارم برات قصه ی حسین کرد شبستری رو تعریف میکنم ! ....بجای اینکه وایسی اینجا ملا لغت گیر بشی پاشو اتلت رو آتیش کن .... باید برم به اون دو تا عرض ادب کنم....فقط بجم چون من وقت ندارم....

_ ببین پونه....

_ با فریاد:..... خفففففففه شووووووو.....اسم من چکاوک .....فهمیدی یا نه ؟؟؟

_ آره آره.....ببین چکاوک .....مامان قلبش ضعیفه ....تو همه این سالها برام از تو گفته ....که یه خواهر دو قلو داشتی....که خیلی خوشگل بوده ....که دلش براش تنگ شده ....دوست داره بغلش بگیره و لپای نرمو تپلشو ببوسه....حالا .....حالا تو می خوای بری اونجاهو ....حرفای نامربوط بزنی که هیچکدوم با تفکرات مامانمون جور در نمیاد .....می ترسم قلبش....

همچین قه قه ای زدم که کلاغای روی درختا از جاشون پریدن.....اینقدر خندیدم که از چشمام اشک راه افتاد.....یک دستم رو گذاشته بودم روی تنه درخت و یک دستمرو هم به دلم گرفته بودم.....میون خنده به داداش چند دیقه ایم نگاه کردم که با نگرانی بهم خیره شده بود .....صدای خندم رو قطع کردم و همراه با فریادی که می کشیدم ؛ مشتم رو با تمام قدرت حواله ی تنه ی درخت کردم ...از دستم خون راه افتاد با قدم های لرزان به سمتش رفتم و خون رو نشونش دادم .....

@niceromanir کانال تلگرام: رمان نیمه شب دارن
niceroman.ir

_ می بینی این واقعیته....نه داستانای توی کتابا که با یکی بو یکی نبود شروع بشه و با بالا رفتیم ماست بود پایین اومدیم دوغ بود قصه ی ما دروغ بود تموم بشه.....من دور انداخته شدم اونم کلی پیش .....تو رو نگه داشتن ولی منو .....خب از قدیم گفتن پسر پسر قند عسل نه؟؟؟ اون ننه ی دیوونت چه فکری پیش خودش کرده ؟که برم بغلش کنم و ماچش کنم و درست مثل فیلمای هندی با لهجه ی راجو بگم (با صدای تو دماغی): اووووه مادر تو هیچ وقت پدر من نبودی.....اوهو خنده داره؟..... ببین دادا زندگیه من نه داستانه نه فیلم هندی.....زندگیه من واقعیته ...بد بختیای من تو این سالا واقعیته.....هرچند می بینم با اینکه از خیلی لحاظ بدبخت بودم و اطرافیانم رو هم بدبخت کردم.....ولی اقلا پیش مادرو پدری بودم که دوستم داشتن و من براشون ارزش یه انسانو داشتم نه یه اشغال.....ببین حتی اگه ننت سکته هم بکنه حقشه هر کاری یه تاوانی داره....زرد نکن نیومدم برا انتقام.....فقط یه کار کوچیک دارم برای مامان خودم که دیگه نمی خوام دردشو ببینم.....حالاهم من رو ببر پیش ننه بابات .....هرچی برات داستان گفتم بسه.....و خودم جلوتر به سمت ماشین راه افتادم...شناسنامه رو برداشت و پشتم راه افتاد .....

_ چکاوک باور کن اینجوری نیست کسی تو رو دور نینداخته ....باور کن ....

_ چیو باور کنم .....اصلا نمی خوام به شماها فک کنم چه برسه به باور کردن شماها ....تو هم بهتره زود تر منو برسونی پیش اونا حوصله کل کل با آدمایی مثل تو رو ندارم...

_ باشه ....ولی قبلش بزار بهشون اطلاع بدم

_ لازم نکرده خودم می خوام رو در رو بشون بگم....

و زود تر سوار ماشین شدم.....وقتی راه افتاد دوباره پیشونیم رو چسبوندم به شیشه و دوباره به خیابونای خاکستری زل زدم.....

هنوز راهی نرفته بود که ماشین رو کنار خیابون نگه داشت و پیاده شد ....

_هی کجا داری میری؟

_الان میام داره از دستت خون میره....

_ تو لازم نکرده نگران خون دست من باشی ....طلا که پاکه پاکه چه حاجتش به خاکه؟

با خنده و تعجب سرشو از شیشه ی کنار ماشین اورد تو:الان این چه ربطی داشت؟

@niceroman_ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_خب مرد ناحسابی وقتی من خودم از همه نظر پاکم دیگه با این خون نجس یا کثیف نمی شم دیگه...؟

_خب ولی من هنوزم منظورتو درک نکردم ...و با خنده سرشو کشید بیرون و به سمت داروخونه ی اونور خیابون راه افتاد..

_صد رمت به خر ...خو البته اینم برا خودش یه پا کره خره

...!

خیلی دلم می خواست توی داشبورد ماشینشو ببینم...اولین بارم بود که سوار همچین ماشینی میشدم...زیاد زیادش سوار گاری اصغر مستر شده بودم...حس فضولیم بد جور زده بود به مخم...گیریم که بفهمه دلم خواسته فضولی کنم ...با این فکر در داشبوردو باز کردم و توش چشم چرخوندم، اه ه ه چه قده پول این جا می باشد....خب اینم یه شیشه زهر ماری...یه پاکت سیگار...خب اینم خوراک من، یه دسته عکس اون ته جا خوش کرده بود ...درش اوردم و شروع کردم به دید زدن؟....ای ی ی پسره ی چندش ...کلی عکس از دخترای مدل به مدل که به طرز مستهجنی تو بقلش بودن یا به طرز فجیعی لبو لوچشون تو هم بود ...اه ه ه ...عکسا رو پرت کردم توی داشبوردو درشو محکم بستم...سرم رو تکیه دادم به پشتیه صندلی و چشمام رو بستم ...

_سلام خانووووم خشگله....با شنیدن صدا چشمام رو با بی میلی باز کردم و به خلقت عجیبی که با یه لبخند از بنا گوش در رفته کنار ماشین ایستاده بود نگاه کردم.....ای خداا!! این پسر بود ؟قدرت خدا از ریش که به طور کل آزاد بود دریغ از یه سبزی ای چیزی ...ابروهاشم تمیس تمیس تمیس بود ...ایول عجب دماغ عملی ای داره جون میده برا تمرین بکس....یه لباس جیغ نارنجی تنش بود با یه شلوار که از بس پاره پوره بود نتونستم جنسشو یا حتی رنگشو تشخیص بدم....با بی میلی :

_جانم ....فرمایشی بود؟

_جانت بی بلا آبنبات ؛ میشه این شماره رو بگیری؟...ای الان چی گفت..!!! آبنبات؟ بابا این دیگه آخر حالت تهوء بود اونم از نوع سبزش که یه مو توش شناوره....خیلی اعصابم گلو بلبل بود این قناری خونگیم بهش اضافه شد....عیب نداره حتما حکمتی توشه یکیشم اینه که عصبانیتم رو سر یکی خالی کنم....یک لبخند لوس بهش زدم و از ماشین پیاده شدم....با لحن یه شیکر پاچ حرفه ای گفتم : معلومه ...و دستم رو برای گرفتن کاغذ دراز کردم ...در همون هنگام چشمام افتاد به

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

برادر گرامم که حتی اسمشو هم نمی دونستم اون ور خیابون منتظر بود چراغ سبز بشه....از صورت برافروختش معلوم بود غیرتی شده...غیرت؟مگه همچین آدمی غیرتم سرش میشه مثل این که یادش رفته تا همین نیم ساعت پیش با ناموس خودش ...لابد فکر کرده منم مثل خودشم یه ه ر ز ه ی به تمام عیار....با یاد آوری دوباره این موضوع اعصابم متشنج شد...

نگاهم رو به پسری که روبروم بود و داشت با چشماش درسته قورتم میداد دوختم ...یکی بیاد اینو جمش کنه انگاری واقعا داره به یه آبنبات با طعم پرتقالی نگاه میکنه...همشون عین همن:

_می دونی چیه...؟

با اشتیاق منتظر ادامه ی جملم بود...خودم رو متعجب نشون دادم و به پیرهنش اشاره کردم م گفتم:اا عزیزم لباست کثیف شده...تا سرش روبرد پایین تا به لباسش نگاه کنه ، پاشنه ی پامو محکم کوبوندم روی پاش .. صورت از درد جمع شدش رو آورد بالا اما قبل از اینکه وقت کنه با تعجب بهم نگاه کنه ؛ مشتم رو که از قبل بالا نگه داشته بودم،بردم عقب و با تمام حرصم کوبوندم توی دماغ عملیش...پسره مثل چی جیغ زد و دستاشو روی صورتش گذاشت...آخیش دلم یخده خنک شد ، داشتم گردنم رو مثل لاتا به چپو راست خم میکردم و به لبخند پر از تعجب مردم نگاه میکردم که دستی کشیدم عقب....پسره که از درد توی چشماش اشک جمع شده بود یه نگاه پر از نفرت و البته حسرت به من انداخت و راشو کشیدو رفت...

_مگه نگفتم به من دست نزن ...؟

_چی بهت گفت؟

_دیر رسیدی غیمشم پخش شد...و پیچیدم که برم سوار ماشین بشم که دوباره دستم رو گرفت ...

_چرا چرتو پرت میگی...چی بهت گفت میگمت...؟؟؟

_چیه غیرتی شدی؟

_نه فقط ....اصلا ولش کن بیا بریم...و رفت سوار شد

حیوونکی ... خود درگیری مضمن داره ...خدایا همه ی مریضای اسلام رو شفای عاجل عنایت بفرما...آمین.

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

سوار شدم ...دستم رو گرفت میخواستم یه فحشی چیزی به این زبون نفهم بدم که دیدم داره با مهربونی دستم رو پانسمان می کنه...یکدفعه ته دلم یجوری شد...بیخیالش شدم و سرم رو برگردوندم .

رفتم تو فکر مامانم یعنی الان داشت چیکار میکرد...؟نکنه دوباره چشم منو دور دیده داره خیاطی می کنه...؟با این فکر سریع دستم رو کشیدم بیرون :

_مگه نمیگم وقت ندارم ...؟راه بیفت دیگه...

_باشه بزار تهشو ببندم...

وقتی کارش تموم شد یه نگاه پر از نگرانی بهم انداخت و استارتو زد..

_خب اینم از خونه...بعد از این حرف در پارکینگ رو با یه چیزی باز کرد و رفت تو خونه.....نمی دونم چرا ...؟من که هیچ وقت دلشوره نمی گرفتم !!!چرا الان اینقدر قلبم تند میزنه...؟چرا؟...نکنه دوست دارم ببینمشون؟...غیر ممکنه من هیچ علاقه ای به دینشون ندارم...آره همینه فقطو فقط می خوام برم حسابامو باهاشون صاف کنم ...آره خودشه... تنها دلیل اینجا بودنم مامان خوشگلمه...

_خب پیاده شو از شانست باباهم خونست...

_هی صبر کن

_برگشت طرفم و با لبخند بهم خیره شد...

تو ....تو اسمت چیه؟؟؟

باهمون لبخند:اسمم آراد هستش...

_اسمتم قشنگ تر از مال منه ...وقتی به اسم پونه فکر می کنم یاد علفای کنار جوب می افتم ...

یک لحظه به خودم اومدم...چرا این چیزا باید برای من مهم باشه...؟ چرا احساس می کنم دارم جا میزنم...

سرم رو اوردم بالا و به آراد نگاه کردم...با اخمی که همه ی صورتم رو پوشونده بود بهش تنه زدم و از کنارش گذشتم...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

اینقدر افکار مزخرف توی سرم بود که به اطرافم اصلا توجهی نکردم ببینم حالا این آقا داداش ما تو کدوم جهنم دره ای زندگی میکنه...؟

_چکاوک... بهش نگاه کردم.

_اسم توی شناسنامم پوریااِ....ولی خب...

فهمیدم منظورشو...

_ولی خب هر چیزی که شمارو یاد من بندازه انداختید دور ....همینو می خواستی بگی ..نه؟

_نه نه ..

.نمی خواد ماس مالیش کنی...

چکاوک دقت کردم دیدم تو دیگه اونجوری عجیب مثل اول حرف نمی زنی...

اوخ یادم اومد ....قرار بود تا تهش مثل بچه پایین خطی ها صحبت کنم ...با اینکه زیاد اینمدلی حرف نمیزدم...چون مامان دعوام میکرد ....ولی خب نمی دونم چه کرمی بود، که دلم می خواست به خونوادشون نخورم....دلم می خواست بی کلاس به نظر بیام...یا شایدم اضطرابم از برخورد با خانواده ی بی خودم رو پشت این لحن قایم کنم...نمی دونم...یه سرفه ی الکی کردم....

_ ور ور اضافی موقوف ...یالا را بیفت ....وگرنه مجبورم پرتت کنم تو لونت...

با تعجب به من که دوباره لحنم عوض شده بود نگاه کرد ...منم خودم رو کاملا کوبوندم به دیوار کوچه علی چپ ...در خونه رو باز کرد و رفت تو منم مثل این شاش دارما همونجا وایساده بودم...

_مامانی ...مامان گلم ...مامان خانوم...کجایی عزیز دردونه ی حشمت خان...؟

یک صدای مردونه اومد که می گفت : چته پسر جون...؟دوباره نیومده شروع کردی؟ مگه چند بار نگفتم تو خونه صدات رو ننداز سرت...؟مگه نگفتم بری یه سر پیش کریمی ...تو که اینجایی پس...؟

_به به حشمت خانم که اینجاست و داره از منه بدبخت به بهترین وجه پذیرایی می کنه...عزیز درونت کو حشمت خان...؟

_ چی کارم داری پسرم...؟ من اینجام عزیزم...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

با شنیدن صدای لطیف زنی که آراد رو عزیزم خطاب می کرد بغض به گلوم چنگ انداخت و برخلاف نظر عقلم سرم رو از پشت در به سمت داخل خونه کج کردم تا صاحب بی عاطفه صدا رو ببینم....

همون موقع که سرم رو کردم داخل چشم تو چشم یه زن میانسال با قدی متوسط شدم که با تعجب به سمتی که من بودم نگاه می کرد ....سریع سرم رو کشیدم عقب و به پشت در تکیه دادم ....باید قوای از دست رفتم رو برمی گردوندم الان وقت ضعف نشون دادن نبود....با نفسای عمیقی که می کشیدم سعی کردم بغضم رو قورت بدم و همراه هوای مسموم تهران نفرت رو هم وارد ریه هام کنم ...

حشمت خان- آراد...این دختره کیه..؟نکنه دوست دخترتو اوردی خونه...؟

مامان-آره آراد ...این چه کاریه ؟می دونی که من خوشم نمیاد ...

آراد-اینجوری نیست...اون...حشمت خان پرید وسط حرفش...

حرف نزن بچه ...من تو رو می شناسم....از کجا ورش داشتی اوردی ؟اگه آدم حسابی بود یک سلامی می کرد نه اینکه مثل گاو سرشو بندازه پایینو قایم بشه...

دیگه نمی تونستم تحمل کنم قبل از اینکه آراد بتونه دوباره حرفی بزنه با قدمهای محکم رفتم داخل و جلوی مرد میانسالی که احتمالا بابای بی غیرتم بود ایستادم...

_بهت سلام نکردم پیرمرد چون می شناسمت ، من معمول به کسایی سلام می دم که لیاقتشو داشته باشن...نه تنها تو ارزش اینو نداری که بخوام بهت سلام کنم...حتی لیاقت این که تو به من سلام کنی رو هم نداری...شیرفم شد جناب حشمت خان...؟

_صورتش بر افروخته شده بودو با نگاهی که ازش آتیش می بارید به من نگاه می کرد ....تا حرفام تموم شد سریع نگاه خشمگینش رواندا‌خت طرف آراد...

_هی پسر حرمت خونتو شکستی که یه همچین ه ر ز ه ای رو اوردی تو ی خونه سریع پرتش کن بیرون تا کار دستش ندادم...

از آراد خواسته بودم تا حرفام تموم نشده حرفی نزنه ...برای همینم با چشمای سیاه غمگینش چند قدم عقب رفت و سرشو با ناراحتی انداخت پایین...

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ز ه د کانال تلگرام: @niceroman1
niceroman.ir

باورم نمی شد پدر خودم ه ر ز ه خطابم کنه ...با اینکه نمی دونست من کیم ولی حق نداشت که....پشتش به سمتم بود و با نفسایی که می کشید ، سعی در کنترل عصبانیتش داشت....دوباره روبه آراد با فریاد گفت : مگه نگفتم اینو از خونم بیرون کن...؟

یه پوزخند صدادار زدم و سمت مامان گل آراد که با تعجب و البته یکم ترس نظاره گر بحث بود گفتم:نظر شومام همینه ...؟نمی خوای بگی چه دختر بی چاکو دهنی... یا چه دختره حروم زاده ای...؟خجالت نکش راحت باش هرررچی دلت می خواد بگو من آمدم همین چیزا رو بشنفم.....نگران نباش نمی گم چه خانم بی تربیتی...نترس شخصیتت اوف نمی شه...

حشمت خان-خفه شو بی بته ....معلومه که حروم زاده ای مگه شک داری...؟و سریع به طرفم اومد...

_انگار از این پسره بی خاصیت بخاری بلند نمیشه...معلومه خوب ساختیش....چیه پول شبایی رو که باهات بوده رو می خوای....؟

تحمل اینهمه توهین برام خیلی سخت بود ...قبل از اینکه بهم برسه ...همراه خنده ی تلخی که کردم ، گفتم: احسنت...باریکلا...خیلی خوب خودتو می شناسی ...لقبای قشنگی که برا خودته روخوب می چسبونی به بقیه...؟

بغض تو گلوم هر لحظه داشت بزرگتر می شد ...یک نفس عمیق کشیدم و با قدمای لرزون رفتم طرفش... جلوش ایستادم و زل زدم توی چشماش که مثل مال خودم سبز بود...

حشمت خان-دخترایی مثل تو کثیف تر از اونین که بخوام بهشون دست بزنم پس بهتره با زبون خوش بری بیرون تا به پلیس زنگ نزدم ...من به کسی باج نمیدم...

_پلیس نه جناب حشمت ...بهتر نیست زنگ بزنی شیر خوار گاه..؟

با تعجب بهم نگاه کرد...بازم بغضمو قورت دادم و اینبار رفتم طرف مامانی آراد ...با اینکه می دونستم اسمش چیه ولی...

_اسم شما چیه؟

_من...من...شما کی هستید؟

_د نشد ...انگاری احترام به شوما ها نیومده...د بنال زنیکه...اسمت چیه...؟

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

اینبار آراد به سمتم قدم برداشت :

_چکاوک تمومش کن ...تو حق نداری به مامان تو هین کنی...

_چی باعث شده که فکر کنی تو می تونی برام تعیین تکلیف کنی؟

حشمت خان-آره اون ازش بخاری بلند نمی شه ...ولی من هنوز نمردم که کسی به زنم توهین کنه...و دستم رو گرفت تا مثلا بندازم بیرون...دستم رو گذاشتم روی دستش و با خشونت پسش زدم....چند قدم عقب رفتم با صدایی که می لرزید :

_اگه کسی به دخترت هم همینجوری توهین کنه تو غیرتی می شی؟

_من دختر ندارم...

اینبار نتونستم خودم رو کنترل کنم ...بغضم با صدای بدی شکست ولی خیلی سریع جای خودش رو به خنده داد ....با صدای بلند می خندیدم و اشکام رو که با سرعت روی صورتم روون بودن رو با آستین مانتوم پاک می کردم ...اون منو انکار می کنه...آره ...نباید می اومدم...اونا اگه من رو دوست داشتن هیچوقت منو نمی نداختن دور...باید زود تر از اینجا برم....باید برم پیش مامان خودم ...به چشمای مامان خودم نگاه کنم...روی شونه ی مامان خودم گریه کنم...نه...اگه من برم دیگه شونه ای نمی مونه که روش گریه کنم...باید بمونم فقط بخاطر مادرم...

خندم رو جمع کردم و در حالی که باقی مونده ی اشکام رو پاک می کردم با یه پوزخند طرف حشمت خان که گیج وسط سالن وایساده بود ...گفتم:

_می دونی ...برام جالبه...تو الان وجود دخترتو انکار کردی...معلومه که نمی تونی روی کسی که برات وجود خارجی نداره غیرت داشته باشی...

مامان آراد-دخترم تو چی می خوای بگی...؟ما دختری نداریم...و با اشکایی که تو چشماش رو پر کرده بودن به من زل زد...یه نگا به آراد کردم کلافه بود و معلوم بود دلش می خواد گریه کنه....

_آراد خان نظر تو هم همینه ؟تو منکر این هستی که خواهری به اسم پونه داری...؟

مادر آراد دیگه نتونست تحمل کنه و اشکاش روی صورتش روون شد و روی مبل ولو شد...

حشمت خان با یه جهش خودشو به من رسوند....اینبار محکم منو گرفت و کشون کشون برد طرف در ...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_نمی دونم آراد بهت چی گفته...ولی هر چی گفته رو فراموش کن...من دختری ندارم ...تو هم بهتر زود تر بری...اینبار ازت می گذرم ....زهره حالش خوش نیست بهتره زودتر بری...

_اکی...اکی...من میرم....ولم کن میرم ...

با شک بهم نگاه کرد و دستاش رو آروم از دستام جدا کرد...برخلاف حرفی که زدم دویدم وسط سالن...

_آراد به من چیزی نگفته...مامانم بهم گفته...رقیه...یادت میاد رقیه کیه...؟ یا یادت میاد علی کیه...؟علی زمانی...پدر بنده...یذره به مخت فشار بیار یادت میاد...در حالی این حرفا رو می زدم که پشت سر آراد سنگر گرفته بودم و با یه لبخند لج آور حرف می زدم...بلافاصله بعد از گفتن حرفام...

حشمت خان که سعی داشت دوباره منو بگیره سر جاش میخکوب شد و زهره خانم هم با یه جیغ بیهوش شد...

_اوخی...اوف شد...

آراد-خفه شو پونه...بس کن و دوید سمت مامانش ....منم مثل آدمای خبیث به صحنه ی رو بروم نگاه می کردم...

حشمت خان مثل آدمایی که تازه از خواب بیدار شدن...با گیجی به سمت آراد که مامانش رو در آغوش گرفته بود و سعی داشت بهوشش بیاره رفت...

_آراد...تو الان به این دختر چی گفتی....؟پونه...؟چرا بهش گفتی پونه...؟

آراد با فریاد-چون اون پونست...

حشمت خان به من که با خونسردی روی مبل نشسته بودم و پاهام رو انداخته بودم روی هم نگاه کرد...

_دروغه ...نه؟

از جام بلند شدم و رفتم طرفش ...شناسنامه رو گرفتم طرفش...

_نه حشمت خان ...راسته راسته...

کانال تلگرام: @niceromanir
niceroman.ir

و سمت آراد گفتم : من میرم توی حیاطتون ....هر وقت به این نتیجه رسیدید که من همون آشغال دور انداخته شده ام ...بگید بیام تو...و از مقابل نگاه متعجب حشمت خان گذشتم و رفتم بیرون...

رفتم توی باغشون ...دلم می خواست برم سمت در خروجی...بازش کنم و فرار کنم به دنیای خودم...دنیایی که یک هفته پیش ازش جدا شده بودم...

کنار یک درخت روی زمین نشستم و سرم رو روی زا نوهام گذاشتم...

همه چی مثل یه خواب بود ...بهتره بگم یه کابوس...

مامان ....مامانی کجایی؟من اومدم...با دست پر هم اومدم...یه پفک گرفتم با هم بخوریم...

از پله های سیمانی حیاط رفتم بالا و رفتم توی حال ...توی آشپزخونه سرک کشیدم...ا پس کجاست ...؟ لابد رفته خونه اعظم خانم دوباره سفارش خیاطی بگیره...رفتم توی اتاق تا لباسم رو عوض کنم....مامانم در حالی که گوشی تلفن دستش بود روی زمین افتاده بود ...جیغ زدم و دویدم طرفش....مامان چت شده؟...لباش کبود شده بود و چشمای بازش سیاهی نداشت...سفید سفید بود...با جیغو گریه دور خودم می چرخیدم و نمی دونستم چیکار کام....بالاخره به خودم اومدم و سریع زنگ زدم به اورژانس...

توی راهرو ی بیمارستان منتظر بودم ...منتظر یکی که از مامانم خبر بده ...بالاخره یه دکتر از اتاقی که مامانم رو برده بودن توش اومد بیرون...رفتم طرفش...

دکتر – همراه بیمار شمایید ...؟

_بله...

دکتر دستم به دامنت مامانم چش شده...؟

دکتر یه نگاه به پاش کرد ...لابد توقع داشت یه دامن گل گلی پاش باشه ...اه...دکتر با لبخند نگام کرد :

_با بیمار چه نسبتی داری...؟

_دخترشم...

_زنگ بزن پدرت بیاد...خواست رد بشه که سریع گفتم : ندارم

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

دکتر سعی کرد تاسفشو نشون نده...

_خب زنگ بزن به برادرت ...اقوامی کسی....

_ ندارم آقای دکتر ....منو مامانم یه خونواده ایم...دیگه کسی نیست...

اینبار دکتر نتونست ظاهر سازی کنه و با ناراحتی گفت :

_پس باید به خودت بگم...

_ چیو...؟

_متاسفم دخترجون مادرت هرچی زود تر باید بستری بشه...

_چی ...؟بستری بشه ..؟چرا..؟

_ مادرت یه جور تومر مغزی داره که هر چه سریعتر باید عمل بشه ...

با بهت به دکتر که با سری به زیر افکنده داشت از کنارم عبور می کرد نگاه کردم...و زیر لب چند بار اسم تومور مغزی رو زمزمه کردم...

رفتم خونه.... خیلی گیج بودم...دلم می خواست همش یه خواب باشه ولی نبود ....جای سرم روی دستم با نهایت بدجنسی واقعیت رو می کوبوند توی سرم...حالا باید چیکار کنم..؟هزینه ی بیمارستان سرسام آور بود...بدون هیچ کسی که یاریمون کنه ....بدون هیچ پس اندازی...با یه خونه ی اجاره ای که اجارش رو به زور میدادیم...خدایا این دیگه چه بلایی بود ...؟ با فکر کردن به این موضوع که شاید تو وسایل مامانم بتونم طلایی چیزی پیدا کنم دویدم سمت زیر زمین...

در صندوق مامانم رو بازکردم...یاد ندارم هیچ وقت سر وقت وسایل مامانم اومده باشم ولی الان مجبور بودم...توی صندوق چند تا عکس بود با یه دستبند طلای نوزاد و یه شناسنامه...صندوق رو بردم بالا ...همه ی عکسا ، عکسای عروسی پدرو مادرم بودن...ولی یه عکس بود که ....عکس یه نوزاد با یه پستونک صورتی توی دهنش...روی دستبند اسم پونه حک شده بود و....شناسنامه رو باز کردم...پونه حکیم...پونه کی بود؟

فعلا مهم نیست...با فروش دستبند ...اجازه دادن مامانم از بیمارستان مرخص بشه...

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

مامانم وقتی فهمید رفتم سر وقت وسایلاش و چیارو دیدم...خیلی عصبانی شد ولی بعدش با گریه گفت: چکاوک من شاید دیگه وقت نشه ...باید یه چیزایی رو بهت بگم...

اشکای مادرم مثل مته توی قلبم فرو می رفت ...از گریه ی اون منم بغض کردم...ولی با حرفایی که زد کم کم بغضم پر از نفرت شد...

حالا یک هفته از اون روز گذشته و من بالاخره با خودم کنار اومدم که برای نجات مامان آمدن به اینجا بهترین کار...

با صدای جیغ زهره که می گفت پونه سرم رو بلند کردم و زهره رو دیدم که با گریه در حالی که می لرزه بالای پله ها ایستاده و منو نگاه می کنه...

آروم از جام بلند شدم و رفتم سمتش ...نسبت بهش احساس خاصی نداشتم....شایدم می خواستم نداشته باشم...روبروش ایستادم...دستاش رو از هم باز کرد که مثلا برم توی بقلش...حشمت خان هم در حالی که اشک توی چشماش جمع شده بود کنار آراد وایساده بود و زل زده بود توی صورتم ...فکر کنم دنبال نشونی می گشت...رو به زهره گفتم...

_که چی ....؟مثلا الان باید بیام توی بقلت...؟

آروم دستاش افتاد کنارش و اشکاش دوباره سرازیر شد ...

_ببین خانوم...

زهره-خانوم...؟!!!

یکلحظه دلم به حالش سوخت...ولی با فکر به اینکه اون اصلا آدم نیست چه برسه به مادر...دلسوزیم دود شد رفت هوا...دوباره بی رحم شدم...

_ببین زهره خانوم..من به آراد هم گفتم ...برا این نیومدم اینجا که جزو خونواده ی شما بشم من خودم خانواده دارم ...فقط...رفتم سمت حشمت خان...روبروش ایستادم...یک قطره اشک روی صورتش خط انداخت...

_فقط به عنوان یکی از نزدیکاتون ازتون کمک می خوام...ببین حشمت خان ...

نه ...نمی تونستم آروم و مودب صحبت کنم پس با فریاد و دستای مشت کردم که توی هوا تکونشون می دادم:

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

_ نه خان زیادیت می کنه...حشمت...من هیچکدوم از شما ها رو قبول نمی کنم و نمی خوام شما هم منو قبول کنید ...فقط یه چیزو بدون...که تو به غیر عذاب وجدان برای دور انداختن من باید عذاب وجدان قتل بابام ، علی زمانی رو هم داشته باشی ...می فهمی چی میگم...؟ وقتی ده سالم بود برای اینکه تو خیابون نرم زیر ماشین .... منو انداخت کنار و رفت زیر تریلی...می فهمی...؟تریلی...منم دیدم...بدن له شده ی بابام رو هر شب تو خواب میدیدم...یک سال نمی تونستم حرف بزنم...فکر کن یه دختر ده ساله تا سن بلوغش داروی اعصاب مصرف می کرده...من خودمو قاتل می دونستم...با اون سنم ....ولی الان قاتل اصلی رو پیدا کردم...اگه منو نمی دادی به اون خانواده ...الان بالای سر رقیه مرد بود....یه تکیه گاه ...یه حامی...که الان که بهش نیاز داره کمکش کنه...می دونی من تو کجا زندگی کردم...؟با چی زندگی کردم...؟چجوری زندگی کردم...؟

نفس کم اوردم نشستم روی زمین...

به پاهای حشمت خان که حالا حق حقی مردونه شونه هاش رو بلرزه در اورده بود نگاه کردم ...خودمو سروندم روی زمین و روی کفشاش خم شدم و با صدایی ضعیف گفتم:

_ازت خواهش میکنم به اون زن کمک کن....اون رقیه که یه تنه منو بزرگ کرد ...با مرگ شوهرش و بیماری روحی دختری که به عنوان دخترش قبول داشت کنار اومد...اون زن حالا داره میمیره....من دارم تنها کسم رو از دست میدم و دوباره بی کس میشم....

به حشمت خان که حالا روبروم روی زمین نشسته بود نگاه کردم...

_خواهش می کنم کمکش کن....توی بیمارستان بستریش کن...وقتی خوب شد قول میدم پولتو بهت برگردونم و از زندگیه تو و خونوادت محو بشم...

حشمت خان به دختری نگاه کرد که چشمای سبزش دریا شده بود و از زور بغض می لرزید....اونقدر نفرت تو چشماش عمیق بود می تونست راحت تشخیصش بده....دستاش رو از هم باز کرد تا دختری رو که دخترش بود رو در آغوش بگیره ولی تا دستاش رو برد جلو با صدای جیغش متوقف شد...

_ چیکار می کنی...؟

حشمت خان-دخترم ...من...من...پدرتم...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_پدر ...؟کلمه ی قشنگیه...ولی پدر من الان توی بهشته و از اینکه یه مرد غریبه من رو بقل کنه عذاب می کشه ....پس برو کنار...

این آقای حشمت پیش خودش چه فکری کرده...؟می خواد منو بقل کنه...؟

برگشتم سمت آراد که سرش رو انداخته بود پایین و سیگار می کشید....به زهره نگاه کردم که دستش روی دهنش بود و سعی داشت صدای گریش رو خفه کنه ...دوباره رو به حشمت خان گفتم:

_آقای حکیم ....لطفا ....به مامانم کمک کن...

حشمت خان-دخترم ...من هر کاری می کنم تا تو منو ببخشی...

_اولا من دخترت نیستم...دوما به خاطر من اینکارو نکن...به خاطر یه زن رنج کشیده انجامش بده....چهارما...

_سوما...

به سمت آراد که دوباره عرض اندام کرده بود نگاه کردم....نفسم رو با شدت دادم بیرون....

_نه انگاری کلا قاطی داری....دست خودت نیست...خیله خب...

رو به حشمت خان گفتم:

_گل پسرت درست می فرماین ....سوما من هیچوقت نمی بخشمت...یه نگاه به مامان آراد کردم و ادامه دادم.... البته باید بگم نمی بخشمتون...و سریع از جام بلند شدم...

حشمت خان-تو همه چیز رو نمی دونی...

_چیزایی رو که باید بدونم رو می دونم ....حالا کمکم می کنید یا نه...؟

_خونتون کجاست ؟

_دنبالم بیا...

_مامانی خونه ای...؟ یه نگاه به خونواده ی یک هفته ایم که که پشت سرم بودن و با ناراحتی به حیاط کوچیکمون نگاه میکردن ؛ انداختم و یه پوزخند صدادار زدم....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

_مهمون داریما....اونم چه مهمونایی...

نمی دونم چرا جواب نمی داد...!نگرانی به دلم چنگ انداخت...سریع دو تا پله ی سیمانی حیاط رو رد کردم و خودمو انداختم توی اتاق....

-نه....نه باورم نمی شه.....(با جیغ):مامان..

سریع به سمت مامانم که دوباره مثل دفعه ی قبلی روی زمین افتاده بود رفتم....از صدای جیغم اونام سریع اومدن تو ....

من با گریه:...ترو خدا...ترو خدا یه کاری کنین....

****

_الان توی سالن بیمارستان نشستم و با استرس پاهام رو تکون میدم....مامانم الان توی اتاق عمله ....نه اینجوری نمی شه .... من با این انتظار کشنده نمی تونم کنار بیام....از جام بلند شدم و به صدای آراد و زهره که صدام می کردن توجه نکردم ....نماز خونه رو پیدا کردم....تصمیم گرفتم تا وقتی که مامانم از اتاق عمل بیاد بیرون نماز بخونم....وضو گرفتم و اقامه بستم....نمی دونم چند ساعت بود که داشتم با خدای خودم رازو نیاز میکردم و ازش کمک می خواستم....صدای زهره که همراه با بغض بود منو به خودم اورد....

_دخترم...مامانت رو اوردن بیرون...

سریع از جام بلند شدم....پر از آرامش شده بودم....چادرو سر جاش گذاشتم و در حالی که کفشام رو می پوشیدم ....

_دلم نمی خواد به غیر مامانم کسی بهم بگه دخترم....

از کنارش گذشتم....رفتم جایی که مامانم رو برده بودن ...یه اتاق که فقط می تونستم از پشت شیشش مامانم رو ببینم....

شب هر چی اصرار کردن کنارم بمونن با اخمو تخم فرستادمشون رفتن....

همینجوری که توی راهروی بیمارستان قدم می زدم ، به ساعت مچیم نگاه میکردم....نمی دونم چرا صبح نمی شد...! دلم می خواست دوباره چشمای بازو مشکیه مامانم رو ببینم ....نشستم روی

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

صندلی و به رفت و آمد پرستارا نگاه کردم....اینا خوابشون نمی گرفت...؟من که خیلی خوابم میامد....

****

صدای زنگ موبایل همه ی اتاقو برداشته بود ....ولی هنوزم آبتین سر سختانه سعی داشت به این صدای مزاحم بی توجه باشه و بخوابه....متکاشو محکم روی گوشش فشار می داد و سعی میکرد به صدای خش خش موهاش که به متکا کشیده می شدن گوش بده....

_آه ه ه ه ....لعنتی...

توی رخت خواب نشست و با لشو پرت کرد طرف در ....کلافه از جاش بلند شد و رفت سمت موبایلش که روی میز کارش داشت خودش رو می کشت....در حالی که سرشو می خاروند و خمیازه می کشید گوشی رو برداشت....کریمی بود ، مشاورش؛ به ساعت نگاه کرد....ساعت ۲ نصف شب بود....زنگ موبایل قطع شد

_آخیش....

داشت برمی گشت بخوابه، که دوباره صدای زنگ بلند شد....سریع دکمه ی اتصال رو زد....

_ مرد حسابی معلوم هست چرا اینموقع شب هی زنگ می زنی ...؟می خوای اخراجت کنم...؟

_سلام جناب رئیس...به قرآن مجید...به جون زنم که می خوام سر به تنش نباشه ....به جون جفت سیبیلام که یبارم در نیومدن .....به جون دوتا دخترام...به....

_بسه....بسه...خیله خب ...حرف اصلیتو بزن ...فهمیدم مهمه....

_جناب رئیس ....یکی از کامیونامون که داشت از اهواز سیمان می یورد...تصادف کرده....سر نشینش بدجور زخمی شده ...الان می خوان بیمارستان(...)بستریش کنن ...چون راننده ی شرکته....گفتن مسئول اصلی که استخدامش کرده باید بیاد که رضایت بده تا ما ببریمش توی اتاق عمل....

_خیله خب ....قطع کن...خودمو می رسونم...

بعد از اینکه تلفن رو قطع کرد ...سریع لباساش رو پوشید دوید سمت پارکینگ...سوار کروت مشکیش به سمت بیمارستان روند....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

بعد از اینکه رضایت داد و هزینه های بیمارستان رو حساب کرد....تصمیم گرفت بمونه تا از اتاق عمل بیارنش بیرون ....یه نگاه به سرتاپاش کرد...اولین بار بود اینقدر نا مرتب میرفت جایی...موهای کوتاهش هر کدوم به یه سمت رفته بودن....لباساش ست نبود....پاچه ی راست شلوارش چروک بود....و کفشاش واکس نخورده بودن...

_اَه ... اینجوری حالم از خودم بهم می خوره ....

نشست روی صندلی توی راهرو ....یه نگاه به بقل دستیش که یه دختر بود و داشت چرت می زد انداخت....سرش رو برگردوند و به پرستارا که در رفت و آمد بودن و گاهی اوقات زیر چشمی می پاییدنش نگاه کرد....

این یعنی ...با اینکه نامرتبه بازم جذابه....البته این مثل روز براش روشن بود....دوباره به پرستارا نگاه کرد....اینا خوابشون نمی گیره...؟من که خیلی خوابم میاد .....سرش رو تکیه داد به دیوار پشت سرش و چشماش رو بست....با افتادن چیزی روی شونش ....سریع چشماش رو باز کرد....سر دختر بقل دستیش بود....

_اینو کجای دلم بزارم....؟

سعی کرد خودشو بکش کنار که دست دختر دور بازوش حلقه شد....و در حالی که سرش رو روی شونش جابجا می کرد...خمیازه ای کشید....

_این دیگه چیه...؟نکنه فکر کرده من متکام....؟امشب یکی از بیخود ترین شبای زندگیمه...و دوباره خودش رو کشید عقب که اینبار دختر در حالی که اخم کرده بود سرش رو بلند کرد و با دست کوبید روی بازوش....پیرهن اون رو صاف کرد و سرش رو محکم کوبید روی شونش ....و با لبخند دوباره خمیازه ای کشید....

_آی....این جدی فکر میکنه من بالشم...؟؟؟ آدم بالشش رو هم اینقدر خشن مرتب نمی کنه ....

با اینکه بازوش اونقدر محکم و عضلانی بود که در برابر ضربه یه دختر دردش نیاد....

یه نگاه به صورت بچگونه ی دختر کرد ....چقدر قیافش معصوم بود....انگل مزاحم....

بی خیال شد و سرش رو تکیه داد به دیوار....تصمیم گرفت فکر کنه یه کنه بهش چسبیده....چشماش رو بست ...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

با صدای مشاورش که صداش می کرد آروم چشماش رو باز کرد....

کریمی-جناب رئیس از اتاق عمل اوردنش بیرون ....

و یه نگاه به دختر بقل دستیش که صمیمی روی شونه ی رئیسش خوابیده بود کرد....

_چیو نگاه میکنی...؟ فکر بی خود نکن ....این هیچ نسبتی با من نداره....فقط مثل سریچ چسبیده به من....زود تر بریم رحمان رو ببینیم ....وجوری ازصندلی کند که چکاوک با سر پرت شد روی صندلی کناریش....و از خواب پرید....

با گیجی به دو تا مردی که پشت به اون داشتن می رفتن نگاه کرد .....یه نگاه به ساعت انداخت ، پنج صبح بود؛ موقع نماز ... بلند شد تا وضو بگیره....

آبتین برگشت عقب و به دختره که در حال مالش سرش داشت پشت به اون می رفت نگاه کرد و شونه هاش رو انداخت بالا و به سمت اتاق رحمان رفت..

بعد از نماز دویدم سمت اتاق مامانم و از پشت شیشه بهش نگاه کردم...کاش زودتر بهوش میامد ....دیگه طاقت نداشتم...

به پرستاری که داشت می رفت توی اتاق گفتم:ببخشید...!

_بله...

_کی بهوش میاد...؟

پرستار یه نگاهی به چهره ی نگران من کرد و گفت:

_اثر داروی بیهوشی تا ظهر از بین میره...حالا با خداست که بهوش بیاد یا نه...؟

_منظورتون چیه ...؟یعنی....یعنی....ممکنه بهوش نیاد....؟

پرستار که انگاری از حرفش پشیمون شده بود....گفت:

_من همچین حرفی نزدم ....فقط به خدا توکل کردم و رفت توی اتاقش....

چنده نشستم روی زمین و سرم رو گذاشتم روی زانوهام...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

اگه مامانم بهوش نیاد...من چیکار کنم....؟برای اینکه ، این فکرارو از ذهنم بیرون کنم....کوبیدم توی سرم...که کلی درد گرفت...یادم افتاد نیم ساعت پیش خورده به صندلی...

ساعت ده بود که خانواده حکیم اومدن ....

حشمت خان-پونه جان بهوش نیومده...؟

_میشه لطفا به من نگید پونه...اسم من چکاوک...نه هنوز بهوش نیومده...

_می خوای از پرستارش اجازه بگیرم بری تو...؟

با خوشحالی گفتم:واقعا...؟آره می خوام از نزدیک ببینمش....بعد از چند دقیقه حشمت خان با پرستار اومد و گذاشتن که من برم تو...

با قدم های آهسته رفتم سمت تخت مامانم...کنار تختش زانو زدم و دست سفید و سردش رو گرفتم توی دستام...

با بغض- مامانی توکه دوباره یخ کردی ...شروع کردم به مالش دستش و همزمان هم سعی می کردم با هوی دهنم گرمش کنم....

_مامانی ....تو که نمی خوای منو تنها بزاری...؟تو که نمی خوای پرندتو توی قفس بزاری و خودت بری...اونوقت من توی قفس بدون هیچ چیزو هیچ کسی می میرم....تو که نمی خوای چکاوکت که میگی صداش از بلبل قشنگ تره بمیره....؟ پس زود زود زود خوب شو ....دیگه نتونستم تحمل کنم ....سد اشکام شکست...صورتم رو گذاشتم روی تخت ،کنارمامانم و هق هقم رو توش خفه کردم...

با احساس تکون خوردن دست مامانم ....سرم رو بلند کردم....اول فکر کردم توهم زدم اما وقتی پلکاش لرزید سریع دویدم بیرون و با دکترو پرستار اومدم....

یک ساعت بعد مامانم کلا بهوش اومد....ولی خیلی درد داشت و همش ناله می کرد....وقتی خواستن بهش آرامبخش تزریق کنن، ازشون خواست دست نگه دارن....

مامانم از افراد توی اتاق به غیر از حشمت خان که در حین درد کشیدن دیده بودش و من، خواست که بیرون باشن....و بعد با صدای ضعیفی صدام کرد....

_چکاوک...مامانی..بیا عزیزم...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آروم رفتم کنار تختش....احساس می کردم چیزی که می خواد بهم بگه قشنگ نیست....

_جانم مامانی ...من اینجام....

_چکاوک ....دخترم ....من میدونم که دارم میرم ....دیگه نمی تونم مواظب چکاوک کوچولوم باشم....ازت می خوام ....زندگی کنی....بازم هرجا میری همراه خودت شادی ببری....قول بده ....قول بده...

با گریه: مامان این چه حرفیه ....تو باید بمونی....تو باید....و نشستم روی زمینو زار زدم....

مامانم کلافه و ناراحت بود....

مامان-حشمت خان یه روز پرندتو سپردی دست من ....حالا من می خوام چکاوکمو بسپرم دستت....مواظبش باش....ببرش پیش خودت...نزار تنها بمونه....چکاوک من خیلی حساسه....

با سرعت از جام بلند شدم....و رفتم سمت تخت....

با گریه:نه مامان ....منو نسپر دست کسی خودت باید ازم مواظبت کنی....ما باهم یه خونواده ایم مگه نه...؟ فقط منو تو ....تنها باهم....

مامانم با درد دستم رو گرفت .... بروم لبخند زد و آروم چشماش بسته شد....

_مامان ....مامان....تکونش دادم ....مامان با من شوخی نکن.....جیغ زدم و گریه کردم....نه مامان نرو ....تو حق نداری بدون من بری.....مامان منو نسپر دست این....م...ن...و ....نس...پر ....دس....ت ....ای....ن....و همه جا تاریک شد.....

امروز چهلم مامانم بود، تنها رفتم سر خاکش ....نمی خواستم جز خودمو خودش کس دیگه ای باشه.....کلی باهاش حرف زدم.....و قول دادم روحیم رو بدست بیارم تا اون خوشحال بشه....

اونروز که مامانم رفت ....منم با شوکی که بهم وارد شد، بیهوش شدم و نتونستم توی خاک سپاریش باشم.....تا هفتم مامانم تنها چیزایی رو که حس می کردم سوزن هایی بود که توی دستم فرو می رفتن....حتی برای آخرین بارم نتونستم صورت مهتابیشو بببینم و باهاش خداحافظی کنم.....وقتی از شوک خارج و متوجه اطرافم شدم ....به خانواده حکیم گفتم می خوام تنها زندگی کنم ....تنها توی خونه ی خودم....ولی با حرفای حشمت خان و اینکه می گفت باید آخرین خواسته

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

ی مامانم رو اجرا کنم ....قرار شد فقط تا چهلم تنها باشم و بعدش.....منم بعد از کمی فکر دیدم نه پولی دارم نه کاری که اجاره ی خونه رو بدم و زندگی کنم .....پس به ظاهر قبول کردم.....

الان کنار چمدونم روی پله ی سیمانی نشستم و منتظرم تا بیان دنبالم....میرم اونجا ولی قبولشون نمی کنم....هیچ وقت نمی بخشمشون.....

با شنیدن صدای زنگ چمدونم رو برداشتم آخرین نگاه رو به خونه کردم و رفتم سمت در....

آراد-به به سلام؛ خواهر من چطوره....؟

یه نگاه بهش کردم که از صد تا فحش بدتر بود....حوصله نداشتم جوابش رو بدم....اونم دیگه حرفی نزد....

رفتم سمت ماشین....وقتی راه افتاد رو به من گفت:

_اقلا دیگه لاتی حرف نمی زنی....انگار خیالش راحت شده بود....

یه نیشخند زدم و تو دلم گفتم به وقتش این خیال راحتت رو بهم میزنم....

وقتی رسیدیم خونشون ....تازه به اطرافم نگاه کردم....باغشون خیلی بزرگ بود .....دوتا جاده اصلی داشت ....که یکی به ساختمون منتهی می شد یکیش به اون ته تهای باغ می رفت.... همه جا پر از چمن بود که بعضی جاهاش برای راه رفتن سنگ چیده بودن .....یکم اونورتر یه استخر بزرگ بود....و کنارشم یه میزو چهارتا صندلی بود....دوطرف جاده رو به ردیف بید مجنون کاشته بودن.....

زهره و حشمت خان جلوی در ورودی منتظر من بودن....رفتم سمتشون و با اکراه به نشونه ی سلام دهنم رو بازو بسته کردم.....

زهره- سلام پ....چکاوک جون....خوبی....؟

حشمت خان هم با یه لبخند جواب به اصطلاح سلامم رو داد ....

زهره دستم رو با ذوق گرفت و بردم توی خونه....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

خونشون هم خیلی بزرگ بود....سالنش پر بود از مبل و صندلی....دور تا دور دیوار سالن هم یه نوار شیشه ای کشیده بودن که توش ماهی های خشگلی شنا میکردن....چرا قبلا متوجه همچین چیز واضحی نشده بودم....؟

زهره مهلت نداد بیشتر نگاه کنم ...منو کشون کشون برد سمت پله ها....بالای پله ها انگار یه خونه ی دیگه بود....به همون بزرگی پایین بود ....ولی همه چیزش با پایین فرق داشت و انگار راحت تر بود.....من و برد سمت یه راهرو که توش چند تا در بود جلوی یکی از درا مکث کرد....

زهره- اینجا اتاق توا عزیزم...

وقتی درو باز کردم یه اتاق آبی جلوی روم بود....دیوار ها آبی ....پرده ها آبی ....فرش آبی....رو تختی آبی....یه اتاق شاید هجده متری بود....

زهره- تنهات میزارم عزیزم....استراحت کن.....

حوصله نداشتم دهنم رو باز کنم و بگم به من نگو عزیزم.....وقتی درو بست نشستم روی تخت....سرم رو گرفتم بین دوتا دستام که روی زانوهام گذاشته بودمشون....دلم می خواست یه قرص خواب بخورم و بخوابم ....سرم رو بلند کردم....چمدونم کو...؟ می خواستم برم بیرون و بیارمش که صدای تق تق در بلند شد ...آراد بود....

_اتاقت چطوره می پسندی...؟

به تکان دادن سر اکتفا کردم....چمدونم رو گذاشت گوشه ی اتاق و با لبخند خارج شد....رفتم سمت چمدونم....بازش کردم....اولین کارم این بود که قاب عکس مامان بابام رو بزارم روی پاتختی....بعدش هم با خوردن یه قرص همون وسط اتاق با همون لباسا خوابیدم....

وقتی بیدار شدم هوا روشن شده بود .... روی تخت بودم و روم هم پتو بود...اعصابم خورد شد ...باید بهشون می گفتم بدون اجازه نیان توی اتاقم....و بی اجازه به من دست نزنن...بلند شدم...خوبه حالا لباسام رو عوض نکردن...از تو چمدونم یه بلیز آستین بلند مشکی با یه شلوار مشکی دراوردم و پوشیدم...

روسریم رو از سرم باز کردم....کریپسم رو از موهام جدا کردم.....موهام ریخت پایین حدودا تا وسطای رون پام بود....چون مامانم دوست داشت بلند نگهشون داشته بودم....حالا که نیست ....حالا که کسی نیست برام ببافتشون....حتما کوتاهشون می کردم....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

حوصله مرتب کردنشونو نداشتم ...همشون رو انداختم توی لباسم ....که بازم از ته لباس کلیش زد بیرون ....بیخیالش شدم....درو باز کردم و رفتم پایین...

به ساعت مچیم نگاه کردم، ساعت هفت بود....حتما خواب بودن...بعد از کلی گشتن دستشویی رو پیدا کردم...دست و صورتم رو شستم و رفتم توی سالن.....دلم نمی خواست روی مبل بشینم ...نشستم روی پارکت کف خونشون....زانوهام رو جمع کردم توی شکمم ....ته دلم از ضعف مالش میرفت....سرم رو گذاشتم رو ی زانوهام نمی دونم چه مدت گذشته بود که دستی روی شونم نشست ...سرم رو بلند کردم....

زهره بود که با نگرانی نگاهم میکرد..از جام بلند شدم....آروم سلام کردم....

_سلام عزیزم، حالت خوبه....؟

_آره خوبم ...فقط گشنمه...

_الهی بمیرم برات...بیا فدات شم بریم تا برات صبحونه آماده کنم....

سر میز نشسته بودم و چای شیرینم رو هم میزدم که...

زهره-چکاوک جون...بهتر نیست دیگه لباسای مشکیت رو در بیاری....چهلم مادرت هم گذشت....

_تا یه سال نمی خوام درشون بیارم....

چی...؟ آخه....چرا....؟

_در حالی که لقمه ای رو به دهنم میگذاشتم....با دهن پر گفتم:

_دلیل خاصی ندارم....

_ولی....اینجوری...تو....

دستم رو کوبیدم روی میز ....از جام بلند شدم....

_توی کارای من دخالت نکن...تو هیچ نسبتی با من نداری که بخوام به حرفات گوش کنم....

و از آشپزخونه اومدم بیرون...رفتم سمت اتاقم ....دلم نمی خواست توی خونه بمونم....بعد از مدت ها دلم می خواست یه دوست صمیمی داشته باشم....آخه تا الان به خاطر وضعیت زندگیم با کسی

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

صمیمی نمی شدم....دلم نمی خواست توی زنگیم کسی سرک بکشه....آخرین دوستم اسمش پریا بود که وقتی دیپلمم رو گرفتم دیگه ندیدمش....

باید دنبال یه کار می گشتم....اینجوری توی این خونه ی مزخرف که با آدماش احساس غریبگی میکردم ، حتمی دق میکردم....

رفتم سمت پنجره ی اتاقم ....به سمت باغ باز میشد....پایین پر از بوته های گل بود و باغچه هایی که توشون سبزی کاشته شده بود....

پنجره رو کامل باز کردم رفتم روی لبش نشستم....و پاهام رو به سمت بیرون آویزون کردم...یه حس خوبی دوید زیر پوستم.....یاد بچگیهام افتادم که شبا با مامان بابام سر پشت بوم می خوابیدیم....و من بعد از به خواب رفتن اونا لب پشت بوم میشستم و به آسمون نگاه میکردم....

هموای خنک صبح رو با لذت کشیدم داخل ریه هام....چشمام رو بستم و در همون حال که پاهام رو تکون میدادم ....به یاد بچگیهام یه شعر کوچولو خوندم.....

یادت میاد اون قدیما باهم دیگه پیاز می کاشتیم ...؟...پیازامون شیرین بود..!...مشتری داشتیم...؟....مشتریمون کچل بود ...!...دوسش نداشتیم.....؟

هر چی به ذهنم فشار اوردم بقیشو یادم نیومد.....

بعد از یه مدتی که اون لبه نشستم و برا خودم خاطره تعریف کردم....پریدم توی اتاق ....مانتوم رو برداشتم و روی بلیزم تنم کردم.....موهام کاملا پنهان شد.....شلوارم برا بیرون هم مناسب بود....بعد از پوشیدن روسری از اتاق اومدم بیرون ...بدون اینکه به زهره چیزی بگم داشتم کفشام رو می پوشیدم تا برم بیرون که....

زهره-اااا چکاوک کجا داری میری....؟

_بیرون....

_دارم می بینم منظورم کجای بیرون بود...؟اگه جای خاصی می خوای بری صبر کن آراد رو صدا کنم ببرتت....

آخرین بند کفش ال استار مشکیم رو بستم....کمرم رو صاف کردم.....چپکی نگاهش کردم....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_فکر کن من توی این خونه مهمونم....فکر نکن از روی علاقه اینجام....فقط بخاطر مامانم این شرایط رو تحمل میکنم....خواهشا برام سخت ترش نکنین.....من موظف نیستم بهت جواب پس بدم.....

و راهمو کشیدم سمت بیرون.....

_آقای هدایت ؛ شرکت ما به شما اعتماد صد درصد داره....

آبتین به مهندس شریف نگاه کرد:

_مایه ی افتخارمه مهندس....از حسن اعتمادتون نهایت سپاس رو دارم ....مطمئن باشید پشیمان نمی شید....

مهندس شریف از روی صندلی میز کنفرانس بلند شد و دستش رو دراز کرد و به مهندس هدایت که روبروش ایستاده بود دست داد.....

آبتین بعد از بدرقه ی مهندس شریف در دفترش رو بست و روی مبل روبروی میز ریاستش نشست....کرواتش رو شل کرد ....خیلی خسته شده بود....هرروز خسته میشد ....از اینکه صاف صاف راه بره ....سرشو بالا بگیره و با غرور به همه نگاه کنه....چون مهندس آبتین هدایت تشریف داره ....رئیس بزرگترین شرکت ساختمان سازی در ایران و البته خاور میانه.....خسته شده بود از تظاهر کردن به چیزی که نیست....از اینکه نتونه یه زندگی آروم و راحت مثل بقیه داشته باشه....از اینکه حتی جلوی خودش هم رئیس بود و رئیس مابانه رفتار میکرد.....الان دلش می خواست پاشو بزاره روی میز جلوی مبل ....دستاشو از هم باز کنه و به یه آهنگ جواد گوش بده.....از هرچی موزیک بود حالش بهم می خورد....ولی همه فکر می کردن سلیقش موسیقی کلاسیکه .....مخصوصا صدای ویلن.....وای خدا صدای ویلن مثل این بود که آرشه رو به جای کشیدن روی سیمهای ویلن ....روی نورون های مغزش بکشن....ولی مجبور بود توی مهمونیها که به افتخارش برگزار می شد و از اول تا آخر بخاطر حضور پرشکوهش یکی ویلن می زد، لبخند مردونه ای روی لبش بکاره و از میزبان بخاطر سلیقش تریف و تشکر کنه.....

از جاش بلند شد ...نمی تونست جو سنگین دفترش رو تحمل کنه....کیف سامسونتش رو برداشت و بعد از مرتب کردن خودش....با قدم های محکم از دفتر زد بیرون....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

بدون اینکه به منشیش نگاه کنه گفت که جلسه ی ساعت ده رو کنسل کنه.....سوار ماشینش شد و بعد از کمی چرخیدن توی خیابونا کنار یک پارک نگه داشت....پیاده شد ....نفس کشید...حتی نفساش هم عمیق و از ته دل نبود....حتی برای نفس کشیدن هم باید تظاهر میکرد....آروم از ماشین دور شد و شروع به قدم زدن کرد....

بعد از کمی قدم زدن نگاهش افتاد به یه نیمکت که یه دختر سرتا پا مشکی پوش روش نشسته بود و روزنامه ای رو که روی پاش بود ورق می زد.....

آروم کنارش با فاصله نشست....اما دختر متوجه حضورش نشد....بهتر... حوصله ی نگاه هیز دخترا رو نداشت....

به روبرش که یه درخت کاج وسط یه باغچه چمن بود خیره شد و بازم به فکرفرو رفت....

با صدای دختر که چیزی رو زیر لبش زمزمه می کرد ...سرش رو به سمتش برگردوند...حواسش هنوزم به روزنامه بود ....با نگاه کردن به روزنامه فهمید توی صفحه ی نیازمندیها داره دنبال کار می گرده.....نمی تونست صورت دختر رو ببینه ولی صداش رو می شنید....

_خب ..خب اینم می گه یه مهندس مرد مجرب می خواد....مجرب دیگه چه کوفتیه...؟کاش یه لغت معنی همرام داشتم.....هرچند من نه مردم و نه مهندس .....خب بعدی میگه یه منشی می خوان که.....اوههه حالا خوبه نوشته منشی می خوان ....وگرنه فکر می کردم آگهی دادن برای زن خوب و خونه دار برای ازدواج.....

آآبتین پوزخندی زدو دوباره صدای دختر رو شنید.....

_واه واه واه .....حالا چرا همش مرد می خوان ....یا مهندس می خوان.....یا لیسانسه می خوان ...؟بابا تایپم کجا بود ...؟ من تا حالا یه کامپیوترو از نزدیک ندیدم.....تو مدرسه هم همیشه مدیر به در سایت قفل می زد که یه وقت بچه ها نرن سر وقت کامپوتراش و یه چیز خداااایی نکرده یاد بگیرن.....یا خداااااییییی نکرده کامپیوتراش خراب بشه.....هی هی هی چه روزایی بودا.....حالا هر چی که بود.....چکاوک نیستم اگه امروز یه کار گیر نیارم....شده مرد بشم؛ میشمو اسمم رو هم می زارم تقی .....خفه بابا....به تو هیچ مربوط نیست.....

آبتین فکر کرد طرف صحبتش با اونه ولی دید نه ....بیچاره خود درگیری مضمن داره.....پس اسمش چکاوک بود ....چه اسم عجیبی بود .... آدم یاد بلبل و چلچله می افتاد....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

دختر که دیگه می دونست اسمش چکاوکه سریع از روی نیمکت بلند شد و دوباره بدون اینکه متوجه حضور اون بشه با صدای بلند گفت:

_نه اینجوری نمیشه ....

و با قدم های بلند و مصمم به راه افتاد ....آبتین فکر کرد که با این قدم ها می خواد کجا بره ؟

که دید اونطرف تر پشت و رو ، روی چمنا خوابید و روزنامه رو جلوش باز کرد و یه دستش رو گذاشت زیر چونش و شروع کرد با یه ریتم خاصی پاهاشو توی هوا تکون دادن....

آبتین با تعجب بهش نگاه کرد و توی دلش گفت : یعنی اصلا براش مهم نیست که یکی در این حالت ببینتش...!!!!؟؟

نه لابد که اینهمه راحت لم داده روی چمنا ....یه لحظه بهش قبطه خورد....

از جاش بلند شد ....در حالی که از جلوی دختر عبور میکرد ...آخرین نگاه رو به سمتش انداخت....قیافش آشنا بود براش ولی کجا آخه همچین کسی رو دیده باشه مثلا....؟عمرا بشناستش.....با یه پوزخند به افکار خودش سرشو تکون داد و به سمت ماشینش رفت....ساعت ۱۲ جلسه داشت.....

بعد از کلی گشتن توی روزنامه بازم شغلی که من بدردش بخورم رو پیدا نکردم....تازه بعد از این سالها فهمیدم که هیچ چیز بدرد بخوری بلد نیستم، از روی چمنا بلند شدم ...روسریم رو مرتب کردم، اینجوری نمی شد....باید از یکی کمک می گرفتم....از خانواده جدیدم که عمرا چیزی بخوام....شاید پریا بتونه کمکم کنه .....یادم میاد ازش یه شماره ای داشتم...باید بگردم پیداش کنم ....اگه هنوز توی اون خونه باشن....ولی با چه رویی زنگ بزنم...وقتی مدرسم تموم شد ....می خواستیم خونمون رو عوض کنیم....قرار شده بود بهش زنگ بزنم و شماره خونه ی جدیدمون رو بدم...ولی من نمی خواستم رابطم باهاش زیاد کش پیدا کنه...با اینکه بدم هم نمیومد...ولی خب .....

چاره ای ندارم باید از همه ی روم استفاده کنم....در حال حاضر تنها آشنام فقط پریاست....

داشتم قدم زنان می رفتم سمت خونه ی حکیم ها که ....

نگام افتاد به ماشینی که توی یه کوچه بن بست پارک شده بود....بد جور آشنا می زد....خیلی شبیه ماشین آراد بود...رفتم سمتش که مطمئن بشم که خودشه که.....

بی دردرن به ربه نه کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

بلللله صاحاب ماشین یا همون داداش بنده....پشت ماشین در حالی که یه دخترو تکیه داده بود به درخت ....جلوش چسبیده بهش ایستاده بود و .....شدیدا ماچش می کرد....حالم بهم خورد...چقدر این پسر کثیف بود....هیچ جوره دلم نمی خواست فکر کنم خواهر همچین بشری ام ...اونم ازنوع دو قلوش....خیلی لجم گرفته بود....رفتم چند قدمیشون ایستادم....بچه پرو دستاش رو گذاشته بود روی پهلو های دختره و ...انگار لباشو می جویید....اییی حالم از توصیف خودم بهم خورد....نه هیچ جوره نمی تونستم همینجوری بگذرمو برم....باید حال تهوم رو یه جایی خالی می کردم...

.یک سرفه ی مصنوعی کردم....که جفتشون ده متر پریدن هوا...دختره خودشو پشت آراد قایم کرد و آرا د برگشت طرف من.....حس کردم با دیدن من اول یه نفس آسوده کشید....ولی بلافاصله نفسش بدتر از قبل تو حلقش گیر کرد.....

آراد-چکاوک....تو ...!!!!اینجا...

من-خفه بمیر....

دختره که دید صدای دختر میاد از پشت آراد اومد بیرون و با یه حالت حق به جانبی به من نگاه کرد....یه مانتوی جیغ سبز تنگ تنش کرده بود که کل آناتومی و ماناتومی صاب مردشو انداخته بود بیرون....آرایشش که افتضاح بود....بابا این دست هرچی نقاشی های پیکاسو رو از پشت بسته بود....بهش یه پوزخند زدم....رفتم جلو دستش رو گرفتم کشیدمش سمت ماشین آراد ....داداش بی بخار بنده هم مثل یه جغد بدون بالو پر به من نگاه می کرد....

در ماشین رو باز کردم ....دختره رو که با تعجب به حرکات من نگاه می کرد... پرتش کردم روی صندلی کنار راننده....

دختر-اییییش چیکار می کنی...؟ آراد این کیه دیگه...؟

وای خدا چقده صداش جیغه ...انگار که....ولش کن...

آراد-عزیزم این دختر خانوم خواهرمه...

بدون توجه به دختر که هی وول می خورد در داشبورد رو بازکردم....عکسا هنوز همون تو بودن...درشون اوردم....رو به دختر گفتم....

_به نظرت آراد برا چی باهات دوست شده؟

بی دردن به ره نداد کانال تلگرام @niceroman1
niceroman.ir

دختر-خب معلومه چون عاشقمه ....و می خواد باهام ازدواج کنه....خودش بهم گفت ....مگه نه آراد...؟

و با چشماش که یکدفعه ای مظلوم شده بود به آراد نگاه کرد...

منم به آراد که با تعجب نگاهش بین منو عکسای توی دستامو دختره می گشت نگاه کردم ....و سرم رو با تاسف براش تکون دادم.....

رو به دختره گفتم:

_نه اشتباه نکن...همین الان بهتره تمومش کنی....چون اون فقط به یه دلیل با تو دوست شده ....اونم به خاطر لذت بدون خرجیه که از تو می بره ....تو هم مثل قبلیا براش تکراری می شی....

و عکسا رو گرفتم سمتش....دختره اول با اعتماد به نفس عکسا رو گرفت ولی هر چی بیشتر می دید....صورتش بیشتر می رفت تو هم.....به من نگاه کرد....چشماش سرخ شده و توشون پر اشک بود که هر لحظه ممکن بود با یه تلنگراز چشماش خارج بشه....دلم به حالش سوخت.....

آروم عکسا رو به طرفم گرفت و در حالی که از ماشین می آمد بیرون....سیم کارتشو از گوشیش در اورد و انداخت توی جوب آب و بدون نگاه کردن به آراد رفت....این یعنی اینکه دیگه راه ارتباطیشو قطع کرد باهاش...بعد از اینکه دختر کاملا از کوچه رفت بیرون...

برگشتم سمت آراد که تکیه داده بود به درخت و در حالی که دستاش توی جیبش بود به زمین نگاه می کرد....

من-می دونی من توی این چند وقت کامل تو رو شناختم....

تو کثافت ترین پسری هستی که تا بحال توی زندگیم دیدم ....حیف که مجبورم با همچین آدم لجنی توی یه خونه زندگی کنم....

برگشتم برم که دیدم نه هنوز لجم خالی نشده ....باید بیشتر حرف بزنم وگرنه خفه می شم.....

بدون اینکه برگردم....

_می دونی چیه دوست پسر منم...دیگه اینقدر اندازه ی تو کثیف نیست.....!!!!

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

در حالی که خنده ی شیطانی رو لبام جا خوش کرده بود....رامو کشیدم که برم سمت خیابون اصلی که دستم از پشت کشیده شد ، برگشتم سمتش.....

یا خدا ....این کی تغییر رنگ داد...؟رنگ صورتش سفید شده بود....چشماش سرخ و پر از خشم بود.....با خودم گفتم : اژدها وارد می شود....فشار دستش رو زیاد کرد.....

آراد-تو ....تو دوست پسر داری...؟

_آره اونم یه خوبشو.....

با این حرفم منو به شدت کشید سمت خودش و بازوهام رو با دوتا دست گرفت و زل زد توی چشمام.....

_تو غلط می کنی ....تو خیلی بیجا می کنی.....

_چیه تو اینهمه دوست دختر جور واجور داری....چشمت بر نمی داره من یدونه دوست پسر ناقابل داشته باشم.....؟اون عیب نداره ....ولی حالا که به من رسید شد پر عیب...؟

- معلومه که عیب داره....من یه پسرم ولی تو....

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه .....با خونسردی دستام رو گذاشتم رو قفسه ی سینش.....و با آرامش کامل زانوم رو اوردم بالا که دوباره یکی از اون ضربه های ناکار کنندمو بکوبم توی جای حساسش ....که یکدفعه ای از روی زمین بلندم کرد....و با پوزخند گفت:

_اینقدرم پخمه نیستم ....که هی بخوای منو بزنی....آبجی کوشولو....

_اهه اینطوریه؟

_آره اینطوریه....

سرم درست روبروی صورتش بود ....یکدفعه ای اخمام رو از هم باز کردم و یه لبخند بهش زدم که چشماش با تعجب بهم دوخته شد.....

قبل از اینکه چیزی بگه ....سرم رو بردم عقب و کوبوندم توی صورتش که آخش در اومد و منو ول کردو صورتشو چسبید ....منم ازش فاصله گرفتم و :

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_می دونم تو پسری ولی من یه دخترم....تفاوت بیشتر از این...؟این تفاوت رو از همون وقتی که تو رو نگه داشتن و منو مثل یه آشغال بدرد نخور انداختن دور فهمیدم.....تو هم بی خودی غیرتی نشو .....غیرت تو وجود تو مضحکه....تو وجود آدمایی مثل تو فقط بی بندو باری هست و بس ....من مثل تو نیستم.....من تو یه خونواده ی معتقد رشد کردم....محظ اطلاعات عمومیت می گم....من از پسرا متنفرم...چون همشون مثل تو ان ...من هیچ وقت به یکی مثل تو اعتماد نمی کنم....راستی دیدی پخمه ای...؟

و به حالت دو از اون کوچه رفتم ....اصلا به من چه مربوط بود....؟ از اولشم نباید می رفتم توی اون کوچه....حالا چه کولی بازی ای هم در میاره....من که محکم نزدم که....اگه می خواستم محکم بزنم دماغش پر خون شده بود....

رفتم دم خونه و زنگ رو زدم...به زهره یه سلام زیر لبی کردم و دویدم سمت اتاقم....رفتم سراغ کتاب شعرام....شماره ی پریا بین یکی از همونا بود.... احتمالا.....حافظ....نیست ...سهراب ...نیست....اه ....باباطاهر....باباطاهر....هست ....ایول....شماره رو توی دستم مشت کردمو تلفن رو ولفور برداشتم بعد از چند تا بوق صدای پسری پیچید توی گوشی....

هول کردم تا اونجایی که یادم میاد پریا برادری نداشت... شاید شوهر کرده .....صدام رو صاف کردم و با اعتماد به نفس گفتم....

_پریا جون...؟

صدای پسر دوباره توی تلفن پیچید.....

_پریا....؟من صدام شبیه دختراست و خودم خبر ندارم....؟

من با پریا کار دارم....گوشی رو بدید بهش....

_ببخشید.....احتمالا شما فکر می کنید دارید با نوکر باباتون صحبت می کنید....؟

_ای بابا....چرا انقدر منو به حرف میگیرید....خب لطفا گوشی رو بدید پریا....

_ولی ما که اینجا پریا نداریم....

وای که چقدر حرصم دراومد....سه ساعت منو الاف کرده....مزخرفو الدوله....

_خب نمی شد زود تر بگید...؟

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

_پریا اینجا نیست ....ولی شمارشو می تونم بهتون بدم البته بعد از اینکه فهمیدم باهاش چه نسبتی دارید....؟

_خود شما باهاش چه نسبتی دارید...؟

_نه دیگه اول شما .....با پریا چه نسبتی دارید...؟

_نه دیگه اول شما.....با پریا چه نسبتی دارید...؟

صدای خنده ی خفشو از اون سمت خط شنیدم....

_حرفای منو تکرار میکنی...؟

خیلی لجم گرفته بود و عصبی شده بودم.....این چرا اینجوری بود...؟دلم نمی خواست با کسی مخصوصا که پسر هم باشه و نمی شناسمش حرف بزنم....

_آقای محترم اگه شمارشو دارید بهم بدید وگرنه منو سر کار نزارید....

_خب اول بگید با پریا چه نسبتی دارید....؟تا بهتون بگم....

_ای بابا ....عجب گیری کردما....من دوستشم....چکاوک....

_اوهوم....چکاوک...خوشبختم....خب منم هیچ نسبتی باهاش ندارم....

_یعنی چی ...؟گذاشتی سر کار منو....؟

_این دفعه ی دوم بود که گفتی ....

_چی رو...؟

_که گذاشتمت سر کار...

_نه مثل اینکه واقعا دکتر لازمی....سر فرصت ....اولین کاری که می کنی خودتو به یه دیوونه خونه چی نشون بده.....خواستم تلفن رو قطع کنم که.....

_چه پرنده ی بی ادبی.....خیله خب بهت میگم....پریا با خونوادش مستاجر قبلی این خونه بودن ....ولی شمارشون رو گذاشتن که به آشنا هاشون بدیم ...اگه یه وقتی کسی مثل شما زنگ زدن....

_آها ...اونوقت منو اینهمه گذاشتید سر کار....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_اا دوباره گفتی.....زیر لب گفتم عجب خر زبون نفهمیه ها.....

_چی....؟

_اا....چیزه...داشتم می گفتم ....آب در آب سرد کنو ما تشنه لبان میگردیم.....

پسره خندیدو گفت:این چه ربطی داشت...اونوقت ..؟.چکاوک خانوم...!!!

_ربطش به بی ربطیشه مثل تو که پسر خالم نیستی ولی داری ادای پسر خالم رو در میاری....

-آها...

_اه خب شمارشو بده دیگه....

_خیله خب یادداشت کن.....۲۷۸....

_خب حالا که شمارشو بهم دادی...می خوام یه چیز کوچولو بهت بگم....

_اول اینکه ....برا اینکه....از بیکاری در بیای ....و حوصلت سر نره که بخوای با حوصله ی بقیه گرگم به هوا بازی کنی.....نمی دونم چیکار کنی...!یعنی نه اینکه ندونم ها....می دونم...ولی نمی خوام بروت بیارم و بهت فخر بفروشم که میدونم....از اونجایی که من می دونم که تو نمی دونی، ندونستن چه حال بدیه.....!!!نمی دونم چی بهت بگم تا بدونی که من اگه بخوام بدونم بالاخره می دونم ....چه تو بدونی و چه ندونی...پس اینو آویزه ی گوشت کن که من همیشه می دونم....

و تلفن رو قطع کردم....از حرفای بی سروته خودم خندم گرفته بود....تا اون باشه که دیگه کسی رو سر کار نزاره...

دوباره تلفن رو برداشتم و زنگ زدم به پریا....

صدای پریا توی گوشی پیچید....

_پریا...؟

_خودم هستم بفرمایید....

_ من ...من ....راستش پریا ...من چکاوکم...

صدای جیغ پریا توی گوشی پیچید.....

بی دردن به رمان کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

_وای چکاوک خودتی...؟تا حالا کجا بودی...؟بی مرام....رفتی حاجی حاجی مکه دیگه...؟

_پریا ...من...باید باهات حرف بزنم ...کارت دارم...یعنی به کمکت احتیاج دارم....می دونم خیلی خیلی پروام ...ولی واقعا چاره ای ندارم....

صدای پریا یکدفعه جدی شد:

_چی شده چکاوک....؟

_راستش ....پریا....مامانم فوت کرده و من....من ...الان....

صدای مضطرب و غمگین پریا حرفم رو قطع کرد.....

_وای واقعا متاسفم عزیزم...تو الان کجایی...؟چیکار می کنی...؟

_پریا پشت تلفن نمی شه با هم صحبت کنیم....می شه همدیگرو ببنیم...باید یه چیزایی رو بهت بگم...

_آره که میشه چکاوکی جونم.....تو الان کجایی؟من همین الان میام...هر جا که باشی....

_من راستش پیش یه خونواده ای زندگی میکنم که ...اه....اصلا خودت بیا همه چی رو یباره ببین....بیا به آدرس ...

بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم....به این فکر کردم که چطوری همه چی رو بهش بگم ...؟مجبور بودم برای اینکه ازش کمک بگیرم و مستقل بشم ....دیگه وقتش بود که با یکی صحبت کنم....راستیتش از بی هم زبونی داشتم می ترکیدم...تاچند وقت پیش، مامانم برام هم مادر بود و هم دوست.... براش حرف میزدم و خودم و خالی میکردم ولی حالا....

با صدای زنگ از پله ها پایین دویدم و در حالی که به سمت در می رفتم...به زهره که با تعجب بهم نگاه میکرد ، گفتم:دوستم .....می خواست ببینتم ...منم گفتم بیاد اینجا....

زهره لبخندی زد ...و به پرندش نگاه کرد که با هیجان به سمت در می رفت....

با اینکه چکاوک دوستش نداشت و اونو به عنوان مادرش قبول نداشت....اما از پیدا شدن دختر کوچولوش اونقدر خوشحال بود که می تونست همه ی این چیزارو قبول کنه....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

به سمت در رفتم ...چند لحظه پشت در ایستادم ...نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم....یه دختر چادری جلوی در بود که با تعجب و خنده داشت بهم نگاه میکرد...یعنی این پریا بود....؟

_وای پریا چقدر تغییر کردی ....تو که چادری نبودی....؟چقده بهت میاد....

باورم نمی شد از دیدن این دوست قدیمیم اینقدر خوشحال بشم ....

پریا پریدو بقلم کرد و در حالی که منو به خودش می فشرد....غر غر می کرد....

_خیلی نامردی چکاوک....خیلی بی وفایی .....نگفتی منتظر تلفنتم ...منتظر اینم که آدرس خونه ی جدیدتونو بهم بدی....وای چکی ....باورم نمیشه...بالاخره پیدات کردم....

_پریا ولم کن دارم خفه میشم....

به زور از خودم دورش کردم و به حلقه ی اشکی که توی چشمای قهوه ایش حلقه زده بود نگاه کردم و بروش لبخند زدم....

_بیا بریم تو بعد ازم گله کن....

پریا با تعجب به باغ بزرگ نگاه میکرد...و من بهش حق میدادم که اینقدر شوکه بشه...رفتیم توی خونه ....زهره جلوی در برای استقبال ایستاده بود...با لبخند جواب سلام پریا رو داد و به داخل دعوتش کرد....

دست پریا رو کشیدم تا ببرمش بالا که صدای آراد و بعدشم ، هیکل نکرش جلو روم اومد....

آراد-نمی خوای دوستتو بهم معرفی کنی...؟خواهر جونم...؟

آراد از روی مبل بلند شد و به سمتم اومد....

وای خدای من....وای ای قمر بنی هاشم .....این چه ریختیه...؟چرا یه جو خجالت نداره این بنی آدم انسان نما...؟؟؟؟؟!!!!

یه شرتک ورزشی سفید پاش بود با یه زیر پوش مشکی آستین حلقه ای تنگ که همه ی عضله هاش رو به نمایش گذاشته بود....به پریا نگاه کردم که مثل لبو سرخ شده بود و سر شو تا آخرین حد انداخته بود پایین...

چشمامو با خشم به آراد دوختم که بی خیال رو به پریا گفت:

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_سلام خانم....افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم....؟

و با یه نیشخند از بالا تا پایین به چادر پریا نگاه کرد و به صورت مسخره ای دست به سینه منتظر شد...

پریا-س...سلا...م...من...پ...پر ....یام....

آراد(با تمسخر):اکس کیوز می ؟!میس پریا ....شما لکنت زبون دارید ...؟البته زبونم لال ..و زبونش رو در اورد و بین دندوناش قفلش کرد....

پریا با بغض و ناراحتی در حالی که هر لحظه ممکن بود اشکش سرازیر بشه به من نگاه کرد....

چکاوک:آراد مسخره بازی رو تمومش کن ...نزار یه ضربه دیگه مهمونت کنم....

ولی آراد انگار لج کرده بود....فکر کنم داشت تلافی میکرد...پسره ی مزخرف.....

رفت درست روبروی پریا ایستاد .....

_!!!!!اپریا خانم ...چرا سرتونو انداختید پایین...؟فکر نمیکنم دخترای چاااددددری از هیکل مردا بدشون بیاد ....به هر حال اونام دخترن .....از قدیم گفتن ....هرچی دختر عشقیه زیر چادر مشکیه.....و دوباره نگاه پر از تمسخرشو به پریا دوخت....

دیگه تحملم تموم شد داشتم می رفتم تا ناکوتش کنم که....

داشتم می رفتم ناکوتش کنم که ....یکدفعه صدای گریه ی پریا بلند شد....با صدای بلند گریه می کرد و تند تند اشکاشو که با سرعت روی صورتش می چکیدن رو با پشت دوتا دستش پاک می کرد .....

سر جام ایستادم ...به آراد نگاه کردم که دستاش از دوطرفش آویزون شده بود و با دهان باز و چشمای متعجب به پریا که در حال گریه کردن بود نگاه می کرد....یک قدم ازش فاصله گرفت و نگاهشو به زهره دوخت که داشت با سرزنش نگاهش می کرد....پریا هم هنوز به گریش ادامه می داد ...میون حق حق گریش با صدایی که به شدت بچگونه و مظلوم شده بود رو به آراد گفت:

_هه هه ....من....به ...شما..هه هه ...اجازه نمی دم....که ....هه هه...توهین کنید....هه هه ....به من و چادرم.....

@niceroman_ir کانال تلگرام niceroman.ir

و دوباره بلند تر از قبل زد زیر گریه و باز گفت:

_بخاطر...هه هه...چکی...هه هه.....هیچی بهت نمی گم ...هه هه ... وگرنه ...هه ....حالتو می گرفتم پسره بددد...هه هه ...

خندم گرفت ...حرفا و حق حق کردنشم مثل بچه ها بود....آروم رفتم سمتش و اونو که سعی داشت با پشت دستش آب دماغشو پاک کنه بغل کردم....

یادم رفته بود چقدر حساسه ...توی مدرسه ، وقتی من چیزیم می شد ...سرما می خوردم ...یا دلم درد می گرفت ...برام گریه میکرد....و با گریه و حرفاش دلداریم میداد....ولی خدایی از همدردیش حالم بهتر می شد...شاید بخاطر همین حساس بودنش نمی زاشتم از زندگیم چیزی بفهمه....

با دستمالی که به طرفم گرفته شد ...پریا رو که هنوز حق حق می کرد رو از اغوشم در اوردم و به آراد که با پشیمونی به من چشم دوخته بود نگاه کردم....

دستمالو ازش گرفتم و با خنده :

_وای وای پریا ...نگاه کن ترو خدا ....مثل بچه های دوساله داری گریه می کنی ....فکر می کردم توی این دوساله بزرگ شدی حتما....دوسته کوچولوی من ....و دستمالو به چشماش کشیدم ....می خواستم دماغشم بگیرم ...که با خنده دستمالو از دستم کشید بیرون و یه فین کرد که من به جای اون راحت شدم.....

داشتم می بردمش سمت اتاقم که دوباره نگاش افتاد به آراد که با اون لباسا هنوز اونجا ایستاده بود ...سریع با خجالت و قهرو عصبانیت سرشو بر گردوند و به روبروش خیره شد....مثل بچه ها لب بر چیده بود.....می دونستم اگه الان انگشتم رو بهش بزنم دوباره اشکش در میاد ....

در حالی که از کنار آراد رد می شدیم ، دیدم در حالی که به پریا با پشیمونی نگاه می کرد یه لبخند محوی هم گوشه ی لبش بود....

با پریا رفتیم توی اتاقم ...پریا با دیدن فضای اتاق ... انگار اتفاق چند لحظه پیش رو یادش رفت ....با ذوق به سمت تخت رفت .....و در حالی که داشت با نگاهش اتاقو می خورد روش نشست.....

یه صندلی گذاشتم روبروش و نشستم....

بی دی درن بر به نه کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

_پریا می خوام یه چیزایی رو بهت بگم...کل زندگیم رو ....حالا که مامانم نیست و من تنهام از تو می خوام بازم باهام مثل قدیما دوست باشی...می دونی من قبلنا به خاطر وضع زندگیمون ....زیاد باهات صمیمی نمی شدم...راستش دلم نمی خواست کسی برام دلسوزی کنه....ولی الان واقعا نیاز به دلسوزی دارم.....

می دونی پری تازگیا یه چیزایی فهمیدم...چیزایی که خیلی به نظرم توشون تبعیض هست.....چند وقت پیش فهمیدم .....

چند وقت پیش فهمیدم .....نه بزار از قبل تر برات بگم ....از وقتی تونستم اطرافیانم رو بشناسم و خاطره هام توی ذهنم ثبت بشه ....یه مرد و زنی رو دیدم که عاشقانه من رو بزرگ می کردن...پدرم یه کارمند جزء اداره ثبت احوال بود ....مادرم هم خونه دار....یه خونه ی اجاره ای داشتیم و یه حوض پر از ماهی قرمز و یه گربه سیاه با سه تا بچه گربه ی تپل و خشگل ....یه درخت توت با یه تاپ آویزون بهش که برا من بود و هر وقت مامانم حالش خوب نبود یا کار داشت .....بابام منو روی اون مینشوندو در حالی که هلم میداد برام شعر می خوند و ازم می خواست منم براش شعر بخونم ....

_تو دستای مامانم پیاز تندو تیزه.....

با چاقو روش می زنه تا بشه ریزه ریزه ....

چرا مامان گریه کرد...؟

کی می دونه یه رازه...!

شاید دلش می سوزه برای اون پیازه.....

بعدش بابام می خندیدو روی دماغمو بوس می کرد ....وقتی بهش می گفتم خوشم نمیاد ...دوباره بوسش می کرد ....منم جیغ می زدم و می رفتم پیش مامانم و بهش چغولی بابام رو می کردم ....مامانم هم بابام رو دعوا می کرد که سر به سر من نزاره ...اونوقت بابام با یه لبخند موذی می رفت سمت مامانم ....روی دماغشو بوس می کرد و بعدش انگشت های شصتشو میزاشت روی گوشاش بای بای می کردو در حالی که زبونشو برامون در میورد ....از دست جاروی مامان که با خنده دنبالش می دوید فرار می کرد ...

بی درنگ به رمان کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

ما خوشبخت بودیم...مامان و بابام عاشق هم بودن و هر دوشون عاشق من .....هیچوقت نمی تونستم اونا رو دور از هم و خودمو دور از اونا تصور کنم ....ده سالم بود ...روز تولدم....مامانم می خواست برام کیک درست کنه ....و منو بابا هم می خواستیم بریم بیرون تا من با انتخاب خودم یه کادو بخرم ....از توی مغازه اسباب بازی فروشی اومدیم بیرون ....توی دستای بابام یه جعبه ی عروسک بود ....بهش نگاه کردم و خندیدم...بابام هم خندید....

دستم توی دست بابام عرق کرده بود ....درش اوردم و فوتش کردم.....بابام ایستاده بود تا چراغ سبز بشه ولی من به راهم ادامه می دادم .....همینجور که دستم رو فوت می کردم صدای فریاد بابام رو شنیدم ....و ....و....

(با گریه)....عروسکم رو که توی هوا پرواز می کرد.....و بعدش پرت شدم کنار ....وقتی سرم رو برگردوندم تا بابام رو ببینم ....یه کامیون دیدم که از زیر چرخاش خون به سمت وسط خیابون می رفت ...یه قدم ....دو قدم ....سه قدم .....دیدم ....بابام رو دیدم پشت چرخای کامیون افتاده بود....از پیرهن چارخونش شناختمش....از حلقه ی ازدواجش که کنار چرخای کامیون بود ، شناختمش....له ....له شده بود ....دیگه چیزی از سرش ....دیگه چیزی از چشمای مهربونش نمونده بود ....دیگه لبی نبود تا بهم بخنده و برام شعر بخونه ....دیگه لبی نبود تا قربون صدقه ی مامانم بره و اونم از خجالت سرخ بشه و بگه ااااعلیییی.....من ....من.....همرو دیدم و تا یه سال چیزی جز اون رو ندیدم....زبونم قفل شد....چشمام فقط یه صحنه رو می دید چه توی خواب چه توی بیداری....گوشم فقط صدای خنده ی بابام رو می شنید .....

بردنم بیمارستان روانی ....بستری شدم ....دارو مصرف کردم....از آمپولایی که بهم تزریق می کردن تا آروم باشم سوراخ سوراخ شدم .....ولی من آروم بودم.....یه سال بعد ...کم کم تونستم صدای گریه های شبانه ی مادرم رو هم بشنوم .....صدای التماسهایی که به درگاه خدا می کرد ....صدای اعتراض آمیزش که با بابام حرف می زد.....بیدار شدم ...کم کم شدم من....تازه اونموقع بود که مامانم رو دیدم ....نصف موهای زیتونی سرش سفید شده بود ....موهایی که بابام خیلی دوستشون داشت .... چینایی که توی صورت خشگلش افتاده بود ....چشماش که انگار کدر شده بود و کمرش که خمیده شده بود...با مامانم زندگی کردیم....توی بد بختی ....بابام بیمه نبود ...برای همین دیه ای بهمون تعلق نگرفته بود....مامانم خیاطی می کرد .....مامانم همه کاری می کرد.....تا من زندگی کنم ولی با اینهمه همیشه با سیلی صورتمون رو سرخ نگه می داشتیم....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

دلم می خواست حسرت لباسا و کفشا و حتی غذاهای بچه های مدرسه رو بخورم ولی به خودم این اجازه رو نمی دادم ...من هیچ وقت حسرت نخوردم....صاحب خونه بیرونمون کرد ....آواره شدیم.....کسی رو نداشتیم .....ولی بالاخره....یه جای دیگه رو اجاره کردیم.....بازم زندگی کردیم....بازم صاحب خونه انداختمون بیرون .....بازم یه جای دیگه ....و بازم زنگی کردیم .....دیگه بیست سالم بودم ....یه روزکه رفتم خونه، مامانم حالش بد بود.....تومور مغزی داشت و بیمارستان پول می خواست .....

همون موقع ها بود که فهمیدم عامل بد بختی مامانم منم.....فهمیدم که اگه من نبودم علی داشت با رقیه اش زندگی می کرد .....فهمیدم که هیچ وقت بچشون نبودم و اونا برای یه غریبه زندگیه شادی رو که می تونستن داشته باشن رو از دست دادن...در واقع من وقتی به دنیا اومدم قل یکی بودم....دوتا بچه ی دوقلو ....یه دختر و یه پسر ....نا همسان اما دوقلو ....پوریا و پونه....خانواده ی اصلیم وقتی ما به دنیا اومدیم ور شکست شده بودن و به شدت نیازمند ....پس ....با تصمیمی که گرفتن ....پسرشونو نگه داشتن و منو دادن به یه خونواده که بچه دار نمی شدن.....یعنی علی و رقیه ، مامان و بابای من.....

پسرشونو ترجیح دادن ....چرا .....واقعا چرا...؟؟؟....هنوز نمی دونم .....بخاطر عمل مامانم پیداشون کردم.....حالا دیگه خیلی پولدار شده بودن و این منو خیلی اذیت می کرد.....حشمت خان یا بابای اصلیم خرج بیمارستان رو داد ....ولی مامانم رفتو بهش وصیت کرد که مراقب من باشه .... حالا من آمدم پیش خونواده ی به اصطلاح اصلیم در حالی که ازشون متنفرم....اشکام رو پاک کردم و سرم رو اوردم بالا.....

اشکام رو پاک کردم و سرم رو اوردم بالا.....صورت پریا خیس خیس بود ....انگشت اشارش رو گذاشته بود بین دندوناش تا صداش بلند نشه.....

وقتی دید دارم نگاش می کنم از روی تخت بلند شد ، چادرشو در اورده بود.....آمد پشت سرم ؛ پشت صندلی ایستاد .....چونشو گذاشت روی شونم ....و دستاشو حلقه کرد دورم....

پریا-الهی بمیرم برات....تو اینهمه سختی کشیدی و اونوقت من ....من نمی دونستم که حداقل یکذره دلداریت بدم....من خیلی دوست بدیم ....

_دیوونه این چه حرفیه مگه تو علم و غیب داشتی که بدونی...؟

دستای پریا رو از دورم باز کردم و بلند شدم جلوش ایستادم....

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

_پریا میشه کمکم کنی...؟

اشکاش رو با آستینش پاک کرد و با صدای خش داری ....

_هر چی که باشه....

_من احتیاج به یه شغل دارم تا مستقل بشم و از این خونه برم تا بتونم راحت زندگی کنم ....ولی هیچ چیز بدرد بخوری بلد نیستم....

پریا یکم فکر کرد و بع با لبخندی گفت:

_یادته همیشه دوست داشتم خبر نگار بشم ...؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم که ادامه داد ....خب من الان یه خبر نگارم ...احتیاج به یه عکاس دارم ....می تونی برام عکاس خوبی باشی...؟البته بگما حقوقش خیلی نیست که بتونی مستقل بشی ....اما تا یه کار مناسب پیدا کنی خیلیم خوبه....

_وای پریا واقعا...؟

پریا-نه چاخانن....

_ولی من که عکاسی بلد نیستم....!!!!

_اوه حالا انگار می خوای چیکار بکنی....؟!!...عکاس خبری بودن ، ترو فرزی می خواد که تو هستی ...کار با دوربینم خودم یادت می دم....

همونطور که داشتیم راجع به کار من حرف می زدیم صدای تق تقی اومد و پشت بندشم زهره با یه ظرف میوه و شیرینی داخل شد ....با لبخند به پریا تعارف کرد و با چشمان به غم نشسته به چشمای سرخ از گریه ی من نگاه کرد....

زهره سمت پریا-پریا جون ...امروزو به خونوادت خبر بده که ناهار پیش چکاوک می مونی ....

پریا-نه زهره جون...ممنون ...من باید برم دیگه...

زهره-کجا ...؟تازه بعد از مدتها همدیگرو دیدید و چکاوک هم خیلی خوشحاله ...لطفا قبول کن....

پریا با تردید به من نگاه کرد که با لبخندی که بهش زدم اونم لبخند زد و قبول کرد که بمونه....بعد از اینکه زهره رفت بیرون....پریا توی صورتش زد و گفت:

بی درنگ به کانال تلگرام @niceroman
niceroman.ir

_ای وای کاش قبول نمی کردم....اصلا حواسم به داداشت نبود....

من- بی خیال اون ....چرت و پرت زیاد می گه ....

پریا-ولی من خجالت می کشم..تازه خیلی ببخشیدا...ازش بدم میاد در حد لالیگا....خیلی پروا.....

_راحت باش هرچه می خواهد دل تنگت بگو....تازه من دلم خنکم می شه....باهات موافقم....خیلی پرو تشریف داره این پسره بابا...

پریا-ولی چکی اگه شما باهم دوقلو ئید چرا اصلا شبیه هم نیستید ....؟

_خب خره ...خوبه رشتمون تجربی بوده ها....دوقلو های ناهمسان که شبیه هم نیستن ....

پریا – آره راست میگی ها ....چهار سال وقتمو هدر دادم سر این تجربی آخرشم هیچی بارم نشد که نشد....

تا موقع ناهار که زهره صدامون کنه با هم از خاطره های دوران مدرسه می گفتیم و می خندیدیم....وقتی می خواستیم بریم پایین ....پریا روسریشو که برداشته بود دوباره سرش کرد....برعکس من که موهام خیلی بلند بود....موهای پریا همیشه کوتاه و پسرونه بود....اگرم کسی بهش می گفت که بلندشون کنه....می گفت من باید گردنم هوا بخوره وگرنه غیر مستقیم خفه میشم....چادرشم سرش کرد....

من-اااااپری با چادر مشکی می خوای بشینی سر سفره...؟

_خب چیکار کنم...؟حتی فکرشم نکن که جلوی اون داداش بی خودت بدون چادر بیام...چون از ظواهر امر اینطور بر میاد که فعالیت چشماشم زیاده.....

رفتم سمت جا نمازم و چادر نمازم رو از داخلش در اوردم و گرفتم سمتش....

_بیا با این راحت تری...

پریا- ممنون....

_خب بریم دیگه...

با هم از پله ها سرازیر شدیم....آراد تا مارو دید ....از روی مبل بلند شد و رفت سمت میز ناهار خوری....لباسش رو با یه تیشرت قهوه ای و یه شلوار گرمکن خاکستری عوض کرده بود ....موها

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

شم که طبق معمول برخلاف نیروی جاذبه رفته بود هوا....قیافش جذاب بود البته به غیر از موهاش....

چشم و ابروش مشکی بود و موهاش هم خرمایی که بینش رشته هایی از رنگ مشکی به چشم می خورد...دماغش و فرم صورتش مثل مال من بود ...البته فکش مردونه بود...لباش هم معمولی بود....صورتشم که همیشه خدا سه تیغه.

دست پریا رو گرفتم و به سمت میز که همه پشتش منتظر ما بودن هدایت کردم....دستاش یخ یخ بود ، با تعجب بهش نگاه کردم که دستشو در اورد و به حشمت خان سلام کرد و در حالی که از زهره تشکر می کرد بدون اینکه به آراد که زل زده بود بهش و کم مونده بود بلند بگه به منم نگاه کن ....نشست روی صندلی ای که کنار زهره بود ....منم با پوزخندی که به طرف آراد میزدم کنارش نشستم....

حشمت خان با لبخندی پدرانه حالم رو پرسید و منم آروم جوابش رو دادم .....همه در سکوت مشغول غذا خوردن بودیم ....سرم رو اوردم بالا تا به پریا تعارف کنم که دیدم سرخ شده و داره با غذای توی بشقابش بازی می کنه ...متعجب بهش نگاه کردم ....سرم رو چرخوندم و آراد رو دیدم که دستش رو زده بود زیر چونش و زل زده بود به پریا ....

ای خدا...پر رویی تا چه حد ...؟هیزی تا چه حد....؟دختر بازی تا چه حد...؟

واقعا راست گفتن ...این دوستان ضرب المثل درست کن که:تره به تخمش می ره حسنی به باباش ....البته فکر نکنم حشمت خان اینجوری باشه ....شایدم باشه....اصلا به من چه....

دوباره به آراد نگاه کردم که مصادف شد با چشمکی که به پریا زد....طاقتم تموم شد صبرم حدی داره دیگه....

یک نصف نارنجو از توی ظرف روی میز برداشتم و در حالی که دستم رو می گرفتم سمت صورت آراد جوری فشارش دادم که آبش بریزه تو چشمش ...که یکدفعه صدای فریاد بلند آراد و بعد از اونم صدای واژگون شدن صندلی اومد و پس از آن هم صحنه ی دویدن عاشق به سمت معشوق....یا همون آراد به سمت توالت....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

با خونسردی بدون اینکه به نگاه پر از حیرت زهره و حشمت خان و لبخند دندون نمای پریا توجه کنم ....باقی مونده ی آب نارنجو با یه لیس گنده بلعیدم و حوالش کردم به شیکم گرامم.....و در حالی که دست به سینه به صندلیم تکیه می دادم ....فیلسوفانه گفتم....

_هیز بود.....

یکدفعه صدای خنده ی حشمت خان و بعد از اون هم خنده ی نمکی زهره بلند شد ....به پریا نگاه کردم و گفتم :

_راحت باش تو هم بخند .....

همه در حال خندیدن بودن که آراد خشمگین از دستشویی اومد بیرون ، با قدم های بلند به سمتم اومد، یقمو گرفت و از روی صندلی بلند کرد ....

حشمت خان-آرااااد....

آراد بدون توجه به صدای باباش؛ در حالی که نفساش توی صورتم می خورد گفت:

_راست می گن....فلفل نبین چه ریزه....

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم ....

_مشتری نیستی ...بهونه نیار.....

دوباره صدای خنده بلند شد .....به سمت آراد پوزخندی زدم و با عصبانیت در حالی که دستشو پس می زدم ....جوری که فقط خودش بشنوه گفتم .....

_اینهمه دختر جور واجور دورتو گرفته ....به همونا قانع باش .....اگه دورو بر پریا بپلکی و اذیتش کنی با من طرفی .....این دختر به گروه خونی کسی مثل تو نمیاد.....آراد رهام کرد و به سمت اتاقش رفت .....صدای کوبیده شدن در اتاقش نشون از عصبانیت و البته عقده ای بودنش می داد....همه به خوردن غذاشون ادامه دادن که چند دقیقه بعد ....آراد آماده با سوییچ ماشین بدون اینکه به سوال کجا می ری زهره توجهی کنه به سمت در خروج رفت و اونم محکم کوبید بهم....

پریا (با شرمندگی):من واقعا معذرت می خوام ....که باعث دعوا شدم....

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

من-نه هیچ ربطی به تو نداره ...ربطی به این خونواده ی عجیب و غریب داره که پسرشونو مثل یه انگل جامعه تربیت کردن.....و هر غلطی هم بکنه هیچی بهش نمی گن....و هنوزم با این رفتارشون دارن ثابت میکنن که من یه دور انداختنی بودم و اون کسی بوده که باید لوسش می کردن و قربون صدقش می رفتن....

از جام بلند شدم....بعد از نگاهی که به سر خمیده ی حشمت خان و اشکای زهره که توی ظرف سوپش می ریخت کردم ... رو به پریا گفتم:

_پریا بیا زودتر بریم همون جا که می خواستیم بریم.....

وقتی بعد از حاضر شدن از خونه خارج شدیم ....پریا گفت:

_فکر نمی کنی داری زیاده روی می کنی....؟دلم خیلی به حال زهره جون سوخت ....

برگشتم سمتش-فکر نمی کنی من الان بیشتر نیازمند دلسوزیم....اونا هر چه قدرم زجر بکشن کمشونه.....

پریا دیگه حرفی نزد ، با هم رفتیم سمت ماشینش....یه پژو ٤٠٥ بود که...

_وای پریا ... تازه از کارواش در اوردیش ...؟بد جور برق میزنه....و بعدش خندیدم....

پریا هم از خنده ی من خندید....ولی بعدش اخماش رو کشید تو هم و جدی گفت :

لازمه اینجوری باشه....برای استتار...بعد دستش رو گذاشت کنار دهنش و در حالی که به سمت من خم شده بود و آروم به اینطرف و اونطرف نگاه می کرد....ادامه داد ....خبرنگارا آدمای معروفین ممکنه شناساییم کنن و بعدش به قتلم برسونن....

من که به خاطر حالت جدی صورت پریا ساکت شده بودم با این حرفش دوباره خندیدم...

_برو بابا...

رفتم سمت ماشین تا سوار بشم....ماشینش گل آلود گل آلود بود...به تمام معنی کثیف...حتی گنجشکا روی سقفش و کاپوت ماشین حسابی خودشونو تخلیه ی رودوی کرده بودن....پریا که دید من همینطور وایسادم و دارم به ماشین نگاه می کنم ....آمدو درو برام باز کرد و گفت:

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

_خیله خب بابا خجالت کشیدم....امروز می برمش کارواش....بپر زودتر بریم ....وقتی نشستم توی ماشین ...پریا یه دستمال دستش گرفت و مثل این راننده اتوبوسا با شلختگی شیشه ی جلوی راننده رو دستمال کشید....که سبک تر بود اصلا نمی کشید....

وقتی راه افتادیم از هر دری حرف زدیم تا رسیدیم ....ساختمونی که توش کار می کرد ....یه آپارتمان سه طبقه بود که نمای مشکی داشت و پنجره هاش دودی بود....رفتیم داخل....پریا بعد از صحبت کردن با یه آقایی که فکر کنم مدیرش بود....منو بهش نشون داد....بعد از استخدام شدن من ....رفتیم توی اتاق پریا....

پریا- اینجا چطوره خوشت میاد ازش....؟

_ای بدک نیست....

_بهتر از هیچیه...حالا از توی اون کشوی سمت راستیه دوربینو بده تا بهت نشون بدم باهاش چه مدلی کار کنی....

****

تا شب با پریا بودیم....گیر داده بود که مشکی رو بزارم کنار اما کو گوش شنوا...؟

وقتی رفتم خونه ساعت نزدیک ده بود تا درو باز کردم....هر سه نفرشون که روی مبلا نشسته بودن با نگرانی به سمتم اومدن ....

آراد با عصبانیت-هیچ معلومه تا الان کدوم گوری بودی...؟

_فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه....

حشمت خان-آراد ساکت باش ....و بعد روبه من گفت:

_دخترم تا وقتی با ما زندگی می کنی....مسئولیتت با ما هست...بهتره هر جا میخوای بری قبلش به ما اطلاع بدی....اینجوری نه ما نگران می شیم نه درگیری لفظی خواهیم داشت...؟

_خیله خب ....شما گفتید تا وقتی با شما زندگی می کنم .....خیله خب من همین الان از اینجا می رم تا مسئولیتی روی دوشتون نباشه....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

رفتم سمت پله ها که از پشت به شدت کشیده شدم....آراد بود که بازوم رو داشت مثل خمیر بازی توی دستش فشار می داد....

زهره-حشمت منظوری نداشت ...چکاوک ترو خدا...اینقدر لجبازی نکن ...اگه نمی تونی ما رو به چشم خونوادت ببینی...می تونی به عنوان دوست ببینیمون که ....نمی تونی....؟

دستم رو از دست آراد به شدت کشیدم....

_نه نمی تونم....هیچ کس دشمن خودشو دوست خودش نمی بینه.....

آراد- بس کن دیگه....چرا تو اینجوری ای....؟چرا اینقدر کینه ای هستی...؟حیف از اون...

تا خواست ادامه ی جملشو بگه حشمت خان با فریاد :آراد ساکت شو میگمت....و رو به من گفت:

_چند دیقه باید باهات حرف بزنم....بشین لطفا...

_چه حرفی...؟؟؟

_گفتم بشین لطفا....

و خودش زود تر روی مبل نشست ، زهره هم کنارش جای گرفت ...ولی آراد به ستون تکیه داد و به من خیره شد....انگار دیگه واقعا باید به حرفاش گوش می دادم....رفتم نشستم روی مبل روبروییشون و...

_منتظرم...

حشمت خان-ببین چکاوک جان ....می دونم چقدر از ما بدت میاد و فکر می کنی که دور انداخته شدی....ولی اونموقع توی شرایط درستی نبودیم ....ورشکست شده بودم....همه ی آیندم رو نابود شده می دیدم ...نمی خواستم خانوادم هم نابود شن...پس این بود که تو رو برخلاف مخالفت زهره دادم به یه خانواده ای که بچه دار نمی شدن...

.پریدم وسط حرفش...در حالی که به صدام حالت تمسخر می دادم گفتم:

_وای پس من باید ازتون ممنون باشم.... و بعد جدی گفتم حرفاتون خنده داره ....چرا آراد رو ندادید به یه خونواده ....جز این بود که پسر دوست داشتید و من برای زندگی اون مزاحم بودم...چون مجبور نبودید چیزی رو تقسیم کنید که خدایی نکرده قند عسلتون اوخ بشه.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

حشمت خان دست زهره رو که می لرزید بین دوتا دستاش قفل کرد و در حالی که نگاه غمگینی به من می نداخت گفت:

_خواهش می کنم همشو گوش کن .... بعد هر چی خواستی بگو....

اونموقع همین به ذهنم رسید ...چون دختر تحملش کمتر از پسره بخاطر همین نمی خواستم توی اون شرایط بمونی.....

پوزخندی ز دم که مکث کرد ولی بعد از نفس عمیقی که کشید ادامه داد....

_شناسنامتو دادم دست اون خانواده تا بعدا بتونم پیدات کنم.....چند سال بعد وضعم نرمال شد....رفتم خونه ای که خانواده ی تو توش بودن ....ولی کسی اونجا ساکن نبود.....رفته بودن....همه جا رو زیرو رو کردم تا اون خانواده رو پیدا کنم و تو رو پس بگیرم اما انگار آب شده بودن و توی زمین فرو رفته بودن....من همه ی تلاشم رو برای پیدا کردنت کردم باور کن.....

چشمام رو به طرف سقف گرفتم تا اشکایی رو که آماده سرازیر شدن بودن رو مهار کنم....یه نفس عمیق کشیدم و:

_می خوای بگی خونوادم به دستی منو از شما دور کردن....؟می خوای پیش من خرابشون کنی...؟اگه همچین چیزی بود ....مامانم قبل از مرگش به من می گفت....می خوای چیو ماست مالی کنی...؟اینو که اصلا نباید منو می دادی که بخوای پسم بگیری و دنبالم بگردی...؟!!!

دیگه تحمل نکردم و اشکام روی صورتم روان شد....

_هه دارم چی میگم...؟واقعا انگار من یه جنس بودم...یه شئ....نه یه آدم....برام مهم نیست ....هیچی دیگه برام مهم نیست....سرنوشت منم این بوده....خانوادم خیلی خوب بودن ....و منم عاشقشون بودم همونطور که اونا عاشق من بودن.....

صدای هق هق زهره بلند شد ....بهش نگاه کردم و لبخند تلخی زدم و گفتم:

_برا چی گریه می کنی....؟شوهرت خیلی خوب مسئله رو نشون داد.....خیلی قشنگ تبرئتون کرد....پس برا چی ناراحتی...؟الان شما ها پیش وجدانتون آسوده خاطرید.....

از جام بلند شدم که برم....حشمت خان با صدای لرزانی گفت:

_لطفا صبر کن ...حرفم تموم نشده...

@niceroman_ir کانال تلگرام
niceroman.ir

دوباره نشستم و به دستام که توی هم قفلشون کرده بودم چشم دوختم....

حشمت خان-می دونم نمی تونی به این زودی ها مارو ببخشی یا شاید اصلا نتونی مارو ببخشی....ولی بهتره تا وقتی کنار همیم جنگ اعصاب نداشته باشیم....راستش ما الان دوستای خانوادگی زیادی داریم و همینطور همکارای خیلی مختلف....توی رفت و آمد خانواده ها حضور یه دختر که توباشی عجیبه.....ما می خوایم یه جشن بگیریم و تورو به عنوان دخترمون به همه معرفی کنیم....

_آها....بعدش می خواید بگید من تا حالا کجا بودم...؟

_خارج نمی تونیم بگیم بودی...

_چرا اونوقت...؟!!!!

آراد-چون ضایعه تا حالا پاتو از دروازه تهران اونور تر نزاشتی....

یه نگاهی بهش انداختم که دستش رو گذاشت روی دهنش و با پشیمونی آروم معذرت خواهی کرد....

حشمت خان-می خوام بگم....به خاطر بیماری آسمت توی شمال پیش یکی از اقواممون زندگی می کردی ....

_اوه چه جالب ....اونوقت بیماری آسم از کجا بیارم...؟

حشمت خان-درمان شدی و حالا بر گشتی....

_شماها واقعا زندگیتون رو با دروغ می چرخونیدا.....

حشمت خان-نمی تونیم در این یه مورد راستشو بگیم ....چون....

_چون کلا میون همه خراب می شید....خیله خب ....ولی از همین الان بگم لباس مشکیمو در نمیارم ....مثل شماها بی بندو بار لباس نمی پوشم....شالم باید سرم باشه و اینکه هر جور بخوام رفتار می کنم....با گفتن جمله ی آخر یه لبخند شیطانی زدم که فقط آراد متوجهش شد و در حالی که چشماش رو تنگ کرده بود ، به من زل زد....لبخندم رو عمیق تر کردم و در حالی که به سمت اتاقم می رفتم ....توی دلم گفتم : وقتی آبروتون رو بردم حالیتون می شه که دروغ همیشه هم کارساز نیست....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتین با صدای زنگ در از خواب بیدار شد....دیشب تا دیر وقت داشت روی یک پروژه کار می کرد....صدای تق تق در اتاقش آمد ....وقتی اجازه ی ورود داد....محمد خدمتکارش در حالی که یه بشقاب با محتوای یک کارت دستش بود ، وارد شد....بعد از خم کردن سرش و سلام گفتن به اربابش سمت تخت خواب رفت و بشقاب رو به طرف آبتین گرفت.....

آبتین کارت رو برداشت و بدون گفتن حرفی با تکون دادن دستش ....محمد رو مرخص کرد.....

در حالی که از تخت بلند می شد و به سمت تیشرتش که روی چوب لباسی آویزون کرده بود می رفت کارت رو از پاکتش در اورد....

دعوت به مهمانی بود از طرف مهندس حکیم رئیس شرکت آوا ....برای شب.....حشمت حکیم از دوستان خانوادگیشون محسوب می شد و با پدرش صمیمی بود....همینطور با هم همکاری کاری داشتن .....پس مجبور بود بره....

کارت رو روی میز لبتابش گذاشت و در حالی که به جای تیشرت پیراهن می پوشید ....به کریمی زنگ زد ....بعد از چند بوق صداش توی گوشی پیچید...گوشی رو گذاشت رو حالت اسپیکر و گذاشتش روی میز .....در حینی که دوباره لباسش رو از تن خارج می کرد تا قبل از خارج شدن از خونه یه دوش بگیره....گفت:

_کریمی از ساعت پنج عصر به بعد همه ی تلفن های کاری رو دست به سر کن و بگو فردا تماس بگیرن....

_بله جناب رئیس .....

آبتین بدون اینکه به خداحافظی کریمی جواب بده تلفن رو قطع کرد و به سمت حمام رفت ....وقتی توی وان نشست ، نفسش رو سنگین بیرون داد و به این فکر کرد که شب چطور اونهمه آدم رو که همشون مثل مگس در گوشش وز وز می کنن و به امید یذره گوشت شخصیت خودشون رو به حراج می زارن تحمل کنه ....مخصوصا دخترا که یا بهش زل می زنن یا مثل آدامس بهش می چسبن....

اونا از همه بد بخت تر بودن....از همه ی دخترای اطرافش بدش میامد ....همشون خودشونو کوچیک می کردن و حاضر بودن برای یه نگاه از جانب اون حتی لباساشونو در آرن و جلوش لخت راه برن.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

سرش رو تکون داد تا این فکرها رو از ذهنش بیرون کنه.....

بعد از کمی در وان بودن، بلند شد تا دوش بگیره.....دکمه ی آب داغ رو فشار داد و زیر دوش ایستاد ....اینقدر آب داغ بود که احساس می کرد الان پوستش از جا کنده می شه.....همونطور که زیر دوش بود دکمه ی آب سرد رو فشار داد ....از سردی آب که روی بدن داغش می ریخت یک لحظه نفسش بند اومد.....این شکنجه ی هر روز صبحش بود....

بعد از تموم شدن کارش ....جلوی آینه ی بخار گرفته ی حمام ایستاد ....با انگشت اشارش روی آینه نوشت:شهرت...قدرت...ثروت...و با یه فلش هرسه شونو وصل کرد به اسم خودش که اونطرف آینه نوشتش .....غمزده به آینه نگاه کرد و در حالی که با کف دستش پاکش می کرد به چشمای بدون طراوت خودش در آینه خیره شد و با انگشت اشاره روی آینه که دیگه هیچ بخاری نداشت نوشت :زندگی...عشق...آرامش...و یه علامت ضرب در روشون کشید ...هیچ چیزی روی آینه نبود ....همه ی این چیزا که باعث آسایش آدمها می شد ....توی زندگی اون پشت یک مه قرار گرفته بود و هیچ وقت مشخص نمی شد ....

نگاهشو از خودش توی آینه گرفت و به سمت حولش رفت....پوشیدش و روی سکوی حمام نشست....دوباره توی آرزوهاش غرق شده بود.....ولی زیاد طول نکشید که با اراده و قدرت از جاش بلند شد ....در حالی که غم توی چشماش جای خودشو به غرور داده بود .....غروری فقط خودش می دونست تا چه حد دروغینه.....

به سمت در حمام رفت و وارد اتاقش شد....سینی صبحانه روی میزش بود .....پشت میز روی صندلی نشست.....به مواد مختلف توی سینی نگاه کرد .....دوباره غرور رفت و به جاش غم توی چشماش نشست.....

تا وقتی مادرش زنده بود و اون هم دانشجو ....هر روز صبح با مادرش صبحونه می خورد و بعد از صبحونه با بوسه ی مادر که روی پیشونیش می نشست راهی دانشگاه می شد.....

پدرش رو زیاد توی خونه نمی دید.....همیشه سر گرم کاراش بود .....شرکتش براش حکم دم رو داشت و خانوادش براش حکم بازدم رو....

همیشه پدرش رو توی دلش سرزنش می کرد که مادرش رو تنها می ذاره ولی وقتی مادرش خودشو تنها گذاشت....شد مثل پدرش ....همه ی زندگیش کارش شد.....خیلی خیلی موفق تر از

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

پدرش بود .....اوایل اینهمه موفقیت براش جذابیت داشت ...ولی حالا براش حکم یه قفس رو داشت که اسیرش کرده بود....

لیوان آب پرتقال رو به تنهایی سر کشید و بدون اینکه به بقیه ی صبحونه دست بزنه به سمت کمد لباساش رفت....

پیراهن سفیدش رو با کت و شلوار خاکستریش تنش کرد ....کراواتش رو که هر روز صبح تا شب مثل طناب دار به گردنش می چسبید رو بست.....جلوی آینه ایستاد ....درحالی که به تصویر خودش در آینه نگاه می کرد ...همه ی احساس هارو از صورت و چشماش پاک کرد و به جاش بی تفاوتی همراه با چاشنی غرور نشوند، سینش رو داد جلو و سرشو بالا گرفت .....با قدم های محکم از اتاق بیرون رفت....

سوار ماشینش شد....توی راه شرکت بدجور ترافیک بود....

شیشه ی ماشین رو داد پایین آرنجش رو لبه ی پنجره گذاشتو با کلافگی سرش رو به دستش تکیه داد.....

صدای دختر بچه ای اونو از اون حالت در اورد...

_آقا...آقا....یه گل بخر....آقا تروخدا برا عشقت یه گل بخر....

دستش رو برداشت و بی اینکه به چشمای اشکی و لحن ملتمس دخترک توجهی کنه ، شیشه رو بالا کشید و ظبط ماشین رو روشن کرد تا صدای بچه رو نشنوه....

دخترک که دید اینجوریه ، غمگین یه نگاه بهش انداخت ؛ یه گل سفید از بین بقیه گلاش جدا کرد و با یه تیکه چسب چرک ، چسبوندش به شیشه ی ماشین .... و از اونجا دور شد ....

آبتین سرش رو چرخوند که ببینه هنوز دختر اونجا هست یا نه ....که با دیدن شاخه گلی که به پنجره چسبیده بود ، حیران درو باز کرد....

گل رو برداشت و دوباره درو بست .....به گل توی دستش نگاه کرد ....قشنگ بود ....خیلی.....

ولی چرا دختر بچه اینکارو کرد....؟!!!دلش از سنگ دلی خودش به درد اومد ....باید به غیر از شهرت...قدرت....و ثروت ...بی رحمی رو هم به اسم خودش وصل می کرد....

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

آروم گل رو به بینیش نزدیک کرد....یک نفس آروم کشید.....بوی خوبی می داد ....گل رو آروم گذاشت روی داشبورد.....توی آینه نگاه کرد ....از چشماش سرزنش می ریخت.....عینک دودیشو برداشت و به چشمش زد.....و سعی کرد به اتفاق چند لحظه پیش فکر نکنه.....

مثل همیشه وارد شرکت شد ....با این تفاوت که از منشیش برای شاخه گلی که در دستش بود یک گلدون آب خواست ....

منشی با تعجب بعد از در زدن وارد اتاق شد و به سمت میز رئیسش رفت.....در حالی که شاخه گل رو توی گلدون می ذاشت به رئیسش نگاه کرد که جلوی دیوار شیشه ای اتاقش ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد....

وقتی منشی بیرون رفت آبتین به سر جاش برگشت و درحینی که گل رو تماشا می کرد روی صندلیش جا گرفت ....

مانیتورش رو روشن کرد و و مثل همیشه به کار پناه برد.....

ساعت پنج از شرکت زد بیرون و به سمت خانه رفت ....

به خاطر گرمی و آلودگی هوا احساس چسبندگی می کرد.....بعد از گرفتن دوش آب گرم و خوردن عصرانه ای که تنها خدمتکارش محمد براش حاضر کرده بود ، به سمت کمد لباساش رفت ، یه نگاه به دو دست لباس اسپرت انتهای کمد انداخت ....پوزخندی زد ، خیلی وقت بود که به غیر از کت و شلوار لباس دیگه ای نپوشیده بود ....

یه دست کت و شلوار مشکی براق به همراه یه پیراهن سرمه ای براق و یک کروات مشکی که رده های سرمه ای داشت ؛ از کمد خارج کرد.....

موهاش رو به سمت بالا شونه کرد.....همیشه همینطوری شونشون می کرد....چون می دونست بهش میاد ....نه ....به این خاطر نبود ....به این خاطر بود که روز مرگی هاش براش قانون شده بودن ....قانون هایی نامرئی که موظف به انجام دادنشون بود....

بعد از پوشیدن لباساش به صورت اصلاح کردش یکم از ادکلون مارک دار پاریسیش رو زد و دو پیس هم به کت و کرواتش ....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

کفش براق مشکیش رو هم جلوی در پوشید....کفشش باید براق می بود....و ترجیحا مشکی ....نمی دونست چرا فقط می خواست که اینجوری باشه ....اینجوری باشه تا احساس آرامش کنه.....

به سمت پارکینگ رفت به جای اینکه سوار کروت بشه ....سوار آ-او-دی- سفیدش شد.....و به سمت خانه ی مهندس حکیم راه افتاد.....

جلوی خانه پر از ماشین های مدل بالا بود....از همین حالا می تونست مهمونی امشب رو حدس بزنه....یه جمع چاپلوس که مثل گربه براش میو میو می کردن ....

با قدرت در حالی که دست چپش که یک ساعت گرانقیمت درآن می درخشید رو از آرنج خم کرده بود و انگشتاش لبه ی کت رو لمس می کردند....دست راستش رو هم کنارش آویزون کرده بود ....به سمت داخل حرکت کرد.....

وقتی ورودش اعلام شد ....صدای همهمه ی جمعیتی که در جای جای سالن قرار گرفته بودن بلند شد....این صدا براش حکم یه علامت خیلی عادی رو داشت که در ورودش باید شنیده می شد....

بدون توجه به نگاه های تحسین آمیز و آب دهن هایی که آویزان شده بود ، با حشمت خان که برای خوشامد گویی روبرویش ایستاده بود ؛ دست داد و به طرف زهره خانم که با لبخند مهربانی نظاره گرش بود...سرش را به عنوان

احترام کمی خم کرد و با فروتنی سلام داد....

زهره-سلام پسرم خیلی خوشامدی....بشین لطفا....وبا دستش او را راهنمایی کرد به سمت مبلی خالی که تقریبا بالای سالن قرار داشت ...و بعد با عذر خواهی از او دور شد.....حشمت خان هم بعد از کمی خوش و بش کردن به سراغ مهمان های دیگر رفت....

چند نفر از افراد حاضر در مجلس به سمتش رفتن و شروع به احوالپرسی و چاپلوسی کردن.....یکی دوتا از دخترا هم توی چند قدمیش نازو ادا می آمدن و عشوه می ریختن....یک نگاه کوتاه به سمتشون انداخت...ولی سریع مسیر نگاهش رو عوض کرد ...لباسایی که پوشیده بودن مناسب ف اح ش ه ها بود....

با کسالتی که فقط خودش متوجهش بود جواب آدمای اطرافش رو می دادو نگاهش رو بین جمعیت می گردوند....نگاهش کشیده شد به سمت پله ها ....یک دختر از آن پایین می آمد....

بی دی درن بر به نیاز کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

ظاهرش با همه فرق می کرد....یک سارافون مشکی تنش بود به همراه یک زیر سارافونی سفید و شلوار مشکی ....کفشهاشم سفید بود و اسپرت ....جالب تر از همه این بود که شال سرش بود ....یک شال سفید که خیلی ساده سرش کرده بود و هیچی از موهاش چه از پشت چه از جلو مشخص نبود.....قیافش به نظرش آشنا می آمد...

بعد از کمی فکر کردن یاد دختر توی پارک افتاد که دنبال کار می گشت....پس بالاخره کار پیدا کرد....مستخدم شده بود....نگاهشو ازش گرفت.....

این خانواده ی حکیم هر کاری کردن من اقلا یه پیرهن بپوشم یا به جای شال به اون کلفتی که دو دور ، دور گردنم پیچیده بودم یه شال حریر بندازم روی سرم زیر بار نرفتم که نرفتم....حاضر بودم پوست خر بکشم تو کلم ولی جلوی اینجور آدمایی که نمی دونم چه جور آدماین .... سر لخت نچرخم....

وقتی از اتاق خارج شدم با دیدن سالن پر از جمعیت یک لحظه ای به مرگ آراد که می خوام سر به تنش نباشه هنگیدم .....و برای یه ثانیه ...فقط یه ثانیه نه کمتر نه بیشتر ...ترس برم داشت .....

همه اونقدر شیک بودن که ....بودن که بودن به من چه.....دخترا که اصلا اون یه تیکه پارچرم نمی کشیدن روی اون تن واموندشون سبک تر بودن.....

یه نفس عمیق کشیدم که اونقدر عمیق بود که به سرفه افتادم.....

وقتی از پله ها پایین می رفتم چشمم به آراد افتاد که روی یه مبل نشسته بود و دوتا دختر هم کنارش لم داده بودن و از اون عشوه های خرکی می ریختن ...البته خر یه مقدار برا توصیفشون گوگولی بود ....جملم رو اصلاح کردم از اووون عشوه های شتری می ریختن.....آراد هم بسی ذوق مرگ شده بود....پسره ی استفراغ ....

یکیشون یه پیرهن کوتاه قرمز تنش بود ....دکلته ...باز ....مللللس.....اگه پوستش سفید بود شک ندارم که خیلی بهش میامد .....ولی حیوونکی مثل شکلات صبحونه قهوه ای بود....فکر کنم رفته بوده خودشو برنزه کنه که از دستش در رفته بوده و ته گرفته بوده....برا همینم کاملا الان مثل کولیا شده بود ....

اون یکی دختره هم یه لباس سفید تنش بود که ارتفاعش تا وسطای رون صاب مردش بود ....ولی خب از بالا فقط یذره مشخص بود ....از روی یه شونش یه بند کشیده شده بود تا پهلوش و فقط

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

یه ورش کلا لباس نبود ....چیزی نیست که این ....هی خدا ....قدرتتو بنازم ....یکی شکلات یکی کرم کارامل.....دختره اینقدر سفید بود که هر کاریم می کردم یاد کشک نیوفتم نمی شد ....ذهنم هی پرواز می کرد سمت کشکای خاله خدجه همسایمون.....با اون لباس سفید و اون صورت بی حالش درست مثل میت شده بود....فقط کافور کم داشت ....

وقتی پایین پله ها رسیدم چند تا از آدمای اطراف برگشتن و عجیب سرتاپامو با نگاهشون سانت کردن.....انگار جن دیدن خدا نشناسا...

.یه سرفه ی مصنوعی کردمو داشتم از کنارشون رد می شدم که از پشت کشیده شدم.....برگشتم زهره بود....آه این خونواده ی حکیمی چه عشقی می کردنا....؟!!! هی مثل کش منو از پشت می کشیدن.....!!!

زهره با لبخند به من نگاه کرد و آروم زیر گوشم گفت :

_با اینکه لباست تا اینهمه پو شیدست ولی از همه ی دخترای مجلس ماه تر شدی....

_ خدا نکنه از اینا ماه تر شده باشم....اگه اینا ماهن و من ماه ترشونم ....پس حتما شدم یه الاغ سفید که مثل ماه می درخشه....

زهره با تعجب بهم نگاه کرد .... ولی بعد از اینکه صورت جدیه منو دید زد زیر خنده....

_ خیله خب دختره شیطون باید زودتر معرفیت کنیم تا اینا با چشماشون منو قورت ندادن....

و منو کشید سمت حشمت خان.....من میگم کلا از کشیدن خوششون میاد ....

حشمت خان با دیدنم لبخندی تحسین آمیز زد که یه لحظه یاد بابام افتادم....

زهره-حشمت بهتره زودتر چکاوکو معرفی کنی ....من دیگه تحمل ندارم....

حشمت خان نگاهشو از من گرفت و در حالی که دست زهره رو می گرفت لبخندی آرامش بخش بهش زد و گفت:

_آروم باش خانومم....نگران هیچی نباش....

و بعد در حالی که دست زهره توی دستش بود ، دست منم گرفت و با صدای بلند به جمعیت گفت :

_با عرض معذرت ....همگی لطفا چند لحظه گوش بدید ...می خوام چیز مهمی رو اعلام کنم....

بی دی درن بر به نی ده کانال تلگرام @niceromanir
niceroman.ir

پیش خودم گفتم خوبه دیگه حالا چیزم شدم....

همه ساکت شدن و با حیرت اول به دست من که توی دست حشمت خان بود نگاه کردن و بعد به دهانش چشم دوختن تا ببینن چی میگه...

حشمت خان-از حضور همتون در این جشن که به نظرتون بدون مناسبت بود ، بی نهایت سپاسگذارم....دلیل جمع شدن همگی دور هم این بود که می خواستم این دختر خانم گل ...و با دستش به من اشاره کرد ...و ادامه داد که دختر من هستش رو بهتون معرفی کنم....

صدای همهمه توی سالن پیچید که حشمت خان دوباره همه رو دعوت به سکوت کرد .....

حشمت خان-آراد جان می شه تشریبیاری ....

آراد با سر خوشی به سمت من آمد در حالی که چشمکی حوالم می کرد کنارم ایستاد....

حشمت خان دوباره گفت: این دختر خانم اسمش چکاوکه و البته قل پسرم آراد ....

همه با حیرت به ما نگاه می کردن .....منم قلبم مثل چی می زد....

اونقدر از نگاه هاشون استرس گرفته بودم که بدون اینکه بدونم چیکار می کنم با دست آزادم ، دست آراد که کنارم ایستاده بود رو گرفتم....

آراد اول با تعجب به من نگاه کرد ...وقتی چشمای پر اضطراب من رو دید ...یک لبخند مهربون به لب اورد و دستم رو آروم فشرد و زیر گوشم گفت:

_آروم باش آبججججی جووونم .....

و با یه نگاه شیطون دوباره چشمک زد....

حشمت خان-وقتی کوچیک بود بخاطر آسمی که داشت به شمال پیش یکی از اقوامون رفت و اونجا بزرگ شد ....ماهم برای دیدنش به اونجا می رفتیم ....چون هوای تهران براش حکم سم رو داشت.....حالا درمان شده و برگشته تا پیش خونوادش زندگی کنه.....

بعد از حرفای حشمت خان سکوت برقرار شد .....من که تا اونموقع چشمم پایین بود ....سرم رو اوردم بالا و به جمعیتی که با تعجب و ناباوری به من نگاه می کردن، نگاه کردم.....

آراد که اینقدر جو رو سنگین دید گفت:

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

_خب دیگه بسه....خواهر بیچارمو درسته قورتش دادید ...حالا به جای اینکه چشماتون رو لوچ کنید ...بیاید یه سلامی یه اظهار خوشبختی ای چیزی به این دختر حکیم ها بگید دلش شاد بشه ....دوباره بلند نشه بره شمال.....

همه با حرف آراد به خودشون اومدن و دونه دونه بعضیاشون از دور و نزدیک به من سلام کردن....اظهار خوشبختی رو مطمئن نیستم....شاید نشنیدم....

وقتی جو متشنج اونجا آروم شد....همه دوباره برگشتن سر کار خودشون .....انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده ....کلا این پولدارا حافظه ی خوبی نداشتن ....توی سرشون به جای مغز یا گچ بود یا مثل توپ خالی بود و فقط یه سیم از این گوششون به اون گوششون کشیده شده بود و بعضی اوقات اتصالی می کرد و یه چیزی متوجه می شدن ....البته در مورد پول.....

زهره و حشمت خان به سمت من که هنوز ایستاده بودم و متفکر به اطراف نگاه می کردم آمدن....

حشمت خان- بیا دخترم باید به مهمترین مهمون امشبمون معرفیت کنم .....

دوباره افکار خبیث توی ذهنم بالا و پایین رفتن.....

به دنبال حشمت خان و زهره که با رضایت از حرف گوش کنی من کنار شوهرش راه می رفت ، راه افتادم.....

من امشب بالاخره باید زهر خودمو می ریختم ...چه بهتر که این زهر با ارزشمو پیش مهمترین مهمون این جشن بریزم....وقتی رسیدیم ....جلوی یک مبل ایستادیم که یک مرد جوان با غرور روش نشسته بود ....کلهم مشکی بود با تنالیته هایی از سرمه ای و البته ناگفته نماند که صورت و دستاش رنگ پوست بود.....چشماشم که مشکی بود ....لباشم که قرمز بود ....تابلوی قشنگی به نظر می رسید.....به پایین نگاه کردم تا امضای نقاش رو ببینم که ای دل غافل نگام بد جایی افتاد ....من نمی دونم چرا این مردا پاهاشون رو قشنگ کنار هم جفت نمی کنن که اینهمه زاویه دید نداشته باشن.....من تو تاکسیم این مشکلو دارم.....همش باید به آسمون خوشمل تهرون نگاه کنم که یه وقتی از عرش نیفتم روی فرش....همینجوری نگاهم بدون منظور اون قسمت میخ شده بود ....که با سرفه ی زهره که بیشتر شبیه آژیر پلیس بود به خودم اومدم ....سرم رو بلند کردم....هیییییی....کلا آبروی هزارو سیصدو پونصد سالم رفت ....زهره و حشمت خان با چشمای نعلبکی ای زل زده بودن بهم....به پسره نگاه کردم ....اااا چرا قبلا کشف نکرده بودم پوست

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

صورتش سرخه.....سرشو انداخته بود پایین ....آخی خجالت کشید .....منم خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین تا بیشتر از این گند نزنم.....حالا چه فکرایی که نمی کنه راجبم.....

پسره که تا اونموقع روی مبل اتراق کرده بود....از جاش بلند شد و سیخ وایساد البته برا احترام به تعارف حشمت خان.....

ای چرا اینجوری وایساده بود ....قشنگ انگار یه عصا رو از حلقش درسته کرده بودن تو ...و بعدشم از معده و رودش رد کرده و به مخرج رسیده بودن....هییی یعنی الان از اون ورش زده بیرون.....یذره کلم رو کج کردم و به پشتش نگاه کردم که با سیخونکی که زهره بهم زد صد متر پریدم هوا و نگاهم افتاد به چشمای پر از جدیته پسره که زل زده بود بهم.....وای خدا دوباره نه...الان فکر می کنه مشکل جنسیتی دارم.....

برای ماس مالی کردن کارم یه لبخند دندون نما زدم که فکر کنم دندن عقلم رو هم دید.....پسره با دیدن لبخند من نامحسوس سرشو به معنی تاسف تکون داد ومنتظر به حشمت خان چشم دوخت .....

حشمت خان هم که دید من دارم را به را گند می زنم بالا خره فکشو تکون داد:

_پسرم ....میدونم شوکه شدی....(توی دلم گفتم اوه چه شکه ای هم شده تا مرز سکته هم پیشرفته)....خب معرفی می کنم...چکاوک دخترم.....و ایشون هم مهندس آبتین هدایت هستن.....

به پسره که فهمیدم اسمش آبتینه نگاه کردم که دستش رو جلو آورد و گفت:

_سلام، از آشناییتون خوشبختم خانم جوان.....

همچی میگه خانم جوان انگار یه پا پیرمرده .....یه نگاه به دست دراز شدش کردم.....سرم رو اوردم بالا و به چشمای این مهندس عصا قورت داده ی پیرمرد چشم دوختم.....حالا موقع نقشم بود .....هر چند تا الان هم کلی شکوفه زده بودم به آآبروی این خونواده ی بخت برگشته....ولی چیکار کنم که دلم به اون اندازه راضی نمی شد....تازه غیر عمدم بود و بهم مزه نداد.....

صدام صاف کردم :

_امو علیک.....به دستش اشاره کردم و ادامه دادم....که چی....؟!!؟ تو قاموس من نی به مرد جماعت دس بدم....حالیته....؟یه نگاه گذرا به چشمای از حدقه بیرون زده ی حشمت خان و زهره کردم و دوباره گفتم:

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_یعنی دس مس تو کار ما نی ولی چون تو خوشبختی که منو به زیارت رسوندی....بنده هم خوشبختم از دینت آق ماندس.....

سرم رو خم کردم و و گفتم: چاکّر شوما....چکّاوکّم.....تخم و ترکه ی این بنده خوداها ....انگشت اشارمو که به طرز فجیعی با صدا کشیدم به دماغم رو گرفتم سمت اون دوتا که هنوز دهنشون اندازه غار گاو خور باز بود.....البت فقط به فقط زاییدنم.....خو وللش ....دست راستمو گذاشتم کنار گیجگاهم و گفتم : ذت زیاد

و یه نگاه گذرا به چشمای پر از حیرت مهندس و لبخند محو کنار لبش که بیشتر شبیه دهن کجی بود یا لبخند کردم و راهمو کج کردم به سمت دیگه ی سالن تا از یاد آوری چهره ی خانواده ی دروغگوم یه دل سیر بخندم.....

بعد از اینکه چکاوک رفت....

آبتین نیشخندشو جمع کرد و سرشو پایین انداخت....

حشمت خان خیلی عصبانی بود ....در عین حال دلش می خواست یکم بخنده ولی خیلی جدی به سرامیک های کف سالن نگاه می کرد.....

زهره زودتر به خودش اومد وگفت:

_واقعا ببخشید پسرم ...نمی دونم چکاوک چش شده بود که اینطور صحبت می کرد ....واقعا شرمندم ....حشمت بیا بریم....

و دست حشمت خان رو کشید به سمت دیگه....

آبتین بعد از رفتن خانواده ی حکیم .....آروم روی مبل نشست ....از یاد آوری چکاوک ، لباش مثلا برای لبخند زدن کج شد ....ولی بعد صورتش حالت تمسخر گرفت....

این دختر خیلی پرووو بود ....و این پروییش اونو یاد یه خاطره توی بیمارستان می نداخت....

خانواده ی حکیم بد دروغی گفته بودن ....ضایع بود که قضیه این چیزی نیست که اینا می گن.....چکاوک یا دخترشون نبود ....که این قضیه منتفی بود چون چشماش شبیه حشمت خان بود وحالت صورتش هم مثل زهره خانم....

پس اگه دخترشون بود .....مطمئنا این چیزی که گفتن دروغ محضه ....

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

اگه چکاوک دختر این خونوادست چرا دنبال کار می گشت....؟؟؟

ولی چرا چکاوک اونجوری صحبت کرده بود...؟مطمئن بود لحنش این نیست چون توی پارک خیلی معمولی صحبت می کرد.....پس....دوباره صورتش پر از تمسخر شد....

این دختر چه فکری کرده پیش خودش...؟لابد فکر کرده از این راه می تونه توجه اونو جلب کنه....

ولی نه....انگار اصلا توی باغ جلب توجه نبود....اول که نگاهش رفت روی ....از یاد آوری نگاه چکاوک که چه جوری با دقت به پاش نگاه می کرد.... حس خندیدن توی دلش پیچید ...لبشو گاز گرفت و سرش رو انداخت پایین.....

بیچاره زهره خانم اونقدر سرخ شده بود ...رفته بود روی مرز سکته.....

توی یه لحظه به خودش اومد....مهندس آبتین هدایت به خودش اومد....اون برا چی باید رفتار های چکاوک رو حلاجی می کرد...؟؟؟؟!!!!

اونم یه دختر بود مثل دخترای دیگه ....فقط این یکی حسنش دلقک بودنش بود.....خوبه لااقل از اون حالت کسالت در اومد.....ملیجک بدرد بخوری بود....

با نفسی که مثل فوت از دهانش بیرون داد ....به طور کامل هرچیزی رو که مربوط به اون دختر بود رو فراموش کرد....آروم سرش رو اورد بالا و خیلی جدی و بدون هیچ احساسی در صورتش به سوال ها و خوش و بش های اطرافیانش پاسخ داد.....

****

اه بابا مگه اینا آدم ندیدن که هی زل می زنن به من....!!!

رفتم سمت یه صندلی خالی که کنار پنجره بود و نسبت به جاهای دیگه خلوت تر ....

نشستم روی صندلی و در حالی که خودم روبا دستم باد می زدم نفس های پی در پی کشیدم تا از اون حالت کلافگی خارج بشم.....موهام رو که از پشت انداخته بودم توی لباسم ....گوریده بود به هم ....مدام هم زیرم گیر میکرد....همه ی این شرایط دست به دست هم داده بودن تا من با عصبانیت و صورتی درهم درست مثل خود خود برج زهر مار اتراق کنم اون گوشه.....حوصلم هم بد جور سر رفته بود.....کاش پریا اینجا بود.....دعوتش کردم اما گفت تو اینجور جشنا راحت نیست و نیومد.....حالا به حرفش می رسیدم....دلم می خواست شالو لباسم رو در بیارم و با زیر پوش گل

بی دی درن بر به نه د کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

گلیم برم جلوی باد کولر وایسم.....تصورشم بد نبود....توی زمستونا هر وقت سردم بود ،اینقدر به خودم تلقین می کردم هوا گرمه ومن دارم می پزم که واقعا گرمم می شد...به این می گفتن قانون جذب....

از یکی از دخترای توی کلاس یاد گرفته بودم ....خیلی نسبت به این روشش غیرتی بود و اگه می گفتیم چاخانه با کله جذب شیکم مبارکمون می شد.....حالا هم همون کارو کردم....

توی ذهنم تصور کردم همه ی مهمونا در همون حالت به صورت استنبای در اومدن ....منم خیلی خوشحال مغز لباسام رو در اوردم ودر حالی که لبه ی زیر پوش گل گلیمو که تا بالای زانوم بود رو مثل دامن توی دستم گرفته بودم ؛ هماهنگ با آهنگ اپرایی که نمی دونم از کجا داشت پخش می شد به سمت کولر میرفتم....نزدیک آقای مهندس می رسم که نمی دونم صدای قو قولی قوقوی کدوم خروسی منو پرت کرد توی حال....دیدی آخرشم به کولر نرسیدم....تف به این شانس...

_چکاوک خانم چه چیزی اینقدر خنده داره...؟من چند دقیقه ای دارم بهتون نگاه می کنم که مدام لبخند می زنید....

سرم رو با غضب بالا گرفتم....به به عجب خروسی.....عجب کاکلی هم داره....با خشم...

_به جا نمیارم...!

_اوه ببخشید خودمو معرفی نکردم...یه حالت مسخره ای گرفت که مثلا داره تعظیم می کنه.....بنده ساسان رهنما هستم....

از جام بلند شدم و جلوش ایستادم ...قدش بد جور دکل بود ....سرم رو گرفتم بالا....به موهاش اشاره کردم و گفتم:

- کاکل قشنگیه....صحت داره می گن کاکل خروسا همیشه یخه ...؟البته فکر کنم خروسای بومی اینطورن....فکر نکنم خروسای مرغداری این مدلی باشن.....

پسره اول با تعجب بهم نگاه کرد....آخجون الان عصبانی می شه...ولی برعکس تصورم لبخندی زد که از حرص چسبیدم به طاق کلیسای نتردام پاریس.....

پسره-شما خانوم شوخ طبعی هستید....من خیلی از خانومای شوخ طبع و خودمونی خوشم میاد....

خودمونی عمته پسره ی نسناس....استغفرالله ....

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

_!!!! چه جالب ولی بر عکس شما من از خروسایی که زود خودمونی می شن اصلا خوشم نمیاد ...چون یکدفعه ای نوک می زنن ....

دیگه صبر نکردم ببینم چی میگه سریع در حالی که زیر لب به باد فحش گرفته بودمش از اونجا دور شدم.....همینجوری سرم پایین بود و تند تند قدم بر می داشتم ....روی اولین مبلی که دیدم خالیه نشستم ...

یکم نفس عمیق کشیدم و با خودم زمزمه کردم....شیش سیخ کباب سیخی شیش هزار...شیش سیخ کبا...

با صدای نفس خنده آلودی که مثل استارت اتل خدا بیامرز هیتلر بود....سرم رو چر خوندم که.....

ای وای خدا نصیب گرگ بیابون نکنه...من چرا پیش این قاب عکس مسخره نشستم.....؟

ای وای حتما صدام رو شنیده چی گفتم که خندش گرفته....با اینکه داره مثلا یه کاری می کنه که کاملا جدیه....منم که همیشه خدا پرووو ...برای اینکه خودمو از تکو تا نندازم ....لبخند مسخره ای زدم و گفتم :

_ ای جان ....عمو جون خیلی خنده داشت...؟

با تعجب و دهنی باز نگاهم کرد که ادامه دادم:

_ بخند بخند....از قدیم گفتن خنده برای کسایی که درد بی درمون دارن دوای خوبیه.....و با حرص رومو ازش گرفتم که...

می دونی دلقک خنده داری هستی...؟ولی من با دلقکا میونه خوبی ندارم ....مخصوصا دلقکای گدا و زرنگ....می فهمی که چی میگم...؟یا باید با زبون و فهم مسخره ی خودت صحبت کنم...؟

چند بار صداش که می گفت دلقک گدا ...توی گوشم زنگ زد ....اشک توی چشمام جمع شد....

به قیافش میامد همچین زبون تلخی داشته باشه....

آروم سرم رو چرخوندم طرفش .... با کنجکاوی بهم نگاه می کرد....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

من-می دونی ....مادرم همیشه می گفت ....:هیچ وقت آدمها رو از ظاهرشون قضاوت نکن....راست می گفته چون ظاهر شما خیلی گول زنکه ولی وقتی باهات هم کلام شدم ...فهمیدم چقدر بی شخصیتی....اخماش توی هم رفت:

_دختر خانم می دونی من کیم...که اینطور باهام حرف می زنی...؟

لبخندی کج زدم و در حالی که هنوز سعیم بر این بود که بغض توی چشمام مشخص نشه...گفتم:_چرا اتفاقا وقتی داشتم توی سالن راه می رفتم همه جا ذکرو خیرتون بود...

نگاهش رنگ غرور گرفت...ادامه دادم ....

_آقای مهندس آبتین هدایت....سرور خاور میانه....لقمه ی چربو نرم دختر خانوم های مجلس....پولدارو خوش قیافه.....می دونی چیه دلم برای امثال تو می سوزه ...آقای مهندس با این سنت هنوز نفهمیدی پول شخصیت نمی سازه...؟؟!!!

از کنارش بلند شدم تا بیشتر از این با این آدم بدون خون هم کلام نشم.....هنوز یک قدم هم دور نشده بودم که صداش متوقفم کرد ....

_گفتی مادرم می گفت....مگه مادر تو زهره خانم نیست ...؟برا چی از زمان گذشته استفاده کردی...؟

بد سوتی ای داده بودم ولی به بزرگی دروغ چیپ خانواده ی حکیم نبود...منم بودم شک می کردم ...چه برسه به این که انگار انیشتین تشریف داره....

خودم رو نباختم خیلی ریلکس برگشتم طرفش ...تو چشماش که با پیروزی به من خیره شده بودن نگاه کردم....

_ای وایه من مهندس جامعه رو چه به ادبیات....؟شما فکر کن از ترکیب اضافی مرخم کنایی استفاده کردم....

جدی شدم و ادامه دادم....نرو تو خماری ....برای این اینجوری گفتم که تا چند سال پیش مامانم روی این نکته پافشاری می کرد ...وگرنه منظور خاصی نداشتم....

و سریع از چشماش که انگار داشتن منو هیپنوتیزم می کردن ونزدیک بود مثل تو کارتونا چشمام رو چرخونکی بکنه چشم گرفتم و سریع رفتم به یه سمت دیگه...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

نفسم رو مثل فوت دادم بیرون ....داشتم دنبال یه جای خالی می گشتم که دمی بیاسایم که آهنگ ملایمی سالن رو پر کرد.....و زوجها ریختن وسط سالن.....اااچه باحال ...مثل تو فیلما می مونه....همینطور داشتم با ذوق نگاه می کردم که همون خروس بی محلی که یه بار حالشو گرفته بودم جلوم سبز شد.....

_چکاوک خانم افتخار می دید...؟و دستشو به سمتم دراز کرد...

_اااوای شما چرا اینقدر پرویید ...؟من خیلی واضح به شما گفتم....تمایلی به مصاحبت با شما ندارم....

از قدیم گفتن....در دیزی بازه ...مگه گربه یه جو وجدان نداره که دست نشستشو تا آرنج نکنه تو آبگوشت توی فر....؟؟؟؟

اول یکم نگام کرد ...ولی بعدش....گردنشو به عقب خم کرد و مثل خر شیهه کشید....

میون خنده های فرا کلاسش دوباره زر زری کرد ، بسی مفت...

_چرا ضربو المثل رو تغییر می دی...؟؟؟

یه حالت متعجبی به خودم گرفتم و در حالی که بهش نزدیک می شدم گفتم....

_اااا مگه نمی دونید...؟

_چیو...؟

_که تازگیا یه ضربوالمثل هایی اختراع کردن که لوازم جانبیش یه دستگاه فضول یابه....

و بعد با چندش از کنارش گذشتم....

وقتی داشتم دوباره به یه سمت دیگه مهاجرت میکردم....نگاهم افتاد به مهندس که دست در دست دختری می رقصید....عینهو درخت گردو می رفت اینور و اونور....دریغ از یذره انعطاف.....من نمی دو نم چرا این رو میدیدم اینقدر مور مورم می شد....شاید به خاطر تمیزی غیر قابل تحملش بود....اه آخه مرد هم باید اینقدر تمیز باشه...؟انگار قبل از اینکه بیاد اینجا یه یک ساعتی رو زیر اتوی خشکشویی خودشو پرس کرده.....کفشاش رو اه آدم چندشش میشه....من که دخترم همیشه خدا کفشام خاک و خلیه ....ولی این با لیس کفشش رو تمیس میکنه انگار....

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

به دختره نگاه کردم....یه پیرهن زرد پوشیده بود که تقریبا پوشیده بود.....آستینای حلقه ای داشت و دامنش از جلو تا روی زانو هاش می رسید و از پشت تا روی زمین....از بس نیشش رفته بود بیخ سرش...هر آن امکان جر خوردن لباش بود.....یه دستش رو شونه ی آبتین خان بود و با یک دستش هم لبه ی دامنش رو گرفته بود و رابه را خودشو باد میداد....و هر چرخی می خورد یه پشت چشمی برای دخترایی که داشتن با حسرت نگاهش میکردن نازک میکرد....

وای دختره انگار جو گیر شده ....تو یکی از چرخا در یک حرکت تاکتیکی دستش رو که دامنش رو رها کرده بود حلقه کرد دور گردن اون مازمور و زل زد توی چشماش....همه ی وجودم چشم شده بود و منتظر بودم یه صحنه ی هالیوودی ببینم که .....

که یکدفعه زهره از حرکت ایستاد...ولی من که دستم توی دستاش بود مثل آونگ رو محورم رفتم جلو که زرتی با دماغ خوردم به یه چیز سفت و مثل ژله آلوئورا برگشتم عقب....

_ آی.....

دستم رو گذاشتم روی دماغم و در حالی که از درد توی چشمام اشک جمع شده بود به مانع روبروم نگاه کردم .....

بدون اختیار همونجور که با دستم دماغم رو فشار میدادم با صدایی تو دماغی بلند گفتم...:

_ یا امام موسی صدر....

آبتین خان خیلی ریلکس در حالی که دو تا انگشتای وسط دست راستش رو فرو کرده بود توی جیب شلوارش به من و زهره که با نگرانی بازوم رو گرفته بود نگاه میکرد....مجسمه ی بی خاصیت....

به زهره یک لبخند زدم و دستم رو از بینیم جدا کردم و صاف ایستادم ....

زهره که مطمئن شد من چیزیم نشده...دوباره توی جلد قبلیش فرو رفت و رو به آبتین با ذوق گفت:

_پسرم خوشحال می شم یه دور با چکاوک من برقصی....

چشمام شد اندازه چشمای شهلای گاو رو پنیر کاله....مگه این کی بود ...؟با عجز به زهره نگاه کردم و قبل از اینکه آبتین که رفته بود گلاب بیاره ...بله رو بگه ....سریع گفتم :

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ ای وای زهره خانومی من رقصم کجا بود...؟!!!من بلد نیستم....

راستش نه بلد بودم و نه دلم می خواست و روم میشد که جلوی اونهمه مرد هیز قر بدم.....

زهره دوباره با لبخند گفت:

_اوا مامان جان ....عیبی نداره که ....آبتین جان اونقدر توی رقص ماهر هست که می تونه به جای دوتاتون برقصه.....و بعد رو به آبتن گفت:_مگه نه پسرم...؟؟؟؟

به آبتین که از چشماش معلوم بود توی رودر بایستی می خواد قبول کنه نگاه کردم.....البته چه نگاهی....چشمام رو تا آخرین حد پروندم بیرون و با تهدید زل زدم بهش....

قبلنا وقتی این کارو میکردم مامانم دعوام میکرد....نمی دونستم چرا.....ولی بالاخره فهمیدم ...یه روز جلوی آینه ایستادم و این حرکت رو انجام دادم....چون چشمام درشت بود....انگار کلا حدقشون میزد بیرون....رگای قرمز رو سفیدی چشمم هم که دیگه واویلا بود.....خیلی دهشتناک میشدم....پس این حرکت رو از اون به بعد فقط برا کسایی که بهشون خشم میگرفتم انجام میدادم....و بیشتر اوقات هم جواب میداد.....

آبتین که معلوم بود از چشمای از حدقه زده بیرون من داره خندش میگیره ....بالاخره بخاطر احترام به بزرگتر با اون فروتنی کزاییش کمی سرش رو خم کرد و گفت:

_ البته ....افتخاریه که زوج رقصم دختر خانم زیبای خانواده ی حکیم باشه.....

ای مرتیکه ی دورو... شیطونه میگه همه ی قیافش رو بکنم موکت....

با خشم نگامو ازش گرفتم و به زهره که ذوق ذوق میکرد چشم دوختم.....دلم میخواست بگم ....خب بابا تو که اینهمه مشتاقی چرا خودت باهاش نمی رقصی....

ولی به جاش مثلا با یکم خجالت گفتم:_پس لطفا اجازه بدین بعد از شام .....فعلا....

و سریع دور شدم .....

ای خدا خب نمی خوام باهاش برقصم ...مگه زوره...؟اصلا من برا چی دیگه نمی زنم توی حال این زهره و بهش بگم به تو مربوط نیست....چرا دارم کوتاه میام.....؟نمی خواستم به افکار توی مغزم اجازه ی جولان بدم....من شخصیت کینه ای نداشتم ....از مقاومت و نفرت خسته شده بودم.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

توی افکارم غرق بودم که یهویی آراد جلوم سبز شد.....چشماش سرخ بود و لحن صحبتش کشدار .....دهنش هم بوی گند لش میداد....

_ سلام آبجی کوشولو....نبینم تنها باشی....

با عصبانیت گفتم:_آراد من خواهرتم مثلا.....دلم نمی خواد اتفاق اولین دیدارمون تکرار بشه....

یکدفعه رگای پیشونی آراد زد بیرون ....با خشم نگام کرد و بازوم رو توی دستش فشار داد.....

_یعنی فکر میکنی اینقدر کثافتم...؟که به خواهر خودم.....

با کلافگی دستشو کرد لای موهاش وبا صدایی لرزان... دوباره گفت :

_اینقدر به روم نیار ....خودم به اندازه کافی عذاب میکشم....من اونموقع نمی دونستم که تو پاره ی تن منی.....

بغضش رو با آب دهنش قورت داد

دلم براش سوخت ....به خودم قول دادم دیگه هیچ وقت به روش نیارم..... با اینکه اون اتفاق باعث میشد حتی دلم نخواد آراد دستم رو بگیره....

از حالتش معلوم بود عرق سگ کوفت کرده....ولی آخه مگه مشروبم سرو میکنن اینا....با ترس به میز بار که پر از شیشه و جام بود و کنار دیوار انتهای سالن قرار داشت نگاه کردم.....

یادمه مامانم بهم گفته بود که پدر بزرگ خدا بیامرزت همیشه می گفته توی زندگیت از دو چیز دوری کن....یکی شراب و دومیشم مرد.....ترسم شدت گرفت من الان جایی بودم که هر دوتاش به وفور ریخته بود.....

آروم روی یه صندلی کز کردم و سرم رو انداختم پایین که کسی هوس هم صحبتی با من به سرش نزنه.....

از جای جای سالن صدای تق تق خوردن لیوانای مشروب بهم می اومد.....آخه مگه اینا مسلمون نبودن ...؟؟؟

مگه نمی دونستن کسی که مشروب میخوره تا چهل روز نمی تونه نماز بخونه...؟!!!

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

یکدفعه یادم افتاد قراره بعد از شام با مهندس برقصم ... اگه اونم بخوره...؟وای....اصلا دلم نمی خواست آدم مست بهم دست بزنه و باهام هم کلام بشه مهمترینش هم اینکه بهم نگاه کنه.....خدا کنه اهلش نباشه....ولی بهتر بزار باشه ....اونوقت یه دلیل دارم که نخوام باهاش برقصم.....نگاه کردم طرفش....یه جام دستش بود و داشت محتویات توش رو مزه مزه می کرد.....از جام بلند شدم باید مطمئن می شدم....و اگه همونی بود که من فکر میکردم بهش می گفتم با آدمای مست میونه ای ندارم و ازشون بدم میاد چه برسه با رقصیدن باهاشون.....

با قدم های آهسته رفتم به اون سمت داشت با مردی که کنارش نشسته بود صحبت میکرد ....

بدون جلب توجه رفتم پشت سرش ایستادم و زل زدم توی جام....

که با دیدن رنگ نارنجی آب پرتقال لبو لوچم آویزون شد....حالا دیگه هیچ بهونه ای نداشتم .....

می خواستم برم که نظرم به صحبتاشون جلب شد ....

مرد-آقای مهندس نمی شه که شما تا آخر عمرتون مجرد باشید....باور کنید ....باران من عاشق شماا .....

پوزخندی زدم ....آخه کی عاشق این یالغوز میشه .....

حتما دختره جنس گوشاش مخملیه اصله ....همینجور داشتم فکر می کردم به دختره و بهش القاب زیبایی رو نسبت می دادم که فهمیدم ای دل غافل آقاهه رفته و این آستینم داره با یه پوزخند به من نگاه می کنه....

کاملا خودم رو زدم به دیوار علی آقا همسایمون ....

خیلی بی تفاوت بهش نگاه کردم و گفتم:

_ بوی ترش شدگی می یومد دیدم یکی اینجا یه تریلی ترشی بندری انداخته ....

دهنش رو باز کرد که جوابم رو بده که همه فرا خوانده شدن برای شام ....رامو کج کردم سمت میز ناهار خوری به به چه غذاهایی....

خواستم بشینم که زهره سریع خودشو به من رسوند و گفت:

_ اینجا نه عزیزم ....ومنو برد سمتی و نشوند....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

وا خب چه فرقی داره مگه صندلی با صندلی...؟

شونه هام رو انداختم بالا و دستم رو بردم به سمت دیس برنج که یه دست مردونه زودتر برداشتش ....به صاحب دست نگاه کردم ....با خستگی نفسم رو دادم بیرون و با تاسف سرم رو تکون دادم ....فکر کنم این آقا یه دمبه نامرئی در پشت مبارکش داشت که من چسبیده بودم بهش یا شایدم من دم داشتم....ولی نه این وسط فقط یه دم بود و اونم زهره تشریف داشت.....

وقتی فکر کردم کارش با کفگیر برنج تموم شده دستم رو بردم جلو که دوباره اونم دستش رو اورد جلو....اه خب بابا بشقابش که پره .....

با غضب نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

_ حناق بخوری یه جهته دیسو بزار جلوی دهنت و از عقب با دست همشو بکن تو حلقت دیگه....

نمی دونم صدام رو شنید یا نه چون داشت با حالت عجیبی که انگار یه نوع نا شناخته از شامپانزه رو دیده بهم نگاه می کرد....

یه دفعه عصبی شدم و گفتم :

_ شامپانزه خودتی.....

نگاهش رنگ حیرت گرفت و در حالی که سرش رو می گردوند یه طرف دیگه و صندلیشو از من دور می کرد ....آروم گفت:

_ امشب تازه به تمام معنی فهمیدم دیوونه چه شکلیه.....

البته فکر کنم داشت با خودش حرف می زد....چون سعی می کرد فقط لب بزنه.....ولی من دیگه شنیده بودم ...نمی شد کاریش کرد.....آتشفشانم فعال شده بود و از دماغ و دهنم دود می زد بیرون.....

از خودم یه نیشگون گرفتم تا حالم بیاد سر جاش ولی نه نمی شد باید یه کاری می کردم....

وگرنه دندونام وارد عمل می شدو روی بازوهای قطور و عضلانیش یه ساعت خوشگل می کاشتم....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

در حینی که داشتم جرقه های نفس خبیثم رو در یافت می کردم تا یه کاری بکنم ، قاشقم رو بردم طرف کاسه ی ماست و موسیرم.....

یه نگاه به اطرافیانم کردم همه عین چی داشتن می لمبوندن....کسی حواسش به من نبود....

چشمام رو چرخوندم سمت زیر میز جایی که کفشای آقای مهندس از تمیزی برق می زد....

سرم رو اوردم بالا در حالی که با تفکر انگشتم رو می زدم رو ی لبم پیش خودم گفتم :

کفشاش زیادی تمیزه احتیاج به یه تغییر اساسی داره....

کاسه ی ماست موسیرم رو دستم گرفتم .....قول می دم فقط دو سه تا قطره بندازم تا اینهمه مشکی نباشه.....

مثلا مشغول ماست خوردن شدم و خیلی کاملا اتفاقی قاشقم رو پرت کردم زیر میز.....

آبتین یه لحظه به طرفم نگاه کرد و دوباره مشغول شد .....نفسم رو آروم فرستادم بیرون.....صندلیم رو دادم عقب و در حالی که هنوز کاسه ماستم دستم بود ....

آروم دلا شدم و خزیدم زیر میز تا مثلا قاشقم رو بیارم ....

قاشق افتاده بود تقریبا وسطا....

خب حالا باید میووردمش تا چند قطره ی ناقابل بچکونم روی کفشای خوشگل این آقا.....

باید زودتر می رفتم بالا وگرنه بهم مشکوک می شد.....

کاسه رو از دست راستم دادم دست چپم ....دقیقا کاسه بالای کفش قرار گرفت.....

خم شدم وسط در حالی که دستم رو دراز کرده بودم تا قاشق رو بردارم صدای شر ریختن ماست اومد....

دستم توی هوا خشک شد ....با ترس آروم برگشتم عقب ....

وای....چیکار کردم...؟!!!!!کل ظرف ماست خالی شده بود روی کفشای کنار هم جفت شده ی مهندس .....وای یا امام هشتم.....

حالا... عالامون کولو پاشوما(چه خاکی تو سرم کنم)...؟؟؟با این فکرای مضخرفم....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

کفشا کلا سفید شده بودن و تکه های موسیر هم روشون سرسره بازی می کردند....

.دست راستم رو با هول بردم سمت کفشا و آروم کشیدم روشون.....ولی پاک که نشد هیچ تازه بدتر پخش شد.....

به دستام نگاه کردم ....وای پر آلت جرم بود....

گیج شده بودم.....نمی دونستم چیکار کنم.....

یکدفعه آقا مهندس یکی از پاهاش رو بلند کرد و انداخت روی اون یکی پاش ....ماستا تمام پاشیدن به شلوارش....

هین آرومی کشیدم و دستم رو گذاشتم جلوی دهنم تا صدام در نیاد.....

کاری بود که شده بود .....تا من باشم از این فکرای آمپر ترکون نکنم.....

اگه بیشتر اون زیر می موندم حتما حسابی مشکوک می شد ....با اینکه تا الانم حتما هزار تا فکر کرده پیش خودش.....

وای یوقت فکر نکرده باشه رفتم دوباره به اون قسمتش نگاه کنم....با عجز آخرین نگاه رو انداختم به کفشا و شلوار آقای مهندس که پاچه هاش ماستی بود.....

بدون قاشق برگشتم بالا .....یا اومدم بالا سر آبتین سریع چرخید طرفم ولی بلا فاصله با تعجب و لبخندی محو که طبق معمول کج بود سرش رو برگردوند....

حالم اونقدر خراب بود که اصلا فکر نکردم برا چی خندید....فقط توی دلم به حالش دلسوزی کردم که چند دیقه دیگه که از پشت میز بیرون میاد ...مسخره عام و خاص می شه....

با ناراحتی سرم رو انداختم پایین که یکدفعه سه قطره ماست همزمان از گونه هام و دماغم ریخت توی بشقابم ....با بهت خودم رو توی قاشق سوپ خوری بقل دستم نگاه کردم....

وای خدای من....لپام ، دماغم و یکم از چونم ماستی بود.....

پس بگو چرا خندید....آروم با دستمال کنار دستم صورتم رو پاک کردم و بدون اینکه به یکی از اون غذا های خوشمزه دست بزنم از پشت میز بلند شدم.....

صدام کرد ...نه بابا آخه اون با من چیکار داره....ولی نه اشتباه نمی کردم داشت صدام می کرد.....

بی دی درن با ربه نی ه د کانال تلگرام @niceroman1
niceroman.ir

برگشتم و به چشمای مظلومش که با التماس به من خیره شده بود نگاه کردم....از توی چشماش فقط یه جمله رو می خوندم .....

آره فقط یه جمله بود و اونم اینکه بیا منو بخور.....

با ناراحتی همونطور که داشتم توی چشمای قهوه ایش نگاه می کردم رفتم جلو ....بشقابم رو برداشتم و با چنگال یه تیکه ی نسبتا بزرگ ازش برداشتم هرچی بود نمی تونستم از همچین بره سوخاری مظلومی بگذرم .....

یکم برنجو سالادم برداشتم و رفتم روی یه مبل نزدیک میز نشستم....

تا ببینم چه اتفاقی خواهد افتاد.....

سعی کردم توی ذهنم حالات مختلف رو تصور کنم.....

گوزینه ی یک:

آبتین از جاش بلند می شه ولی لیز می خوره و با تمام هیکلش می ره زیر میز و من قبل از این که کسی بفهمه می رم سمتش و اول با کاسه می زنم تو سرش و بیهوشش می کنم و بعد کاسه رو می دم دستش ....این جوری ماستی شدنش خیلی اتفاقی خواهد بود...و همه اونقدر نگرانن که اصلا به ماستا توجه نمی کنن.....نه نه این جالب نیست خیلی آرتیستیه....

گوزینه ی دو:

آبتین از جاش بلند می شه از پشت میز می یاد بیرون ....کفشاش رو می بینه و خیلی معمولی روی کفشش رو می ماله پشت پاش و با شلوارش پاکش می کنه....این یکی اگه بشه چی می شه...؟ولی غیره ممکنه....پس...

گوزینه ی سه:

آبتین از جاش بلند می شه از پشت میز میاد بیرون....نگاش می یوفته به کفشاش ....با خونسردی یه چاقو از روی میز بر می داره و میاد سمت من و گردنم رو بیخ تا بیخ می بره... و بعدش با خونم کفشش رو واکس می زنه....این یکی امکانش بیشتره.... ولی خیلی خشنه....

گوزینه ی چار:

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتین از پشت میز بیرون نمی یاد که این خودش می تونه گزینه های مختلفی داشته باشه....

الف-من می کشمش...

ب-به علت اینکه کفشش رو دیده کشته شده...

ج -از بوی آروغ مرد کناریش کشته رفته....

د-غذا پریده توی گلوش و جان به جان آفرین تسلیم کرده ....

ه-هیچکدام....من دارم خواب می بینم و از خواب می پرم....

آهی کشیدم و به سمت مقتول نگاه کردم که ....وای داشت با دستمال لبش رو پاک می کرد....یعنی یعنی....می خواد بلند بشه....سیخ سر جام نشستم.....

بعد از اینکه از زهره بابت غذا تشکر کرد از پشت میز بلند شد.....

اولین قدم رو برداشت سریع چشمام رو بستم....وقتی دیدم هیچ اتفاقی نیفتاده آروم درز یکی از چشمام رو باز کردم....

دیدم یه سایه افتاده روی سرم....وای خدای من آبتین بود و....و ....انگار می خواست گزینه ی سه رو عملی کنه سریع به دستش نگاه کردم چیزی نبود ....پس حتما می خواست با دستاش خفم کنه....ای خدا هیچ وقت فکر نمی کردم مرگم اینهمه مسخره و و حشتناک باشه....آروم از جام بلند شدم و جلوش ایستادم....

نمی خواستم این آخر عمری با خفت بمیرم....پس گردنم رو افراشته کردم و در حالی که با زندگی وداع می گفتم چشمام رو بستم.....

صداش آمد که آروم گفت:

_ خانم حکیم الان وقت خجالت کشیدن نیست ...تا غذای بقیه تموم نشده منو ببرید جایی که شلوار و کفشم رو تمیز کنم....

با تعجب چشمام رو باز کردم ....فکر کردم شوخی می کنه.....شاید می خواست توی خلوت ...من رو راحت کنه.....

آروم گفتم من ...من....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ نمی خواد چیزی بگید....فقط تا کسی نفهمیده منو راهنمایی کنید جایی تا بتونم کارم رو انجام بدم....وگرنه مجبورم برای حفظ آبروم بگم کار سرکار بوده..وگرنه فکر می کنن با پاهام غذا خوردم.....به مقدار عظیمی خجالت کشیدم....به تمام معنی داشت چوبکاریم می کرد.....

سریع گفتم : دنبالم بیا....

و خودم جلوتر راه افتادم....همه سرشون توی غذا بود و لی من اصولا ریسک نمی کنم ....اگه کسی میدید دارم با این چلتکس می رم از پله ها بالا هزار تا فکر مزخرف می کردن و بهم انگ صد هزار تا موجود رو می بستن از جمله....نمی دونم ....ولی فکر نکنم موجودات قشنگی رو میزاشتن توی کاسم....پس جلوی پله ها ایستادم و روبهش گفتم...

_اول شما برید تا کسی کفشتون رو ندیده...منم چند دقیقه بعد میام...و بعد خودم رو کشیدم عقب.....

.انگار منظورم رو از این کارم فهمید که ....

یه نگاه عجیب دیگه بهم انداخت که ایندفعه انگار داشت گونه ی نادری از آدم های اطرافش رو می دید.... سریع سرش رو برگردوند و از پله ها بالا رفت....

چند دقیقه بعدش منم رفتم بالا ....توی راهروی اتاقا منتظر ایستاده بود.....

رفتم بالا ....توی راهرو ی اتاقا منتظر بود....

صدام رو صاف کردم و.....رفتم جلوی در اتاقم.....

گفتم:بفرمایید....جلو در بده....

خیلی جدی و با اخم در اتاق رو باز کردو جلوتر رفت تو.....پشت سرش رفتم و زیر لب گفتم:

_ تارف افتاد نیفتاد داره.....

و در اتاقو بستم.....با همون اخمای در هم برگشت طرفم و گفت:

_خیلی ببخشید که همه هیکلتون رو ماستی کردم.....

با یه حالت تهاجمی گفتم : حقت بود زدی خوردی....از این به بعد نزن تا نکوبونمت.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

ابروهاش رو انداخت بالا و با حالتی نمایشی که ازش خیلی ...واقعا...بسیاااااار .....بعید بود....دهنش رو جوری باز کرد که زبون کوچیکشم مشخص شد حالا مثلا خیلی تعجب کرده.....البته کاملا مثل حرفن...گفت:

_ا نه بابا کی...؟ پس چرا دستم چسبونک نشد شیرین پلو....؟!!!

حالا ایندفعه من بودم که دهنم اندازه ی آخور گاو باز شد.....یکم پلک زدم تا تصویر و صدا رو کامل تجزیه تحلیل کنم.....

یهویی همچی زدم زیر خنده که بنده خدا چسبید به سقف.....

خیلی سریع به خودش اومد ....اخماش رو کشید توی هم و پنجه ی دست راستش رو فرو کرد بین موهاش.....نگاه عصبی و خشمگینش رو همچی دوخت بهم که خفقان گرفتم.....بچه پرووو.....منم اخم کردم....

من-خبه خبه نمی خواد چش قره بری ....من صنوبری نیستم که با این طوفانا پرت شم زمین....خداییش حرفم مسخره بود ولی دیگه دیگه....

آق مهندس-خانم حکیم من فرصت برای مسخره بازی های شما ندارم.....

_ هی هی هر چی هیچی بهت نمی گم دیگه پروو نشو...! ایندفعه آبجوش می ریزم کلت.....

با اخم رفتم طرفش و به شلوارش اشاره کردم و گفتم:

_ درش بیار...

سرش که تا اونموقع به رد انگشتای من بود سریع اومد بالا....با حیرت منو نگاه کرد...که:

_چیه نکنه این یه قلمم خدمتکارات در میارن واست آقای نمکدون....

همچنان زل زده بود به من....دستم رو بردم سمت کمر بندش و با تهدید :

_در نیاری درش میارم.....

یا دستم رسید به کمر بندش .....قبل از اینکه حرفی بزنه یا فرصت عکسوالعملی رو پیدا کنه.....

در اتاق بشدت باز شد و زهره خودشو پرت کرد تو.....تا نگاهش افتاد به دستای من که کجاست....چشماش رو بست و لبشو گاز گرفت.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین خان هم عینهو لبو سرخ شده بود ....و فکش منقبض رفته بود....

دستام رو عقب کشیدم و زدم به کمرم و با حالتی حق به جانب رو به زهره گفتم.....:

_ بابا چقده بی موقع اومدی ها....تازه داشتم راضیش میکردم شلوارش رو در بیاره.....اه....

زهره چشماش رو تندی باز کرد.....یا حضرت سلیمون.....همچی نگام کرد که به چیز خوردن افتادم....

_خب باب مگه چیه....؟چرا اینقدر ذهن شما ها منحرفه....؟خب می خوام پاچه ی شلوارشون رو بشورم خب....!!!اه....

زهره تازه نگاهش افتاد به پاچه ی همایونی.....

اول نفسش رو با خیال راحت داد بیرون....و بعد لبش رو گاز گرفت تا نخنده ولی بالاخره دووم نیورد و به صحنه ی رو بروش ریز ریز خندید.....و سمت مهندس گفت:

_ اااا پسرم چرا شلوارو کفشت ماستیه...؟

آبتین که مشخص بود لجش گرفته در حد آمپر سوزونی.....با بد جنسی دهن باز کرد تا مثلا چغولی منو بکنه.....

ولی قبل از اینکه چرخ دنده های فکش بچرخه....گفتم:

_چون می ترسه اگه یه وقتی با دستش بخوره دستش بو موسیر بگیره.....(دستم رو گذاشتم کنار دهنم ...مثلا می خواستم پنهانی حرف بزنم و لی جوری که بشنوه گفتم:نه که این آق مهندسه ما فوفول تشریف دارن برا همینه...)

.....بعد دوباره بلند گفتم ...برا همینم گفته پیش خودش چه کاریه پام که بوی زیر بقل الاغ می ده بزار صرفه جویی کنم با همونا بخورم.....بعد یه نگاهی به صورت عصبیه آقا مهندس انداختم و در حالی که کتفم رو می مالیدم با ناله گفتم:

_حالا هم من رو هلک و ولک کشیده اورده اینجا تا با این کتفای داغون تنبون شازده رو چنگ بزنم.....

زهره بازم ریز خندید.....و در حالی که از اتاق بیرون می رفت :

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ خیله خب زودتر شلوارشون رو بشور .....اطو هم تو اتاق آخریه راهرو هستش.....فقط زود بیا که کسی شک نکنه....

و در آخرین لحظه با شرمندگی به مهندس نگاه کرد و بعد از عذر خواهی در رو بست.....همونطور که چشمم هنوز به در اتاق بود گفتم:

_وا حالا خوبه خودش تر زده به خودش دیگه چرا زهره خانوم عذر خواهی کنه...؟!!!

وقتی برگشتم طرفش ....قسم می خورم دو سه تا سکته رو رد کرده بود.....

-ای وای آقای مهندس صورتتون کبود شده .....ترو خدا نفس عمیق بکشید.....وگرنه سکته می کنیدا.....

حالا شما به درک من باید تا آخر عمرم تو زندون آب خنک با نون خشک سق بزنم.....

چشماش رو با حرص بست و نفس نصفه نیمه ای کشید.....دستاشو اونقدر مشت کرده بود که نبض رگاشم مشخص بود....

آخی فکر کنم زیاده روی کردم....رفتم توی حموم اتاق و حولم رو اوردم و گرفتم طرفش.....

نگاهش که هنوزم عصبی بود رو دوخت بهم....

من- خب بگیرید دیگه.....شلوارتون رو در بیارید اینو ببندید دورتون...اگرم این سختتونه ...(خنده ی زیر لبی کردم که به صدام موج داد...).....اصلا تعارف نکنیدا تو کمد دامن هست.....

اینبار دیگه تحمل نکرد ....با صدایی خش دار و بم گفت:

_ دختر خانوم هر چیزی حدو اندازه داره .....مواظب باش با کی اینطوری داری حرف می زنی.....

و حوله رو محکم از دستم کشید.....

منم عصبی شدم :

_ هه فکر کردی کی هستی...؟یه پولداره از خود راضیه مزخرفه بوزینه ی الاغه مشنگه.....زبونم از زور حرص و عصبانیت گرفت.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

یه جیغ خفه کشیدم و با درد چشمام رو بستم.....از همشون بدم میاد .....از این پولدارای بی دردو عار....که همه رو از بالا نگاه می کنن ....فکر کرده کیه که هی خودشو به رخ میکشه و منم منم میکنه!....

نه اینجوری نمی شه....همونجور چشم بسته رفتم توی دستشویی ....شیر آب رو باز کردم و .....یه مشت آب....بدم میاد ازت....دو مشت آب..... فکر کرده ملوک السلطنست که هی میگه حواست باشه من کیم .....سه مشت آ ب .....بیخود خودتو به رخ من نکش بی اعصاب بی مغز ....چهار مشت .....پنج مشت آب....شیش مشت...هفت.....

شیر آب رو بستم.....

یه نگاه به چشما ی حرصی داخل آینه که از مژه هاش قطره های آب می چکید انداختم.....

صورتم رو خشک کردم و رفتم بیرون....

حوله رو پیچیده بود دورش....و روی تخت نشسته بود.....حالا که کتشم در اورده بود....هیکلش بد جورمی رفت توی چشم..... از روی پیرهنش عضله های کمرش مشخص بود..... اصلا به من چه که دارم نظر میدم در مورد این آقای قشه(اخمالو).....خدا به ننش ببخشتش...ارزونی زنش.....والا....به من چه خودم رو بندازم تو مسائل خونوادگی دیگران....

انگار چیزی دستش بود....چون سرش پایین بود و روی چیزی دقت داشت.....

سریع رفتم جلو .....بلللله .....فوضول خان دوتا قاب عکسام رو از روی میز عسلی برداشته و دیدشون می زد.....

تویه یکی از عکسا من بودم توی نه سالگی .... مامان و بابام از دو طرف دستام رو گرفته بودن و تاپم می دادن منم همراهشون از ته دل می خندیدم.....یادم جشن تکلیفم بود....موهام رو مامانم خرگوشی می بافت....یا مامانم سرش رو اونور می کرد که کش سرم رو برداره....بابام یواشکی همه ی بافته ها رو از هم باز می کرد و ریز ریز می خندید و به من اشاره میکرد هیچی نگم....وقتی مامانم برمی گشت....با دیدن موهام جیغش می رفت هوا....یادم بابام اینقدر اینکارو تکرار کرد که مامانم یدفعه مثل این دختر لوسا زد زیر گریه....بابامم کلی بغلش کردو بوسش کرد و نازش رو کشید تا مامانم دیگه اشکش نریخت ....ولی بعدش کلی خودش به خودش خندید بابامم همش قربون صدقش می رفت و می گفت ببین وقتی می خندی چه خوشگل میشی ولی گریه می کنی

بی دردسر ربه نیسکانال تلگرام @niceromanir
niceroman.ir

مثل باباقوریا میشی....و بعدش در رفت....مامانم کلی تهدیدش کرد.....وقتی دوباره مامانم موهام رو بافت بابام دوباره یواشکی اومد و موهام رو باز کرد.....تا مامانم برگشت... با بهت نگاش کرد و یدفه آتیشی شد....دنبال بابام کرد که مثلا به قول خودش بزنتش...که بابام از در خونه پرید بیرون .....یه ساعت بعدش که دیگه موهام بافته شده بود ....بابام با یه دوربین اومد خونه و از هممون یه عکس گرفت....که سر اونم کلی مامانم رو اذیت کرد....کلا کارش این بود مدام جیغ مامانم رو در میورد....وقتیم یه بار من ازش پرسیدم چرا اینقدر مامانم رو اذیت میکنه ....گفت دوست دارم هر ثانیه خندش رو ببینم....برا همین سر به سرش می زارم که بخنده....

توی اون یکی عکس... منو مامانم بودیم.....من یه بلیز آستین بلند گیپور سبز تنم بود که با چشمام همخونی داشت....موهام هم نصفش جلوم رو قسمت راست بدنم ریخته بود و بقیش پشتم بود.....با خنده دست انداخته بودم دور گردن مامان و لپم رو چسبونده بودم به گونه های استخونیش.....این عکس و پارسال انداخته بودیم.....اولین عکسمون بعد از بابا.....ولی خنده ی توی این عکس از ته دل نبود ...مامانم هم با اینکه لبخند زده ...ولی چشماش غصه دار بود ....علت ناراحتیمون هم این بود که هر دومون یاد اون خاطره ی اذیتای بابا افتاده بودیم ....و اینکه چقدر اون روز خنده هامون از ته دل بود.....بعد از بابام خنده های مامانم از گریه هم غم انگیز تر بود .....

سریع رفتم طرفش و با خشونت قاب عکسا رو از دستش بیرون کشیدم ....با حالتی تدافعی ....بخاطر حس مالکیتی که از یاد اوری خاطره ها سرچشمه گرفته بود.....مثل اینکه می خواد ازم بگیرتشون ....دوتاشون رو چسبوندم به سینم .....و در حالی که مثل بچه ها لبام رو داده بودم جلو گفتم:

_اینا مال منن....بهشون دست نزن.....

چیزی نگفت فقط نگام کرد ....حالت نگاهش تغییر کرده بود.....رفتم سمت کمدم و گذاشتمشون اونجا...

دیگه حالو حوصله ی حرف زدن و کل کل کردن نداشتم....

بدون اینکه به سنگینی نگاش که روم بود توجهی کنم .....

شلوار و کفشاش رو از کنارش برداشتم و رفتم توی حموم.....اول پاچه های شلوارش رو شستم و بعد هم کفشاش رو با دستمال تمیز کردم.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

ماستا خشک شده بود....منم مجبور بودم مثل کزت بسابمشون و هی خودم رو نفرین کنم که این چه غلطی بود که من کردم.....کارم که تموم شد .....شلوارو آویزون کردم روی بندی که برا لباسام گوشه ی حموم بسته بودم ....کفشارو هم گذاشتم تا خشک بشن.....

رفتم بیرون.....

هنوزم روی تخت نشسته بود .....رفتم کنارش وایسادم ....سرش رو بلند کرد و بازم همون چشمای مغرور .....ای خدا چی افریدی....؟!!!

با حوله نشسته جلوی من اونوقت بازم تا این حده چکاوک کش...، از خود راضی و مغروره.... ولش کن بابا ....بخوام رفتارای مزخرف این آدما رو تجزیه تحلیل کنم آلزایمر می گیرم.....

خم شدم طرفش که با اخم خودش رو کشید کنار .....فکر کرده مثلا می خوام چیکار کنم که اینجور عقب نشینی می کنه...؟

پو زخندی زدم و گفتم:

_نترس دختر بابا.....کاریت ندارم .....

سرش رو برگردوند.....

بالش رو از روی تخت برداشتم و انداختم روی زمین.....بعدش هم از اتاق ته راهرو اطو اوردمو زدم به برق.....

پاچه های شلوارو گذاشتم روی متکا و شروع کردم به اطو کشیدن.....

سرم به کار خودم بود که صداش سکوت اتاق رو شکست....

صداش سکوت اتاق رو شکست.....

_شما دختر این خونواده نیستین ....نه...؟من حرفایی رو که مهندس حکیم برای معرفی شما زد رو باور نکردم.....

نفسی کشید و دوباره گفت :تو کی هستی....؟

سرم رو بلند کردم و گفتم :

_بنده...، خدا.....افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

اینبار اخم نکرد هیچ...؛ گوشه ی لبش هم برای خنده رفت بالا .....ولی همونجا موند.....فکر نکنم این بشر بلد باشه بخنده.....

دیگه چیزی نگفت ...کار منم تموم شد.....

کفشاش رو گذاشتم جلوش و شلوارش رو گرفتم طرفش .....

از جاش بلند شد و گرفتش....دوباره اخمالو شده بود .....با اون حوله ی صورتی دورش دیدنی.....خیلی دلم می خواست یه عکس اینجوری ازش بگیرم.....آقای مهندس هدایت با حوله ی دخترونه ...چه شود....نگاه کردم گوشیم روی میز بود....

شلوارو گرفته بود جلوی صورتش و داشت خط اتو رو بررسی می کرد.....رفتم طرف گوشیم که زوم کرد روم.....منم نگاش کردم که دیدم با چشم و ابرو اشاره می کنه....

بی خیال عکس شدم....چشمام رو ریز کردم تا بلکه یه چیزی از حرکاتش بفهمم....اه عجب آدمیه ها....

_وا خب مگه خدا زبون رو ازتون گرفته .....نه تو لالی نه من کرم.....دیگه ابرو انداختن بالا چه صیغه اییه....

با کلافگی گفت:

_لطفا برگردید شلوارم رو بپوشم...

_آها خب ازس سر می گفتی....

پشتم رو کردم بهش.....یه دیقه بعد که فکر کردم دیگه پوشید ....برگشتم طرفش و گفتم خب بریم دیگه....ولی.....

خدایا من چه گناهی به درگاهت کردم.....که مستوجب این تنبیهم...

آقا حولرو باز کرده و هنوز شلوار دستش بود و با اخم زل زده بود به من.....تا بنا گوش سرخ شدم و سریع دوباره برگشتم....

صورتم داغ کرده بود .....هی به خودم دلداری می دادم .....خب مگه چیه حالا ....تو تیلویزیون هم کشتی گیرا و وزنه بردارا شلوار پاشون نی...مگه چی از این کیهان کم شده....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آخه تا حالا از نزدیک ندیده بودم....خفه حالا مگه چی دیدی .....؟

خودتم پا داری.....آره والا منم پا دارم اینم پا داره.....خب ولی مال من کجا و مال این کجا ...!؟! مال من بوز قلمون...مال این ....چمدونم والا ....

حالا خدا رحم کرد شرت تنش بود ....یه شرت سرمه ای ....فکر کنم خیلی رنگ سرمه ای دوست می داره....اتصال بین انگشت شصتو اشارم رو گاز گرفتم....هو ....از کی تا حالا اینقدر بی حیا شدم که خودم خبر ندارم.....

همینجور با خودم درگیر بودم که سایش افتا د روم....

سرم رو بلند کردم ...روبروم ایستاده بود و زل زده بود بهم .....

صورتم دوباره سرخ شد.....

_خب آقای مهندس کارتون تموم شد....؟بریم دیگه....

جلوتر رفتم که صدای بمش توی اتاق پیچید....

صدای بمش توی اتاق پیچید....:

_عاقلانه نیست که با هم بریم پایین....

ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

_ خب معلومه که عالقانه ....نه نه منظورم عاقلانه نیست....

ای تو روحم....

اومدم مثل خودش کلاس بزارم که کلا زدم کلاس رو قهوه ای کردم رفت.....

همونجور زل زده بود به من ....نمی دونم چرا ییهو اینقده خجالتی شدم.....اه .....حالا مگه چی دیدم.....

ولش کن حالا خوبه مرده....مردا هم که از بالا تا پایین شکل کپسولن....البته کپسول متحرک.....

با لج پیش خودم گفتم:

اونم از نوع ژلوفن.....خاک تو سرم ....ژلوفن که مسکنه.....یعنی مردا مسکنن...؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

ارواح خاک ننشون....بیشتر می خوره کپسول ماهی باشن....با همون بوی استفراغش.....

خجالت رو تف کردم و فکر کردم یه کپسول جلوم ایستاده....

دیگه داشت از سکوت من اعصابش خورد می شد....

خیلی عادی گفتم:

_شما رو کاناپه دراز بکشید.....منم یه لیوان و یه بسته قرص سردرد دستم می گیرم و می رم پایین....

_سراغ شما رو گرفتن ....میگم سرتون درد می کنه ....قرص خوردید و دراز کشیدید.....چند دقیقه دیگه تشریف فرما می شید.....

_ شما هم وقتی اومدید پایین ادای کسایی رو در میارید که سرشون درد می کنه و رو به بهبوده.....

آبتبن-می تونم بپرسم ...ادای آدمی که سردردش رو به بهبوده به چه صورته ....؟

_ یعنی اینم نمی دونی....؟پس تو مدرسه چی یاد گرفتی شما....؟مگه تا حالا تو مدرسه خودت رو نزدی به مریضی که خونوادت بیان ببرنت....؟همون کارو بکن....

_ من تا حالا همچین کاری نکردم.....و غیبتام هم هیچ وقت از سر دروغ نبوده....

_ بابا از سر دروغ.....همینه دیگه .... رو این چیزا تمرین نکردی ... معلومه حالا توش می مونی....مثل این که امتحان ریاضی رو بخوای شب امتحان بخونی.....

سرم رو به معنای تاسف چپو راست کردم و ادامه دادم....

حالا عب نداره نمی خواد غصشو بخوری.....من استاد این کارام خودم یادتون می دم.....

_خیله خب ....خووووووب دقت کن....دیگه تکرار نمی کنما.....

با دستم چند بار چشمام رو مالیدم تا سرخ بشه و دودو بزنه.....بعدم خمارشون کردم .....انگشت اشارم رو تا ته کردم توی دهنم و تفیش کردم.....

بعد درش اوردم و خیلی جدی گرفتم روبروی صورتش... نزدیک چشماش.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

مهندس که داشت با تعجب به حرکاتم نگاه می کرد ..... تا دستم رفت نزدیک صورتش .....برا اینکه انگشت تف مالیم باهاش برخورد نکنه....سرش رو کشید عقب....اصلا لیاقت نداری....

انگشتم رو دوباره کردم توی دهنم و خیس ترش کردم و کشیدم روی پیشونیم که مثلا عرقه.....

بعد لبام رو دادم جلو و تند تند هوا رو دادم توی دهنم ...تا لبام خشک و بیرنگ بشه.....

یه انگشتم رو گذاشتم روی گیجگاهم و کمی فشارش دادم

و مثلا با درد پلکام رو فشار دادم روی هم.....

وقتی کارم تموم شد ....یه دست کشیدم رو پیشونیم و نم تف رو گرفتم ....

زل زدم به مهندس .... با اعتماد به نفس و افتخار سمت اون که مثل ورا بهم خیره بود نگاهی کردم و گفتم:

_چطور بود...؟

یکدفعه صورتش باز شد و هندل زد .....که البته فکر کنم این هندل همون خنده بود.....

اگه لبش کج نشده بود سمت بالا ....غیر ممکن بود بفهمم مثلا خواسته بخنده.....

فکر می کردم ...سینش رو صاف کرده.....

نه انگاری واقعا بلد نیست بخنده.....باید یه جلسه خنده درمانی براش بزارم.....

وقتی هندلشو زد....با سرخوشی ای که در صورتش هویدا بود گفت:

_ حالا این سردرد،....خب بهبودش کجا بود...؟!!!!

_ یعنی نفهمیدی .....؟ هی خدا.....

انگشت اشارم رو دوباره کردم توی دهنم و کشیدم روی پیشونیم.....

-ببین آق مهندس .....وقتی پیشونیت خیس باشه یعنی عرق کردی.....و عرق کردن پیشونی یعنی دارو اثر کرده و سر دردت داره خوب می شه....

ابروهاش رو با حالت خنده داری انداخت بالا و گفت:

_ آها....

بی درنگ به کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

با خنده گفتم:

من- شما هم خوب مایشو داری ها ....منتهی رو نمی کنی....

یکدفعه با این حرفم انگار از یه دنیای دیگه برگشت .....

سنگین شدن نفسش رو منم حس کردم.....

چشماش بی روح و سرد شد و پر از غرور.....صاف ایستاد.....

و بدون اینکه دیگه نگاهی بهم بندازه درو باز کرد ورفت بیرون.....

_ اوا این چتو همچینی کرد...؟بنده خدا.....انگاری احتیاج به رفتار درمانیم داره....

منم یه بسته قرص و لیوانم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.....

روی کاناپه نشسته و سرش رو تکیه داده بود به پشتش و چشماش رو بسته بود....

از پله ها پایین رفتم ....بله ....حدسم درست بود .....چند تا خانم و دختر برگشتن سمتم و مشکوک نگام کردن....

وقتی کاملا رسیدم پایین پله ها....دورم جمع شدن.....زهره هم از اون طرف با نگرانی نگام می کرد....

دختر لباس زرد-چکاوک جون....آقای مهندس بالان....؟!!!!

خیلی بی تفاوت شونه بالا انداختم و گفتم:

- آره...

یدفعه زمزمه ای بلند شد....

که بلافاصله گفتم ...:

_ سرشون درد می کنه....قرص خوردن و دارن استراحت میکنن...

و بعد لیوان خالی آب و بسته قرص رو نشونشون دادم....

_با اجازه....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

و سریع از کنارشون گذشتم....مثلا چه فکرایی کردن..؟

که من دزدیدمش....!این غول تشنو...؟...یا بهش ابراز عشق کردم...!آخه به این سیب زمینی پشندی...؟...یا مثلا براش تور پهن کردم...؟!!!برا این خارپشت...؟بیکارم مگه تورام پاره می شه....؟ارزونی خاطر خواهاش تهفرو...

وقتی لیوان رو گذاشتم توی آشپزخونه.....به سالن برگشتم....

و با کسالت از این جشن مزخرف خودم رو ولو کردم رو یه صندلی....در حالی که نفس عمیقی میکشیدم....توی دلم:

-آخی....آرامش....اکسیژن....زندگی .....

نگاهمو دادم روبروم که ابروهام رفت توی هم....سونامی....دی اکسید کربن....مرگ.....

بله این آقا ساسان با یه لبخند داوینچی کش ....بالا سر من ایستاده و یه بشقاب میوه دستش بود....

_چکاوک خانوم.....حتما خسته شدی....بفرما میوه...!

و بشقاب رو گرفت طرفم.....نه مثل اینکه به من آرامش نیومده.....از جام بلند شدم و روبروش ایستادم :

_شما مشکلت با من چیه...؟

ساسان-من...؟هیچی....چطور...؟!!!

_بله ....شما.....پیچ پیچی....همونطور....

با تعجب بهم نگاه کرد.....

من-آخه آقای به ظاهر محترم و باحال....من دو دفعه خیلی قشنگ شستمت گذاشتم اونجا.....هنوزم که میای جلو من نمایش بدن سازی اجرا میکنی...(عرض اندام می کنی...)؟!!!!!!مگه شما یذره غرور مرور....یختی..؟؟؟؟نکنه فهمیدی دختر این خونوادم به اصطلاح.....آره دیگه.....یه نصیحت برات دارم .....دندون طمعت رو بکن بنداز دور و بزار دهنت یه نفسی تازه کنه.....ای بابا....

کانال تلگرام: @niceromanir
niceroman.ir

واز کنار اون که با دهن باز به حرفای بی سرو ته من گوش میداد رد شدم.....

که دیدم بلللله....آقای مهندس داره از پله ها نزول اجلال میکنه پایین.....ای ننه .....اینهمه براش کلاس سر درد درمانی گذاشتما....همش مفت.....ببین تروخدا مثل نردبون داره از پله ها میاد پایین.....انگار نه انگار مثلا سرش درد می کنه.....یذره اقلا قیافشم کجو کوله نمی کنه که دلم نسوزه.....

رسید پایین ....یدفه کلی آدم دورش کردن....من نمی دونم چیه این قار قیلوق براشون جذابیت داره که همش مثل سنگ مگنت جذبش می شن.....؟!!!!!؟

نه این می خواد منو ضایع کنه با این حرکاتش.....

الان می فهمن دروغ گفتم....چکاوک نیستم اگه بزارم ماستا رو اینجوری تلافی کنی....

آروم رفتم تو پاگرد پله....هیچکس حواسش به من نبود.... و همه افراد دور مهندس هم، پشتشون به من بود... از جمله خود دیلاقش.....

به گیله انگوری که توی دستم بود نگاه کردم.....

این که درد نداشت ....فقط آخرش منجر به این می شد که سرشم بشورم....همینم مونده که دلاکم بشم ....پس بی خیال انگور می شویم....

رفتم یه.....به ظرف میوه نگاه کردم.....خیار.....سیب....انگور... .انجیر....پرتقال.....سیب فکر کنم بهتر باشه.....

هم یه سیب برداشتم و هم یه خیار ....تا در صورت موفق نشدن یکیش.....از اون یکی استفاده کنم.....

دوباره رفتم توی پاگرد.....به سیب نگاه کردم و یه بار انداختمش بالا....

هدف.....نشونه گیری.....پررررتاب.....و .....اثابت.....ایول.....

مهندس دستش رو گذاشت روی سرش و ناله ی خفیفی کرد .....که همه با نگرانی حالش رو پرسیدن.....ای بادمجونای چیده شده دور قابچین.....مثلا الان دارن از نگرانی می میرن.....همین کارارو کردن که این آقا هیچ کسیو دوروبرش آدم حساب نمی کنه.....البته در مورد من فرق داره ....چون این منم که آدم حسابش نمی کنم.....

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

اول به سیب جلوی پاش نگاه کرد....و بعد به دنبال عامل سرش رو برگردوند که .... مثل چی سریع خودم رو کشیدم پشت پاگرد و دوباره قایم شدم ....و اروم خندیدم.....

بدجور جیشم شده بود .....از بچگی همیشه همینطور بود ...وقتی می خواستم یه کار پنهانی انجام بدم .....مثانم اذیت می کرد ....و آخرشم .....شلوار خیس....البته تو بچگی.....یادمه کلاس اول دبستان خانوممون یه بیسکوییت به همه داده بود و بهمون گفته بود اینو جایی بخورین که کسی نبینتتون.....پسرا که همون تو کلاس سرشون رو کردن توی کیفشون و بیسکوییتاشون رو لمبوندن....دوستمم اجازه گرفت بره دستشویی وقتی برگشت بیسکوییت تو شیکمش بود.....منم خیلی سیاستمدار بیسکوییتم رو بردم خونه ....مامانم زیر کرسی نشسته بود و برای بابام شال می بافت.....بهش گفتم من می رم توی اتاق سرده....یوقت نیای دنبالم ها.....بعدش رفتم توی اون اتاق و بیسکوییت رو خوردم ....ولی اینقدر بهم هیجان وارد شده بود که شلوارم خیس شده بود....و بابام برا ی اینکه مامانم دعوام نکنه خودش برده بودم حموم.....فرداش توی مدرسه که خانوممون بلندم کرد....خیلی عادی گفتم من الان بیسکوییتم رو جا گذاشتم ....ولی هیج جا نیست که کسی نباشه خدا همه جا هست....و بعدشم بخاطر جواب درستم یه بسته بیسکوییت جایزه گرفتم و به هیچ کس ندادم.....

نکنه حالا هم خودمو خیس کنم....؟جمله ی آخر رو بلند گفتم که...

_مطمئن باش کاری می کنم تا آخر عمرت خودتو خیس کنی.....

با ترس سرم رو اوردم بالا و به آبتین که با ابروهای گره کرده و چشمان خشمگین روبروم بود .....نگاه کردم....

از حضور ناگهانیش ترسیده بودم ....وگرنه من بیدی نبودم که با این بادا خودم رو خیس کنم.....

یک قدمی که عقب رفته بودم رو اومدم جلو.....

روبروش ایستادم....و در حالی که خیره شده بودم بهش.....

به آلت جرم یا همون خیار توی دستم یه گاز گنده زدم....

و با ملچ و مولوچ جوییدمش.....اینقدر صدادار خوردم و آباش رو هی بدستی و مثلا اتفاقی تف کردم بیرون که صورتش جمع شد .....

آها حالا که حالت تهوء گرفته وقتشه....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آب دهنم رو با خیارای توش ....با صدا قورت دادم....

و در حالی که با خیار بهش اشاره می کردم ...با بی تفاوتی گفتم:

-تو....؟از مادر زاده نشده کسی که بخواد پیچو مهره ی مثانم رو شل کنه .....چی خیال کردی...؟؟؟؟من خودم ختم ای کارام....

در حالی که یه گاز دیگه به خیار می زدم ...با دهن پر ادامه دادم .....اتفاقا می خوام اسمم رو بزارم پیچ گوشتی.....نظر مثبتت چیه...؟؟؟؟

انگار کم اورد چون از موضع قبلیش کناره گیری کرد .....

یه پوزخند زد و گفت:

_برا چی اینکارو کردی....؟

_حالا شد.....از اولم می پرسیدی ....خیلی دقیق بهتون می گفتم....

ببین آقای قابچین(بادمجونا دور قابچین جمع میشن دیگه...؟) من سه ساعت برا تو تیباتر بازی نکردم که.....

کلی بهت یاد دادم که چجوری بیای پایین و حرکاتت چجوری باشه.....ولی شما....

دوباره با خیار به صورتش اشاره کردم....

_داشتی کاری می کردی اونا فکر کنن من دروغ می گم.....و بالا خبری بوده....

_مگه دروغ نگفتید...؟

_چرا خب....ولی از نوع مصلحتیش که به نفع دوطرف بود.....

_ در ضمن.....من اون ضربه رو زدم که حرفامون دروغ نباشه دیگه....!!!!واقعا سرتون درد اومد.....

دهنش رو بازو بسته کرد....عینهو ماهی.....

فکر کنم می خواست چیزی بگه ولی نمی تونست.....یا شاید کلمه ای پیدا نمی کرد....چمدونم والا.....

کلافه برگشت بره.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

که یه آهنگ ملایم پخش شد ....بللللله.....زوجا مثل یه مشت گوجه فرنگی ریختن وسط.....

یاد یه شعری افتادم در وصف خودم...

_ای داد بی داد.....

زن علی داد.....

تخمه بو می داد.....

به ما نمی داد....

اگرم می داد پوچش رو می داد.....

ما هم می ریم تخمه بو می دیم ....

به همه می دیم به اون نمی دیم.....

بللللله .....اصلا به کل رقصو یادم رفته بود....آبتین برگشت طرفم....

توی چشماش شرارت موج می زد.....با عجز .....ته خیارو انداختم توی دهنم.....تا بفهمم واقعیت تلخه .. درست مثل ته خیار.....

از سنگرم اومدم بیرون ....و یکم رفتم جلو.....که مهندس با قدمهای بلند اومد سمتم و دستشو به طرفم دراز کرد.....

چند نفر برگشتن نگاه کردن و بقیه رو هم خبر کردن که نگاه کنن.....

اگرم می خواستم در برم جلوی این همه چشم که مثل میکروسکوپ زوووم کرده بودن روم .....غیر ممکن بود که حتی بشه یه اپسیلون جم خورد.....مخصوصا زیر نگاه های دخترا ی مجلس که از همه جذاب تر و کشنده تر بود....

به صورت آبتین نگاه کردم که خیلی خونسرد منتظر من بود.....

فکر نکنم بخواد کاری بکنه .....اصلا بخواد چیکار کنه...؟چیکار می تونه بکنه....؟وللش....بی خیال دنیا....

دستم رو با اکراه گذاشتم توی دستش....و....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

دستم رو با اکراه گذاشتم توی دستش....یخ یخ بود.....

با قدم هایی خودش و من رو رسوند وسط سالن....

استرس گرفته بودم.....دهنم خشک شده بود....بابا مگه زوره نمی خوام برقصم...به چهرش نگاه کردم که خیلی جدی و یخ نگام می کرد....آهسته جوری که بشنوه گفتم:

_ جون سیبیلای نداشتت ....بیا بیخیال ....من رقص بلد نیستم.....آبروتو می برما....

بدون توجه به حرفای من بهم نزدیک شد.....دست راستم رو گذاشت روی شونش...یکی از دستاش رو گذاشت پشت کمرم ...و با اونیکی هم ، دست چپم رو بالا گرفت....

تا حالا هیچ وقت به مردی اینقدر نزدیک نبودم....مخصوصا کسی که هیچ صنمی به من نداشت.....

با ناامیدی گفتم:

-بیا او بیخیال شو....بابا به چه زبونی بگم.....؟!!

خیلی آروم گفت:

_علاقه ای به رقص با شما ندارم....ولی الان شرایط به صورتیه که نمی شه کاریش کرد....پس آروم بگیرید....تا آهنگ به اتمام برسه....

_باشه خودت خواستی....

هیچ توجهی به تهدیدم نکرد....به جاش گفت:

_الان با شمارش من شروع کنید .....لازم نیست کاری انجام بدید فقط با من حرکت کنید....من خودم هدایتتون می کنم....

با مسخرگی گفتم:

_ ا.... نه بابا...؟؟؟!!مگه می خوای اتل برونی که هدایتم می کنی...؟

بازم هیچ توجهی نکرد....یعنی من اساسا تو پیت دیگه...؟!!

_۱....۲....۳....و شروع به ....به قول خودش هدایت کرد....یا باب الحوائج.....

عقب....جلو.....یه چرخ.....چپ .....راست....دوچرخ....دوباره تکرار.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

منو مثل پر می کشید اینور اونور....انگار که اون پدر ژپتو بود که به من که پینوکیو بودم یاد میداد راه برم.....اصلا ربطی نداشتا....ولی دلم می خواست به چیزای چرتو پرت فکر کنم تا حواسم نره پی آدمای توی سالن که ساکن وایساده بودن و به ما نگاه میکردن.....

مثلا به چی فکر کنم....؟به شلغم خوبه...؟یا شایدم پیاز....!نمیدونم والا.....

موقعیتمون شده بود مثل فیلمای اروپایی.....

موهام بخاطر عرق کردنم چسبیده بود به گردنم و کلافم می کرد.....حالم داشت از ضعف خودم بهم می خورد.....

من ازش خواهش کردم .....قبول نکرد....حالا که تهدید کردم باید یه کاری کنم به غلط کردن بیوفته .....یه نفس عمیق کشیدم تا دوباره قدرت چکاوکیم برگرده.....

نگاهمو چرخوندم سمت چشماش که خیلی بی تفاوت روی صورت من زوم شده بود.....لبخندی خبیثانه زدم و شروع کردم....

_پدر آشیل پی لی یس،انسان و مادرش تی تس، ایزد بانوی دریا بود.تی تس می دانست که اگر پسرش را در آب رود استیکس فرو برد ، از آسیب های زمینی در امان خواهد ماند.....یه چرخ،نگاه آبتین پر از تعجب شد....ادامه دادم...:

_شهریار بزرگ،بزرگترین نیرو را از کرنیس و مای سینی به همراه آورد با این همه نیرو های دیگر نیز هم چنان از راه می رسیدند. اولیس از جزیره ی ایتاکه...دایامیدز جنگ طلب برای اثبات دلاوری...نستر گر چه سالخورده بود برای مشورت...به تروی آمدند...دو چرخ...

_ آه آفرودیت ....ایزد بانوی عشق....تو را نبودنت مرگ مجسم است....(ایلیاد هومر)

دیگه چشمای مهندس داشت رسما می زد بیرون .... ولی من تازه فکم گرم شده بود....همیشه همینطور بود ....هر وقت می خواستم لج یکی رو در ارم چیزای بی ربط می گفتم.....چون کلی قطعه ادبی و نمایشنامه حفظ بودم از همونا استفاده میکردم....

رفتم سراغ بالزاک:

_خسیس ها به زندگی فردا اعتقادی ندارند و حال،برای آن ها همه چیز است. این نکته به نحو وحشت انگیزی وضعیت دوران کنونی را روشن می کند،دورانی که در آن پول بیشتر از زمان های

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

گذشته بر قانون ، سیاست و اخلاق تسلط دارد. نهاد ها ، کتاب ها، آدم هاو عقاید همه تبانی کرده اند تا اعتقاد به زندگی آینده را سست کنند.دیگر کسی از قبر که محل انتقال از این دنیاست نمی ترسد.

آبتین کلافه شده بود....به درک ....پسره ی...لا اله الله....بازم شروع کردم ...

.وقتی که دیگه فک کردم الاناست که ول میکنه و میره تمومش کردم و منتظر بهش خیره شدم....

مهندس در حالی که من می چرخوند گفت:

_فکر نمی کردم بار ادبیتون اینقدر زیادباشه...!

اه آخه این یعنی چی ....؟یعنی کلافه ملافه ...یختی؟؟؟!!!!یا داره فیلم میاد....؟؟؟؟برا همه جواب میدادا.....

یکم فکر کردم تا یه راه دیگه برا آزارش پیدا کنم .....درسته همینه.....

یه لبخند زدم طرفش و اون یکی دستم رو که بالا نگه داشته بود رو مثل اون دختره بردم پشت گردنش....

یه دفعه نگاهش پر از یه حسی شد که من نمی دونستم چیه.....

دستش رو برد پشت گردنش تا خودش رو آزاد کنه و این رقص مسخره رو تموم .....ولی یا دستش رو بردبالا .....یقشو سفت گرفتم .....

و در حالی که اخمام رو برده بودم تو هم....:

_هنوز آخرین تنبیهم مونده....حالیته...؟

اون که فکر می کرد دارم عشوه میام .....با دیدن حالتم دوباره گوشه ی لبش به عنوان لبخند کج شد.....

ها بخند .....موقع گریتم میرسه.....

می دونستم انتقام کثیفیه خودم هم راضی نبودم.....ولی در اون موقع وسیله ی دیگه ای نداشتم.....

منتظر نگاهم می کرد...و چشماش پر از تمسخر بود .....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

اصلا هنوز تشکیل جنین نشده کسی که بخواد چکاوکو مسخره کنه.....

می خواستم بی خیالت شم ....ولی مثل اینکه نمی شه....

سرم رو انداختم پایین .....

هدایتش کردم سمت بالا.....سمت نایم....سمت حلقم....سمت دهنم.....

لپام باد شد....و مرحله ی نهایی .....

درست روبرویه صورت آقای مهندس استریلیزه .....

یه دونه از اون آروغ خوشگلام رو زدم.....

یدفه همچی صورت آبتین بیچاره رفت تو هم ....

که گفتم الان از هوش خواهد رفتش .....

می خواست بکشه عقب....که یقشو سفت تر گرفتم و گفتم.....

_علاقه ای به رقص با شما ندارم .....ولی الان شرایط به صورتیه که نمی شه کاریش کرد.....پس آروم بگیرید....تا آهنگ به اتمام برسه.....

حال کردم .....دقیقا واب به واب کلمه های خودشو تکرار کردم.....اصلا دلم شده بود کارخونه ی ساید باد ساید.....ها خوردی مهندس....؟بیچاره حق داشتا....

من نمی دونم چرا بو کله پاچه میداد این آروغ بد مصب...!!!

این یکی دست من نبود دیگه....وگرنه فقط می خواستم ...با اسانس خیار و اسید معده باشه.....

خب دیگه این به من ربطی نداره .....توی تقدیرش اینجوری نوشته بودن.....

دیگه هوا پاک شده بود....و دیگه مهندس حتی از اون نگاه یخاش هم تحویلم نمی داد .....

خب حق داره ....هر کیه دیگه هم جای اون بود ....پشیمون میشد.....از رقص با بنده.....

حالا تا عمر داره دیگه طرفم نمیاد .....

بله آهنگ به قول مهندس به اتمام رسید .....آهنگ که تموم شد .....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

این مهندس خیلی سعی کرد پرستیژ خودشو حفظ کنه.....

رهام کرد ....یه قدم رفت عقب ....و در حالی که سرشو خم کرده بود ....گفت:

_رقص لذت بخشی بود.....

می خواست بره که گفتم:

_ اااا جدا...؟

یه نگاهی بهم کرد که از صد تا فحش بد تر بود.....بعدم راشو گرفتو رفت....خو به من چه خودش اصرار داشت.....

ماشینش رو توی پارک کرد....کتشو از صندلی عقب برداشت و دزدگیر ماشین رو زد.....

در خونه رو باز کرد.....محمد روبروی در ورودی منتظر ایستاده بود تا کتشو بگیره.....

جواب سلام محمد رو زیر لبی داد و رفت طرف پله ها....

محمد همونجا ایستاده بود و به دستای خالی از کتش و مسیر رفتن اربابش نگاه می کرد.....سرشو به چپو راست تکون داد و مثل روح توی اون خونه بزرگ غیب شد.....

آبتین چراغ اتاقشو زد.....در حالی که دکمه های پیراهنش رو باز می کرد.....

رفت سمت حموم.....احتیاج به تنبیه داشت .....لباساش رو کامل در اورد و آب داغ رو باز کرد.....

رفت زیرش.....زیاده روی کرده بود.....

دکمه آب سرد رو زد....زیاده روی کرده بود.....

دوباره دکمه ی اب داغ.....اونشب زیاده روی کرده بود.....

بازم آب سرد.....به نفس نفس افتاده بود .....شیر آب رو بست.....اونشب زیاد از حد زیاده روی کرده بود.....

حولشو تنش کرد و کمر بند شو بست.....

توی آینه نگاه نکرد .....خجالت زده بود.....

رفت بیرون .....نشست پشت میز کارش .....و لپتابش رو باز کرد.....ایمیلاش رو چک کرد.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

با یه تصمیم غیر منتظره صفحه گوگل رو باز کرد....

دستش رفت روی صفحه ی کیبرد ....تردید داشت.....

به اون مربوط نبود....تردید داشت.....

اسم داروهایی که روی میز عسلی دختر خانواده حکیم بود رو نا خوداگاه به ذهنش سپرده بود.....تردید داشت.....

اسمشون رو نوشت....فلوکسیتین، نومیفنیسن.....دکمه ی جستجو رو زد ....تردید داشت....

یه سایت رو باز کرد....داروی ضد افسردگی.....دیگه تردید فایده نداشت....

در لپتاب رو بست.....رفت سمت کمدش .....

ست راحتی توی خونشو دراورد و تنش کرد.....یه پیرهن و شلوار سرمه ای.....

پس اونم نقاب به چهره داشت....اونم مثل خودش بازیگر قابلی بود.....پوزخندی زد.....توی این دوره همه بازیگر بودن.....ولی این یکی یه دلقک به تمام عیار بود.....فقط یه گوجه فرنگی روی دماغش کم داشت.....

نشست لبه ی تخت .....سرش رو گرفت توی دستاش.....عذاب وجدان داشت.....زیاد باهاش حرف زده بود....زیاد باهاش راحت حرف زده بود.....

با تنها کسی که به خودش اجازه میداد یکم باهاش راحت تر حرف بزنه کریمی منشیش بود....اونم فقط یکم....

احساس میکرد یه قانون شکنه.....

دختر نفرت انگیزی بود.....نه نبود.....سریع از لبه ی تخت بلند شد .....چرا بود.....

رفت سمت کت و شلوارش.....برشون داشت ، پیرهنش رو هم برداشت.....

کفشاش ، جوراباش ، زیر پیرنیش و حتی لباس زیرش رو.....همه چیزایی رو که اونشب همراهش بودن .....همشون رو پیچید به هم ...

پلاستیکی از توی حموم برداشت.....حافظه ی خوبی هم داشت.....چندشناک بود.....با یه حرکت همه ی لباسای لوله شده رو کرد توی پلاستیک.....پلاستیک مشکی.....درش رو گره زد.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

از اتاقش رفت بیرون....از پله ها رفت پایین.....

محمد جلوش ظاهر شد.....بدون هیچ حرفی پلاستیک رو گرفت تا بزاره جلوی در.....

آبتین برگشت به اتاقش....چراغ رو خاموش کرد....روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد.....

اون دختر از پولدارا دل پری داشت.....چرخید به سمت راست ...دستش رو گذاشت زیر سرش.....

وقتی رفت زیر میز و اون همه مدت اونجا موند.....مشکوک شد و کمی پایینو نگاه کرد....و رفت توی شک....

شلوار و کفشاش ماستی بود.....و چکاوک دستش روی دهانش بودو با عجز به صحنه می نگریست.....

با به یاد آوردن صورت ماستیش....دوباره لبخندی کجکی روی صورتش جا خوش کرد.....

چرخید به سمت چپ ....اون دختر تمام شب رو سوتی داده بود.....

قفا خوابید و دوباره به سقف نگاه کرد.....می دانست حرفهای حکیم ها درست نیست.....موهاش در عکس چقدر بلند و قشنگ بود.....

عصبی نشست روی تخت.....موهاش رو با دو دست کشید....چرا.....؟؟؟چرا داشت بهش فکر می کرد.....؟!!!

وقتی می خندید کنار چشمهایش دو خط ریز میوفتاد....

از تخت آمد پایین.....لعنت به تو آبتین.....لعنت....

جلوی آینه ایستاد .....چهره ی آشفته اش آشفته ترش کرد.....

فریاد زد ....لعنتتتتتت.....

و افکارش را همراه مشتش کوبید به آینه.....

با صدای بوق ماشین از خواب پریدم...و گوشیم رو که داشت برای خودش بوق بوق میکرد رو خفه کردم....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

بعد از اون مهمونی مزخرف دیشب دلم می خواست یه هفته بخوابم ....ولی حیف که امروز ،روز اول کاریم بود .....

با کسالت توی رختخواب نشستم....اه....دوباره دراز کشیدم.....و کمونه کشی کردم...و یه دهن دره ی خوشگلم انداختم تنگش.....

حتما الان پریا منتظرمه ....با این فکر....غلت زدم و خودمو از تخت انداختم پایین.....آی....با اینکه دردم می آمد .....، هر روز صبح این کارو میکردم....

یه تیر بود با سه نشون....هم از خواب کامل می کندم....هم ورزش می کردم (البته از نوع نینجا)....هم بدنم مقاوم می شد....

بلند شدم ایستادم....گردنم رو چپو راست کردم که صدای تق تقش بلند شد....بعدم خم شدم عقب و قلنجمو شیکوندم....آخیش.....

رفتم دستشویی و یه آب زدم به صورتم.....توی آینه نگاه کردم و پارچه هایی رو که بسته بودم به موهام تا نگورن بهم رو باز کردم....

باید سر فرصت برم از ته بزنمشون....اینقد عذاب علیم نکشم هر شب....

بعد از اینکه یه لیوان شیر خوردم.....ساعت ۷ از خونه زدم بیرون.....

ماشین پریا یکم جلو تر پارک شده بود.....عین تابلوی تبلیغاتی برا کارواش.....اینقدر که کثیف بود....

خیره سرش دوروز پیش قرار بود بشورتش.....هی ....امان ....امان از تنبلی که دامنگیره جوونای این دورو زمونست....والله ....

به ماشین که رسیدم ....دستگیره رو کشیدم پایین که....قفل بود.....

از درز و دوروزای تمیز شیشه نگاش کردم.....که دیدم بللللله.....خانوم صندلی رو افقی کردن....خودشونم ولو شدن روش و چادرشو کشیده سرش و کپشو گذاشته.....

رفتم عقب و همه ی حرص شبه گذشتمو ریختم توی پام و یه لگد جانانه زدم به گلگیر....که صدای دزدگیر رفت رو هوا.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

پریا همچی جهش کرد از روی صندلی ...که صدای خوردن کلش به فرمون اومد.....یدفعه ماشین رو روشن کرد و گازشو گرفت....دبرو که رفتی.....

منم درست شبیه قاب دستمال وسط خیابون وایساده بودم.....

انگار هنوز خواب بود....بچم هنوزم خله.....

بجای اینکه صدای دزدگیرو قطع کنه ماشینشو میرونه.....هی ....می دونستم الان که خوابش بپره بر می گرده.....عقب گرد کردم و تکیه دادم به دیوار خونه....

_ اینجا چیکار می کنی...؟

با شنیدن صدای آراد ، سریع سرم رو برگردوندم طرفش....

با یه دست لباس ورزشی مشکی ، سفید آدیداس و کفشای عاج دار نایکش ، دست به سینه .....منتظر جواب من ایستاده بود.....

حالا من هیچی نمی گم اینا پروووو میشن....به اینا چه آخه...؟؟؟؟؟

بدون اینکه بگم به کی گفتی ...بی تفاوت نگاهش کردم و شونم رو انداختم بالا .....

قبل از اینکه چیزی بگه.....

صدای ترمز ماشین پریا نگاه هر دومون رو کشید اون سمت.....معلوم بود عصبانیه.....

در طرف خودشو باز کرد که بیاد بیرون و حاله من رو بگیره که....یا پاشو گذاشت بیرون و وایستاد .....با شدت دوباره پرت شد توی ماشین....

آیکیو نمی کنه اول کمر بند و باز کنه بعد عینهو یابو پیاده بشه....البته یابو چیزی نداره ازش پیاده بشه....حیوونکی....

نا خوداگاه به آراد نگاه کردم که با یه لبخند چند قدم عقب رفت و پناه یه درخت چنار قطور ایستاد.....وا....؟این چشه...؟مشنگه...؟

پریا که فکر میکرد هیچکس به جز ما توی اون خیابون نیست....با خشم از ماشین پیاده شد.....

گوشه های چادرشو مثل کولیا برد پشت گردنش و گره زد.....الهی این دختر چقد ریزه میزست....البته خودم هم دسته کمی از اون نداشتما ولی خب ...دیگه دیگه....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چشمای درشتش از عصبانیت دو برابر گنده تر شده بود.....لپاش هم سرخ شده بود....

به من که با تعجب به حالاتش نگاه می کردم.....یه لبخند ملیح زد....از اون لبخندایی که باید ازش ترسید.....

دولا شد توی ماشین و قفل فرمون رو اورد بیرون....و مثل یه آلت قتاله گرفت توی دستش .....

آروم اومد طرفم.....که من اول یه قدم عقب رفتم و بعد با خنده شروع کردم به دویدن...

دلم برای عصبانیت هاش که آخرش به عذاب وجدان خودش می رسید ...تنگ شده بود.....صداش رو از پشت سرم می شنیدم....که می گفت:

_هوی نفس کش .....اگه مردشی بیا نفسمو بکش .....

خندم بیشتر شد....معلوم بود داره شوخی میکنه....تا منو بخندونه.....تنها کسی که درکم می کرد همین دختر بود....که نمی دونم چرا تا الان باهاش صحبت نمی کردم....

یک لحظه برگشتم عقب که دیدم یهویی....

آراد از پشت چنار با خنده اومد بیرون که ....

بیرون اومدن ناغافل همانا ....و خوردن قفل فرمون پریا که داشت دنبال من می کرد به صورت ناغافل به کمرش همانا....

یدفعه خندش جمع شد و از درد صورتش کبود .....

نمیره حالا....

پریا ...تا فهمید .....سلاحش به یکی برخورد کرده....با ترس به عقب برگشت ....قفل فرمون از دستش افتاد .....با ترس یه نگاه به آراد و یه نگاه به من کرد .....

دوباره چونش به لرزش افتاده بود ....و آماده ی گریه کردن....

سریع پریدم سمت آراد ....که همینجور ایستاده و نفسش رو حبس کرده بود ....

آروم گفتم :

_ می دونم اونقدر ها هم درد نداره ...داری فیلم میای.....ولی بهتره این کارو نکنی.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

با انگشتم به سمت پریا اشاره کردم و ادامه دادم ....:

_ اگه الان....فقط به فقط یه قطره اشک از چشمای خوشگله دوستم بریزه.....با همون قفل فرمون....تموم مفصلای هیکلتو خورد میکنم و میدم سگ بخوره....فهمیدی...؟

آراد با این حرفم ...بلافاصله نفسش رو آزاد کرد و صاف ایستاد .....

خندم گرفت نه به اون هارتو پورتاش نه به این حرف گوش کنیاش....مگه چقدر از من می ترسه که اینقدر ازم حساب میبره....؟؟؟

صدای نازک پریا آمد که با بغض می گفت...:

_ به به خدا....به جون مامانم ...از قصد نزدم...شما رو ندیدم ....به خدا راست میگم.....

من که دیدم آراد حرفی نمی زنه و با تهدید به پریا خیره شده....

سریع رفتم جلو و به پریا که آماده بود تا زار بزنه گفتم:

_ گریه نکنیا....اگه گریه کنی....استخونای آراد رو که با این قفل خورد کردم بعدش به جای سگ می دمش تو بخوریشون.....

پریا با تعجب بهم نگاه کرد ....آخی ترسید....

سریع به سمتش چشمک زدم تا دوباره از لحن جدیم بغض نکنه.....

این دختر هیچیش نمی خورد یه دختر بیست ساله باشه .....اینقدر که دل نازک و گریه ای بود....و البته خیییلی ساده.....

با چشمک من انگار خیالش راحت شد ...یه نفس عمیق کشید که نصفه موند.....

با تعجب به قیافه ی خجالت زدش نگاه کردم که داشت به هیبت خودش که مثل بقچه شده بود با اون چادر گره کرده نگاه می کرد....

سریع پشترو شد و چادرشو درست کرد ....

وقتی برگشت یه قیافه ی مغرور و جدی ای به خودش گرفته بود که نگو....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

دلم می خواست بشینم وسط خیابون و بخندم.....ولی اگه این کارو میکردم ....حتما کلی دلخور می شد ....که جلوی آراد خوردش کردم ....

پس لبمو گاز گرفتم و دست پریا رو کشیدم سمت ماشین....

وقتی سوار ماشین شدیم....آراد با دو از کنار ماشین گذشت....

پریا-ببین چکاوک این باره آخره که توضیح میدما....تو که اینهمه خنگ نبودی....

ببین با دیجیتال نگیر....بزن رو حالت منوآل(دستی)....سرعت شاتر رو تنظیم کن....خب حالا با توجه به نور که زیاده یا کم....درجه ی دیافراگم رو تغییر برده....آها همینه...آفرین...

من-تو به رانندگیت برس....خودم بلدم....

_ آره دارم می بینم....

با پریا داشتیم می رفتیم برای مصاحبه....منم قرار بود عکس بگیرم....

موضوع مصاحبه رو نمی دونم ....

پریا فقط گفته می خواد با خانوما مصاحبه کنه....حالام توی ماشین داره به من یاد میده چجوری عکس بگیرم...

پریا- چکی رسیدیم...پیاده شو...

_ قربونت...نمیشه با دیجیتال بندازم...؟؟؟

_ ای بابا ....نه نمی شه ...توی چاپ بد میشه....

با لبو لوچه ی آویزون همراه پریا از ماشین پیاده شدیم...

نگاهم رو به پریا دوختم و منتظر بودم که بریم توی یکی از ساختمونای روبرو مون....

که در کمال تعجب دیدم ....پریا ضبط صوت کوچکی از توی کیفش در اورد و به سمت اولین خانمی که از اونجا رد می شد رفت...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

یه خانم میانسال که موهای مش کردش رو از روسری کوتاهش گذاشته بود بیرون....یه مانتوی کوتاه زرشکی و شلوار لی پوشیده بود ....یه صندل لا انگشتی هم پاش کرده بود و ناخونای دستو پاش رو یه لاک قرمز جیغ زده بود .....

من مونده بودم پریا با این چیکار داره که صداش رو شنیدم که با خانومه احوالپرسی میکرد...شاید یک از آشناهاشونه....ولی نه فک نکنم.....

ایشون اولین سوژه ی خبری تشریف داشتن و من قرار بود این سوژه ی تاریخی رو ثبت کنم....

در حالی که دوربینو همونجور که پریا یادم داده بود تنظیم می کردم به حرفاشونم گوش میدادم...

پریا-ببخشید..برای مصاحبه در مورد علائق خانم های ایرانی مزاحم شدیم....تا چند تا سوال داشته باشیم....اشکالی که نداره...؟

خانومه- نه عزیزم چه اشکالی ...؟خب من باید از کدوم علائقم بگم...؟

_ از همشون...این یه مصاحبه ی آماریه ...پس لطفا بدون خجالت بگید....

_ خب ، من علائق زیادی دارم....تغییر دکوراسیون خونم ....هر چند وقت یکبار....خریدن وسائل جدید....پوشیدن لباسا و رنگای مد روز...

همینجور ادامه داشت....من نمی دونم اینا دیگه چه علاقه های چرتیه....این پریا هم که مثل اسکلا کلشو با خنده تکون میده....

یدفه ای با صدای خداحافظیشون ...به خودم اومدم دیدم هنوز عکس نگرفتم....

ای ددم یاندی....الان پریا منو می کشه....

برای جلوگیری از خطر مرگ ....یدفعه دست خانومرو گرفتم .....که پریا و خانومه با تعجب بهم خیره شدن.....

با خجالت ساختگی گفتم....

_ ای وای ...اینقدر علاقه هاتون قشنگ بود که حواسم رفت به حرفاتون ، یادم رفت عکس بگیرم....میشه تو حالت چند دقیقه پیش وایسید ....تا من عکس بگیرم....

خانومه که از تعریف من ذوق مرگ شده بود....گفت:

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ البته عزیزم ....چرا که نه...و ژست یه دیپلومات رو گرفت که داره مصاحبه می کنه....

پریا هم از اون ور روده بر شده بود....ولی من خیلی جدی عکس گرفتم و تشکر کردم....

خانومه که رفت ....پریا بلند خندید....

منم فوری زدم عکسه بیاد ...که ای کاش نمی زدم....این گودزیلا کیه دیگه...؟؟؟؟

ای خدا چرا اینجوری شد....؟دماغش گنده افتاده بود و واضح....ولی صورتش تار شده بود....دستاشم که انگار داشتن بال بال می زدن.....

با ترس به پریا نگاه کردم که به طرفم اومد....با دیدن عکس یه لحظه چشماش رو بست و چادرشو کشید توی صورتش و شونه هاش لرزیدن....

با ناراحتی دستم رو گذاشتم رو بازوش و گفتم:

_ پریا داری گریه می کنی ....؟ببخشید خب ....هنوز راه نیوفتادم....

چادرشو از صورتش زدم کنار که دیدم از خنده سرخ شده....

هولش دادم عقب و گفتم:

مرگ....ترسوندیم...یذره آدمیزادی رفتار کن...الان باید ناراحت و عصبانی باشی که عکس خراب شده ....نکه هرهر بخندی...

پریا در حالی که اشکاش رو پاک میکرد...گفت:

_ عیب نداره نمی شد عکس این خانومرو توی مجله چاپ کرد.....ارشاد گیر میده....

_ آها پس برا همین ....کاریم نداری....خب حالا بعدی کیه...؟
تا عصر در حال مصاحبه بودیم....منم دیگه راه افتاده بودم ....و خوب عکس میگرفتم...

یکی میگفت:شوهرم علاقه ی اول و آخر منه....یکی می گفت:پول....یکی دیگه می گفت: آدامس ....یکیم...لباس ....

خلاصه هر کی یه چیزی گفت....یه پیرزنه هم همون اول گفت...:

_ خب ....حالا این برنامه کی پخش میشه...؟؟؟

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

تازه یه آقا هم گیر داده بود با منم مصاحبه کنید.....

که پریا با احترام بهش فهموند که مذکره....و این مصاحبه مخصوص مونثاست.....اونم سرخورده رفت....

حدودا ساعتای ۷/۵ ، ۸ بود که پریا منو رسوند و رفت تا روی مصاحبه کار کنه...

ولی خودمونیما خیلی کار مزخرف و خسته کننده ای بود....

خب ولی چاره ی دیگه ای نداشتم....اول اینکه نمی خواستم از صبح تا شب اون خونه رو تحمل کنم ...هم اینکه یکم پول درآرم ، درسته نمی تونستم با این پول کم از اون خونه برم ...ولی به هر حال می تونستم مایحتاج زندگیمو خودم تهیه کنم....

وقتی رفتم داخل خونه؛ زهره با نگرانی روی مبل نشسته بود و آراد هم با کلافگی توی حال قدم رو میرفت....

با شنیدن صدای در هر دوشون برگشتن طرف من...منم بی خیال یه سلام کردم ....

داشتم می رفتم سمت پله ها که آراد گفت:

دوباره کدوم گوری بودی...؟هان...؟از صبح تاشب چه غلطی می کردی...؟

من حالا هی هیچی نگم ....نمی زارن که....

با عصبانیت برگشتم طرفش و با قدم های محکم خودمو بهش رسوندم ....

در حالی که حرص می خوردم گفتم:

_ هی هی پیاده شو با هم بریم ....چیه نکنه بخاطر مهمونی دیشب که یکم کوتاه اومده بودم.....دور برداشتین ....؟؟؟

از نظر من شما هنوزم همون آدمای مزخرفید ...هیچ تغییری نکردید ....هنوزم از همتون متنفرم....اگه چاره ای داشتم از این خونه میرفتم و برای یه ثانیه هم تحملتون نمی کردم ....شما ها همتون....

با تو دهنی ای که آراد بهم زد ....و جیغ زهره ، خفه شدم....

صورتم رو که چرخیده بود رو برگردوندم سمتش....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

احساس کردم لبم خیس شده....دست زدم دیدم بله داره خون میاد....

تمام نفرتمو ریختم توی چشمام....می دونستم در این مواقع چشمام وحشی می شن....زل زدم به آراد ....

هیچی نگفتم ...فقط نگاهش کردم ....

کم کم آثار پشیمونی توی صورتش مشخص شد....

یه پوزخند زدم و دویدم سمت اتاقم....

آبتین در حالی که پرونده ی روی میزش رو ورق میزد ....ذره ذره از قهوش می خورد....

از روز مهمونی به اینور چند روزی گذشته بود و جزو خاطره های خاک گرفته ی مغزش شده بود...که اصلا بهش فکرم نمی کرد....

در حال مطالعه بود که صدای تقه ای به در اتاقش اومد و بعد از اون هم منشیش درو باز کرد...

سرش رو گرفت بالا و منتظر نگاهش کرد...

منشی که دختر جوونی بود ...با دستپاچگی گفت:

_ آقای مهندس ، از مجله خبری اومدن برای مصاحبه ...امروز وقت داشتین...

آبتین نگاهی به برنامه ی روی میزش انداخت .....

نفسش رو سنگین بیرون فرستاد ...از این خاله زنک بازی ها نفرت داشت....ولی برای وجهه ی اجتماعی و رسانه ایش لازم بود.....

به منشی گفت:

_بفرستشون تو....

وقتی منشی رفت....پرونده رو بست و خیلی جدی و محکم به صندلی تکیه داد....

صدای در زدن اومد...بدون اینکه از جاش بلند بشه ...اجازه ورود داد....همینجور دست به سینه روی صندلی نشسته بود...که با ورود خبرنگارا که دوتا دختر بودن تکون محکمی خورد....

ولی سریع به خودش مسلط شد و مقتدر سرجاش نشت...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک با تعجب به شخص پشت میز نگاه می کرد، حتی سلام هم نکرد.....همینجور زل زده بود بهش که با سقلمه ی پریا یه متر پرید هوا و بلند گفت..:

_ اااچته..؟شتر مرض داری...؟

پریا از خجالت و ترس سرخ شد و سریع روبه چکاوک گفت:

_خفه شو....اینقدر آبروریزی نکن...

چکاوک بلندگفت:

_چه آبرو ریزی ای...؟؟؟!! بابا آقای مهندس از خودمونن...

بعد به آبتین نگاه کرد و ادامه داد ...مگه نه...آق مهندس...؟

آبتین خیلی خونسرد ، سرش رو تکون داد و بدون توجه به چکاوک روبه پریا گفت:

_ من وقت زیادی ندارم....پس لطفا زود تر سوالاتون رو بپرسید....

پریا که از گند کاری چکاوک شرمنده بود ...با صدایی لرزون گفت:

_ من واقعا متاسفم....

ابتین با کلافگی گفت:موردی نیست...

پریا نفسی کشید تا به خودش مسلط بشه....و منتظر تعارف به نشستن مهندس شد...

که چکاوک بدون اجازه با بی خیالی خودشو انداخت روی مبل و یه آبنبات از توی ظرف وسط میز برداشت و گذاشت دهنش....

پریا که هر لحظه منتظر بود ...مهندس از این همه پرورویی از کوره در بره و بیرونشون کنه....

سریع به مهندس نگاه کرد...که هیچ تغییری توی صورتش ایجاد نشده بود.....

آبتین که دید همکار چکاوک با ترس و نگرانی بهش نگاه می کنه...گفت:

_ لطفا بشینین...

پریا آروم نشست و به طرف چکاوک که داشت با ملچ مولوچ آبنبات رو مک میزد ....چشم غره رفت....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

ولی چکاوک خیلی ریلکس دوربینشو در اورد و روبه آبتین گفت:

_ یه عکس ازت بگیرم حال کنی آق مهندس....

پریا با دست زد توی پیشونیش و لبش رو گاز گرفت ....

آبتین که به این همه پروویی چکاوک واقف بود....سرش رو انداخت پایین و دوباره پرونده روبروشو باز کرد....چکاوک گفت:

آخی آبتین خان خجالت کشیدین...؟

بعد روبه پریا که کم مونده بود ذوب بشه گفت:

_ آشنان بهشون سخت نگیر....

بعد یه آبنبات دیگه برداشت و به آبتین گفت:

_ اجازه هست...؟

آبتین سرش رو بلند کرد و با جدیت گفت:

_ بفرمایید...ولی خواهشا بعدش از اتاق برید بیرون ...تا زود تر مصاحبه انجام بشه....وقت اضافی برای...

چکاوک نذاشت حرفش تموم بشه....سریع گفت:

_می دونم ...وقت اضافی برای مسخره بازیای منو ندارید....خیله خب من رفع زحمت میکنم....ولی قبلش ...

دوربین رو آماده کرد و از آبتین که خیلی یخ بهش نگاه می کرد عکس گرفت...

از جاش بلند شد....از این پسر مغرور و از خودراضی متنفر بود...

آبنبات رو انداخت سر جاش ....و در حالی که می رفت سمت در روبه پریا گفت :

_ من بیرون منتظرتم...

بعد از بسته شدن در...آبتین یه نفس راحت کشید و روبه پریا گفت:

_ بفرمایید ...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

پریا- من ...من واقعا معذرت می خوام...نمی دونم چرا همکارم این رفتارو کرد...؟!!!اصلا اینجوری نیستن...

آبتین- بله اطلاع دارم ....(با طعنه) که اصلا اینجوری نیستن....

پریا با تعجب - اطلاع دارید ...؟؟!!! از کجا...؟؟؟

آبتین سینش رو صاف کرد و گفت:

_ شما اینجایید برای مصاحبه یا...؟

پریا سریع دفترشو باز کرد و ضبط صوتشو گذاشت روی میز و شروع به سوال پرسیدن کرد....

آبتین با حوصله و البته بی علاقگی به سوالات جواب داد ...

بعد از اینکه پریا تشکر و خداحافظی کرد....پیش خودش فکر کرد....

پس عکاس خبری شده...باید به دلقک بودنش پرورویی رو هم اضافه می کرد... چون یه صفت بارزش بود....

پروندشو باز کرد و دوباره چکاوک رو پس زد به اعماق مغزش تا دیگه به یادش نیاد...

پریا از اتاق که اومد بیرون ...یه نفس عمیقی کشید و با چشم دنبال چکاوک گشت....باید یه گوشمالی حسابی بهش میداد....

آخه آدمم تا این حد پرروو....واقعا مهندس جنتلمن بود که از شرکتش با تیپا بیرونشون نکرده ... و به سوالاتش جواب داده بود....

ولی احساس می کرد همدیگرو می شناسن وگرنه ...چکاوک اصلا به مردای غریبه سلامم نمی کنه چه برسه به سر به سر گذاشتنشون....البته معلوم بود داره با یه حرص خاصی اون کارارو میکنه ...یه کاری بود مثل تلافی یا انتقام....ولی تلافیه چی ..؟...باید ازش می پرسید...

چکاوک رو دید که جلوی میز منشی ایستاده و داره حرف می زنه و منشی هم از خنده روده بر شده....

بابا این اصلا عین خیالش نبود....رفت طرفش و با اخم هایی در هم گفت:

زود باش راه بیفت....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک صاف ایستاد و احترام نظامی داد و گفت:

_ الساعه قربان...

دوباره صدای خنده ی منشی بلند شد....پریا هم خندش گرفت ولی خودش رو کنترل کرد و جلوتر رفت بیرون....

چکاوک هم سریع از منشی خداحافظی کرد و دنبال پریا دوید....

در حالی که نفس نفس می زد ...نشست توی ماشین و به پریا که با اخمای در هم ماشین رو روشن می کرد ، نگاه کرد...گفت:

_ بابا بی خیال ...منو این آقا می شناسیم همو....اون شب که مهمونی بود باهاش آشنا شدم...اینقدر آدم چرتیه که نگو....کلی هم بلا سرش اوردم....تازه باهاش یه رقص توپولم کردم....که فکر کنم تا عمر داره هیچوقت ...حتی کو...شم، قر نده....بس که حالگیری کردم ازش ....

بعد با یاد اوری اون روز زد زیر خنده...

پریا که خیالش راحت شده بود که همدیگرو می شناختن...گفت:

_ چیکارش کردی بنده خدا رو...؟

چکاوکم تا برسن به ساختمون خبری ....تعریف کرد که چیکارا کرده....

پریا هم ....اینقدر خندیده بود که صورتش از اشک خیس بود....

بعد از اینکه چکاوک از پریا خداحافظی کرد ...رفت سمت خونه...

پریا به ساعت نگاه کرد ....امشب خیلی دیر شده بود....ساعت ده بود....

می خواست راه بیفته که دید ....چکاوک کیف پولشو جا گذاشته....یه نفس خسته کشید و از ماشین پیاده شد تا کیفشو ببره بده....

هنوز چند قدم از ماشین دور نشده بود که یه موتور با دوسر نشین با سرعت پیچید جلوش....از ترس جیغی کشید و پرید عقب....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

دوتا پسر هیکل دار از موتور پیاده شدن ....و با یه لبخند چندش به پریا که از ترس می لرزید ...نگاه کردن....

آروم رفتن سمتش....پریا هم مسخ شده سر جاش ایستاده بود....می ترسید ....از پسرا می ترسید....

با صدای خنده ی کریه یکی از اون دوتا به خودش اومد ....با ترسو لرز یه قدم به عقب برداشت....

چونش از بغض می لرزید....

عضلاتش منقبض شده بود و احساس می کرد ....یادش رفته چجوری نفس بکشه....

نگاه گریزانش رو به امید یه کمک به اطراف چرخوند ...

ولی هیچ کس توی خیابون نبود...

یکی از پسرا اومد طرفش و دستش رو برد سمت صورت پریا ....

که پریا جیغ کشید و یه قدم دیگه عقب رفت که چادرش زیر پاش گیر کرد و به کمر پرت شد زمین....

صدای قهقه ی پسرا بلند شد....

اشکاش از ترس و درد روی صورتش جاری شدن....

روی زمین خودش رو کشید عقب ....اینقدر پاهاش می لرزید که نمی تونست بلند بشه وایسه...

یکی از اون دوتا بهش نزدیک شد....

تو نور چراغ برق چشمای سرخش مشخص بود....

روبه دوستش گفت:

_ حیوونکی مثل آهو ترسیده...

بعد دستش رو به طرف پریا دراز کرد تا بلندش کنه و در همون حال گفت:

_ نترس آهو خوشگله ...کاریت ندارم....

پریا با ترس دهنش رو بازو بسته کرد ...ولی صدایی ازش خارج نشد....

بی درنگ به کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

با درموندگی ؛ بازم خودش رو عقب کشید....که یکدفعه دست پسر پشت کمرش قرار گرفت و بلندش کرد....

وقتی از روی زمین بلند شد ...سعی کرد خودش رو از دستای اون نجات بده....

در حال تقلا کردن بود که اون یکی پسر هم به دوستش ملحق شد....

پریا از ترس صداش بند رفته بود....و حتی نمی تونست جیغ بکشه....فقط تقلا می کرد....

یکیشون گفت:

_ سیامک ببرش توی ماشین خودش ...ببرش همون جای همیشگی....منم با موتور از پشت سر میام....

نیام ببینم تنها خوری می کنی...؟؟؟

پریا با شنیدن حرفاشون ....شوع کرد به لرزیدن...نفسش رفته بود ته ریش و صورتش داشت کبود می شد....

صدای یکیشون اومد که می گفت:

_ هی این چشه...؟

_ ولش کن بابا ....فیلمشه...

و یکی زد توی گوش پریا ...که باعث شد صداش آزاد بشه و جیغ بزنه....

ولی سریع دست یکی از اونا روی دهنش رو گرفت...و گفت:

_ خفه شو ....ج ...ده...

و کشیدش به سمت ماشین ... پریا با تقلا سعی کرد از بین بازوهای پسر ه بیاد بیرون که...

یکدفعه مقنعش از سرش در اومد....و پیچیده شد به دستاش....اشکاش بی امان روی صورتش جاری بودن...

آراد ، تهمینه دوست دخترشو ...در خونش پیاده کرد و گفت:

_ عزیزم، پس فردا شب...می بینمت دیگه....؟

کانال تلگرام: @niceromanir
niceroman.ir

تهمینه با ناز خندید و گفت:

_ آره آراد جونم....فردا منتظرم باش....

و یه بوسه برای آراد فرستاد و رفت سمت در خونشون....

آراد ماشین رو راه انداخت و به سمت خونه رانندگی کرد...

فردا شب از شر این یکی هم خلاص می شد...بد جوری سیریش بود....

محمود دوستش، از دخترای سیریش خوشش میامد....

می خواست فردا شب حوالش کنه به اون ....ولی دختره ی احمق یه فکرای دیگه ای پیش خودش کرده بود...

یه پوزخندی زدو توی آینه نگاه کرد ...

رد رژلب تهمینه روی چونش مونده بود....با خونسردی دستمالی بیرون کشید و تمیزش کرد....

ضبط رو زد و صداش رو تا ته زیا کرد...

شیشه ها رو داد پایین و در حالی که از تونل رد می شد....یه فریاد سر خوش کشید....

چند خیابون مونده بود به خونه که،...رفتش توی فکر چکاوک ،بابا گفته بود یه روز بره دنبالش ....ببینه از صبح تا شب کجا میره...ولی هر دفعه یادش می رفت....

هنوزم از سیلی ای که زده بود به صورتش پشیمون بود....از اون شب به بعد نگاه پر از نفرت چکاوک دست از سرش بر نداشته بود....

هیچ وقت فکر نمی کرد خواهرش تا این حد ازش متنفر باشه....

ولی اون دوستش داشت ....حتی با اینکه می دونست جایی تو قلبش نداره....ولی بازم خیلی خوشحال بود که خواهرش پیدا شده....و اون حالا یه خواهر داره....

با این فکر لبخندی روی لبش جا خوش کرد....

به محلشون که رسید ....ضبطو خاموش کردو آروم ماشین رو به سمت خونه هدایت کرد....

هنوز چند متر به خونه مونده بود که دید ....انگار یه عده کنار خونشون با هم درگیر شدن....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

ماشین رو نگه داشت و ازش پیاده شد ....توی نور کمرنگ چراغ برق چیز زیادی مشخص نبود....یه نگاه به ماشین پارک شده ی اون سمت کوچه انداخت....

این ماشین کثیف رو می شناخت....یکی دوبار دیده بودش....مال دوست چکاوک بود همون دختر چادریه....

یکدفعه یه چیزی توی ذهنش جرقه زد....که با شنیدن صدای جیغ یه دختر به یقین تبدیل شد....

سریع به اون سمت رفت ...وای چی میدید؟!!! ...پریا با صورتی خیس از اشک ....میون دوتا غول تشن گیر افتاده بودو اونا کشون کشون داشتن می بردنش...

یکدفعه خونش به جوش اومد....

کت بهارشو با شدت از تنش در اورد و پرت کرد زمین....و به سمت پسری که پریا رو گرفته بود حمله کرد...

یقش رو از پشت گرفت و به شدت به عقب کشید....

پسر که توقع نداشت....دستش از دور پریا شل شد و متمایل شد به سمت زمین ....که آراد با اون یکی دستش کشیدش بالا ...

یه اگه – زوکی (مشت بلند) حواله ی صورتش کرد ...

پسر دیگه می خواست از پشت به آراد حمله کنه ....که آراد در حالی که هنوز اولی رو گیر انداخته بود با یه حرکت غافلگیر کننده برگشت عقب و یه آشی وازا(یکی از فنون پای جدو)آمد توی پاهای پسره ....که از درد فریاد کشید و افتاد روی زمین...

آراد برگشت سمت پسر اولی و یه آتواُ چی (ضربه ای در جدو که پس از ورود ضربه،چند ثانیه بعد حریف بیهوش می شود)انجام داد ....که پسره دستاش از یقه ی آراد ول شد و یکم بعد بیهوش افتاد زمین...

آراد رفت سمت اونیکی که پاهاش رو گرفته بود ....موهاش رو گرفت و از روی زمین بلندش کرد...

در حالی که از زور خشم جویده جویده حرف میزد ...از بین دندوناش گفت:

_ سریع دوستتو جمع کن بزن به چاک ...تا دوتا تونو به صلابه نکشیدم....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

پسره که از آراد کوتاه تر بود ...با ترس سرش رو به علامت مثبت تکون داد ....

آراد ، هلش داد سمت دوستش و در حالی که چشماش رو می بست و نفس عمیقی می کشید گفت:

_ گمشو....

پسر با ترس و لنگون لنگون ؛ دوستش رو بلند کرد و انداخت پشت موتور ....و گازشو گرفتو رفت....

با دور شدن صدای موتور آراد چشماش رو آهسته باز و به پریا که چند قدم اونور تر ایستاده بود نگاه کرد...

موهای کوتاه و پسرونش یکمش پریده بود هوا....

چشمای درشتش پر از اشکایی بود که هی پرو خالی می شدن....مژه هاش به چسبیده بود....نوک دماغش قرمز شده بود و لباش رو روی هم فشار میداد تا صدای گریش بلند نشه....

انگار هنوز توی شک بود...

از چشماش ترس می بارید....و مثل یه جوجه ی بارون زده می لرزید....

یه لبخند تلخ روی لب آراد جا خوش کرد ...آروم رفت سمتش ...وقتی روبروش ایستاد، بازوهای ظریفشو گرفت و کشیدتش سمت خودش....

و آهسته اون دختر کوچولوی ترسان و بی پناه رو در آغوشش جا داد....

پریا اونقدر در برابر آراد کوچیک بود .....که آراد احساس می کرد یه بچه کوچولو رو بغل کرده....

با در آغوش گرفتن پریا، یه حس جدید به آراد دست داد....یه حسی که نمی دونست چیه...

حسی که طعم ملسی داشت....

یه چیزی مثل غرور...یا حامی بودن....نمی دونست باید چه اسمی روش بزاره....

تا به حال همه ی دخترا رو با هوس بغل کرده بود....

ولی الان همچین چیزی توی وجودش نبود....

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

بازوشو دور کمر پریا که می لرزید محکم تر کرد....و با یه دستش سر پریا رو چسبوند به سینش.....

پریا از زور گریه سکسکش گرفته بود....در حالی که لبخند می زد سعی کرد با لحنی آرامش بخش با پریا صحبت کنه....

_ شششششششش.....آروم.....چه دختر کوچولوی شجاعی.....آروم باش....ترس نداره که من این جام....

پیرهنش ازگریه های پریا خیس شد.....

صدای فین فینش به خندش انداخته بود....آروم دستش رو کشید روی موهای کوتاهش.....و همونطور ایستاد تا پریا آروم بشه....

پریا احساس امنیت بهش دست داده بود....بعد از اون اتفاق اینجا دم نظرش امن ترین جا بود....

گوشش روی قلب آراد قرار داشت ... که محکم و منظم می زد و بهش آرامش میداد.....

یکم که آروم تر شد ..تازه موقعیتش رو درک کرد....توی بغل یه پسره غریبه....بدون روسری....توی خیابون جلوی خونه ی چکاوک اینا.....

در حالی که هنوز می لرزید ....

آروم سعی کرد خودشو بکشه بیرون....

آراد هم سریع رهاش کرد....و با لبخند به صورت خجالت زدش که به سمت آسفالت بود نگاه کرد....

هنوزم می لرزید و گریه می کرد....و احتمالا از حضور اونم در اون حالت شرمنده بود.....

آراد به سمت چادر پریا که کف کوچه پهن شده بود رفت.....

برش داشت و در حالی که می نداختش روی سر پریا ....آهسته گفت:

_ حالت خوبه...؟

پریا احساس می کرد نمی تونه حرف بزنه....فقط سرش رو به علامت تایید بالا و پایین برد....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

هنوزم بغض داشت....و احساس می کرد جاذبه ی زمین به سمت خودش می کدش....ولی داشت مقاومت می کرد.....

آراد که حال خراب پریا رو درک کرده بود....

دستش رو برد طرفش تا کمکش کنه و ببرتش خونه ی خودشون پیش چکاوک ...که پریا یه قدم رفت عقب و با صدایی بریده بریده و خش دار گفت:

_ نه....نه....من....خودم....می رم...خونمون....

آراد- خیله خب پس من می رسونمت....نمی تونی که با این حالت تنهایی رانندگی کنی....قبوله...؟

و سرش رو به موازات سر پریا پایین برد و به انتظار جواب بهش چشم دوخت....

پریا با شک و تردید نگاهش کرد....

اونم یه پسر بود.....درسته نجاتش داده بود.....ولی چکاوک می گفت پسره خوبی نیست.....

در اون زمان از هر چیزی می ترسید و نمی تونست درست تصمیم بگیره....یه قدم دیگه به عقب برداشت و سرش رو به علامت مخالفت به چپو راست تکون داد.....

آراد که با دیدن تردید توی چشمای پریا عصبانی و ناراحت شده بود....

با دیدن این حرکتش آمپرش چسبید به پس سرش .....این دختر چقدر قدر نشناس بود....

صاف ایستاد و با خشم گفت:

_ نترس من با بچه ها کاری ندارم....مخصوصا بچه های قدر نشناس....اینقدر دخترای جور واجور دورم هست که چشم و دلم پره...دیگه کاری به دختری مثل تو ندارم.....

اگه الان خودت با این حال بری .....تصادف می کنی....با اینکه برام مهم نیست ولی نمی خوام ببینم یکی بخاطر لجبازی با من می میره....

پریا اگه در حالت عادی بود ....حتما لجش می گرفت و جوابش رو میداد ....

ولی اونموقع فقط توی وجودش ترس و نگرانی بود....

اشکاش دوباره روی صورتش خط انداختن...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آراد با دیدن اشکاش کلافه دستی به موهاش کشید و ایندفعه آروم گفت:

مطمئن باش کایت ندارم....بیا زودتر برسونمت خونتون ....تا از حال نرفتی...

وخیلی ناگهانی بازوش رو از روی چادر توی دستش گرفت و هدایتش کرد به سمت ماشین خود پریا....

کنار ایستاد و گفت:

_لطفا سویچ....

پریا با دستی لرزون از توی جیب مانتوش جاسوییچی خرسیشو دراورد و گرفت سمتش...

آراد با خنده به جا سوییچی نگاه کرد و اونو از دستش گرفت...

احساس کرد پریا توی تاریکی دنبال چیزی می گرده....

_چیه....؟چیزی گم کردی...؟؟؟!!!!

پریا کوتاه و لرزان گفت:

_مقنعم....

آرد در سمت کنار صندلی راننده رو باز و پریا رو به سمت داخل هدایت کرد....

یکم اطراف رو نگاه کرد ....چند قدم اونطرف تر افتاده بود....رفت سمت مقنعه ... برش داشت و گرفت سمت پریا....

پریا آروم از دستش گرفت و گذاشت روی پاهاش....و چادرو بیشتر به خودش پیچید....

آراد سریع سوار شد و ماشین رو راه انداخت ....یکم که دور شدن...

برای اینکه پریا رو از اون حالت در بیاره گفت:

_ دخترم اینقدر بی سلیقه....؟؟؟؟

پریا با چشم های گرد شده برگشت سمتش....که آراد با لبخندی شیطون ادامه داد .....

_ چیه این ماشین...؟آدم حالش بهم می خوره....اینقدر که کثیفه....من یکی که احساس می کنم توی جبهه جنگم و خودم رو استتار کردم.....

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

پریا آروم لبخند زد....آراد خوشحال از اینکه همون یکمم خندوندتش .... با سرخوشی گفت:

_ کجا برم...؟

پریا دست کرد توی کیفش که روی صندلی بود ... یه آدرس رو در اورد و به سمتش گرفت....

آراد کاغذ رو گرفت ....اول یه نگاه به آدرس و یه نگاه هم به پریا کرد ...و یهو زد یر خنده....

در همون حال گفت:

_ وای ...وای....دختر به این گندگی آدرس خونشون رو روی کاغذ می نویسه می زاره توی کیفش....می ترسی گم بشی...؟

پریا-نه...

آراد وقتی جواب کوتاه پریا رو شنید .... سریع خندش رو جمع کرد و به قیافه ی بی حسو حالش نگاه کرد....

دستش رو به عادت همیشگی برد سمت ضبط ماشین و پلیش کرد....

صدای علی لهراسبی توی ماشین طنین انداز شد....

با تعجب فکر کرد... توی تصوراتش این بود که این دختربا این تیپش....شجریان و اصفهانی گوش میده....

پریا سرش رو تکیه داد به پشتی صندلی و چشماش رو بست....و پیش خودش فکر کرد...

آراد اونقدر ها هم که چکاوک می گفت و خودش تصور می کرد بد نیست....

اگه اون نبود....الان....با یاد آوی اون اتفاق و چیزی که در انتظارش بود ....

سریع چشماش رو باز کرد و سیخ روی صندلی نشست....

آراد از این حرکت ناگهانی پریا... تکونی خورد ....به صورت رنگ پریدش نگاه کرد....معلوم بود هنوز ترس توی وجودش هست....

کنار خیابون پارک کرد...

که باعث شد پریا با دلهره به سمتش برگرده....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آراد از نگاه مشوشش اخماش رو توی هم کشید....

بدون اینکه چیزی بگه از ماشین پیاده شد.....و رفت اونسمت خیابون...

پریا با استرس انگشتای دستش رو می شکست ...که آراد در ماشین رو باز کرد و یه لیوان داد دستش....

با خنده گفت:

_آب زرشک....بخور جیگرت حال بیاد...

و دوباره ماشین رو به حرکت دراورد....

پریا با سوال به آرا نگاه کرد....که اون گفت:

_ بخور دیگه...!!!بخور که یکم از این حالت در بیای ...مامان بابات با دیدن قیافت حتما خیلی می ترسن....

پریا با یاد آوری خانوادش به ساعت نگاه کرد....۱۱/۵ بود....

این یعنی فاجعه ...الان حتما از نگرانی پس افتادن....

سریع آب زرشک رو خورد ....

یه بطری آب معدنی و دستمال از توی داشبورد در اورد....و رد اشکهاش رو تا حدودی پاک کرد....

موبایلش رو در اورد و به چکاوک اسمس داد که فردا کار تعطیله... بعدشم گوشیشو خاموش کرد و شوتش کرد توی کیفش....

آراد بعد از اینکه پریا رو رسوند جلوی خونشون....پیاده شد و یه خداحافظی زیر لبی کرد و خواست بره که ....

پریا با صدایی آهسته گفت :

_ آقا اراد ....من.....من .....ممنونم....اگه شما نبودین....اگه نبودین....و دوباره چونش لرزید....

آراد با مهربونی بهش نگاه کرد و گفت:

_ حالا که بودم....به چیزایی که اتفاق نیوفتادن فکر نکن.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

دوباره برگشت بره...که دوباره پریا گفت:

_ میشه به کسی نگین....یعنی بین خودمون بمونه....؟؟؟؟آراد لبخندی حواله ی صورت پریا کرد.....و چشماش رو به علامت تایید بازو بسته کرد ....

و سریع از کوچه خارج شد....

با شنیدن صدای اس مس گوشیم چرتم پاره شد .....

گنگ به چراغ روشن روی سقف نگاه کردم....برا چی این روشنه.... ؟؟؟؟

اصلا برا چی من از خواب پریدم....؟؟!!!!!

یه خمیازه ی پر سرو صدا کشیدم و در حالی که مثل نوزاد توی خودم جمع می شدم.....

سرم رو کردم زیر متکام .....فکر کنم یه نیم ساعتی توی اون حالت یه چرتی زدم که از خواب پریدمو.....یادم اومد برام پیامک اومده.....اَه.....حتما ایرانسله مزاحم.....

با اکراه از تخت اومدم پایین و رفتم سمت گوشیم که روی میز بود.....

در حالی که چشمام رو میمالیدم.....اسو خوندم.....دفعه ی اول نفهمیدم .....دوباره خوندم....پریا بود.....

نوشته بود....: فردا نمی ریم تَرخار.....

واه این دیگه چه جورشه....؟ترخار دیگه کجاست....؟!!!!

نشستم روی تخت و فکر کردم فردا با کی مصاحبه داشتیم...؟شاید فامیلی آقاهه تر خاره.....با کلافگی شماره پریا رو گرفتم.....اهه زکی.....دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.....

بروبابا.....بی خیالش .....حالا فردا معلوم میشه.....

چراغ رو خاموش کردم و دوباره خزیدم زیر پتو....

که صدای تق تق در اومد.....اَه اگه گذاشتن ما بخوابیم....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

دوباره از تخت اومدم پایین و چراغ رو روشن کردم.....یه نگاه به لباسام انداختم ....یه تیشرت گشاد و رنگو رو رفته ی خرسی تنم بود ....با یه شلوار گشاد گل گلی که سر یکی از زانوهاش قد طالبی سوراخ بود.....بد نبود....در اتاق رو باز کردم....

آراد سر به زیر جلوی در ایستاده بود.....انگاری توی این دنیا نبودش....

چون اصلا متوجه من نشد.....یه سرفه کردم.....انگار نه انگار.....

سرمو بردم سمت گوشش و بلند گفتم:

_هِی ی ی ی ی.....

آراد چنان پرید عقب که نزدیک بود از پشت پرت بشه زمین....

دست به سینه تکیه دادم به چارچوب در.....:

_خب....؟

آراد گنگ نگام کرد .....ای بابا نصف شبی آمده ما رو زا به راه کرده فقط نگاه کنه.....

هووووووی ....؟؟!!کجایی عمو...؟؟؟؟چیکار داری...؟

آراد صاف ایستاد و گفت :

_اجازه دارم بیام تو اتاقت...؟

مشکوک نگاهش کردم که گفت:

_خواهش می کنم....کارت دارم....

به خودم قول داده بودم که دیگه راجبش فکر بد نکنم... با اینکه سختم بود ولی از جلوی در کشیدم کنار که وارد بشه.....

آهسته اومد داخل و درو بست....بی تعارف رفت نشست روی تختم.....

منم تکیه دادم به در بسته ی اتاقم و منتظر نگاهش کردم.....

انگار با خودش درگیر بود.....چند بار دهانش رو بازو بسته کرد تا حرفی بزنه ...ولی خیلی کلافه دوباره سرش رو زیر انداخت ....

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

منم همونجوری با چشم باز داشتم میرفتم توی خواب.....

یدفعه از جاش بلند شد.....که باعث شد منم از خواب بپرم.....

اَه .....بیا اینم دومین بار که چرتم پاره میشه.....

با غیظ بهش نگاه کردم.....که آمد سمتم و گفت:

_پشیمون شدم، بی خیال، شب بخیر.....

داشت می رفت که لباسش رو کشیدم و گفتم:

هوی کجا...؟؟؟؟زود ،تند، سریع....بگو چی شده....آمدی وقت با ارزشمو که می توتستم توش هفتا خواب ببینم رو گرفتی.....که فقط بیای اینجا رو تخت بتمرگیو.....مثل ماهی هاب هاب کنی....بعدشم بگی می خوای بری.....همینجوری ...؟نخیر راه نداره....تا نگی چیکار داشتی ولت نمی کنم.....

با چشمای گرد شده نگام کرد که گفتم:

_ ها چته...؟؟؟؟

_ هی....هیچی....!!!!ولش کن بعدا بهت میگم الان اعصاب نداری...

یه قدم رفتم سمتش و در حالی که صدام رو بلند می کردم گفتم:

_ چی نشنیدم....!!!تو با کی بودی....؟؟؟؟با کی بودی هان...؟؟؟هان...؟!!؟

یه دستم رو مشت کردم و کوبیدم کف اونیکی دستم گفتم:

_ دِ بنال لامصب....می گم با کی بودی...؟!!!؟من اعصاب ندارم...؟؟؟؟؟من اعصاب ندارم!!!!!!!؟وا مصیبتا ....وا چکاوکا....من اینهمه ریلکس....من اینهمه با حوصله منتظر شدم جنابالی حرف بزنی....اونوقت.....

با حرکتی نمایشی زدم توی پیشونیم و در حالی که شونه هام رو افتاده نشون میدادم پشتم رو بهش کردم .....

از خنده رو به موت بودم.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

خب چیکار کنم...؟!!!؟فضولم دست خودم نی.....وقتی یکی گفت س.....دیگه باید تا تهشو بگه.....وگرنه اسکیزوفرنی میگیرم.....من این چیزا حالیم نی.....الانم داشتم ترغیبش می کردم برای حرف زدن....

صداش اومد که گفت:

_ خیله خب ...خیله خب ناراحت نشو بهت میگم....با ذوق برگشتم طرفش که دیدم قیافش با دیدنم مشکوک شد....

سریع نقاب بی تفاوتیمو انداختم و رفتم نشستم لبه ی تخت.....و گفتم:

_خب....؟منتظرم....

آراد هم کنارم نشست و دوباره سکوت کرد....اما اینبار داشت به یه جایی نگاه می کرد....رد نگاهش رو گرفتم ...دیدم می رسه به زانوی مبارک که از توی شلوار زده بیرون.....بی خیال اونیکی پام رو انداختم روی زانوم و با اخم نگاهش کردم....

که با ناراحتی گفت:

_ خب چرا از مامان یا من پول نمی گیری بری لباس برای خودت بخری....؟؟؟چرا اینا رو پوشیدی...؟؟؟؟و به سرتا پام اشاره کرد....

بهم برخورد.....

حق به جانب گفتم:

_ یعنی چی این حرف الان...؟؟؟؟؟نکنه اومدی اینجا فضولی...؟هان....؟؟؟؟_ نه ....نه...کار دیگه ای باهات داشتم.....

و نفس عمیقی کشید و در حالی که چشماش رو می بست تند گفت:

_در مورد من با دوستت پریا حرف بزن ....بگو یه مدت رفیقم باشه.....

یدفعه رفتم توی شک....این چی گفت....؟

چند بارپلک زدم و با بهت به موجود مزخرف روبروم که منتظر جواب به لبام چشم دوخته بود نگاه کردم....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

یکدفعه انگار تازه مغزم اطلاعات رو آنالیز کرد.....

مثل ترقه از جا پریدم و با عصبانیت .... در حالی که نفس نفس می زدم.....رو به آراد که نگاهش رنگ نگرانی و تعجب گرفته بود ... بلند گفتم:

_ چی...؟یه بار دیگه تکرار کن....؟الان چی قرقره کردی ....؟؟؟؟با پریا حرف بزنم که رفیقش بشی.....هه ....هه.....خنده داره .....رفیق اونم با پریا ....دوست من...؟فکر کردی کی هستی....؟هان....؟

یه نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم ولی نفسم تا ته گلوم بیشتر نرفت.....روبروی اون که الان ایستاده بود ، وایسادم.....و در حالی که از خشم و نفرت کلماتم جویده جویده بیرون می اومد گفتم:

_ دلم نمی خواد دیگه این فکر حتی به اون مغز نصفه نیملات تلنگر بزنه....می فهمی...؟تو فکر کردی پریا چه جور دختریه....؟یه مدت رفیقت باشه...؟؟؟؟همه ی دخترا مثل هم نیستن آقا پسر....بعضیاشون که مایه ی ننگن... مثل یه تیکه خمیر می مونن که در برابر حرارت هوس سریع نرم و قابل انعطاف میشن....اونوقت پسرایی مثل تومی تونن خیلی راحت باهاشون بازی کنن و هر جور دوست دارن شکلشون بدن....ولی بعضی دخترا هم مث سنگ می مونن وقتی بخوای به بازیشون بگیری دستات درد می گیرن و زخمی می شن.....پس مواظب خودت باش.....پریا خیلی دختر حساسیه....و خیلی هم نجیب....نمی خوام بخاطر تو دوستیه من با تنها دوستم به خطر بیفته.....و .....نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم....و دلم نمی خواد خدایی نکرده پریا به پسر هرزه ای مثل تو احساسی پیدا کنه.....پس دورش یه خط بزرگ بکش.....برو سراغ کسایی که مثل خودتن و لایق هیکل نجس از هوس تو ان.....

آراد با آشفتگی....رنجش....ناراحتی....بغ ض....و هر حس مزخرف دیگه ای بهم نگاه کرد و سریع از اتاق رفت بیرون....در حالی که نفس نفس می زدم ولو شدم روی تخت و با فکر به حرفای چندشه آراد خوابم برد.....

صبح دوباره با صدای بوق بوق گوشیم از خواب بیدار شدم.....

کاش می شد اونروز نرم سر کار .....حیف که نمی شه.....

با سستی و بی حوصلگی کارام رو انجام دادم و زدم بیرون....

اِاِاِ....پریا کجاست پس...؟نیومده که هنوز....!!!!

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

من دیگه چقدر پروام....نوکر بی جیره مواجبم که نیست بدبخت.....عیب نداره خودم میرم.....

یه اس مس برای پریا زدم که خودم میام....نیاد دنبالم....

برای اینکه دیگه به آراد و حرفاش فکر نکنم....سعی کردم موضوع های دیگه ای رو بیارم به ذهنم....

خب حالا که آراد می خواد با پریا رفیق بشه....

سنشون چی...؟؟؟؟همسنِ هم باشن....؟!!!ویل نیست یکم....؟؟؟؟؟

نه بابا همسال هم کجا بود....؟من ۵/۲۰ سالم ولی پریا ۵/۱۹ ...چون یه سال به خاطر بستری بودنم تو بیمارستان عقبم....پس آرادم.....یدفعه استپ کردم و ایستادم.....

محکم زدم توی سرم.....خاک تو سرم من که می خواستم به حرفای آراد فکر نکنم....حالا که دارم به سنشونم رسوخ می کنم....ای وایه من.....

دوباره راه افتادم.....نه...نه نه....یه چیز دیگه....مثلا....آها پیداش کردم.....

راجب آبتین فکر می کنم....یه موجود بی بخار و البته پربخار.....و.....و خوش قیافه و خوش تیپو....

به غیر از این دوتا، چیز بدرد بخور دیگه ای نداره.... که البته تیپشم با همون پولای بی پایانش به وجود اومده....

از جیب باباجونش خورده و کار کرده....مثل من نیست که....صورتم رو با سیلی سرخ نگه میدارم و از بقیه پول نمی گیرم....

چرا راه دور برم....همین جورابی که پامه ....دیگه شده کفشای میرزا نوروز از بس وصلش زدم و تعمیرش کردم....هی ...هی روزگار....

یکی را داده ای صد دانه نعمت....یکی دیگر فرو رفته در....فرو رفته در....چی بود...؟؟؟؟

آها فرو رفته در وان پر کف.....نه بابا این نبود....فرو رفته در....آه چه میدونم...؟؟؟؟

حالا همونی که میگن.....خدا جون لپ متلبو بچسب .....اصلش اینه که یکی جیب پر پولو یکی مثل من....هی.....

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام @niceromanir
niceroman.ir

نه...نه....نمی خوام مثل اینا باشم....نمی خوام جیبام پر پول باشه و قلبم خالی از وجدان.....نه نمی خوام.....راضیم به رضای تو.....

هیچوقت منو مثل اینا نکن که به همه از بالای نردبون نگاه می کنن....

به اطرافم نگاه کردم رسیده بودم به ایستگاه اتوبوس.....

در دفتر پریا قفل بود....با تعجب به ساعت نگاه کردم....هشتو نیم بود....اِ پس کجاهه...؟؟؟؟؟

همیشه زود تر از همه کارش رو شروع می کرد.....گوشیم رو دراوردم و به دریکی از دفترا که متعلق به دوتا خانوم خبر نگار بود تکیه دادم....

داشتم شماره ی پریا رو می گرفتم که با شنیدن اسمش از توی اتاق پشت سرم دستم روی گوشی موند و گوشام تیز شد.....

خانم اولی-امروز پریا مرخصی گرفته....

خانم دومی-حقم داره اصلا من جای اون بودم بخاطر این چندر غاز حقوقش اصلا کار نمی کردم....

_آره والله من نمی دونم این دختره چکاوک از کجا پیداش شد....؟؟!!!معلوم نیست پریا برا چی اینقدر سنگشو به سینه می زنه ...که خواسته بیاد عکاسی کنه...در حالی که اصلا نیاز نیست....حقوق خودشو گفته به رئیس نصف کنه بده به این دختره.....حالا انگار چقدر می گرفت...

_ شاید دختره تهدیدش کرده....

_شاید.....

دستو پام سنگین شده بود و گوش چپم زنگ می زد.....

همیشه مامانم می گفت وقتی دارن پشت سرت حرف می زنن گوشت زنگ می زنه.....

با سختی پاهام رو حرکت دادم به بیرون ساختمون.....

هنوز گیج بودم از حرفاشون.....

احتیاج داشتم فکر کنم....نشستم توی ایستگاه اتوبوس.....در حالی که زل زده بودم به یه بچه که از شلوار مامانش آویزون بود....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

پریا حقوقشو گفته نصف کنن.....نصفشو بدن به من.....یعنی اصلا عکاس حقوق بگیر نیست.....اصلا عکاس نمی خوان....اون به حالم دل سوزونده.....برا همین با کسی حرفی نمی زدم....

یه اشک چکید روی گونم.....حالا بچه هه داشت گریه می کرد.....برای همین از بد بختیام با کسی حرف نمی زدم.....یه قطره ی دیگه.....

یه دست نشست روی شونم....یه پیرزن بود.....که داشت لبخند می زد....با بغض بهش گفتم:

_ دوست نداشتم برام دل بسوزونن....قانونمو شیکوندم.....حقمه....حالا برام دلسوزی کردن....بهم صدقه دادن.....

شونه هام لرزید و اشکام پشت سر هم ریخت روی گونم.....

پیرزن با مهربونی بهم نگاه کرد....چرخید و از کنارم دور شد.....

در حالی که به قدم های آهستش نگاه می کردم.....زیر لب گفتم:

_ من خیلی تنهام.....

با کسالت وارد خونه شدم....که یکدفعه آراد پرید جلوم....

کلافه و ناراحت بود....پشت سر هم نفس میکشید....

آهسته در حالی که بازوهام رو می گرفت، گفت:

_چیکارت کردن...؟بلایی سرت اوردن...؟؟؟؟

با تعجب بهش نگاه کردم....اصلا امروزاز صبح مشخص بود روز چرتیه.....اون از پریا اینم از این دیوونه....

با تکون های شونم به چشمای پریشون آراد نگاه کردم....این چش بود...؟؟؟!!!!

می خواستم خودم رو رها کنم که با صدای خشمگین حشمت خان در همون حالت موندم.....

حشمت خان-این چند روزه کجا بودی...؟؟؟هان...؟؟؟؟چرا می رفتی اونجا....؟؟؟؟امروز چیکارت کردن.....بگو....بگو بد بخت شدم....آره...؟؟؟؟؟؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

اینا همشون دیوونه شدنا.....خودم رو از زیر دستای آراد رها کردم و گفتم:

_معلوم هست چی میگید...؟؟؟

حشمت خان-بسته اینقدر سفسطه نکن....فقط بگو امروز چیکارت کردن..؟؟؟که گریه میکردی....؟؟؟
کلافه گفتم:

_ کی با من کاری کرده...؟؟؟چرا اینقد بسته حرف می زنین...؟؟؟؟!!!!

با چشمام دنبال زهره گشتم که حد اقل اون بهم بگه چه خبره اینجا..؟؟؟

که تازه دیدم اصلا تشریف ندارن....دوباره به آراد نگاه کردم که گفت:

_ ببین این چند روزه به ما نگفتی کجا می ری....امروز اومدم دنبالت....رفتی توی یه ساختمون ...با اون جا آشنام یه شرکته که فساد از سروروش می باره...یکی از دوستام اونجا کار میکنه و میدونم محیطش چه جوریه....همه ی کارمنداش مردن و تا حالا هر چی منشی زن بوده اونجا....هر کی بوده....چه جوری بگم....به قول بابا حشمت بدبختش کردن....وقتی دیدم رفتی تو ....خواستم بیام دنبالت....تا ماشین رو پارک کردم ....دیدم داری میای بیرون....بعدشم تو ایستگاه دیدم داری گریه می کنی ، داشتم میامدم طرفت که سوار اتوبوس شدی و رفتی....

یه قدم به سمتم برداشت و با نگرانی گفت:

_ چکاوک چیکارت کردن..؟؟؟

تازه دوزاریم افتاد داشتن راجع به شرکت طبقه ی بالاییمون حرف می زدن....

نفسم رو دادم بیرون و در حالی که روی مبل می شستم:

_ اولا اینکه خیلی کار اشتباهی کردی منو تعقیب کردی....الان حوصله ندارم حسابت رو برسم ....به وقتش....دوما پیاده شو باهم بریم....

تا دهنم رو باز کردم که بگم سوما.....

حشمت خان مثل سیگارت که می ندازن تو جوب....از جاش پرید و بلند گفت:

_بس کن چرتو پرت گفتنو....مسخره کردی مارو...؟؟؟؟درست بگوببینم چی شده....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

دستام رو آروم اوردم بالا و گفتم:

_ خیله خب خیله خب...میگم ...اونم فقط به فقط محظ آبروی خودم ...وگرنه من کسی نیستم که به شماها آمار کارام رو بدم....

حشمت خان نفسش رو به شدت داد بیرون ....مشخص بود خیلی داره خودشو کنترل میکنه نزنه دکور مکورم رو پیاده کنه.....

خیلی ریلکس گفتم:

_این چند وقته من توی اون ساختمون کار میکردم....ولی نه توی اون شرکت....اگر آراد خان قشنگ چشو چالش رو باز می کرد می دید طبقه پایین اونجا یه سایت خبریه....یه مجله ی خبری هم چاپ میکنه که من بعضی از عکساش رو میگیرم....

اینجا که رسیدم با یاد آوری کار پریا بغض کردم....ادمه دادم:

- و گریه هم ....گریه هم.....از جام تندی بلند شدم و رفتم سمت پله ها....

بلند گفتم گریم هم به شما ها ربطی نداره....

داشتم از پله ها بالا می رفتم....که صدای حشمت خان دوباره مثل مته ی نجاری کشیده شد رو تارهای عصبیم.....

حشمت خان-من نمی دونم اینجا یا اونجا....دیگه حق نداری کار بکنی....به قول خودت شیرفهم شد..؟؟؟

با غیض برگشتم طرفش....

_ جاااااااااانمممممممم....؟؟؟ ؟؟؟؟!!!!!!!!!!!دیگه چی حشمت خان ....شما چه حقی داری مگه...؟؟؟؟

_همینی که گفتم دلم نمی خواد دخترم وقتی می تونه بهترین زندگی رو داشته باشه بره دم دست این و اون کار بکنه....

چند تا پله ی بالا رفته رو پایین اومدم و رفتم طرفش...

_اوه اوه.....حشمت خان اینقدر یه نفس ندو...یکمم تاتی تاتی کن ؛ با سر نخوری زمین.....

حشمت خان با خشم بهم خیره شد....که گفتم:

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ من می خوام مستقل باشم....نمی خوام طفیلی این خونواده باشم .....چون خودم رو از شماها نمی دونم ....من خودم رو دختر شما نمی دونم.....پس بهتره شما هم من رو دخترتون ندونید و منو به حال خودم بزارید...می فهمید..؟؟؟!!!به حال خودم....

بدون اینکه بهشون نگاه کنم از پله ها دویدم بالا.....در اتاقم رو بستم و با بغض و کینه پشت در چمباتمه زدم و فکر کردم ....

من واقعا خیلی تنهام.....

دینگ دینگ دینگ .....هواپیمای ایران ایر به مقصد جمهوری اسلامی ایران تا ده دقیقه ی دیگر روی باند فرودگاه امام خمینی خواهد نشست....دینگ دینگ دینگ.....

آبتین کلافه دستی به موهایش کشید و از روی صندلی بلند شد و شروع به قدم زدن کرد.....

یک ساعت بود منتظر فرود هواپیما ی پدرش بود.....حالا با یک ساعت تاخیر به خاطر وضع هوا، ده دقیقه ی دیگر روی باند می شست.....

یک بار دیگه به ساعت مچیش نگاه کرد و دوباره قدم رو رفت ....از وقتی مادرش فوت شده بود یعنی ده سال پیش ....فقط از طریق تلفن با پدرش رابطه داشت و از این قضیه خیلی خوشحال بود ....

چون مقصر اصلیه مرگ مادرش رو ، پدرش یعنی بهمن خان می دونست.....

بخاطر کارای اون...بخاطر.....چهرش با یاد آوری خاطرات .....توی هم جمع شد.....چشماش رو درد ناک روی هم گذاشت ....یک نفس بسته کشید ....نه ....دلش نمی خواست حالا که داشت میومد....بازم ازش نفرت داشته باشه....

حالا خیلی چیزا تغییر کرده بود.....

اون دیگه اون پسر ۲۲ دوساله نبود که سرخاک مادرش چشمای مالامال از نفرتش رو بهش دوخته و توی دلش هزارو یک نقشه براش کشیده بود.....

کانال تلگرام: @niceroman
niceroman.ir

حالا اون یه مهندس و مدیر موفق بود....و احساساتش زیر قانونای سفت و سخت زندگیش خورد شده بود و اون حالا افتخار می کرد به این که دیگه احساساتی نداره....در حالی که واقعا از درون زجر میکشد....

ولی در مقابل پدرش این یه پوئن مثبت به حساب میامد....تا بهمن خان مثل گذشته... بچگیش ، احساساتی بودنش و وابسته بودنش به جیب اون رو به رخش نکشه.....

با این که مثل پدرش نفوذ نداشت ...ولی شاید از نظر بیزنس کاری خیلی ازون موفق تر بود.....

با این فکر غرور چهرش بیش از پیش شد.....

به سمت دیوار شیشه ای رفت تا ورود پدرش رو خیلی ریلکس تماشا کنه.....

با رفتن بهمن خان به سمت ریل چمدونها.....آبتین عینک دودیشو به چشمش زد و با قدم های استوار به سمت پدرش رفت....

مثل همیشه بود با این تفاوت که موهای سرش سفید شده و شکم اورده بود.....

رفت روبروش ایستاد و به اون که بی توجه چمدونش رو تحویل میگرفت گفت:

_ سلام پدر....

و عینکشو از چشم برداشت.....

بهمن خان با شنیدن صداش سریع سرش رو به سمتش برگردوند.....و بدون اینکه پلک بزنه به کسی که پدر صداش زده بود خیره شد.....

ده سال پیش که ترکش می کرد استخوان های شانه اش از روی پیراهن مشخص بود و سیبک گلوش با هر کلمه ای که می گفت به بالا و پایین می رفت.....

اطرافیان بخاطر قد بلند و هیکل لاغرش به او کلی لقب داده بودند.....

ولی حالا....جوانی که روبرویش بود.....چهره ای فوق جذاب داشت ....و قد بلندش آنچنان با شانه های پهن و هیکل عضلانی اش متناسب بود که .....دست مانکن های ایتالیایی را از پشت بسته بود.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

بهمن خان با شنیدن صدای مردانه ی آبتین از تجزیه تحلیش دست برداشت و به چهره ی سراسر غرورش نگاه کرد.....

سعی کرد خودش را از اون حالت بهت بیرون آورد.....

لبخند نصفه نیمه ای زد و دست دراز شده ی پسرش را فشرد و گفت:

_ آبتین خیلی عوض شدی...انگار به غیر از موفقیت چشمگیرت.....خودتم چشمگیر شدی....

و دوباره از بالا تا پایین آبتین را با تحسین تماشا کرد و همراه با تک خنده ی مردانه ای که می کرد ...دوباره گفت:

_ خوشم اومد خوب خودتو ساختی....مطمئنن مثل جوونیای من دخترا از دستت خوابو خوراک ندارن....نه...؟؟؟احتمالا این قدو قواره وقیافه روزی صد تا کشته مرده می ده.....

پوزخندی نا خواسته روی صورت آبتین جا خوش کرد ...با صلابت گفت:

_ بهمن خان ....همونطورکه آدما با هم فرق دارن.....مطمئنن پدر و پسر هم ...تفاوتشون می تونه مثل روز و شب باشه.....

و در حالی که سعی می کرد توی چشماش برق کینه نگذره .....روبه بهمن خان که اخماش توی هم شده بود ، ادامه داد:

_ حتما خسته اید ؛ بهتر نیست زودتر بریم تا استراحت کنید...؟؟؟؟

_ از کی تا حالا پسرم اینقدر با من لفظ قلم صحبت می کنه و کنایه می زنه....؟؟؟؟!!!!!نه انگار باید باور کنم تو دیگه اون بچه ی بی سرو زبون من نیستی.....

آبتین- اشتباه نکن پدر ....گذر زمان آدم ها رو تغییر میده...منم از این تغییرات مستثنی نیستم.....ولی شما مطمئن باش من برای شما همون پسرم.....در حالی که خودش هم به این حرف اعتقاد نداشت....

به هر حال پدرش مهمونش بود و صد البته مردی که به وجودش اورده بود....

پس بخاطر اینکه اخمای درهمش رو باز کنه ادامه داد:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

_ در ضمن من طعنه نزدم....تفاوت ما در میزان جذابیتمونه ...من هیچ وقت به پای شما نمی رسم ....که بخوام مثل شما کشته مرده داشته باشم.....

و سعی کرد لبخندی بزنه که فقط لباش کج شد.....

اخمای بهمن خان با این حرف باز شد و در حالی که از ته دل می خندید گفت:

_ بازم میگم ....حقی که پسر خودمی ....چاپلوسیات هم مثل مال خودم حساب شدست.....

و در حالی که چمدون بدست راه می افتاد .....یک دستش رو گذاشت پشت کمر آبتین و به سمت در هدایتش کرد.....

بهمن خان در حالی که فنجون قهوه را به لبانش نزدیک می کرد ....روبه آبتین که روبرویش نشسته بود گفت:

_ شنیدم حشمت دختر دار شده.....

آبتین شونه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و در حالی که فنجونش رو روی میز می گذاشت گفت:

_ بله.....

بهمن خان- میدونی چیش جالبه...؟؟؟؟

آبتین منتظر نگاهش کرد که بهمن خان ادامه داد :

_ اینکه تا به حال هیچ حرفی از دخترشون نبود ....حتی به من که صمیمی ترین دوستشم .....نگفته بود به غیر آراد بچه ی دیگه ای هم داره....حالا از شمال اوردتشو و میگه دخترشه.....یه چیز این وسط مشکوکه.....

.....

بهمن خان- هر چند چندان مهم نیست.....مهم اینه که توی شناسنامه ی اون دختر اسم حشمت ثبت شده....بقیش شهین مهینه.....

آبتین که کم کم داشت مشکوک می شد ...نیم خیز شد و گفت:

_ منظورتون چیه...؟؟؟؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

بهمن خان فنجون خالی رو روی میز گذاشت و در حالی که دست به سینه می شد گفت:

_ تو احتمالا نمی دونی ....حشمت به غیر از شرکت اصلیش و شعبه هاش توی استان های اصلی ایران....توی ایتالیا ، سوییس و چند جای دیگه سرمایه گذاری های عظیمی داره .....می دونی که من فعلا ونیز ایتالیا ساکنم....اگه بتونم توی اونجا حساب کتاب یه فرد خارجی رو بگیرم...موفقیت خیلی بزرگی برای شرکتمه....و همینطور از درصد مالیاتم کم می شه....که در شهر هایی مثل ونیز خیلی سود آوره.....

آبتین چشماش رو ریز کرد و گفت:

_ برای چی این چیزا رو به من می گید ...؟؟؟؟

بهمن خان- راستش ....تو و اون دختر برگ برنده ی منید تا بتونم اموال حشمت رو زیر نظر خودم توی اونجا اداره کنم....چون حشمت همینجوری کشکی ....حتی به دوستشم اعتماد نمی کنه....باید یه طناب محکم داشته باشه .....که به اون فرد مورد نظر اعتماد کنه.....تو برای من همون طنابی.....من برای این اومدم که با اون فامیل بشم.....

آبتین بدون اینکه حرکتی بکنه چند ثانیه به پدرش خیره شد و بعد مثل اسفند روی آتیش از روی مبل پرید....

در حالی که سعی می کرد صداش بلند نشه گفت:

_ معلوم هست چی می گید....بهمممممن خان...؟؟؟؟!!!!!برگ برنده...؟؟؟؟طناب.....؟؟؟؟؟منظ ورتون این نیست که من با اون دختره ی .....دختره ی .....

در حالی که با کلافگی دو تا دستاش رو داخل موهاش می کرد گفت:

**_ که من با اون دختره مزدوج بشم... ؟؟؟؟؟!!!!!

آبتین در حالی که دیگه کنترل صداش دست خودش نبود فریاد زد...:

_ نمی زارم با زندگیم بازی کنید....هیچ چیزی وجود نداره که ممکنش کنی.....مطمئن باش نخواهم گذاشت.....

بهمن خان خشمگین به سمت آبتین یورش برد و در حالی که یقش رو می گرفت....گفت:_ دم دراوردی .....فکر کردی خبریه..؟؟؟؟؟؟؟؟نه پسر من.....من اونقدر نفوذ دارم که اگه دست از پا خطا کنی و بخوای روی تصمیم من حرفی بزنی .....شرکتات رو تو کل خاور میانه ور شکست می کنم....کاری می کنم از گدا هم گداتر بشی.....پس بی خودی صدات رو ننداز سرت.....می دونی که اگه من بخوام کاری بکنم ...می کنم.....

پس فقط.....خ....ف.....ه.....شووووووو... ...

و در حالی که یقه ی آبتین رو ول می کرد .....هولش داد روی مبل.....و سیگاری روشن کرد و پشت سرهم پک های عصبی ای زد.....

آبتین روی مبل نشست و سرش رو بین دستاش گرفت.....ذهنش از هر چیزی خالی شده بود.....

فقط اینو می دونست ....که پدرش به هر قیمتی که شده ....تهدیداش رو عملی می کنه.....و اون نمی خواست زحمات ده سالش به باد بره ...ولی.....نالید:

_ من از اون دختر بدم میاد....رو اعصابمه.....نمی تونم کنارم تحملش کنم.....

بهمن خان که حرفاش رو شنیده بود سعی کرد ملایم باشه....

در حالی که سیگارش رو توی زیر سیگاری خاموش می کرد.....سمت آبتین گفت:

_تو دیگه مرد شدی.....یه مرد موفق ....نزار فکر کنم همون آبتین دستو پا چلوفتیه ده سال پیشی.....این موضوع دردی نیست که دوا نشه....کافیه اسم اون دختر بره توی شناسنامت .....دیگه لازم نیست کنار خودت تحملش کنی.....بعدش هر کاری دوست داشتی بکن.....هر چند تایی دوست داشتی زن صیغه کن و از زندگیت لذت ببر.....اگه هم دوست نداری زن صیغه کنی.....توی سفرات به کشورای عربی و اروپایی ....جاهای مختلفی هست تا حال کنی....و از دست اون دختره نفس راحتی بکشی.....

خودم چند جا رو توی دبی بهت معرفی می کنم .....هان....نظرت چیه...؟؟؟؟؟

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

حدقه ی چشم آبتین ریز شد، تار شد و نبض زد.....

گوشش فقط صدای هق هق مادرش رو روی شونه هاش می شنید.....

از جاش بلند شد ....خیلی آروم.....پلک زد.....نفرت.....پلک زد.....

رفت سمت سوییچش ، بدون اینکه به پدرش تک نگاهی هم بندازه از خونه زد بیرون.....سوار ماشینش شد.....

ذهنش خالیه خالی بود.....احساس می کرد توی یه توهم گیر کرده....خیابونا خلوت بود.....زد کنار.....

هنوز مستقیم به جلو نگاه می کرد و پلک می زد.....

سسسسسسسسسسسییییییییییییییییی ییییسسسسسسسسسسسسسسسسسس..... .

هنوزم انگشتاش می تونست خیسی اشکای مادرش رو احساس کنه.....

هنوز نرمی موهای رنگ کرده ی مادرش کف دستش رو نوازش می کرد.....

نفسش تا ته ریه اش میرفت ....ولی فقط می رفت.....انگار برگشتی نداشت.....اگه گذشته بود.....

اگه هنوز ۲۲ ساله بودو اطرافیان دیلاق صداش می کردن.....اگه هنوز اتاقش پر از پوستر داریوش و پله و مارادونا بود.....

اگه هنوز رو تختیش گلای ریز آبی داشت و رویه ی بالشش رو ماه تا ماه عوض نمی کرد.....

اگه هنوز زیر چشمی از پشت به کمر باریک دختر همسایه نگاه می کرد.....

اگه هنوز به تقلید از فیلمای وسترن تیکه کلامش آستالا بیستا بیبی بود.....

و اگه هنوز دل نازک و احساساتی بود.....

حتما فریاد می زد .....حتما گریه می کرد .....و حتما عمیق نفس می کشید.....تا مثل الان احساس خفگی بهش دست نده .....

ولی مشکل همینجا بود.....که الان ....الان بود .....در این لحظه توی حال بود.....و گذشته ای براش وجود نداشت.....توی حال بود .....و فرق کرده بود.....و از زمین تا آسمون فرق کرده بود.....

کانال تلگرام @niceroman.ir
niceroman.ir

پس فقط در ماشینش رو باز کرد....آروم پیاده شد و چند قدم دور تر از ماشین ایستاد.....سرش افتاده بود روی سینش و دستاش مشت بود.....

آروم آروم نفس کشید و دستاش رو روی صورتش گذاشت.....احتیاج داشت فکر کنه....خیلی فکر کنه.....

سرش رو بلند کرد و به خیابون خیره شد.....

توی اتوبان بود.....به ساعتش نگاه کرد.....تازه هفت بود.....

توی ماشین نشست و به ماشینا نگاه کرد.....

نمی تونست گریه های مادرش رو نادیده بگیره....نمی تونست قسمی رو که هنگام مرگش بهش داده بود رو نادیده بگیره.....

اون نمی خواست پا جای پای پدرش بزاره و مثل اون که مادرش رو عذاب داد یه دختر رو عذاب بده.....

نمی خواست اون دخترو بدبخت کنه.....

ولی از طرفی می دونست پدرش بیخود حرف نمی زنه.....نمی خواست خودشم بدبخت بشه.....

پس باید به حرفش گوش میداد ....البته فعلا.....احتیاج به فرصت داشت.....

یه فرصت چند ماهه تا امنیت و وجه ی سیاسی و نفوذ شرکتاش رو بالا ببره.....احتیاج به یه شیخ ثروتمند عرب داشت.....

خیلی کارا باید می کرد تا پیروز این بازی بشه .....

توی این ده سال میونبر ها ی بازی رو خوب یاد گرفته بود.....

ولی لازم بود با نقشه جلو بره و اعتماد بهمن خان رو جلب کنه تا فعلا نخواد بهش ضربه بزنه....باید صبر می کرد.....

حالا احساس آرامش داشت ....چون دوباره خودشو پیدا کرده و یادش اومده بود که این آبتین با آبتین ده سال پیش فرق می کنه.....و شمشیر مبارزش تیز تر از پیشه و سپرش مقاوم تر.....

سوییچ رو چرخوند و به سمت خونه راه افتاد.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتین آهسته به سمت خونه ی حشمت خان رانندگی می کرد و همزمان سعی می کرد که آروم با حوصله به سوال های پدرش جواب بده.....

وقتی به خونه رفته بود.....

بهمن خان انگار نه انگار که حرفی زده که باعث ناراحتی پسرش شده ....

گفته بود :به حشمت زنگ زده ، اونم برای شام دعوتشون کرده.....

بهمن خان- همین امشب می خوام کارو تموم کنم .....

آبتین با شنیدن صدای پدرش از فکر بیرون اومد و زیر چشمی نگاهی بهش انداخت.....

بهمن خان- یه چند وقتی قطر کار دارم باید زود تر برم.....چند ماه بعد که برگشتم می خوام .....دختره اینقدر عاشقت شده باشه ....که دیگه سورو صات عروسی رو راه بندازم.....

آبتین-فکر نمیکنید خیلی عجله ای دارید اینکارو می کنید...؟؟؟؟امشب خیلی زوده....

_ هیچوقت زمان رو دست کم نگیر ...من اگه امشب کارم درست شه می تونم فردا بپرم.....اگه تو رو دیده .....من مطمئنم خاطر خوات شده....بدجور....شک نکن....

آبتین پوزخندی زد و جلوی پارکینگ حشمت خان نگه داشت و بوق زد.....

نگهبان درو باز کرد و اون ماشین رو به سمت خونه هدایت کرد.....

بعد از احوال پرسی های معمول و ابراز دلتنگی ....آبتین اجازه خواست تا کمی در باغ قدم بزنه که زهره با لبخند بهش اجازه داد....

احتیاج به تجدید قوا داشت.....تا آرامش کافی رو برای بحث اونشب پیدا کنه .....وقتی همه داخل شدن.....

دستاش رو در جیب های شلوارش فرو کرد و سر بزیر و متفکر به سمت پشت باغ شروع به قدم زدن کرد.....

مطمئنن چکاوک خاطر خواه اون نبود .....

می دونست قضیه اونقدر ها هم که پدرش می گه آسون نیست....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

به پشت خونه و باغ رسیده بود.....

آهسته سرش رو بلند کرد تا به آسمون نگاه کنه....که با دیدن تصویر ی در بالای سرش محو شد.....

چکاوک دقیقا لب پنجره نشسته و پاهای برهنش رو از زیر دامن به دیوار ساختمون تکیه داده بود ....

دستاش رو به صورت قائم لب پنجره قرارداده بود.....

موهای بلندش اطرافش رو گرفته بود و با حرکت آهسته ی نسیم در هوا می رقصید.....

صورتش به سمت اسمون بود و به تک ستاره ی قرمزی که میون اونهمه غبار و دود شهر تهران چشمک می زد ، خیره شده بود.....

درست مثل یه مجسمه .....ساکت و ثامت.....

بحر تماشایش بود که با تکانی که خورد ....یک قدم به سمت جلو برداشت و دهانش را باز کرد تا بگوید مواظب باش....

اما به موقع خودش را کنترل کرد.....

دو قدم در همون حالت به عقب رفت....و سریع چرخید و به سمت خانه راه افتاد ....

زهره با استرس پشت در اتاق چکاوک ایستاده بود و هیچ جوره جرأت نمی کرد تا در بزنه.....

مطمئن دختر عصبی مزاجش با بحثی که در پایین برقرار بود....سازش نمی کرد....

بحث ظهر رو از آراد شنیده بود.....و حالا .....

احتمالا یه طوفان دیگه در راه بود.....

نفس عمیقی کشید و تقه ی کوتاهی به در زد و بازش کرد.....

نگاهش رو دور اتاق به گردش دراورد..... که روی پنجره ثابت موند.... یدفعه قلبش ریخت....

چکاوک به طرز وحشتناکی لب پنجره نشسته بود.....

و شاید اگه دستش رو از لب پنجره برمیداشت.....به پایین پرت می شد.....

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام: @niceroman1
niceroman.ir

با قدم های لرزان جلو رفت و آهسته صداش کرد....

ولی انگارگوشاش نمی شنیدن.....

رفت پشت سرش و دستاش رو حلقه کرد دور کمرش .....

چکاوک تکان شدیدی خورد و با حالتی گنگ به زهره که با نگرانی بهش نگاه می کرد....خیره شد.....

انگار توی این دنیا نبود.....

زهره با ترس ، آروم ؛ با پشت دست زد روی گونش .....که حالت نگاه چکاوک برگشت و لبای ترک خوردش رو از هم باز کرد...

با صدایی لرزان گفت:

_ اتفاقی افتاده....؟؟؟؟

زهره – تو این لب چیکار می کنی دختر.....؟؟؟!!!!!

چکاوک دستای زهره رو پس زد و خودش رو کشید داخل اتاق ....

بدون اینکه متوجه بشه ...مدتی که لب پنجره بود ، دوباره رفته بود توی یه دنیای دیگه .....وقتایی که خیلی ناراحت بود ....اینمدلی می شد.....

اینم از گذشته براش مونده بود.....البته دیگه خیلی کم شده بود.....از زمان مرگ مادرش به اینور تا الان به این

حالت در نیومده بود.....ولی امروز همه چیز زیادی به هم گوریده بود.....

این حالتو دوست نداشت.....

چون چیزی متوجه نمی شد.....و ذهنش فقط توی خاطرات دردناک می چرخید.....

زهره به دخترش که با اندوه وسط اتاق ایستاده بود ، نگاه کرد.....

و دلش پر از درد و اندوه شد .....آهسته گفت:

_ چکاوکم ....مهمون اومده پایین....پدرت می خواد تو هم باشی .....

کانال تلگرام @niceromanir
niceroman.ir

چکاوک گفت:

_ من برا چی باید باشم....؟؟؟؟
زهره با دلهره و کلافگی :

_ بیا پایین خودت متوجه می شی.....و عقب گرد کرد که بره.....

_ من کسی رو نمی شناسم ....من نمیام.....

_ چرا می شناسی...مهندس هدایت همراه پدرش....

چکاوک ولی انگار همه ی اطلاعات مغزش قاطی شده باشه، هیچی بخاطر نمی اورد.....

زهره با شک گفت:

_ آبتین هدایت.....همونی که شب مهمونی باهاش رقصیدی.....

چکاوک دستاش رو روی شقیقش فشار داد.....یادش اومد.....صنوبرو می گفت....همون عصا قورت دادهه.....

_ آها یادم اومد.....چشم شما برو ....من الان میام....

زهره از اینهمه حرف گوش کنی و احترام متعجب شده بود....ولی قبل از اینکه چکاوک پشیمون بشه با لبخند از اتاق بیرون رفت.....

اما چکاوک فقط به این فکر می کرد تا زهره بره و اون بره سر وقت قرصاش.....

دلش نمی خواست اینهمه گنگ باشه....

با خروج زهره ....رفت سمت کشوش....یه قرص برداشت و بدون آب قورت داد.....

توی بدنش هیچی انرژی نمونده بود برای مخالفت.....

آروم سارافن و شلوار مشکیش رو تنش کرد ، موهاش رو انداخت توی لباسش و شال مشکیش رو دو دور ، دور سرش پیچوند.....و دنبالش رو رها کرد پشتش.....

احساس می کرد داره خواب می بینه.....

تا قرص اثر کنه باید نیم ساعت صبر می کرد....ولی آروم از پله ها پایین رفت..

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

بدون اینکه به کسی نگاه کنه آروم یه سلام زیر لبی کرد و روی اولین مبل توی جمع مهمونا نشست.....

ذهنش داشت می رفت توی گذشته.....

صدای ترمز کامیون.....صدای جیغ.....صدای برخورد عروسک با زمین .....حلقه ای کنار استخون گردن و مغز متلاشی شده ی علی عشق مادرش.....

با به یاد آوردن اون صحنه با صدای بلند هین کشید و چشمای گشاد شده از وحشتش رو به روبرو دوخت.....

همه با تعجب به چکاوک چشم دوخته بودن....

زهره سریع تر از همه به خودش اومد و لرزان چکاوک رو صدا کرد.....

چکاوک نفس عمیقی کشید و چشماش رو چند ثانیه روی هم گذاشت.....

نمی خواست کسی پی به حالتاش ببره....

سعی کرد لبخند بزنه.....چشماش رو باز کرد و آهسته با صدای ریزی گفت:

_ معذرت می خوام .....یادم اومد یه کار مهمی رو انجام ندادم ....الان یهو یادم افتاد.....

وسرش رو انداخت پایین....

آبتین این دختر رو نمی شناخت.....می دونست یه چیزی سر جاش نیست....ولی بازم با بی تفاوتی شونه بالا انداخت و توی دلش گفت: به من چه.....

بقیه خندیدن و دوباره شروع به صحبت کردن.....

٤٠ دیقه ای بحثای معمولی و پیش پا افتاده ردوبدل شد.....

تا زهره جمع رو برای شام صدا کرد.....

چکاوک دیگه به حال طبیعیش برگشته بود و داشت فکر می کرد برا چی اینا امشب اومدن اینجا.....؟؟؟؟!!!!

مخصوصا این چوبلباسی سیار....اه اه.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چقدر بدش میومد که مثل خانوما رفتار کنه.....

ولی چون اول بخاطر حال مزخرفش یه دختر خجالتی و مودب خودشو نشون داده بود.....

نمی خواست با رفتارش دو شخصیتی جلوه کنه.....

متلک خونش اومده بود پایین و به شدت نیاز داشت به مهندس که مثل یه منبع آب ساکن نشسته بود روی مبل و فقط شنونده بود تیکه بندازه.....

سر میز غذا درست روبروی آبتین نشسته بود....

با یاد آوری کار قبلیش خندش گرفت.....

چقدر دلش می خواست تجدید خاطره کنه.....

ولی حیف که یه پارچه خانوم بود ....مثلا....

بعد از غذا دوباره همه نشستن روی مبلا و در حالی که چای می خوردن ....با هم صحبت می کردن.....

که یکدفعه بهمن خان کف دو دستش رو محکم کوبید به هم و با صدایی مثلا هیجان زده گفت:

_از هر چه بگذریم سخن دوست خوش تر است....

چکاوک که با صدای دست یه متر از روی مبل پریده بود بالا ...

ابروهاش رو کشید تو هم و پیش خودش گفت:

نه به اون استخون جمجمه که سال تا سال تحرک نداره.....نه به این میتوکندری شنگول (میتوکندری: جزئی از سلول که تولید انرژی می کند....) پدرو پسر قدرت خدا اصلا یه آنزیم مشترکم ندارن با هم.....

توی همین افکار بود که با شنیدن اسم خودش ....گوشهایش تیز شد.....

بهمن خان- چکاوک خانومم مثل دختر نداشته ی منه.....رو تخم چشمای من جا داره.....

چکاوک با تعجب به بهمن خان نگاه کرد و توی دلش گفت....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

: این چی میگه دیگه....!!!!!الان این چه ربطی داشت به سخن دوست اونوقت...؟؟؟؟خوبه والله هی داره برام بابا پیدا می شه.....حشمت خان کم بود....

با حرف بعدی بهمن خان به سمت او.....سیخ نشست روی مبل....

بهمن خان- دخترم من با خانوادتم صحبت کردم.....و پدرت موافقتش رو اعلام کرده....

چکاوک پرید تو حرف بهمن خان و گفت:

_ ببخشید.....چی رو به خانوادم گفتید...؟؟؟؟

بهمن خان که هنوز از حرفی که می خواست بزنه و چکاوک جفت پا پریده بود وسطش ، دهنش باز بود.....

سرفه ای مصنوعی کرد و ادامه داد.....

_ داشتم می گفتم.....من به خانوادت گفتم....شما که دم بختیو....آرزوی هر دختر دم بختیم ازدواجه دیگه.....پس کی بهتر از پسر من.....

چکاوک همینطور میخ دهن بهمن خان شد.....

: این الان چی گفت...؟؟؟؟؟

بهمن خان که دید چکاوک حرفی نمی زنه .....با خنده گفت:

_ آره دیگه پدرت که موافقه.....تو هم که انگار بدت نمیاد.....امشب بهتره همین جا به اسم هم بشید.....تا من برم سفر و برگردم.....تا سندتون رو محضری بزنم به نام هم.....

کلمات توی ذهن چکاوک می چرخیدن.....تو هم که انگار بدت نمیاد و.....پسرمن.....سند.....پدرت که موافقه.....پسر من.....آرزوی هر دختر.....

خشم و ناراحتی به قلب چکاوک هجوم اورد و همراه خونش توی رگهاش جاری شد.....

چشمهاش وحشی شدن.....

از روی مبل بلند شد....خیلی ریلکس.....

خیلی آهسته گفت:

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ و کی گفته که من موافقم....؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ ؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!

آراد با ترس به چکاوک نگاه کرد ...می دونست این حالش ، آرامش قبل از طوفانه.....که با حرف بعدی چکاوک ذهنیتش به یقین تبدیل شد.....

گفتم کی گفته که من موافقم.....؟؟؟که سند این اتلتونو بزنید به نامم...؟؟؟؟؟

_ آبتین که تا اون موقع سرش پایین بود ....تا لفظ اتلو شنید....سرش رو اورد بالا و به چکاوک که از شدت حرص سرخ شده بود ، نگاه کرد.....

بهمن خان از روی مبل بلند شد و با دستش چکاوک رو دعوت به نشستن کرد.....

_ آروم باش دخترم.....بشین تا با هم حرف بزنیم.....

چکاوک همونطور ایستاده- من مخالفم....من نمی خوام.....

حشمت خان در کمال ناباوری چکاوک در حالی که با آرامش خیارشو پوست می گرفت گفت:

_ ولی من موافقم.....این مسئله بایدیه....

زهره لبش رو گاز گرفت و دستش رو کشید به پیشونیش.....

چکاوک با یه حالت هیستیریک گفت:

_ باید....باید.....فریاد زد....باید..؟؟؟؟؟؟؟
حشمت خان با همون آرامش گفت:

_ بله باید.....من به عنوان پدرت حق دارم در مورد آیندت تصمیم بگیرم.....و چون به غیر از خوشبختیت چیزی نمی خوام ....می گم که آبتین بهترین گزینه برای خوشبختیته....

_ هه....خدمات پس از فروشم داره...؟؟؟؟

همه با تعجب بهش نگاه کردن که گفت:

_ مگه نمی خواید سندشو بزنید به نامم...؟؟؟؟

آبتین کم کم داشت عصبانی می شد....ولی به چکاوکم حق میداد....بهمن خان و خانوادش خیلی بد موضوع رو عنوان کرده بودن.....

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

با شنیدن صدای چکاوک که مخاطب قرارش داده بود ....دوباره بهش نگاه کرد.....

چکاوک با خشم و کمی التماس گفت:

_ تو چی...؟؟؟؟تو چی مهندس....توهم موافقی....؟؟؟؟

آبتین با آرامش گفت:

_بله من با پدرم و خانواده شما موافقم.....

چکاوک با شنیدن این حرف آبتین آتیشی تر شد.....

در حالی که دستشو بالا و پایین می برد:

_ دِ آخه ....من نمی خوام.....من نمی خوام.....

حشمت خان- باید بخوای ....تا وقتی اسمت تو شناسنامه منه ، به عنوان دخترم....و اسم من توی شناسنامه توا ِ .....به عنوان پدرت.....مجبوری قبول کنی.....

چکاوک با شنیدن این حرف حشمت خان عصبی تر شد.....دیگه چیزی نمی شنید.....فقط همه چیز توی سرش اکو می شد.....

حشمت خان به چکاوک نگاه کرد که شروع کرده بود به لرزیدن.....یه لحظه ترسید و از جاش بلند شد.....

که یکدفعه چکاوک چشماشو بست و فریاد زد:

_ من نمی خوام....نمی خوام....

و دست کرد توی ظرف میوه و پرتقالی برداشت و پرت کرد سمت آبتین.....

آبتین جا خالی داد.....دوباره یه سیب به طرفش پرتاب کرد ؛ که بازم جاخالی داد و از روی مبل بلند شد.....

زهره و آراد با ترس و بهمن خان با تعجب به چکاوک نگاه می کردن....

که با خیاری که خورد توی سر بهمن خان.....

حشمت خان فریاد زد: بس کن دختره ی بی حیا....بس کن.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک عقب عقب رفت و در حالی که اشکاش روی گونش روون بود ...موز توی دستش رو پرتاب کرد سمت آبتین....که خورد به شیکمش.....

آبتین نمی تونست حالت خودش رو ترسیم کنه.....متعجب....؟؟!!!وحشت زده...؟؟؟!!!عصبانی...؟؟؟!!!نمی دونست.....

چکاوک داد زد:

_ من با این خیار بی خاصیت ازدواج نمی کنم.....

توی اون بلبشو یدفعه آراد بلند زد زیر خنده.....

حشمت خان با فریاد:

_ آراااااااااد.....

آراد گفتن همانا و خفه شدن آراد هم همان.....

آبتین خیلی خودشو کنترل کرد ؛چیزی نگه.....

که دوباره یه پرتقال به سمتش آمد.....که بازم جا خالی داد.....

حشمت خان فریاد زد:

_ پوووووووووونه.....بس کن.....این موضوع تموم شدست....تو با مهندس در این لحظه نامزدی.....جواب مثبتم بهشون دادی.....

چکاوک عصبی تر شد.....و بدنش شروع کرد به بیرون ریزی.....

پلک چشماش پشت سر هم می پرید..... عضلات صورتش منقبض شد و گرفت.....لرزش دستاش مهار نشدنی بود.....احساسا می کرد حال تهوء گرفته.....این حالتا رو قبلا هم تجربه کرده بود.....

گریش ته دلش گیر کرده بود .....

حالا همه با وحشت بهش نگاه می کردن.....

آراد زودتر از همه به خودش اومد و رفت طرفش .....با ترس بغلش کرد و با بغض گفت:

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ آروم باش ....آروم باش آبجی کوچولو.....

با فشاری که آراد بهش داد ..... گریه ی ته دلش آزاد شد.....

با سکسکه ؛ آروم گفت:

_ ولم کن.....

آارد آهسته رهاش کرد.....

و چکاوک در حالی که تلو تلو می خورد بدون نگاه به جمع از پله ها بالا رفت.....

تا رسید توی اتاق درو قفل کرد .....رفت سمت کشوش.....حالش توصیف نشدنی بود.....سه تا قرص آرام بخش دراورد و گذاشت توی دهنش.....رفت سمت حموم واز شیر آب ، آب خوردو قورتشون داد.....

با پایین رفتن آب ....انگار آتیش وجودش دوباره شعله ور شد.....دستش رو گرفت جلوی دهنش و از ته دلش جیغ زد.....

رفت سمت دیوار حمام و سرش رو محکم کوبید به دیوار، نه یک بار نه دوبار ....اونقدر زد تا گیج شد و گریش گرفت.....چنده روی زمین نشست.....

سرش رو روی زانوهاش گذاشت و آروم آروم اشک ریخت.....با هق هق گفت:

_ مامان.....مامانی.....بابایی....ب اباعلی .....کجایید.....کجایید...؟؟؟؟؟

با رفتن چکاوک.....آراد نگاه دردمندی به جمع کرد و با یه عذر خواهی زیر لبی از خانه خارج شد.....

زهره گریش گرفته بود ولی مدام آب دهنش رو قورت میداد تا اشکاش به بیرون راه پیدا نکنن.....

حشمت خان روی مبل نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود.....

خیلی تند رفته بود.....همه ی عصبانیت این چند وقته مخصوصا بحث ظهری با چکاوک رو.....سرش خالی کرده بود.....

کانال تلگرام: @niceroman1
niceroman.ir

وحتی یه لحظه هم فکر نکرده بود به اون چند روزی که چکاوک بعد از مرگ مادرش بیهوش بود و دکتر ، یه پرونده ی پزشکی خیل کلفت از چکاوک براش رو کرده بود.....

ولی نمی تونست بگذره.....هیچکسی دیگه مثل آبتین پیدا نمی شد.....آینده ی کاوک کنار اون پسر تضمین شده بود...مطمئن بود خوشبخت میشه...کدوم پدریه که خوشبختی بی چونو چرای دخترشو نخواد اونم دختری به این ضعیفی رو...

در ضمن می ترسید.....چکاوک از گذشته یه عشق داشته باشه.....یه معشوق بی سرو پا که لیاقت خانواده ی اونا رو نداشته باشه.....

می خواست خیالش از بابت دختره دردسر ساز و خودسرش راحت بشه.....

و به هیچکس بیشتر از آبتین اعتماد نداشت....

با دستی که روی شونش قرار گرفت....به بهمن خان نگاه کرد.....که گفت:

_ زیاده روی کردی مرد.....امشب که هیچی.....فردا صبح ؛ آبتینو می فرستم دنبال دخترت تا باهم حرفاشون رو بزنن.....ایشالله فردا شب دخترت رو نشون پسرم می کنم.....

رو به آبتین گفت : بریم...

آبتین خیلی مؤدب از حشمت خان و زهره خداحافظی کرد و این خونواده ی متشنج رو به حال خودشون گذاشت.....

وقتی سوار ماشین شدن....

بهمن خان شروع کرد.....گفت:

_ حق داری آبتین.....حق داری .....دختره دیوونست.....تا حالا کسی خیار توی سرم نزده بود.....

زیر چشمی به آبتین نگاه کرد و با موذی گری گفت:

_ و تا حالا کسی به پسرم نگفته بود خیار بی خاصیت.....

و شروع کرد به خندیدن.....ادامه داد.....فردا خوب مغزشو به کار بگیر....که فردا شب دوباره ناسازگاری نکنه.....بخاطر این دختره ی دیوونه یه روز دیرتر به ثمره می رسم.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتین سعی کرد حرف آخر پدرش رو نادیده بگیره.....همه ی ذهنش درگیر دو چیز بود....اول اینکه حشمت خان چکاوک رو پونه صدا کرده بود....و دوم حالتای عجیب چکاوک.....

همه چیز رو به فردا موکول کرد....مطمئنن با حرفایی که می خواست بهش بگه.....آرومش می کرد.....امشب فرصت نبود.....وگرنه موضوع رو بهش می گفت.....

زهره با رفتن مهمونا بغضش رو رها کرد و با صدای بلند زار زد.....

حشمت خان کنارش نشست و کشیدش توی بغلش.....با صدای خش داری گفت:

_ نفهمیدم چیکار کردم.....نفهمیدم....ولی به نفعشه....باور کن به نفعشه.....و زهره رو بیشتر به خودش فشرد.....و سرش رو گذاشت روی موهاش و با اندوه چشماش رو بست.....و به هق هق همسرش که همیشه براش درد اورده بود ، گوش کرد.....

با صدای جیک جیک گنجشکای توی باغ ....درز چشمام رو باز کرد.....

اولین چیزی که دیدم سقف حموم بود....با درد از روی کاشی ها بلند شدم.....و با دستم استخونای خشک شدم رو مالش دادم.....

اتفاقای شب قبل حتی توی خوابم دست از سرم برنداشته بودن .....از جام بلند شدم....که استخونام مثل واژیله ترق ترق صدا کردن.....

جلوی آینه ی حموم ایستادم....و به خودم نگاه کردم.....

زیر چشمام گود رفته بود ....لبام هم قاچ خورده و کبود شده بود.....رنگم هم به میت می گفت پشو برو گمشو.....

شیر آب گرم رو باز کردم و با لباس رفتم زیر دوش.....

سرم رو بالا گرفتم و با چشمای نیمه باز به قطراتی که به سرم می ریختن نگاه کردم.....

شالم رو در همون حالت در اوردم و بعد آروم آروم دکمه های سارافونم رو باز کردم.....

آب با شدت توی چشمام و دماغم می ریخت.....

سرم دیگه داشت درد می گرفت.....که صاف شدم و یه عطسه ی جانانه کردم.....

باقی لباسام رو در اوردم و در حالی که حمام می کردم .....به اتفاقای دیشب فکر کردم.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

خیلی تند رفته بودم.....یکم فکر نکرده بودم و مثل همیشه اولین کاری رو که مغزم بهم فرمان داده بود انجام دادم.....ولی پشیمونم نیستم.....فقط دلم نمی خواست کسی اشکام و ضعفم رو ببینه که دیدن....اونم چه جماعتی.....

حولم رو پیچیدم به خودم و اومدم بیرون....

آهسته لباسای بیرونم رو پوشیدم....می خواستم برم سر خاک مامانم و باهاش دردرو دل کنم.....

هیچ کاری هم توی صورتم انجام ندادم .....یعنی هیچ وقت انجام نمی دادم....و حتی وسایلشم نداشتم.....

قفل در رو باز کردم....و یه قدم بیرون گذاشتم که یکدفعه زهره که نشسته به دیوار کناری تکیه داده بود.....مثل فنر از جاش بلند شد و روبروم قرار گرفت .....

معلوم بود گریه کرده ....چون خط های مشکی اشک و سرمش روی صورتش خط انداخته بودن.....

آروم نزدیکم شد و اندوهناک با سر انگشتاش گونم رو نوازش داد.....

یه دفعه یه جوری شدم.....یه حسی توم جریان گرفت که نمی خواستمش.....

سرم رو به عقب متمایل کردم که دستش از روی صورتم سرخورد به پایین.....و یه قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید.....یه قدم عقب رفت....

با صدای خش داری گفتم:

_ می خوام برم بیرون.....

و پشتم رو کردم بهش تا برم.....که سریع گفت:

_ نه....نه صبر کن....

و تندی اومدو روبروم ایستاد.....نگاهش کردم که گفت:

_ من....من.....با استرس استخون انگشتش رو شیکوند و ادامه داد.....آبتین.....آبتین.....و چشماش رو بست.....برای اینکه کمکش کنم.....یواش گفتم:

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ آبتین چی....؟؟؟؟؟

زهر- آبتین .....قرار بود.....یعنی قراره بیاد .....دنبالت تا برید.....نفس عمیقی کشید....زیر لبی گفت : ای خداااااا....

بلند ادامه داد .....تا برید بیرون ....با هم حرفاتون رو بزنید.....و.....باهم .....به توافق برسید.....تا نیم ساعت دیگه میاد.....

اونقدر بی انرژی بودم که حوصله نداشتم دهانم رو باز کنم و چیزی بگم.....فقط بهش زل زدم.....

که نگران دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند به پایین پله ها.....و آشپزخونه....

نشوندم روی صندلی و تند تند یه کارایی کرد.....

آخر سر یه شیر چای با یه غازیه کره و عسل گذاشت جلوم و در حالی که هنوز نگران بود گفت:

_ بخور خب.....

استخونام بخاطر خوردن قرص خیلی ضعف می رفت.....

پس بدون مخالفت آروم همش رو خوردم....وقتی جون گرفتم...گفتم:

_ قراره راجع به چی به توافق برسیم مثلا...؟؟؟؟!!!!

زهره با شنیدن لحن تندم....نفسش رو بیرون داد و لبخندی زد.....همونطور با لبخند گفت:

_ راجع موضوع دیشب .....که بعد انگار فهمید چی گفته و با ترس دستش رو گذاشت جلوی دهنش.....

از روی صندلیم بلند شدم و گفتم:

_ آها ....باشه خب....میریم که به توافق برسیم.....

رفتم سمت اتاقم و از توی صندوقچم که یجورایی سکرت بود.....هر دو تا شناسنامه هام رو برداشتم.....

دیگه حوصله جرو بحث کردن باهاشون رو نداشتم.....می خواستم....کارو یکسره کنم و همه چیز رو به مهندس بگم.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

مطمئنن اگه از همه چیز با خبر بشه....دیگه منو نمی خواد.....که البته شک دارم اصلا بخواد.....

همچنین از خانواده ی دروغ گوم دوری می کنه.....

هیچ وقت همرام کیف برنمی داشتم به غیر از معدودی.....

برا همین شناسنامه هام رو گذاشتم توی جیب شلوارم.....

صدای زنگ گوشیم بلند شد.....روی صفحش شماره پریا افتاده بود.....با کلافگی نفسم رو بیرون دادم و دکمه ی اتصال رو زدم.....

_ سلام....

پریا- به به سلام خانوم خانوما.....خوب مارو کاشتی ها.....زنگ خونتون رو زدم ....مامانت گفت خوابی .....خودم برم.....

به ساعت نگاه کردم....۱۰ بود و اصولا الان آبتین باید اومده باشه.....

پریا- هوووووی.....کجانی....؟؟؟؟؟

با صدای گرفته گفتم:

_ پریا معذرت می خوام ولی دیگه نمیام سر کار.....دنبال یه عکاس دیگه بگرد.....

پریا با تعجب - چکاوک معلوم هست چت شده....؟؟؟؟تو که می خواستی....

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

_ معذرت پریا.....حالا نظرم عوض شده....ببخشید.....یکی منتظرم ....بعدا بهت زنگ می زنم و مفصل حرف می زنیم.....بای....

و بدون اینکه منتظر خداحافظیش بشم....گوشی رو قطع و خاموش کردم.....

سریع از پله ها پایین رفتم.....که زهره با نگرانی گفت:

_ جلو در منتظرته.....

_ باشه ..... خدافظ.....

_ چکاوک....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ بله....

_ هیچی مواظب خودت باش.....

سرم رو تکون دادم و از در خارج شدم.....

کفشای آل استار مشکیمو پوشیدم و رفتم سمت در باغ.....

از باغ که زدم بیرون.....یه ماشین خیییلی مدل بالا به رنگ مشکی جلوی در پارک شده بود.....شیشه هاش دودی بودو داخلش اصلامشخص نبود.....

یکدفعه ای شیشه سمت راننده پایین کشیده شد.....نیم رخ مهندس روبروم ظاهر شد ، که عینک دودی بزرگی روی چشماش بود.....

بدون اینکه بهم نگاه کنه.....گفت:

_ سوار شو.....

چه بی ادب.....نه سلامی نه علیکی....آدم شاخ در میاره....

در کناریشو باز کردم و نشستم.....پسر عجب ماشینی.....

وقتی سوار شدم.....حرکت کرد.....چند ثانیه بعد.....بهش نگاه کردم و گفتم:

_ علیک سلام.....قربان شما.....خبر سلامتی.....نه نه.....اصلا.....

یه پوزخند زد و برگشت طرفم....عینکش رو از روی چشمش برداشت.....دهنش رو باز کرد که چیزی بگه ولی یا منو دید ...حرفشو خورد و پوزخندشو جمع کرد.....و با صدای آهسته ای گفت:

_ سلام.....

فکر کنم از قیافم وحشت کرده بود.....

تحمل نداشتم توی محیط سنگینی که اون هست باشم.....می خواستم زود تر همه چیز رو بگم و تمومش کنم.....

سریع گفتم:

_ ببین مهندس.....که اونم هم زمان با من گفت:

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

_ ببین خانم حکیم....

هر دومون سکوت کردیم.....

یا دهنم رو باز کردم که حرفم رو بزنم....دستش رو به علامت سکوت بالا اورد....ماشین رو نگه داشت و برگشت طرفم.....

عینک دودیشو گذاشت توی جاش....و رو به من گفت:

_ بزارید اول من حرفم رو بزنم....بعد اگه عرضی موند.....حرفای دیشبتون رو تکرار کنید.....

لجم گرفت.....شناسنامه های توی جیبم رو فشار دادم.....نفسم رو با حرص دادم بیرون و گفتم:

_ از کجا می دونی....می خوام حرفای دیشب رو بگم.....

_ حالا هر چی....ولی مطمئنم بعد از حرفای من شبهه ای باقی نمی مونه.....

_ خیله خب جناب.....بفرما.....

دست به سینه شدم و با اخم بهش زل زدم.....

_ ببین خانم چکاوک.....من هم مثل شما هیچ علاقه ای به این وصلت ندارم.....این اجبار از طرف پدرم به من اعمال شده.....یه جور تهدید برای موقعیت شغلیم.....نمی خوام راجع به این موضوع حرف زیادی بزنم....ولی فقط می گم....اگه شما امشب رضایت به نامزد شدن ما بدین.....بعد از چند ماه همه چیز تموم میشه....من یکجورایی احتیاج به فرصت دارم.....برای اینکه این قضیه رو حل و فصل کنم.....پس لطفا رضایت بدین .....یه چند ماهی به عنوان نامزد بمونیم....من همه چیز رو درست می کنم.....و رابطه ی ما تمام خواهد شد.....خب چی میگید....؟؟؟؟

دستام رو از روی سینم پایین اوردم....و خیلی ریلکس پرسیدم....

_ از کجا بدونم بعد از چند ماه نمی زنی زیر قولت....؟؟؟؟؟
پوزخند صدا داری زد.....و گفت:

_ شما فکر کنم درصد توهمت بالاست.....من.....و انگشت اشارش رو گذاشت روی سینش ....اونقدر سطحم از شما بالاتر هست که حتی توی ذهنم هم فکر شما نیاد.....چه برسه به اینکه

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

بخوام نگهتون دارم....هه....خنده داره....من یه ویژگی هایی رو برای همسر آیندم می خوام که شما نداری.....یعنی اصلا نداری.....

یهو قاطی کردم و با صدای بلندی گفتم:

_جان....؟؟؟؟؟نگهم داری...؟؟؟؟مگه من مرغم....؟؟؟؟بعدشم....

تا خواستم حرف بعدیم رو بزنم ....پرید وسط حرفم و با دهن کجی گفت:

_من هنوز حرفام تموم نشده بود خانم محترم.....داشتم می گفتم....امیدوارم توی این مدت شما به من علاقه مند و وابسته نشید....چون ما واقعا نامزد نیستیم.....فقط در روز یکی دو ساعت با هم مثلا میریم بیرون.....ولی چون من سرم خیلی شلوغه فکر کنم مجبورید بیشتر مواقع تنهایی برید.....تکرار می کنم ....چون خیلی مهمه.....لطفا به من علاقه مند نشید.....

با حرص گفتم:

_ هه هه.....نه جانم .....انگاری درصد توهم شما بالاست.....من غیر ممکنه عاشق تو بشم.....چون خودم یه عشق دارم.....یدفعه ای آبتین جا خورد....ولی خیلی سریع به قیافه ی بی تفاوت و خشکش برگشت.....

داشتم عین چی دروغ می گفتم....

ولی شخصیتم داشت می رفت زیر سوال و من مجبور بودم یه خودی نشون بدم.....

ادامه دادم....آره خودم یه عشق دارم....که همدیگرو خیلی دوست داریم.....

دیشبم بخاطر اون ناراحت شدم.....

فکر کردی تو با مشخصه های ذهنیم برای شوهر آیندم ، می خونی...؟؟؟؟نخیر.....جاوید من.....کلا برعکس توا .....یه پسر شوخ و شیطون .....با قد متوسط....لاغر.....بور....چشمای آبی.....یعنی کلا برعکس تو.....و با دستم به بالا تا پایینش اشاره کردم.....

اخماشو کشید توی هم و گفت:

_ یعنی حالا نمی خواید قبول کنید.....؟؟؟؟؟؟

قیافه گرفتم و گفتم باید فکر کنم.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ فرصتی برای فکر کردن نیست.....امشب قراره حلقه دست شما بکنم.....

با غیض برگشتم طرفش و گفتم:

_ فکر نکن کسی می تونه منو مجبور کنه.....حاضرم از همه چیزم ببرم ....ولی به زور یه کاری رو انجام ندم.....پس تهدید نکن.....حالام برو کنار یه پارکی جایی .....تا من برم فکر کنم.....

بعدش دست به سینه شدمو با اخم به جلوم چشم دوختم.....

با یکم مکث ماشین رو روشن کرد....چند دقیقه بعد جلوی یه پارک نگه داشت.....بدون توجه بهش از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت قسمت بازی بچه ها.....روی یه نیمکت نشستم.....

دستم رو گذاشتم روی شناسنامه هام.....می تونستم الان همه چیز رو بگم و این مسخره بازی رو تمومش کنم.....ولی .....

دستم رو از روی جیبم برداشتم و چشمم رو مالیدم.....ولی.....می تونستم یه کار دیگه بکنم.....می تونم به حشمت خان بگم در صورتی به آبتین راضی میشم که اول یه خونه برام بخره و کامل بزنه به نام خودم.....و دوم یه کار مناسب برام جور کنه.....

اینجوری بعد از چند ماه که همه چیز تموم شد....من می تونم کامل مستقل بشم.....

با این فکر لبخندی روی صورتم جا خوش کرد.....

اول باید مطمئن می شدم حشمت خان راضی می شه یا نه ....تا بعد شرایط آبتین رو قبول کنم.....گوشیم رو همرام نیورده بوردم ....پس.....

رفتم سمت ماشین آبتین.....یه تقه زدم به شیشه.....که سریع پایین کشیدتش.....با سوال نگام کردو گفت:

_ فکراتون تموم شد.....

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_ نه.....اول باید با.....یه فکر شیطانی باعث شد تا با لبخند ادامه بدم.....اول باید با جاوید مشورت کنم.....

همه چیز بستگی به اون داره.....

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

ولی متاسفانه گوشیم همرام نیست.....می شه لطفا گوشیتون رو بدین.....

با بی علاقگی گوشیش رو از جاش توی کمربند شلوارش دراورد و بعد از وارد کردن رمز دادش دستم.....

آبتین-فقط سریع تر.....

_ نترس نمی خورمش.....

برگشتم که برم ولی دوباره روم رو کردم طرفش و گفتم:

_ راستی.....

سرد نگام کرد که ادامه دادم.....می دونید آقایون نباید موبایل رو ببندن به کمر بند شلوارشون یا بزارن توی جیب شلوارشون...؟؟؟چون نازا می شن.....

دندون قروچه ای کرد و شیشه رو داد بالا.....

حیف من؛ که اطلاعات مفید در اختیارش می زارم ....حیف.....

در حالی که لیست شماره هاش رو برای پیدا کردن شماره حشمت خان چک می کردم.....

دوباره رفتم سمت نیمکت و روش نشستم.....

آها پیداش کردم.....شرکت مهندس حکیم.....

آخه اینم فامیلیه.....هر وقت آبتین بهم میگه خانوم حکیم.....یاد یه بستنی کیم میوفتم که یه خانومی داره لیسش می زنه.....

شماره رو گرفتم....بعد از چند بوق....صدای ظریف زنی گفت:

_ شرکت آوا....شعبه ی ۱....بفرمایید....

_ سلام ....بی زحمت وصل کنید اتاق آقای رئیس....

_ امکانش نیست خانوم محترم.....

_ امکاش رو من تعیین می کنم....لطفا وصل کنید....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

- گفتم نمی شه....مگه اینجا سر گردنست که هی هرکی زنگ زد...گفت با رئیس کار دارم ، وصل کنم به اتاقش.....

_ معلومه دل پر دردی داری....ولی من کسی نیستم....دخترشم.....

یدفعه صدای منشی هول شد.....

_ وای خدای من.....معذرت می خوام خانم حکیم....چند لحظه گوشی دستتون لطفا.....

یه آهنگ پخش شد....و بعد از چند لحظه صدای بم حشمت خان توی گوشی پیچید.....

_ به سلام دختر گلم....چی شد یادی از ما کردی....؟؟؟؟

ایشون انگار دیشب رو فراموش کرده بود.....خیلی خشک گفتم:
_ یادی از شما نکردم ....کارتون داشتم.....

صداش جدی شد....و گفت:

_ مشکلی پیش اومده..؟؟؟

_ بله....من الان با آقای مهندس اومدم بیرون....

_ خب....

_ از من می خوان که ایشون رو قبول کنم.....ولی من برای قبولش....دوتا شرط دارم....

سریع گفت: چه شرطی...؟؟؟؟؟

_ اول اینکه برام یه خونه بخرید و به نامم بزنید.....و دوم اینکه یه کار درستو حسابی برام دستو پا کنید.....

صداش خیلی جدی تر شد- با شرط اولیت موافقت می کنم.....ولی با شرط دومیت هرگز....

_ چرا اونوقت...؟؟؟؟

_ یک بار دیگه هم گفتم ...نمی خوام دختر حشمت حکیم که می تونه مثل ملکه ها زندگی کنه بره زیر دست اینو اون کار کنه....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

_ ولی.....سکوت کردم نمی خواستم جرو بحث کنم.....اومدو یه وقتی زیر اولی هم زد.....خونه داشته باشم.....می تونم بعدا دنبال کار بگردم.....اونکه سکوتم رو دید.....گفت:

_ چکاوک هستی...؟؟

با صدای سردی گفتم:

_ بله....باشه قبول می کنم.....

صداش ذوق زده شد و گفت:

_ خوشحالم که با عقل تصمیم گرفتی.....آبتین می تونه خیلی خوب از تو مواظبت کنه و هواتو داشته باشه.....تو با اون خوشبخت می شی.....

پوزخندی زدم و گفتم:

_ دیگه می خوام برم.....

_ باشه باشه....خداحافظ.....

بدون اینکه جوابشو بدم قطع کردم.....بیچاره نمی دونست.....چند ماه دیگه این آقا مهندس معتمدش....می خواد بزنه زیر همه چیز.....

شماره رو که رفته بود توی لیست تماسها ، پاک کردم که اگه آبتین کنجکاوی کرد....نفهمه چاخان کردم....

یه نفس عمیق کشیدم .....از روی نیمکت بلند شدم و رفتم سمت ماشین....

سوار شدم و گوشی رو گرفتم طرفش....از دستم گرفت و گذاشت روی داشبورد.....

با بدجنسی گفتم:

_ معلومه زایش برات خیلی مهمه.....

با خشم نگام کرد که بی تفاوت شونه هام رو بالا انداختم و لبام رو به معنی به من چه غنچه کردم.....نفسش رو با سختی بیرون فرستاد....و گفت:

_ چی شد...؟؟؟قبوله....؟؟؟؟؟

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

_آره قبوله.....

دوباره یه نفس به معنی آسودگی که البته خیلی آهسته و موج دار بود کشید.....وا این چرا اینطور نفس می کشه....؟؟؟!!!!

نکنه آسم داره....؟؟؟؟؟

به من چه....؟؟؟یا داره یا نداره دیگه....با شنیدن صداش برگشتم طرفش....

_ خوشحالم....که این تصمیم رو گرفتید....ولی حالا که قراره یه مدتی به عنوان نامزد در کنار هم دیگه باشیم بهتره...به خواسته های شخص مقابلمون ....احترام بزاریم....

_ منظور....؟؟؟؟!!!

_ من از هیچی شما خوشم نمیاد ....نه رفتار ....نه نوع پوشش....نه نوع کلام....خلاصه بگم....کلا با همه چیز شما مشکل دارم....حالا که قراره یه مدت به عنوان نامزد من باشید بهتره خودتون رو اصلاح کنید....و اول از همه لباس مشکیتون رو در بیارید....لباس مشکی مخصوصو پیرزنهاست....ومن نمی خوام با مادر بزرگم اینور و اونور برم....

عینهو یه گاو خشمگین که جلوش یه پارچه ی قرمز گرفتن...نفس نفس می زدم و فکر کنم با هر تنفسم از دماغم دود بیرون می زد .....

حرف آخرش برام خارج از تحمل بود درست مثل اینکه پارچه ی قرمز رو تکون بده.....

صدای جیغم فضای ماشین رو پر کرد.....بعدش با صدای فریاد مانند گفتم:

_ حالم ازت بهم می خوره.....ازت متنفرم.....تو کی هستی که باید از من راضی باشی و بگی جه جوری باشم....تا حالا به خودت دقت کردی...؟؟؟؟یه چوب لباسی سیار ....که حتی جوراباش رو هم اتو می کشه.....درست مثل یه خیار گلخونه ای می مونی...سفتو دون دون....مثل یه آمیب ، تک سلولی هستی ....باکتری.....!ویروس.....!پروپیو نی باکتریوم آکنس !(باکتری جوش صورت).....منم حالم از تیپ و قیافت بهم می خوره.....از غرور مزخرفت و رفتارای خشکت.....با حرص و جویده جویده ؛ جوری که بهش تفهیم بشه گفتم:

تو....یه....خر....چسونه....ای....شک نکن.....!!!!!!!!!!!!

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ اااااااااااه ه ه ه ه ه ه ه ه ه ه ه ه.....با جیغ آخری که از زور خشم کشیدم از ماشین پریدم بیرون و درو محکم کوبیدم بهم.....

و توی پیاده رو بر خلاف جهت ماشین حرکت کردم.....

همینجوری تند راه می رفتم و بهش بدو بیراه می گفتم.....که آستین مانتوم کشیده شد.....

برگشتم عقب.....آبتین با پوزخند داشت نگام می کرد.....که سریع با انگشت به لبش اشاره کردم و گفتم:

_ آها از این پوزخندتم بدم میاد.....ولم کن.....

و آستینم رو از دستش کشیدم بیرون.....پوزخندشو جمع کرد و خیلی جدی گفت:

_ خیله خب بسته دیگه.....بهتره برگردید توی ماشین.....

_ چی بسته ....؟؟؟؟هااااااا.....؟؟؟؟؟چی بسه.....؟؟؟؟؟خوبه تو اول شروع کردی.....در حالی که دستامو توی هوا بالا و پایین می بردم: بعدشم تون و مون و دید و.....اینارو جمش کن.....من یه نفرم.....شیرفهم شد... ؟؟؟؟

دوباره پوزخند زد و گفت:

_ همین کلمه ی شیرفهم شد.....آخه چه طرز بیان برای یه خانومه...؟؟؟؟

_ به تو ربطی نداره.....گو به گو ، سندله به گو (هر کی کارش به خودش مربوطه)

قیافش رو کشید توی هم و گفت:

_ اینم همینطور.....

_ اَه .....اومدی نسازی ها.....یه کاری نکن همین الان بندو بساطم رو جمع کنم.....پشم برم.....

خیلی جدی و سرد گفت:

_ از تهدید خوشم نمیاد .....اونم از یه دختر.....بهتره بریم توی ماشین و منطقی صحبت کنیم....

_ من دیگه با تو بهشتم نمیام....هر چند تو جات تو فاضلاب جهنمه.....

اینبار عصبانی شد و تند گفت:

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ بسه دیگه هر چی توهین کردید.....بهتره برگردید توی ماشین.....

جلوتر ازش به سمت ماشین راه افتادم.....

اول من نشستم بعد اون اومد توی ماشین.....

بعد از چند دقیقه که دو تامون توی سکوت گذروندیم.....تا جو ماشین و خودمون آروم بشیم....رو به من گفت:

_ من هنوز سر حرفم هستم.....

با غیض برگشتم طرفش و گفتم:

_ اکککککی.....پس منم سر حرفم هستم ....هردو انجامش می دیم.....من تغییر لباس مشکیم و تو هم این لباسای پلو خوریت که همه جا باهاش گز می کنی.....

با اکراه به معنی موافقت سرشو تکون داد....که گفتم پس برو سمت یه پاساژ که هم لباس مردونه داشته باشه و هم لباس زنونه.....

یکم نگام کرد و بعد ماشین رو راه انداخت.....

جلوی یه پاساژ خیلی خفن نگه داشت.....هردومون پیاده شدیم....جلوتر از من راه می رفت.....و منم پشت سرش بودم.....خوشم نمیومد پشت راه برم....قدم هام رو تند کردم و ازش زدم جلو.....چند قدم جلو تر ازش آهسته شدم و آروم قدم برداشتم....یه چند لحظه بعد ، دوباره اون ازم زد جلو....

فک کنم ازون مردایی بود که به مرد سالاری عقیده داشتن....

دوباره ازش زدم جلو که بازم ازم جلو زد....

مثل دوتا بچه داشتیم باهم لج می کردیم که....با صدای آهی که از دهن هردومون در اومد.....جفتمون ایست کردیم .....

خودشو به من رسوند و کنارم ایستاد....با اخم گفت:

_ این چه بچه بازی ایه که راه انداختی؟

_ اِ نه بابا ....؟؟؟خوبه تو هی مثل ماشین مسابقه ازم جلو می زنی.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

من آبرو دارم نمی خوام با این کارات آبروم رو ببری .....کنار هم قدم می زنیم....باشه...؟؟؟؟

_ قبوله...

آهسته کنار هم شروع به قدم زدن کردیم.....اونقدر تیپو قیافش و مدل راه رفتنش خاص و رئیس منشانه بود که نگاه همه به طرفش جلب می شد.....

خوش قیافه بود....یعنی خیییلی خوش قیافه بود.....موهاش رو که چند تار سفید هم داخلشون بود رو به سمت بالا شونه زده بود.....صورتش سه تیغه ی سه تیغه.....پوستش برنز بود.....با ابروی مرتب مشکی.....چشماش نه درشت و خمار بود نه ریزو زل.....یه جورایی بادومی بود و مثل یه تیکه یخ سرد.....و انگار به همه با نفرت نگاه می کرد ....

ولی تیپش دم نظرم دوقرون هم نمی ارزید.....

اونقدر رسمی و اتو کشیده بود که نا خوداگاه آدم رو مجبور می کرد در جوابش بگه بله قربان.....

خوشم نمیومد اینجوری.....

حالا که اون می خواد لباس مشکی هام رو درارم منم تیپش رو عوض می کنم.....

با این فکر رو بروی یه مغازه کفش فروشی ایستادم.....که اونم به تبعیت از من ایستاد.....

یه کفش اسپرت بندی پسرونه و خیلی شیک چشمم رو گرفت.....برگشتم طرفش.....

که نگاشو روی یه کفش فوق العاده مردونه که از زور مشکی بودن برق می زد غافلگیر کردم.....سلیقش بوق بود.....

باید درستش می کردم.....نمی دونم چرا نا خوداگاه توی فکر درست کردنش بودم....البته می دونستم ....چون لجش رو در بیارم و البته تلافی حرفای توی ماشینش رو....

دستم رو روبروی چشماش تکون دادم که به سمتم نگاه کرد.....

_ بیا بریم تو ؛ برات کفش دیدم.....

همرام اومد داخل....به فروشنده گفتم کفش انتخابیم رو بیاره.....

فروشنده- شماره ی چند.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

به سمت آبتین گفتم:

_ پات چنده....؟؟؟؟

سرشو به یه سمت دیگه برگردوند و گفت: پای من فروشی نیست.....

زدم زیر خنده.....و میونش گفتم:

_ خره....شمارشو میگم.....وگرنه پای بوگندوت ارزونی خودت.....

بهم نگاه کرد.....البته نه یه نگاه عادی ها.... ازونا که آدم مور مورش میشه....ازونا که قلب آدم یادش میره ضربان بزنه.....و بعدش یهو تاپ تاپ می کنه.....

ازونا که.....

از اون نگاها که پاهاتو تو ی هم گره می زنی.....و با چشم دنبال یه مستراح می گردی که خدایی نکرده زیر پات برکه نشه.....

خلاصه بگم همچی نگام کرد که خندمو تا ته خوردم و با آب دهنم قورتش دادم.....و سعی کردم به چشمای این هنده جگر خوار نگاه نکنم.....

آهسته و محکم گفت:

_ شوخی بود.....

ای زهر هلاهل به جونت بیوفته....ایشالله پات بره تو پی پی الاغ تا دیگه اینجوری شوخی کردنو یادت بره.....هیچیش به آدمیزاد نرفته.....طویله مرده.....

لبامو با حرص دادم جلو و گفتم: خب خیلی جدی شوخی کردی دیگه.....منم باور کردم دیگه.....حالا شماره پات چنده دیگه...؟؟؟؟

_ ٤٥.....

_ ایول بابا .....یه پا کینگ کنگی برا خوت.....دوباره داشت می رفت تو فاز نگاه دهشتناک (وحشتناک) که سریع گفتم:

_ به جان تو شوخی بود.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

و بعد به سمت فروشنده که داشت به یه پیرمرد کمک می کرد کفشش رو بپوشه گفتم: ٤٥ آقا.....

وقتی کفشو گذاشتم توی دستای آبتین .....با تعجب بهش نگاه کرد و با بهت گفت:

_ من اینو بپوشم....؟

_ پ ن پ .....بزارش زمین اون تو رو بپوشه.....

_ ولی من تا به حال.....

سریع پریدم وسط حرفش :

_قولمون یادت نره آقا آبتین.....

با اکراه کفشارو پوشید...و ایستاد.....کارشناسانه به کفش نگاه کردم .....به نظرم خیلی به پاش میومد.....با خوشی بهش گفتم:

_ عالیه....نه....؟؟؟؟؟!!!!

ولی اون انگار خیلی معذب بود.....به فروشنده گفتم همینارو می بریم.....

بعد کفشای قبلی آبتین رو برداشتم و گذاشتم رو ی پیشخون مغازه و گفتم:

_ اینو چند برمیدارید....؟؟؟؟

فروشنده ....کفش رو که از تمیزی انگار نو بود رو توی دستش گرفت...و چپو راستش کرد....که یکدفعه آبتین رو سرم آوار شد و گفت:

_ معلوم هست چیکار می کنی...؟؟؟؟کفشام رو میخوای بفروشی...؟؟؟؟

_ آره....خب تو که دیگه نمی خوایشون.....

_ دیوونه شدی.....؟؟؟!!!! کفشا رو از فروشنده گرفت و خیلی جدی سمت من گفت :

_ اینارو از ایتالیا گرفتم.....فکر نکن می زارم حراجش کنی.....و از فروشنده یه پلاستیک خواست.....

آبتین رو به فروشنده:چند شد....؟؟؟؟

فروشنده : قابل شمارو نداره....۲۰۰ تومن.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

دهنم اندازه ی غار علی صدر باز موند.....آبتین کیفش رو در اورد ....که با اخم ازش گرفتم.....و رو به فروشنده گفتم:

_ ببین آقا.....به قیافه ی پولدار این آقا نگاه نکن.....نمی زارم بچاپیش.....غیر ممکنه این کفش اینقدر باشه....

فروشنده با اخم گفت:

این کفش مال فرانسست.....تو دوزی چرم داره .....

یه جفت دیگه از کفشو که روی پیشخون بود رو توی دستم گرفتم و گفتم:

ببین آقا....من تو کار کفشم.....این کار فرانسه نیست.....چون.....دستم رو کشیدم به چرم توی کفش و ادامه دادم: این چرم فرانسوی نیست.....من که می دونم همه ی این کفشارو از ترکیه میاری..۱۲۰ می دی؛ میبرم.....وگرنه می رم یه جای دیگه.....

فروشنده با اخم – خیله خب....۱۲۰.....

لبخندی از سر پیروزی زدم و از توی کیف آبتین یه تراول ۱۰۰ تومنی با دو تا ۱۰ تومنی گذاشتم روی پیشخون.....

و به سمت آبتین که داشت با تعجب نگام می کرد گفتم:

_ بریم.....

وقتی از مغازه اومدیم بیرون....آبتین گفت:

_ این چه کاری بود....؟؟؟؟حتما باید چونه می زدی....؟؟؟؟

_ مثل اینکه حالیت نشد.....یه نگاه به قیافه ی مارک دارت کرده بود....داشت سرت کلاه می زاشت.....من این فروشنده های قالتاق رو می شناسم.....دیدی با یکی دو تا چاخان من قیمت رو اورد پایین....وگرنه من چمیدونم چرم فرانسوی و ترکیه ای چیه...؟؟؟؟تا گفتم میریم یه جای دیگه ؛ قبول کرد.....خب بیا بریم برات لباس بگیریم.....

بعد از حرفام تازه بهش نگاه کردم که چقدر ناراحت داشت با اون کفشا راه می رفت.....

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

_ دِ چرا اینجوری راه می ری....؟؟؟؟فک کن کفش خودت پاته.....تازه این راحت تره ....مطمئن باش.....آزاد راه برو.....

یه نگاه سرد به من انداخت و قدم هاشو مثل قبل محکم برداشت.....فکر کنم دیگه خیلی بهش برخورده بود....

پیچیدم توی مغازه ی لباس مردونه فروشی و شروع به بررسی کردم.....

یه کت اسپرت بهاره ی قهوه ای؛ همرنگ کفشش، با یه پیرهن اندامی آستین کوتاه کرم قهوه ای.....اون دوتارو با یه شلوار کتون کرم مردونه ی خیلی شیک از فروشنده گرفتم.....

و رفتم سمت آبتین که با اخم به زمین نگاه میکرد.....

_ هی آبتین خان.....غرق نشی یه وقت....بیا برو اینار و بپوش.....

آبتین یه نگاه به من و یه نگاه به لباسای توی دستم کرد.....

در حالی که لباسا رو می گرفت و به سمت اتاق پرو می رفت زیرلبی گفت:

_ نوبت منم میشه حالا.....

یه لبخند زدم و بقیه لباسا رو نگاه کردم.....

یه چند دقیقه بعد در اتاق پرو رو زدم و گفتم:

_ چی شد...؟؟؟پوشیدیشون....؟؟؟

آروم در اتاق رو باز کرد.....

با دیدنش دهنم باز موند.....تیشرتِ با کت روش ، چنان فیت بدن هیکلیش بود که آدم همش دلش می خواست نگاش کنه.....ست ست شده بود.....

یه خنده ی ریز و سرخوش کردم و با لبخند به قیافه ی خسته و کلافش گفتم:

_ آهان حالا شد.....دو زار اومد روت....

و رفتم نزدیک و در حالی که یقه ی کتش رو صاف می کردم.....ادامه دادم.....

_ خوشتیپ شدی در حد لالیگا.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

وقتی به چشماش که بهم خیره شده بود....نگاه کردم، تازه فهمیدم چقدر بهش نزدیکم.....

یدفعه شرمم شد و یه قدم عقب رفتم.....با خجالت یه لبخند بهش زدم و گفتم :

_ خب بریم دیگه.....

خیلی بی تفاوت ، بدون اینکه چیزی بگه.....نگاشو ازم گرفت و کتو شلوارش رو انداخت روی دستش و جلوتر از من ...رفت سمت فروشنده .....

اصلا فرصت چونه زدن بهم نداد و سریع پول لباسا رو پرداخت کرد.....

متوجه نگاه خیره و تحسین آمیز دختر فروشنده به سمتش شدم.....یه لبخند زدم.....سلیقه ی من توی انتخاب لباس حرف نداره.....

کت و شلوارش رو فروشنده براش گذاشت توی پلاستیکی و داد دستش.....

بازم بی توجه به منه بنده خدا از در مغازه زد بیرون.....

دنبالش دویدم.....که یکدفعه ایست کرد ....که باعث شد، منم بایستم ....

روی پاشنه پا چرخید و رو بروم قرار گرفت.....

با موذی گری در حالی که لباش رو کج کرده بود به سمت بالا گفت:

_ خب حالا نوبتِ تواِ.....

جلل خالق.....

مثلا الان داره لبخند می زنه....؟؟؟؟یا دهن کجی می کنه....؟؟؟؟یا داره ....یا داره چیکار می کنه...؟؟؟؟!!!!

این چرا همچینی مرا نظاره می کند.....ای خدا.....بسته دیگه....همچی میخ شده انگار من دیوارم....

شیطونه میگه بزنم تو چشمشا.....بسته دیگه.....هیزم نیست آخه....انگار داره به یه درخت نگاه می کنه.....

و البته به فکر اره کردنشه.....

انگاری متوجه شد خیلی وقته با اون لب بالا رفته و نگاه مزخرفش خیرم شده.....

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

چون عقب گرد کرد....

بعد از حرفام تازه بهش نگاه کردم که چقدر ناراحت داشت با اون کفشا راه می رفت.....

_ دِ چرا اینجوری راه می ری....؟؟؟؟فک کن کفش خودت پاته.....تازه این راحت تره ....مطمئن باش.....آزاد راه برو.....

یه نگاه سرد به من انداخت و قدم هاشو مثل قبل محکم برداشت.....فکر کنم دیگه خیلی بهش برخورده بود....

پیچیدم توی مغازه ی لباس مردونه فروشی و شروع به بررسی کردم.....

یه کت اسپرت بهاره ی بژ؛ همرنگ کفشش، با یه تیشرت چسبون مشکی چشمم رو گرفت.....اون دوتارو با یه شلوار جین مشکی مردونه ی خیلی شیک از فروشنده گرفتم.....

و رفتم سمت آبتین که با اخم به زمین نگاه میکرد.....

_ هی آبتین خان.....غرق نشی یه وقت....بیا برو اینار و بپوش.....

آبتین یه نگاه به من و یه نگاه به لباسای توی دستم کرد.....

در حالی که لباسا رو می گرفت و به سمت اتاق پرو می رفت زیرلبی گفت:

_ نوبت منم میشه حالا.....

یه لبخند زدم و بقیه لباسا رو نگاه کردم.....

یه چند دقیقه بعد در اتاق پرو رو زدم و گفتم:

_ چی شد...؟؟؟پوشیدیشون....؟؟؟

آروم در اتاق رو باز کرد.....

با دیدنش دهنم باز موند.....تیشرتِ با کت روش ، چنان فیت بدن هیکلیش بود که آدم همش دلش می خواست نگاش کنه.....ست ست شده بود.....

یه خنده ی ریز و سرخوش کردم و با لبخند به قیافه ی خسته و کلافش گفتم:

_ آهان حالا شد.....دو زار اومد روت....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

و رفتم نزدیک و در حالی که یقه ی کتش رو صاف می کردم.....ادامه دادم.....

_ خوشتیپ شدی در حد لالیگا.....

وقتی به چشماش که بهم خیره شده بود....نگاه کردم، تازه فهمیدم چقدر بهش نزدیکم.....

یدفعه شرمم شد و یه قدم عقب رفتم.....با خجالت یه لبخند بهش زدم و گفتم :

_ خب بریم دیگه.....

خیلی بی تفاوت ، بدون اینکه چیزی بگه.....نگاشو ازم گرفت و کتو شلوارش رو انداخت روی دستش و جلوتر از من ...رفت سمت فروشنده .....

اصلا فرصت چونه زدن بهم نداد و سریع پول لباسا رو پرداخت کرد.....

متوجه نگاه خیره و تحسین آمیز دختر فروشنده به سمتش شدم.....یه لبخند زدم.....سلیقه ی من توی انتخاب لباس حرف نداره.....

کت و شلوارش رو فروشنده براش گذاشت توی پلاستیکی و داد دستش.....

بازم بی توجه به منه بنده خدا از در مغازه زد بیرون.....

دنبالش دویدم.....که یکدفعه ایست کرد ....که باعث شد، منم بایستم ....

روی پاشنه پا چرخید و رو بروم قرار گرفت.....

با موذی گری در حالی که لباش رو کج کرده بود به سمت بالا گفت:

_ خب حالا نوبتِ توِا.....

جلل خالق.....

مثلا الان داره لبخند می زنه....؟؟؟؟یا دهن کجی می کنه....؟؟؟؟یا داره ....یا داره چیکار می کنه...؟؟؟؟!!!!

این چرا همچینی مرا نظاره می کند.....ای خدا.....بسته دیگه....همچی میخ شده انگار من دیوارم....

شیطونه میگه بزنم تو چشمشا.....بسته دیگه.....هیزم نیست آخه....انگار داره به یه درخت نگاه می کنه.....

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

و البته به فکر اره کردنشه.....

انگاری متوجه شد خیلی وقته با اون لب بالا رفته و نگاه مزخرفش خیرم شده.....

چون عقب گرد کرد....

آبتین همچنان نگاه موذیشو حفظ کرد و جلوتر از چکاوک راه افتاد به سمت یه لباس زنانه فروشی...

چکاوک ؛ دوید و کنارش قرار گرفت....

با هم به داخل مغازه رفتن....چکاوک با استرس به لباسا نگاه می کرد ....

تازه متوجه شد قراره لباسای مشکیشو در بیاره ....به مامانش قول داده بود تا یه سال در سوگش مشکی بپوشه...ولی حالابخاطر یه قرار مسخره....اَه ه ه.....

آبتین که صداش کرد ، نگاشو به یه سمت از فروشگاه چرخوند....

آبتین نزدیک شد و لباس های انتخابیشو گذاشت روی دستای چکاوک.....

چکاوک با ترس گفت:

_ من.....من اینارو نمی پوشم....اینا خیلی....

آبتین اخم کرد و گفت:

_ قولمون که یادت نرفته...؟؟؟!!!!

_ ولی آخه اینا خیلی جلفن.....

آبتین شونه هاش رو انداخت بالا و با ابرو به اتاق پرو اشاره کرد....

چکاوک یه بار دیگه به لباسا نگاه کرد ....یه شال زرد....با یه مانتوی تنگ و جیغ قرمز....با یه شلوار شیش جیب خاکی رنگ..... چکاوک توی دلش گفت.....یعنی سلیقه از این استفراغ ترم وجود داره...؟؟؟؟

البته قیافش و نگاهش رو که به سمت چکاوک دوخته بود ، داد می زد می خواد تلافی کنه و لج چکاوک رو در بیاره....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک سرخورده به سمت اتاق پرو رفت....آبتین دلش می خواست بخنده....

بخنده...؟؟؟؟!!!!!یدفعه به خودش اومد ....اون داشت چیکار می کرد.....؟؟؟؟مهندس آبتین هدایت...؟؟؟؟رئیس شرکت....اول خاور میانه.....یه نگاه به سر تا پاش انداخت.....این لباسا چی بود توی تنش...؟؟؟؟

این لباسا و این کفشا به اون نمی خورد.....

اعصابش به هم ریخت.....

اصلا به اون چه ربطی داشت چکاوک چه جوری لباس می پوشه..؟؟؟!!!که حالا توی این تنگنا قرار بگیره و بخواد به قول بیخودی که داده عمل کنه....؟؟؟؟؟؟؟؟

برای چی داشت سر به سر چکاوک می زاشت....!!!!!!!!!!؟

پنجه ی دستاش رو کرد توی موهاش .....

داشت چیکار می کرد....داشت چیکار میکرد...؟؟؟؟!!!!!!!!

تصمیمش رو گرفت ....باید این بازی رو تموم می کرد.....

سریع رفت سمت اتاق پرو کناری تا لباساش رو عوض کنه.....که در اتاق پروی که چکاوک داخلش بود باز شد.....

و چکاوک جلوش ظاهر شد.....

همه ی تصمیماش دود شد رفت هوا.....

چکاوک با قیافه ای مردد و خجالت زده توی اتاق پرو بهش نگاه می کرد.....

شال زردشو اونقدر جلو کشیده بود که موهاش مشخص نشه.....مانتوی قرمز بدجور توی بدن ظریفش خودنمایی می کرد....برجستگش های بدنش کاملا مشخص بود و کمر باریکش دلبری می کرد.....

با اینکه با اون شلوار خیلی خنده دار شده بود و تیپش مزخرف بود ...ولی خیلی تو چشم بود....

سعی کرد قیافش بی تفاوت بشه تا اینهمه صورت چکاوک رنگ عوض نکنه.....موفق هم شد.....

کانال تلگرام: @niceromanir
niceroman.ir

لحن مسخره و خشکی به صداش داد و گفت:

_ خب مادموزل.....بهتره بریم یکم قدم بزنیم و براتون کفش انتخاب کنیم.....

چکاوک با صدای آهسته و ترسانی گفت

چکاوک با صدای آهسته و ترسانی گفت:

_ اینجوری...؟؟؟؟ولی آخه من....

آبتین به تندی گفت:قولمون...؟؟؟؟؟

که چکاوک پرید وسط حرفش و گفت:

_ خیله خب....

قیافش دوباره برزخ شده بود.....ولی آبتین می خواست بخاطر اینکه مجبورش کرده تیپش رو عوض کنه....حالگیری کنه ازش.....

پس کوتاه نیومد و دستش رو به معنی بفرمایید بیرون دراز کرد....

چکاوک تا پاشو بیرون گذاشت و نگاه تمسخر آمیز دخترها و نگاه خیره ی پسر فروشنده رو دید دوباره خجالت زده و ملتمس به آبتین که بی توجه به اون داشت پول لباسا رو حساب می کرد نگاه کرد .....

آبتین از اینکه یدفعه اینقدر چکاوک خجالتی و ساکت شده بود و از اون حرفای تند و بی ادبانش خبری نبود لذت می برد....

با طمأنینه قدم بر می داشت و سعی می کرد بی توجه باشه به اینکه چکاوک مدام خودش رو پشت شونه ها و بازوهاش قایم می کنه.....

جلوی یه کفش فروشی ایستاد ....می خواست ضربه ی آخر رو بزنه....

رفت داخل که چکاوک هم دنبالش رفت.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

پاشنه بلند ترین کفش قرمز رو گفت بیارن.....وقتی شماره ی پارو پرسیدن....برگشت طرف چکاوک که خیلی نزدیک پشت کمرش ایستاده بود.....و می خواست از دید پسر چشم زاغ فروشنده خودش رو پنهان کنه....

بعد از نگاهی که به گونه های سرخش کرد....آهسته پرسید :

شماره ی پات چنده...؟؟؟؟

چکاوک که می خواست هر چه زود تر از مغازه بیرون برن....تندی گفت:

_ ۳٦.....

و دوباره خودش رو کشید پشت آبتین .....

آبتین شماره رو به فروشنده گفت و بعد از اینکه گرفتش از چکاوک خواست بپوشدشون.....

چکاوک با تعجب یه نگاه به آبتین و یه نگاه به کفشا کرد....

اخماشو کشید توی هم و دهنش رو باز کرد تا شکایت کنه که آبتین پیش قدم شد و گفت:

_قولمون ....!!!!!!

و بعدش هم ابروهاش رو بالا انداخت.....

چکاوک به سختی کفشا رو پوشید و ایستاد.....

برای حفظ تعادلش به نزدیک ترین چیز که همون کت آبتین بود چنگ انداخت .....

بعد از حساب کردن از مغازه خارج شدن....

به سختی با کفشا راه می رفت ....تا به حال همچین چیزی پاش نکرده بود....ولی می دونست این نوع راه فتن با این کفشا باعث قری راه رفتنش می شه.....

هنوزم سعی می کرد خودشو پشت آبتین پنهان کنه....

یکم دیگه که رفتن از نگاه تمسخر آمیز خانم ها....و نگاه هیز آقایون...و سرایی که به نشونه ی تأسف براش تکون داده می شد....

شرم و خجالتش به اوج رسید و اشکاش سرازیر شدن.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

بی صدا گریه می کرد....

چند دقیقه ی بعد ....آبتین با شنیدن صدای فین فین به عقب برگشت ....

با دیدن اشکای روون روی صورت چکاوک و چشمای خیسش....از شدت تعجب ایستاد .....

که چکاوک تعادلش رو از دست داد و پاشنه ی کفشش چپکی شد ....ولی قبل از اینکه بیوفته ....

آبتین نا خوداگاه عکس العمل نشون داد ....و سریع زیر بازوهاش رو گرفت و کمکش کرد صاف بایسته.....

و بعد سریع دستش رو پس کشید....

گریه ی چکاوک به هق هق تبدیل شد و با التماس گفت:

_ تروخدا....تروخدا بریم یه جا لباسام رو عوض کنم....

و دوباره هق هق کرد....

آبتین با صدای حیرت زده گفت:

_ من فکر نمی کردم دخترای امروزی اصلا شرم داشته باشن ، چه برسه به اینکه از شدتش گریشون بگیره....

چکاوک جبهه گرفت و با صدای نسبتا بلندی در میون گریش گفت:

_ شرم دختر هیچ وقت با گذر زمان قدیمی نمی شه.....لااقل مال من که نشده....

آبتین سریع گفت:

_ خیله خب داد نزن...

یه دستمال گرفت طرفش و هدایتش کرد به سمت یه لباس فروشی دیگه.....

فقط می خواست حالگیری کنه ....فکر نمی کرد تا این حد آزرده خاطرش کنه....

رفتن توی مغازه....

آبتین یه شال آبی پررنگ ....با یه مانتوی آبی کمرنگ که دوختگی ها و جیب ها و کمر بند سفید داشت .....با یه شلوار لوله تفنگی آبی یخی انتخاب کرد و داد به دست چکاوک....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک سریع چپید توی اتاق پرو ....آبتین یه نگاه به در بسته ی اتاق انداخت و یه لحظه بخاطر اینکه چکاوک رو با اون لباسا که کل هیکلشو نشون میداد توی پاساژ گردونده بود از خودش بدش اومد....

توی مغازه کفش هم بود....

یه کفش سفید پاشنه تخم مرغی هم گذاشت روی پیشخون و منتظر شد تا چکاوک بیاد بیرون.....

چکاوک توی اتاق پرو اشکاش رو پاک کرد و لباسا رو پوشید.....

این لباسا خیلی خانومانه بودن و بهش میومدن.....

پس سلیقه ی اصلی آبتین این شکلی بود.....

از اتاق پرو بیرون رفت .....

آبتین سریع چرخید سمتش ، نگاهش رنگ تحسین گرفت.....

رفت جلو و کفشارو هم به دستش داد.....

چکاوک خیلی پکر شده بود.....کفشارو پوشید و آروم گفت:

_ زود تر بریم.....

آبتین سریع پول لباسا رو حساب کرد و با چکاوک اینبار رفتن سمت ماشین.....

توی ماشین که نشستن.....

آبتین با اینکه براش خیلی سخت بود ولی با صدای بم و مردونش به حرف اومد و آهسته گفت:

_ بخاطر کارم معذرت می خوام.....

و قبل از اینکه به چکاوک فرصت حرف زدن بده و به نگاه حیرت زدش توجهی کنه ....ماشین رو هدایت کرد به سمت یک رستوران.....

آبتین جلوی یه رستوران فوق گنده نگه داشت.....

بدون اینکه چیزی بگه از ماشین پیاده شد و به طرف رستوران حرکت کرد....

منم که اینجا نقش کرفسو دارم.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

سریع پریدم بیرون و خودمو کشیدم کنارش که بازم ازم جلو زد و از در بازی که پیشخدمت براش نگه داشته بود ؛ رفت داخل.....

پیشخدمت یه کت و شلوار یه دست سفید پوشیده بود و یکم خم شده بود.....

بیچاره ....برا یه لقمه نون چقد باید دلا راست بشه....با دلسوزی بهش سلام کردم و خسته نباشید گفتم....

که انگار یه دیوونه دیده چشماش عینهو وزق ؛ ورقلمبید بیرون.....

اصلا به من چه اینقدر دولا راست بشو که قلنجت هرز بشه....والله.....

رفتم سمت میزی که آبتین پشتش نشسته بود و روبروش نشستم....

بدون توجه به من سخت مشغول خوندن منو بود.....

منم یکی برداشتم و گرفتم جلوی صورتم که سخت بخونم....

اللللله....اینا دیگه چه کوفتیه....؟؟؟؟

آبولابولا- ایگرول(چینی)-پاکورا-تاکو(مکزیکی)-کالزونه(ایتالیایی)-تورتیلا-پلورال هندی-بگارابیگن(هندی)-کیمه(هندی)-امام بایلندی-مفرکه بالجرز(عربی)-هوته فرکاسه-پاستیسو(یونانی۹-اسپانیش پلیت-سوکیاکی(ژاپنی)-

با خوندن اولین اسم با صدای متعجبی بلند گفتم:

_ آبولابولاااااااا....؟؟؟؟!! !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

که با نگاه آبتین خفه شدم و بقیشو خوندم.....

حتی یدونشم نمی دونستم چیه....؟

اَه آخه اینجام جاا منو اورده....؟؟؟؟حتما می خواد بهم بخنده.....

آروم از بالای منو بهش نگاه کردم که دیدم دست به سینه بهم خیره شده....

تک سرفه ای کردم و منو رو باز جلوم گذاشتم.....که گفت:

_ چی می خورید...؟؟؟؟

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ز ه د کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

_ من....اُم.....خب من.....

یه نگاه به چشمای پر از ریشخندش کردم که لجم گرفت اساسی.....

دوباره صدام رو ولوم دادم و در حالی که دستامو با بالا و پایین صدام حرکت می دادم گفتم:

_ که چی....؟؟؟؟هان....؟؟؟؟که چی.....؟؟؟؟الان می خوای بخندی بهم که هیچکدوم رو نمی دونم چیه....؟؟؟خب بخند.....نه اصلا یه کاری می کنم که از خنده روی این سرامیکا خر غلت بزنی.....

چشمام رو بستم و انگشت اشارمو رو اسم غذاها حرکت دادم که یه چیزی شانسکی بیاد.....

روی یه نقطه نگه داشتم و زیر لب گفتم:

_ یا شانس یا اقبال....

اول یه چشمم رو و بعدش اونیکی رو باز کردم.....کیمه(هندی).....

دوباره به آبتین نگاه کردم که هنوزم دست به سینه بود.....

منم دست به سینه شدم.....و گفتم:

_ خب بخند دیگه.....کسی جلوتو نگرفته.....

ولی اون خیلی جدی گارسون رو با اشاره ی دستش فراخواند.....و بدون اینکه بهش نگاه کنه گفت:

_ یه پرس کالزونه به همراه سالاد فصل و آب انبه.....

و بعد با اشاره دستش از من خواست تا منم سفارشم رو بگم.....

منم آروم گفتم:

_ کیمه....به همراه سالاد فصل و آب.....

وقتی گارسون رفت.....

آبتین گفت:

_ مطمئنی می خوای کیمه بخوری....؟؟؟؟

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام: @niceromanir
niceroman.ir

جبهه گرفتم و طلبکار گفتم:

_ آره مشکلی هست....؟؟؟؟؟

شونه هاش رو با بی خیالی بالا انداخت و به یه سمت دیگه ی رستوران نگاه کرد.....

**

کیمه: غذایی هندی که ادویه های خیلی تند از قبیل فلفل سیاه ، فلفل قرمز، فلفل سبز و پودر کاری دارد....

کالزونه: غذایی ایتالیایی که مواد غذارو بین خمیری از پودر گندم می گذارند و مثل قطاب پیچ داده و سرخ می کنند...

وقتی گارسون غذاها رو روی میز چید و رفت.....

آبتین مشتاقانه به چکاوک چشم دوخت تا عکس العمش رو بعد از خوردن اولین قاشق ببینه....

چکاوک یه نگاه با حسرت به گردالی های برشته ی توی بشقاب آبتین کرد و بعد به سوپ سفت جلوش خیره شد که انگار روش با حلقه های کدو تزئین شده بود....

سعی کرد بی خیال باشه و فاز خنده به آبتین نده.....

ریلکس یه قاشق برداشت و لبریز از محتویات کاسه ی جلوش کرد و گذاشت توی دهنش ....

بعد از اولین لمس زبونش با غذا.....

چشماش گشاد شد.....قاشق از دستش افتاد ....لقمه رو قورت داد.....فقط از ذهنش یک چیز گذشت ....فلفل.....

آبتین پیروزمندانه به چکاوک نگاه می کرد که قاشق از دستش افتاد و دستش سریع رفت به سمت گلوش .....

انگار نفسش رو نگه داشته بود....

خب حق داشت هر کسی همچین غذای تندی رو می خورد حالش بهتر از اون نبود.....

اشک از چشم های چکاوک جاری شد .....

کانال تلگرام: @niceromanir
niceroman.ir

نفسش بالا نمی یومد با ترس دستش رو به سمت لیوان آب دراز کرد.....

آبتین هنوزم دست به سینه به چکاوک نگاه می کرد که لیوان آب رو برداشت....

ولی از دستش افتاد روی زمین....و با صدای بدی شکست و بعد صدای نفس هین مانندی از گلوی چکاوک خارج شد....

آبتین با تعجب بهش نگاه کرد....

دستاش می لرزید و دهانش برای دریافت اکسیژن باز مونده بود....

صدای نفس های خس دار چکاوک بلند تر شد.....

اشکاش همونجور روون بود.....

آبتین با حیرت گفت:

_ تو چته...؟؟؟؟تند هست ولی نه اونقدر که این مسخره بازی ها رو در بیاری.....

چکاوک با عجز مردمک گشاد شده ی چشمش رو تا روی صورت آبتین بالا اورد ....نفسش بالا نمیومد.....

احساس می کرد هر لحظه خواهد مرد.....

آبتین که فکر می کرد چکاوک فیلم بازی می کنه.....چنگال و کاردش رو برداشت تا غذاش رو بخوره ....

و در همون حال گفت:

_ بهتره تمومش کنی.....و بگی برات یه غذای دیگه بیارن.....

ولی یا اولین لقمه رو در دهانش گذاشت....

چکاوک با صندلی به عقب برگشت و با صدای بلندی به زمین برخورد کرد....

آبتین با شنیدن صدا و دیدن جای خالی پشت میز.....

سریع از پشت میز بلند و به طرف چکاوک رفت.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک روی زمین افتاده بود ....صورتش به کبودی میزد و صدای نفس های سطحیش بلند تر شده بود.....

افراد حاضر در رستوران به سمت اونا میومدن و هر کس چیزی می گفت.....

آبتین با وحشت کنار چکاوک زانو زد.....و سرش رو بلند کرد.....

تند پرسید:

_ چی شده...؟؟؟؟چت شده...؟؟؟؟!!!!!

چکاوک به سختی از بین چشم های ورم کرده و سرخش به آبتین نگاه کرد و بریده بریده گفت:

_ ح.....س....ا.....س....یت.....دا...ر....م ....به....ف...ل.....

دیگه نتونست ادامه بده و چشماش بسته شد....

ولی همچنان صدای خس خس نفسهاش بلند بود.....

چکاوک به سختی از بین چشم های ورم کرده و سرخش به آبتین نگاه کرد و بریده بریده گفت:

_ ح.....س....ا.....س....یت....دا.....ر...م .....به....ف...ل.....

دیگه نتونست ادامه بده و چشماش بسته شد....

ولی همچنان صدای خس خس نفسهاش بلند بود.....

تا اینو گفت ....آبتین معطل نکرد.....

یه دستش رو زیر گردن و یه دستش رو زیر زانوهای چکاوک گذاشت و مثل پر بدنش رو از روی زمین بلند کرد و به آغوش گرفت.....

سریع جمعیت رو کنار زد و به سمت ماشینش دوید....

دستش رو از زیر گردن چکاوک برداشت و پشت کمرش گذاشت....و یک پاش رو از زانو بالا اورد و زیر پاهای چکاوک گذاشت تا بتونه در ماشین رو باز کنه....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک رو روی صندلی نشوند و کمربندش رو بست.....

با شتاب به سمت صندلی راننده رفت و نشست.....

ماشین رو روشن و تقریبا به سمت بیمارستان پرواز کرد....

قلبش تند تند می زد و بعد از سالها احساس وحشت رو با تک تک سلولهاش احساس می کرد....

یه نگاه به چکاوک که سِر شده روی صندلی افتاده بود و قفسه ی سینش با صدا ی تق تقی که از گلوش می اومد به بالا و پایین پرت می شد ...کرد....

بلند گفت:

_ لعنت به من.....لعنت.....

دست راستش رو از فرمون جدا و بازوی چکاوک رو لمس کرد و گفت:

_ چکاوک.....چکاوک.....خواهش می کنم.....

با التماس ادامه داد.....:

_ یه چیزی بگو .....خواهش می کنم.....

ولی چکاوک همچنان در حالت لَختی به سر می برد.....

آبتین با کلافگی دستش رو بین موهاش فرو کرد و بعد دست مشت شدش رو با عصبانیت روی فرمون کوبید.....

دوباره به چکاوک نگاه کرد.....

یه لحظه به ذهنش اومد اگه بمیره....!!!

با عجز فریاد کشید ....

_ امکان نداره....امکان....نه.....من نمی زارم.....نمی زارم.....

و پاشو بیشتر روی گاز فشار داد....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

از بین ماشینا لایی می کشید و به سمت بیمارستان می رفت....

بالاخره رسید.....جلوی ورودی نگه داشت....

بدون اینکه از ماشین پیاده بشه....

دستاش رو دراز کرد .....چکاوک رو در آغوش گرفت و سریع از ماشین پیاده شد.....

در حالی که جسم سبک چکاوک رو به سینش می فشرد به داخل بیمارستان دوید.....

دیگه حتی قفسه ی سینه ی چکاوک بالا و پایین هم نمیرفت....و این به ترسش اضافه می کرد.....

به سمت یه مرد با روپوش سفید رفت....و با تشویش و صدایی لرزان گفت:

_ خواهش می کنم.....حساسیت ....داره.....فلفل.....میمی.....ر.... .نه.....نفس نمیکشه.....

و با این حرف احساس کرد خودش هم نمی تونه نفس بکشه.....

چند تا پرستار با تخت روان نزدیک شدن.....

دلش نمی خواست چکاوک رو اون رو بزاره .....می ترسید از خودش جداش کنه و اونو دیگه زنده حس نکنه.....

دکتر با قدرت دستاش رو از دور چکاوک باز کرد....

و یک مردی بدن و دستهاش روکه به سمت چکاوک متمایل می شد رو مهار کرد.....

پرستار ها سریع تخت چکاوک رو به اتاقی انتقال دادند.....

و دو دکتر هم به همان سمت دویدند.....

با رفتن چکاوک آبتین بی حس شد....

مردی که مهارش می کرد اونو روی یه صندلی نشوند....

آبتین سرش رو توی دستاش گرفت و محکم فشار داد....

نه....غیر ممکن بود....مرگ اون دختر غیر ممکن بود....جواب خانوادش رو چی می داد...؟؟؟؟؟

تقصیر اون بود که نگفت غذای هندی پر فلفلِ....

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

تقصیر اون بود که می خواست با موفقیت به زبون سوخته از فلفل چکاوک مثل بچه ها بخنده و بگه باید به حرف من گوش میدادی....

نه نمی خواست بخنده....

نمی دونست....

نمی دونست.....

اگه.....اگه.....

تقصیر اون بود که فکر کرد چکاوک داره مسخره بازی در میاره ....

تقصیر اون بود که چکاوک نفس نداشت.....

تقصیر اون بود....اگه می مرد.....اگه می مرد.....

با ترس از جاش پرید و به سمت اتاقی که چکاوک رو برده بودن رفت.....

با دیدن صحنه ی روبروش به دیوار تکیه داد....

یکی ماسک اکسیژن رو روی صورت چکاوک نگه داشته بود ..... یکی به دستش سرم وصل می کرد....و یکی به اون یکی دستش یه آمپول بزرگ حاوی یک ماده ی سفید رو تزریق می کرد.....

به بدن کوچک چکاوک که بین اون همه آدم محاصره شده بود نگاه کرد و قلبش فشرده شد.....

نامردا.....!!!چند نفر به یه نفر....؟؟؟؟!!!!!!!!!!!!!!

نمی دونست چقدر گذشت یک ثانیه.....یک دقیقه....یک ساعت.....یک روز .....یک ماه....یک سال....یک قرن.....

دکترا از تکاپو ایستادند و ماسک اکسیژن رو روی صورت چکاوک سفت کردند .....

و دونه دونه از اتاق خارج شدند....

با ترس و قدم هایی آروم به کنار تخت چکاوک رفت.....

قفسه ی سینش منظم بالا و پایین می رفت.....

کبودی لباش از زیر ماسک هم مشخص بود.....

کانال تلگرام: @niceroman1
niceroman.ir

پلکای سرخش که دیگه ورم نداشت....آهسته می پرید.....و مژه هاش هنوز خیس بود.....

آهسته پشت دستش رو به گونه ی برامدش نزدیک کرد و نرم روش کشید.....دوباره به قفسه ی سینش نگاه کرد.....

انگار می خواست مطمئن بشه اکسیژن داره دم می شه....و دی اکسید کربن ، بازدم.....

دوباره به چهره ی چکاوک نگاه کرد.....دستش رو از صورتش جدا کرد.....

در حالی که بهش زل زده بود یک قدم عقب رفت.....

چشماش رو بست.....نفس عمیقی کشید.....چرخید و سریع از اتاق خارج شد.....

روی نیمکت توی راهرو نشست ....سرش رو به دیوار تکیه داد و چشماش رو بست .....

یه نفس عمیق دیگه.....

قطره ای روی گونش چکید.....سریع چشماش رو باز کرد و به سقف خیره شد.....سقف بیمارستان چکه می کرد...؟؟؟؟؟

این غیر ممکن بود.....

مثل غیر ممکن بودن اینکه این قطره از چشمای اون بیرون اومده باشه.....

با تردید قطره رو با انگشت از روی صورتش گرفت و با تعجب کشیدش به نوک زبونش.....و در کمال حیرتش اون قطره شور بود.....یعنی....

ولی هنوزم براش غیر ممکن بود.....

دوباره به سقف نگاه کرد و در همون حالت پشت دستش رو به چشمش کشید که خیسی مژه هاش خودشون رو به رخ کشیدن.....

به روبروش خیره شد و بازم سرش رو به دیوار تکیه داد....

سقف نبود که چکه می کرد.....انگار خودش نشتی پیدا کرده بود.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

حتما گردو خاک زیاد رفته بود توی چشمش .....وگرنه دلیل دیگه ای نداشت.....که ازش آب بچکه.....

آره گردو خاک رفته بود.....

با این فکر بازم دستش رو کشید به چشمش ....چرا تا حالا متوجه نشده بود که چشماش چقدر از حضور گردو خاک می سوزن....؟؟؟؟!!!!!!!!!!

صدای پرستار باعث شد دستش رو از روی چشمش برداره.....

پرستار- خانومتون بهوش اومدن آقا.....

خانومش.....؟؟؟؟!!!!!

چقدر این کلمه غریبه بود....همه چیز داشت.....ثروت ....شهرت.....قدرت.....

ولی تا به حال فکر نکرده بود یه نفر که از قضا خانوم هم باشه بهش تعلق داشته باشه.....

مگه می شد یه آدم برای کس دیگه ای باشه....؟؟؟؟؟

این اجازه رو به خودش نمی داد که یه انسان رو که مثل اون روح داره جزو دارایی خودش بدونه.....

مگه دوره ی برده داری و کنیز داشتن به سر نیومده بود....؟؟؟؟؟

با صدای پرستار دوباره از فکرو خیال دست کشید.....امروز انگار زیاد فیلسوف شده بود.....

پرستار-بهتره سریعتر برید پیشش داره نا آرومی می کنه.....

از جاش بلند شد .....می خواست بگه اون دختر مال من نیست.....ولی حوصله نداشت لباش رو از هم باز کنه.....رفت داخل اتاق.....

چکاوک با شنیدن صدای پا سریع سرش رو به سمت در برگردوند..... آبتین رو دید که با طمأنینه به تختش نزدیک می شد.....

دستش رفت سمت ماسک که برش داره و چیزی بگه....که پرستاری که کنارش بود ؛ سریع مانع شد.....و گفت:

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

_ عزیزم این فعلا باید اینجا بمونه.....

بعد شیر سرم رو تنظیم کرد و با لبخندی به نگاه خیره مرد به دختر از اتاق خارج شد.....

آبتین به کنار تخت رسید و با آرامش روی صندلی کنارش نشست.....

پاهای بلندش رو روی هم انداخت و یکم به سمت تخت خم شد....

آهسته گفت:چیزی می خوای.....؟؟؟؟

چکاوک دهانش رو باز کرد که حرفی بزنه ....ولی صدای بم و خش دارش زیر ماسک اکسیژن گم شد.....

آبتین سرش رو جلو تر برد و گوش رو نزدیک ماسک کرد....

زمزمه ای رو شنید که گفت:

_ دلت خنک شد....؟؟؟؟؟

آبتین دلخور و سردرگم سرش رو بالا اورد و به چشمای سرخ چکاوک نگاه کرد....

دلخور برای اینکه چکاوک هم اونومثل خودش مقصر میدونه.....

و سردرگم برای اینکه چرا باید از حرف و قضاوت چکاوک دلخور بشه.....

با این فکر اخماش رو توی هم کشید و گفت:

_ من نمی دونستم .....و اصولا از حال خراب تو دلم خنک نمی شه....مثل همه ی انسانها ....منم حس نوعدوستی دارم.....

چکاوک نگاهشو از آبتین گرفت و سرش رو به طرف دیگه ای برگردوند.....و توی ذهنش صدای دردمند مردی می گفت :

{- لعنت به من.....لعنت.....}

هه....فلفل باعث توهمش هم شده بود.....

توی ماشین نشسته بودم و هر از گاهی چشمام رو می مالیدم.....می خارید بدجور.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

یه نگاه به آبتین انداختم که با اخم به جاده خیره شده بود و فرمونو اونقدر سفت گرفته بود که ناخوناش به سفیدی می زد.....

دلم ضعف می رفت که یه چیزی بریزم توی این خندق بلا(شیکمم رو میگم).....

من- اِهم اِهم.....اوهوم اوهوم.....اِهِ هِ هِ هِ هِ هِ .....

نخیر هرچی صدا از خودم در میارم انگار نه انگار.....بچه بدجور رفته رو استن بای....

_ اهووووووووووووووی.....با شمام جناب مهندس.....

آبتین بدون اینکه چشمش رو از جاده برداره با همون اخم ؛ خیلی سرد گفت:

_ چیزی شده....؟

_ آره یه اتفاق خیلی فجیع داره میوفته.....

برگشت و بیتفاوت بهم نگاه کرد:

_ خب...؟؟؟

_ خب به جمالت.....عرضم به حضورتون که بنده گشنمه ...اون غذای مزخرف که گند زد به این معده ی وامونده....حالا.....

حرفم رو قطع کرد و گفت :

_ دیگه راهی تا منزلتون باقی نمونده ....یکم که صبر کنید میرسیم و بعد شما می تونید گرسنگیتون رو رفع کنید....

_ ای وای چقدر خسیس.....

یه نگاه بی تفاوت دیگه بهم کرد و پشت چراغ قرمز ایستاد.....

شیطونه میگه پشم برم یه .....شیطونه غلط کرد با تو.....شیطونه میگه پشم برم یه لقد.....ای بابا میگم شیطونه غلط کرد.....کشش نده دیگه.....غلط کرد بدبخت.....خیله خب بابا.....اَه.....شیطونه میگه پشم برم یه لقد بزنم تو ی اون ناحیه ی پشتش که نفهمه از کجا خورده.....آخر سرم حرف خودتو زدی...؟؟؟؟!!!!!

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

خب گشنمه ..... اصلا از کی تا حالا من از بقیه می خوام سیرم کنن ...!!!!؟...والله....

خب چون پول همرام نبود.....بنابراین .....

رو به آبتین گفتم:

_ به نظر شما.....هزار تومن خیلی پوله...؟؟؟؟؟

شیشه رو پایین کشید و در حالی که آرنجش رو به لب پنجره تکیه میداد گفت:

_ چطور مگه....؟؟؟؟؟

_ شما لطف کردی و برا من لباس خریدی.....میشه بی زحمت هزار تومنم دستی بهم بدی...؟؟؟

بدون حرفی کیف پولش رو دراورد و یه ۱۰ هزاری گرفت طرفم....

من- نه این زیاده....خورد نداری...؟؟؟

_ نه ...ندارم....

_ خب پس از پشت چراغ قرمز رد شدیم جلوی یه سوپری نگه دار بی زحمت.....

ماشین رو راه انداخت و یکم جلوتر روبروی یه مغازه ی سوپری نگه داشت.....

من- دست شما قشنگ.....می خوای بری برو.....من خودم برمی گردم.....

و از ماشین پریدم بیرون.....رفتم توی مغازه و یه چیپس سرکه ای با یه ماست موسیر خریدم.....

رفتم بیرون که دیدم از ماشین پیاده شده و دست به سینه بهش تکیه داده و به من نگاه می کنه.....

مثل خودش یه نگاه بی تفاوت انداختم بهش و رفتم طرف پارک اونطرف خیابون.....

ولا شدم روی چمن....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ آخیش.....

پاکت چیپس رو پاره کردم و از درزش کشیدم و کلا صافش کردم.....گذاشتم جلوم....

@niceroman_ir کانال تلگرام
niceroman.ir

در ماست موسیرم کندم و با یه لیس گنده ماستای روش رو بلعیدم.....

اونم گذاشتم جلوم....

دستام رو به هم مالیدم و انگار که دارم به یه غذای لذیذ نگاه می کنم آب دهنم رو قورت دادم.....

یه چیپس گنده برداشتم و آغشته به ماستش کردم و دهنم رو تا آخرین حد باز کردم و .....

خِرِرِرِرِم.....

جوووووووون.....چه کیفی میده.....رفتم سراغ چیپس بعدی که یه جفت کفش قهوه ای رنگ جلوم سبز شد....

سرم رو بالا کردمو....آق مهندس رو دیدم که دستاش رو کرده توی جیبش و داره نگام می کنه.....

و البته احساسم بهم می گفت داره حرص می خوره.....ولی نه ؛ فک نکنم ، خیلی خونسرد بود....

همینجوری از پایین بهش نگاه م کردم و به این فکر می کردم که ....دکلیه برا خودش.....خب برو اونور دیگه فرزندم.....خودت خواستی...!!!!!

_ فک نمی کنی بالا سرمن وایسادی .....از این پایین همچین منظره ی قشنگ و مناسبی نداری...؟؟؟؟؟!!!!!

ریز خندیدم که یکدفعه کشید عقب .....

هییییییییییییییییی.....بد برداشت کرد.....

حالا توی این وانفسایی که دورم پره چمنه ؛ از کجا خاک بیارم بریزم سرم....؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

دوباره سرم رو بلند کردم ، حالا که رفته بود عقب نور خورشید چشمم رو می زد.....

دستم رو سایبون کردم روی پیشونیم و گفتم:

_ آره دیگه فکر من نیستی که مجبور میشم به جای چمن یه تیر چراغ برق ببینم.....هییییی....انگار بدتر شد.....نه منظورم یه درخت ببینی .....نه نه نه منظورم اینه که .....یه.....یه.....

به دورو اطرافم نگاه کردم که یه چیزی به نظرم برسه که .....شلنگ آبو دیدم و بدون فکر گفتم:

_ یه شلنگ ببینی.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

که....

یدفعه دهنم باز موند.....چشمام گرد شد.....یعنی قهوه ای کردم رفت.....

از خجالت تا بیخ گوشم قرمز شد و معدم با تعجب گفت....: قووووووو؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!!

دستم از روی پیشونیم افتاد روی پام.....با لکنت زبون گفتم:

_ به به به خ..خ..دددددداااااا.....مممن ظورم.....

مثلا چی می خواستم بگم.....؟؟؟؟!!!!!

اینجوری که بدتر می شد.....

با عجز توی ذهنم دنبال جمله ای، دلیلی؛ چیزی می گشتم ....که روی کفشاش نشست جلوم و زوم کرد روی صورتم ببینه چی می گم.....

کلافه یه دستی به صورتم کشیدم و تصمیم گرفتم که دستو پیش بگیرم که پس نیوفتم.....

_ اصلا براچی پشدی اومدی دنبالم.....؟؟؟؟!!!!!؟؟؟؟اگه گذاشتی یه لقمه غذا بدون حرص از این گلوی صاب مردم بره پایین.....!!!!!!!

ابروهاش از تعجب رفت بالا.....نگامو دوختم به چیپسام و ادامه دادم....

_ بابا خیله خب یه سوتی ای دادم تموم شد رفت.....دیگه بی خیال.....

و واقعا هم بی خیالش شدم ، انگار نه انگار ....

یه چیپس دیگه زدم توی ماست و دهنم رو باز کردم و دوباره.....خِرِم.....

من چقدر عاشق این صدا بودم.....بدون توجه به حضورش چشمام رو بستم و با لذت خورد شدن تیکه های ترد چیپس رو زیر دندوم حس کردم.....

چشمام رو که باز کردم دیدم داره عجیب بهم نگاه می کنه.....خب شاید گشنشه.....هان....؟؟؟؟

روی پاهاش چنده نشسته بود و دستاش رو از آرنج خم کرده بود و گذاشته روی زانوهاش به طوری که ساعت خوشگلش قشنگ جلوی دیدم بود.....عقده ای...، به کیم داره پز ساعتشو میده....!!!!

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

بچه چشمش چپ شد .....

تو مرامم تک خوری نبود.....پس یه چیپس زدم توی ماست و گرفتم طرفش.....

_ بفرما یه لقمه چیپس ماست.....

یه نگاه به دستم انداخت و با پوزخندی گفت:

_ من از این چیزا نمی خورم.....خودتون میل کنید.....

حرصم گرفت اساسی.....به این الدنگ محبت نیومده.....

با عصبانیت نگاش کردم و با یه تصمیم آنی چیپسرو بردم سمت دهنش و اونقدر محکم زدم به لباش که ناخوداگاه از هم باز شدن.....و چیپس و صد البته دوتا انگشت من رفت توی دهنش.....

مثلا خیره سرش سریع عکس العمل نشون داد و دهنش رو بست که انگشتای منم بین لباش گیر کرد.....

یک دفعه شُک شدم و البته فک کنم برای اونم همین اتفاق افتاد.....

با حیرت زل زده بود توی چشمام.....

صحنه واقعا دراماتیک بود.....

یه لپ باد کرده.....لبای ماستی و انگشت من بی نوا هم توی دهن گرام آقای مهندس آبتین هدایت.....

از گرمیه زبونش که به انگشتم خورد.....از حالت شکه در اومدم و سریع با خجالت انگشتام رو از دهنش دراوردم.....

هنوز خیره نگام می کرد.....

دم نظرم جو خیلی سنگین اومد.....

برا همین با یه خنده ی مضحک ؛ یه حرف مضحک تر زدم:

_ اِهه .....چیزه .....دستم رو تازه شسته بودم.....

حالاااا دروووووغ .....اصلا کلا نشسته بودمش از صبحا.....!!!!

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

با صدام انگار اونم به خودش اومد....اخم کرد....

از جاش بلند شد و رفت کنار یک درختو محتویات دهانش رو تف کرد.....

دستمالی که از تو جیبش در اورد لب دهانش رو محکم پاک کرد.....

و بعدش با یه حالتی که انگار چندشش شده پشت دستش رو کشید روی لباش.....

راستش بهم برخورد.....یه نگاه به چیپسو ماست جلوم کردم.....سرد شد رفت.....اصلا غذا خوردن به من نیومده بود.....اینم کوفتم شد.....

با ناراحتی از جام بلند شدم و از جلوم جمعشون کردمو ریختم توی سطل آشغالی که اون کنار بود.....

سر به زیر به سمت خیابون رفتم و کنارش ایستادم ....منتظر تاکسی.....

همونجوری سرم پایین بود و داشتم به گندایی که زدم فکر می کردم که.....

که....یه ماشین جلوی پام زد رو ترمز و بوق زد.....

بدون اینکه سرم رو بیارم بالا ، رفتم عقب تر ایستادم.....حتما مزاحم بود دیگه....

دوباره اومد عقب و اینبار شیشه ی سمت مسافر رو پایین کشید و صدای مهندس شنیده شد که گفت:

_ خانوم حکیم سوار شید.....زود تر برسونمتون.....امروز واقعا برنامه هام بهم ریخت.....

خیلی پرووو بود .....نه.....؟؟؟؟!!!!!

سعی کردم به پروییش توجهی نکنم .....دیگه هیچ جونی توی تنم برای کل کل و مخالفت نمونده بود.....

سوار شدم و از پنجره به بیرون زل زدم.....

تمام راه رو هردو سکوت کردیم.....جلوی در خونه نگه داشت.....

ماشین پریا رو دیدم که روبروی اونجا پارک بود و طبق معمول پریا هم توش چرت می زد.....

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ز ه د کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

یه نگاه به ساعت ماشین انداختم ساعت ٦ بود.....

انقدر از دیروز اتفاقات مختلف افتاده بود که اصلا حواسم به پریا و کارش و حقوقم نبود.....

حتما اومده بود گلگی که چرا صبح باهاش اونجوری صحبت کردم.....

نمی خواستم کارش رو بروش بیارم....با اینکه خیلی دلخور بودم ....ولی اون تقصیری نداشت.....

از محبت زیادش بود.....

دیدم زیادی نشستم توی ماشین مهندس در ماشین رو باز کردم.....

یه خداحافظی زیر لبی کردم.....

که گفت:

_ امشب با پدرم میایم منزلتون.....امشب باید نامزدی ما علنی بشه.....لطفا دیگه بازی در نیارید.....

تیز برگشتم طرفشو تند گفتم :

_ در این باره صحبت کردیم.....دیگه دلم نمی خواد هی تکرار کنید.....عصر بخیر جناب مهندس.....

پامو گذاشتم بیرون که برم که دوباره گفت:

_ راستی.....

با کلافگی برگشتم سمتش و : دیگه چه فرمانی دارید....؟؟؟؟

یه کیسه پلاستیک گرف سمتمو گفت:

_ این دارو هایی هست که دکتر داده.....

با تعجب: برا من.....؟؟؟؟؟!!!!من که دیگه خوب شدم.....

_ بله فعلا خوبید ....ولی دکتر گفت تا دو سه ساعت دیگه اثر دارو میره و ممکنه دوباره تنگی نفس بگیرید.....پس این دوتا آمپول توی پاکت رو به فاصله ی شیش ساعت از هم تزریق کنید .....و این

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

قرص ضد حساسیت هم همراهش مصرف کنید .....تا به گفته ی دکتر کاملا اثر حساسیت زای فلفل از بین بره.....حلا می تونید تشریف ببرید .....دیگه امری ندارم.....

بعد از زدن این حرفش یه پوزخند نافرم نشست رو لبش .....که کلا خط خطیم کرد....ولی فعلا تصمیم گرفتم بی خیالش بشم.....البته من کلا بیخیال هیچی نمی شم.....با حرص از ماشین پیاده شدم.....در ماشینو تا ته باز کردم.....و با همه ی قدرتم.....کوبیدمش به هم که خودم صد متر پریدم.....هوا.....

آبیتن خان بدون اینکه به من نگاه کنه.....قفل کودک رو زد که تقی صدا داد.....و خیلی ریلکس استارت زد و رفت.....

بی خیالش من با شخصیت تر از این حرفام که بخوام جوابشو بدم.....والله.....

رفتم سمت ماشین پریا.....سرش خم شده بود سمت عقب.....و دهنش نصفه باز مونده بودو یه کم آب دهنش از کنار لبش آویزون بود.....آخی مثل نوزادا خوابیده.....

خرس گنده.....ناجوانمردانه با کف دست محکم کوبیدم به شیشه.....که چرتش پاره شد و گنگ اول به این طرف اونطرف نگاه کرد .....بعدم زل زد به من.....چند بار پلک زد.....یکم بعد حالت صورتش عوض شد و از حرص رنگ عوض کرد.....

در ماشین رو باز کرد و در حالی که پیاده می شد....گفت:

_ معلوم هست کدوم گوری هستی....؟؟؟؟چرا گوشیت خاموشه....؟؟؟؟هان....؟؟؟؟هان.. ..؟؟؟؟؟هااااان....؟؟؟؟؟

با شنیدن اسم گوشیم یاد یه چیزی افتادم و زدم توی پیشونیم .....

شناسنامه هام با گوشیم توی جیب لباسایی بود که پشت ماشین مهندس بودن .....و من یادم رفته بود برشون دارم....حالا چیکار کنم.....

با ویشگونی که پریا از بازوم گرفت به خودم اومد و یه جیغ خفه کشیدم.....

من- چته....؟؟؟!!!!خرچنگ....!!!!

_ خرچنگ هفت جدو آبادته.....میگم کدوم گوری بودی.....به جای جواب میری تو توهم.....؟؟؟؟؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ قصش درازه.....بیا بریم تو تا برات بگم.....

می خواست مخالفت کنه که دستش رو کشیدم به طرف خونه.....

واقعا لازم داشتم با یکی حرف بزنم و از تصمیمی که گرفتم مطلعش کنم.....

یا از در خونه رفتیم تو....

زهره با سرو صدا اومد طرفم.....

زهره- چکاوک .....معلوم هست از صبح کجایی....؟؟؟؟؟اگه می خواستید این همه طولانی حرف بزنید باید به ما هم می گفتید که نگران نشیم.....؟؟؟!!!حالا نتیجه چی شد...؟؟؟با آ....

یا خواست بگه آبتین چشمش به پریا که پشت سرم بود افتاد و ساکت شد.....

با مهربونی لبخند زد و گفت:

_ خوبی پریا جون....؟؟؟؟؟ببخشید متوجه حضورت نشدم عزیزم.....

پریا-نه نه عیب نداره.....فک کنم الان یکم مزاحمم.....فعلا رفع زحمت می کنم.....

زهره-این چه حرفیه دخترم.....تو هم مثل چکاوک.....بیاین بشینین یه شربت خنک بهتون بدم.....جیگرتون خنک شه.....چکاوک چرا معطلی دعوتش کن .....

از تند تند حرف زدن زهره کلافه شده بودم ....دستم و گذاشتم پشت کمر پریا و به سمت یه دست مبل هدایتش کردم و زود تر از اون ؛ خودمو پرتاب کردم رو مبل....چشمام رو بستم و کشو قوسی به بدنم دادم که از خستگی در بیاد.....

زهره برامون شربت اورد و برای اینکه مزاحممون نباشه .....رفت توی آشپز خونه.....

پریا- زود تر بنال ببینم چی شده....؟؟؟؟کجا بودی....؟؟؟؟با کی بودی....؟؟؟؟؟زهره چی میگه....؟؟؟؟

من- اَه....یه ذره آروم تر.....چرا امروز همه اینقدر تند تند حرف میزنن.....بزار فعلا شربتمون رو بخوریم .....بعد میریم توی اتاق بالا فوضولیتو می خارونم.....

و بعد این حرف شربتم رو برداشتم که بخورم.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

که در ورودی بازو آراد داخل شد.....متوجه حضور ما نشده بود.....

در حالی که داشت کفشاش رو در میورد با داد گفت:

_ مامان .....چکاوک نیومده هنوز....؟؟؟؟!!!!!

از کفشاش که فارغ شد .....راهشو کج کرد سمت آشپزخونه ....که متوجه ما شد....و استپ کرد.....

رو به من گفت:

_ اِ ....تو که اومدی....؟؟؟؟!!!!

بعد رو به پریا :خوبید پریا خانم.....؟؟؟؟؟

پریا با خجالت آهسته گفت:

_ بله ...ممنون.....

آراد اومد سمت جایی که ما نشسته بودیم و خودشو رو مبل روبرویی منو پریا ول کرد.....

موهاشو دوباره عینهو جوجه تیغی تیز تیز داده بود بالا .....ارتفاع تیغاشم خیلی زیاد بود.....

یه پیرهن دو یقه ی آستین کوتاه تنگ مشکی سفید پوشیده بود.....و سه تا دکمه ی بالاش رو باز گذاشته بود.....که عضله های سینش و زنجیر سفیدی که گردنش بود رو....خوب نشون میداد.....

یه دستبند خاردار پهن توی دست راستش بود و یه ساعت گنده هم به دست چپش.....توی انگشتاش رو تا تونسته بود انگشتر کرده بود.....

و چندش ترین صحنه ناخون بلند و سوهان کشیده ی انگشت کوچیکه ی دستش بود.....

فکر کنم باهاش ذرات داخل دماغش رو فیتیله پیچ می کرد.....اَه.....

شلوارشم یه جین مشکی....تتتتتتتتتتنگگگگگگگ گ.....که به پوست پا گفته بود زکی.....

کلیم از کمرش زنجیر آویزون بود.....در اشکال مختلف هم شی به زنجیرا آویزون بود.....از جمجمه ی کوچیک فلزی گرفته تا جمجمه ی کوچیک فلزی.....می بینید تنوعو....؟؟؟؟!!!

فقط یه خلخال(زینتی برای مچ پای زنان که در گذشته بیشتر زنان عرب از آن استفاده می کردن) برا مچ پاش کم داشت تا بشه از این رقاصای هندی که تو فیلما مثل مار از تو کوزه میان بیرون.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آراد- خوردیم بابا.....

با صداش به خودم اومدم.....قیافم رو مثل اینکه حالم بهم خورده جم کردم و گفتم:

_ نکه خیلی خوردنی هستی....با این تیپو قیافه ی جکو جونور کُشِت.....؟؟؟؟؟!!!!!!!!!!!

و به سرتاپاش اشاره کردم.....

بعد از این حرفم یه صدای خنده دار از گلوی پریا اومد بیرون که فکر کنم خنده ی قورت دادش بود که غِی (استفراغ)کرد.....

قیافه ی آراد اینقدر آویزون و پکر شد که یه لحظه دلم براش سوخت.....

البته فک کنم بیشتر بخاطر این بود که جلوی پریا ضایعش کردم.....حقشه.....آخه پسرم اینقد جلف می گرده....؟؟؟؟!!!!!!اونم قله منه بدبخت .....!!!!!؟

با این قیافه و هیکل می تونست خیلی خوشتیپ باشه.....ولی امان از این جنگ نرم که همه تحت تاثیرشن.....

خیر سرشون می خوان ادای آدمای متمدن اروپا رو در بیارن.....

یکی نیست بهشون بگه آخه الاغا ....وقتی که قدیم توی ایران دستشویی بود.....یونانیا رو پله هاشون دستشویی می کردن.....اونوقت الان این لباسای مزخرف رو می کنید توی تنتون که مثل اونا شید.....

اَه ولش کن اعصابم خورد شد.....

به خودم که اومدم دیدم آراد میخ پریا شده.....و پریا هم سر به زیر داره روی اشعه ی فروسرخ رو کم میکنه.....

یه سرفه ی بلند کردم.....که توجه آراد بهم جلب شد.....

یه نگاه خطرناک بهش کردم و با لب زدن گفتم :

_ می کشمت.....

سریع سرشو انداخت پایین.....جذبه رو داشتین نه جون من داشتین.....؟؟؟؟؟!!!!!!!

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

همونطور که سرش پایین بود .....لیوان شربتیو که گمونم وقتی من توی فکر بودم ....زهره براش اورده بود .....برداشتو آروم شروع به مزه مزه کردنش کرد.....

پریا شربتش رو خورده بود و به من اشاره می زد بلند شیم بریم.....

شربت نصفمو از روی میز برداشتم که تمومش کنم که یکدفعه.....

صدای آراد بلند شد که گفت:

_ پری ج ...ده بلا.....

بلافاصله بعدشم فک کنم شربت پرید توی گلوش که به سرفه افتاد .....

با خشم و حیرت به سمتش برگشتم که یه چیزی بارش کنم .....که اینبار در حال سرفه خیلی رسا گفت:

_ پری ج ...ده بلا.....

به پریا نگاه کردم که سفید سفید شده بود.....بی شعور با پریا بود....؟؟؟؟؟

دوباره برگشتم طرفش که.....

با سرفه های خفه و صورت سرخ شده گوشیشو از توی جیبش دراورد و دوباره صدایی که اینبار بلند تر گفت:

_پری ج ...نده بلا.....

با تعجب بهش نگاه کردم.....این صدا الان زنگ موبایلش بود.....؟؟؟؟؟

سرش رو بلند کرد و به پریا نگاه کردو سرخ تر شد.....

دوباره صدا.....پری ج ...ده بلا.....

سریع خواست قطعش کنه که لرزش دستش باعث شد گوشی از دستش بیوفته زمین.....

فکر کنم اسم دختره ی پشت خط پری بود.....چقدر این پسر وقیح بود.....

ولی با همه ی وقاحتش در اون لحظه که با استیصال دوباره به پریا که رنگش دیقه به دیقه بیشتر می پرید نگاه کرد ....دلم به حالش سوخت.....انگار نمی دونست باید گوشیشو خاموش کنه....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

با یک تصمیم ناگهانی.....رفتم کمکش.....

صدای موبایلش همچنان می یومد.....عجب آدمی پشت خط بودا.....خب قطع کن دیگه.....

گوشی رو از جلوی پاش برداشتم.....وهوووو.... چه دمو دستگاهی داره من از کجا بدونم چه مدلی خاموش میشه....؟؟؟؟

شانسکی یه دکمه رو زدم .....که به این نتیجه رسیدم من به کسی کمک نکنم سنگین ترم.....

با زدن دکمه.....یدفعه تماس وصل شد و صدای یه دختر توی خونه پیچید.....

_ آرادی.....؟؟؟؟هانی.....؟؟؟؟عسل م.....؟؟؟؟عشقم کجایی.....؟؟؟؟؟تا به حال سابقه نداشت گوشیتو روی پری جونت اینقده دیر برداریا.....!!!!!می شنوی صدامو عزیزم.....؟؟؟؟چرا جواب نمی دی....؟؟؟؟؟گلم.....امشب منتظرت باشم.....؟؟؟؟؟

با تأسف به آراد نگاه کردم که یجورایی عجیب به پریا زل زده بود.....

انگار منتظر یه عکس و العمل یا حرف بود.....از طرفش.....

صدای لوس دختره همچنان میومد.....

که پریا پوزخندی تمسخر آمیز زد و با حالتی تحقیر آمیز سرش رو پایین انداخت و به چپو راست تکون داد.....

با این حرکت پریا.....

آراد انگاری آمپر سوزوند.....تندی از جاش بلند شد.....با شدت گوشیرو از دستم کشیدو گذاشت جلوی دهنش.....

با فریادی بلند به پشت خطی گفت:

_ هااااان.....؟؟؟؟؟چه مرگته.....؟؟؟؟؟بهت نگفته بودم دیگه به من زنگ نزن .....؟؟؟؟؟دختره ی .....

فک کنم می خواست ازون حرف بد بدا بزنه بهش .....

که با کلافگی به پریا نگاه کرد وآرومتر ادامه داد.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ دیگه به من زنگ نزن.....

و گوشیو قطع کرد.....

آخرین نگاهو به پریا که خیلی ریلکس داشت به این گفتگو گوش میداد کردو .....سریع از خونه زد بیرون.....

بعد از رفتنش به پریا نگاه کردم که هنوزم به نظرم رنگ پریده میومد.....

یه نگاه به جلوی آشپز خونه انداختم که زهره با حالتی اندوهناک سرش رو تکون میداد.....

خب معلومه بایدم ناراحت باشه هیچ مادری نمی خواد پسرش اینجوری باشه....ولی وقتی یه قطره اشک چکید روی گونش.....احساس کردم یه کوچولو دلم لرزید.....

ولی بی خیالش شدم و رو به پریا گفتم.....:

_ پشو بریم اتاقم.....

اما پریا انگار نشنید.....

بلند صداش زدم....

_ پریاااااااا.....!!!!!!

که هم اون از جاش پرید هم زهره.....

پریا-هاااااان....؟؟؟؟؟؟کوفت ...مگه مرض داری....؟؟؟؟

_ گفتم پاشو بریم توی اتاق من.....

_ خیله خب بابا.....

****

آبتین وارد اتاقش شد و درو بست .....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

مستقیم رفت جلوی آینه.....

به لباساش نگاه کرد .....یه دست روی یقه ی کت همونجا که چکاوک مرتبش کرده بود کشید.....

نگاهشو داد سمت کفشاش ، سرش رو بالا اورد و به لبخند کجکی صورت توی آینه نگاه کرد.....سریع لبخند روی لبش خشکید.....

پنجه هاش رو با کلافگی داخل موهاش کرد و پشتش رو به آینه.....همونجور پشت به آینه ، لباساش رو یکی یکی دراورد و پرت کرد روی تخت ، دوباره برگشت .....

دستاش رو تکیه داد به دراور.....سرش رو نزدیک تصویرش کرد ....

توی چشمای خودش گم شد.....

(در حالت عادی ، در طول یکسال هم اینهمه اتفاق براش نمی یوفتاد که امروز با اون دختر همش توی چند ساعت خلاصه شد.....)

پلک زد و از از افکارش جدا شد.....نفس عمیقی کشید که نصفه موند.....

با چشمای گرد شده دستش رو برد سمت گلوش.....

با یاد آوری تعداد نفس های عمیقی که امروز کشیده بود.....چشماش پر از لبخند شد.....

و یک طرف لبش به سمت چشماش کش اومد .....ولی با نگاه به صورت توی آینه با ترس یه قدم عقب رفت.....

این درست نبود.....یه چیزی سرجاش نبود.....یه چیزی نبود ، اینو مطمئن بود.....

با شتاب به سمت حموم رفت.....

شاید یذره تنبیه بهش می فهموند داره چه غلطی می کنه....!!!!!؟

دوش آب رو باز کرد.....کف دستش رو گرفت زیر قطرات آب و به بازتابشون که از کف دستش به اطراف پراکنده می شدن.....خیره شد.....

چشماش رو بست.....

کم کم یه لبخند روی لبش جون گرفت.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

با همون چشم بسته و همون لبخند میخ شده روی صورتش رفت زیر دوش.....

صورتش رو به سمت بالا گرفت و قطره های پر شتاب و سبک و روی صورتش با همه ی وجودش حس کرد.....

صدای احوالپرسی از پایین....نشون از اومدن مهندس و باباش میداد....

یه نگاه به لباسام انداختم....سارافون صورتی با شال سفیدو شلوار پارچه ای سفید....با یه دست دمپایی روفرشی که برا زهره بود.....از دم آشپزخونه برداشته بودمش....

خیلی دلم می خواست مشکی بپوشم ....احساس عذاب وجدان داشتم ولی به هر حال قولیه که دادم و باید سرش بمونم....

اگه برم پایینو ببینم آبتین زده زیر قولش و کتو شلوار پوشیده همون جا با کف دست پهنش می کنم روی فرش....بعدشم یه دور روش راه می رم ....چند بارم روش می پرم بالا و پایین ....که خدمتکاراش مجبور بشن بیان با کاردک از رو زمین جمعش کنن بریزن تو کیسه پلاستیک برن با تلمبه بادش کنن.....دوباره یه مهندس تحویل جامعه بدن.....

خیلی آهسته از پله ها پایین رفتم ....

روی پله ی آخری بودم که نگاهم به آبتین افتاد که یه دست کتو شلوار مشکی براق پوشیده بود با همون کفشای مشکی براق مزخرف تر از خودش.....

داشتم آنالیزش می کردم که نگاهش چرخید و روی من ثابت موند .....

خیلی ریلکس زل زده بود به من و انگار منتظر بود برم پایین و سلام کنم.....

بچه پروووانگار نه انگار زده زیر قولش اونم به این زودی.....

با تهدید نگاهش کردم و قبل از اینکه شخص دیگه ای متوجه حضورم بشه به همون آرومی که اومده بودم همونجور هم برگشتم بالا.....

رفتم توی اتاقم و با حرص شالم رو از سرم کشیدم و رفتم سر کمدم....

حیف ..... حیف که زور ندارم....وگرنه با کف دست پهنش میکردما.....ایش.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

همون ساروفن مشکیه شب مهمونی با شلوارو شال مشکیمو سر کردم ....و با آرامش خیال اینبار با سرو صدا از پله ها پایین رفتم....

و روی پله ی آخر با صدای بلند سلام کردم که همه به طرفم برگشتن و جوابم رو دادن.....

زهره با تعجب به لباسام نگاه کرد.....هر چند وقتی برگشتم به خاطر اخلاق خوشگلم نتونسته بود ازم بپرسه پس لباس مشکیام کو....وفقط طرف لباسام یه لبخند منظور دار زده بود.....ولی حالا.....

چشمامو چرخوندم سمت آبتین که به لباسام نگاه می کرد.....

اوخی بیچاره الان فکر می کنه کور رنگی گرفته.....

روی مبل نشستم.....که به چشمام نگاه کرد.....

سرمو یه جوری تکون دادم که یعنی....(بچرخ تا بچرخیم ..... زیر قولت با من می زنی....؟؟؟؟حالا خوبه خودت این شرایط مسخره رو گفتیا.....)

حال میکنید ....!!!؟ با یه حرکت سر چقدر در استفاده از کلمات و مهمتر از اون کالری سلولهای لپم صرفه جویی کردم....!؟؟؟! به این می گن زبون اشاره ی ۲۰۱۳ ....ورژن ۲۰۱۲.....

البته می دونم دارم چرتو پرت میگما.....

ولی اصلن دست خودم نی....هر وقت یکی بهم زل بزنه.....کلمه ها تو مغزم قاطی میکنن.....

الانم این بابای آبتین همچی با اون چشمای زاغش بهم زل زده.....که احساس می کنم از همه طرف دارن نگام میکنن.....

هرچیم من سرم رو پایین میندازم ....بالا که میارمش هنوز زومه رو من.....

اگه نمی دونستم بابای به اصطلاح نامزد چند ساعت دیگه ایمه.....فکر میکردم داره هیزی می کنه.....هیییی.....

نکنه واقعا داره هیزی می کنه...؟؟؟نه بابا.....

یه نگاه دیگه بهش انداختم که دیدم نخیر.....این خیار لازمه.....یکی از همون قبلیه بزنم تو سرش حالش جا میاد.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

همونجوری توی چشمام زل زده بود....و بعد مشکوکانه به چشمای حشمت خان نگاه کرد و آروم سرش رو تکون داد و توجهش رو داد به صحبت های بین حشمت خان و آبتین....

گفتم.....نگاهش هیز نبود ...مچ گیرانه بود.....

فکر کنم می خواسته ببینه من واقعا بچه ی حشمتم یا نه....؟!!!!!؟

توی فکر بودم که با شنیدن اسمم از دهن زهره ....با صدای بلندی ؛ گیج گفتم:

_ هاااااا.....؟؟؟؟؟؟!!!!!!!

صدای خنده های ریز آراد و دیدن لبای زهره که از خجالت داشت زیر دندوناش پرس می شد .....باعث شد بفهمم چه گندی زدم....البته از نظر اونا....

با حفظ خونسردیم گفتم:

_ بله...؟؟؟؟

زهره- عزیزم میشه چایی بیاری....؟؟؟؟

چایی اوردن تو برناممون نبودا.....ولی چه کنم که مهربونم....دلسوزم....دیگه دیگه....

آهسته از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.....

داشتم چایی میریختم که گلوم شروع به خارش کرد.....

و باعث شد یادم بیاد آمپولمو نزدم.....

یه سرفه ی خفیف کردم و سینی بدست به سمت حال راه افتادم.....

خارش گلوم داشت زیاد تر می شد و نایم هم داشت تنگ می شد....

دلم می خواست بشینمو یه دل سیر سرفه کنم.....ولی حیف که نمی شد....پس حبسش کردم تا سر فرصت.....

ولی وقتی چای رو جلوی آبتین گرفتم دیگه نتونستم تحمل کنم .....

سریع یه دستمو از سینی چایی جدا کردم ....که بگیرم جلوی دهنم و سرفه کنم.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

که جدا کردن سینی همانا و چپه شدن چهار تا استکان چای توی سینی به همراه قندون و ظرف خرما روی مهندس همان .....

از ترس سرفم بیخ دلم گیر کرد.....

یه نگاه به صورت سرخ شده ی آبتین و یه نگاهم به شلوارش که داشت ازش بخار بلند می شد.....

بهم فموند .....بهم فهموند که....

با اضطراب از سکوت یکدفعه ای جمع و صورت مهندس که دیگه به کبودی می زد ....با صدای لرزانی گفتم:

_ آقا آبتین خودتونو نگه ندارید ؛ یه داد بزنید حالتون خوب شه....

با زدن این حرف صدای خنده ی بهمن خان به سقف رسید.....

میون خندش هم بریده بریده گفت:

_ خوشم اومد ....به این میگن گربه رو دم حجله کشتن.....

ولی من که واقعا از قیافه ی دردناک آبتین ترسیده بودم....

سریع دستمو دراز کردم و پارچ آبی رو که یه تیکه یخ بزرگ هم توش شناور بود و کنار ظرف میوه قرار داشت رو برداشتم ....

گرفتم بالای سر مهندس و خالی کردم رو هیکلش که....

با صدای تق محکمی که از برخورد یخ با کله ی مهندس ایجاد شد بغض منم ترکید و اشکام راه افتاد .....

من می دونم....

من می دونم الان از گوشش خون میاد....بعدشم غش میکنه.....بعدشم میمیره.....

بعدشم پلیسا میریزن توی خونه و منو محاصره میکنن....بعدش یه پلیس مرد میگه زنگ بزنید افسر زن بیاد....

بعدش منو میبرن برای بازجویی....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

بعدم زندان....و پله هایی به سوی مرگ.....بعد هم....

بعد هم یه طناب دار که با آغوش باز و نیش گشاد شده که توی باد داره قر میده.....

و منتظره تا منو تحویل عزرائیل بده.....بعدشم عزرائیل میاد و منو میبره پرتم میکنه تو آتیش جهنم.....بعدشم شیطون میاد برام دهن کجی میکنه.....میگه اگ گ گ گ گ....وای صداش تو گوشم میاد.....

بعد تیتر روزنامه ها ...((دختری که خواستگارش را در روز خواستگاری به قتل رساند امروز به قصاص رسید....))).....میدونم این روزو حدس میزدم که هیچکس نیاد سر قبرم برام خرما بیاره.....می دونستم....می دونستم.....

با صدای دورگه آبتین که به بقیه می گفت ....من خوبم.....

به خودم اومدم.....با صورت عصبی جلوم ایستاده بود .....از گوشاش دود می زد بیرون.....

خوبه....خیالم راحت شد نمرده.....من می دونستم.....مرگ من اینجوری نیست.... می دونستم.....

با لبای بسته چند تا سرفه کردم.....

زهره با خنده ای مصنوعی سعی داشت فضا رو عوض کنه.....و در همون حال رو به من گفت:

_ چکاوک ؛ بهتره آبتین جان رو به اتاقت راهنمایی کنی که حرفای آخرو با هم بزنید.....

یا خدا چرا زهره می خواست منو با این گودزیلا که از دماغش آتیش می یومد بیرون تنها بزاره....؟؟؟؟

ناچارا جلوتر راه افتادم....

که آرادم پشت سرمون اومد و گفت:

_ میره تا برای مهندس لباس بیاره ....

تازه اونموقع بود که متوجه خودشو لباساش شدم....

از موهاش آب می چکید و بالای کت و پیرهنش خیس خیس بود.....

به شلوار خیس از چاییشم خاک قند و خرمای ماسیده شده ،چسبیده بود....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آبیتن- شاهکار قشنگیه نه....؟؟؟!!!!

چشمامو که هنوزم از اشکام خیس بود ؛ بهش دوختم و با صدای آرومی گفتم:

_ باورکنید از قصد نبود.....یه دفعه ای سرفم گرفت....نتونستم نگهش دارم....و بعد....

سرمواندا‌ختم پایین که گفت:

_ داروهاتونو استفاده نکردین...؟؟؟!!!

_ نه یادم رفته بود....

در اتاق رو باز کردم و اول وارد شدم.....ادامه دادم....

_ الان می زنم....

_ خودتون....؟؟؟؟

_ آره من هلال احمر دوره دیدم....

_ خب چرا نمی دید آراد بزنه....؟

_ آراد ....؟؟؟؟مگه بلده....؟!!!!

بدون تعارف روی صندلی میز کنار تختم نشست....

_ نکنه نمی دونید برادرتون دانشجوی رشته پزشکیه....؟؟؟

خندم گرفت اساسی....آراد دکتر بود....؟؟؟؟یه خنده ی آروم کردم و بدون توجه به حضور آبتین زمزمه وار گفتم:

_ بهش نمیاد.....جوجه تیغی.....

و دوباره خندیدم....

سرمو بلند کردم که دیدم آبتین در سکوت وبا حالتی مشکوک بهم زل زده.....خودمو جمعو جور کردم.....

آبتین- شما چه جور خواهری هستید که نمی دونید برادرتون پزشکی می خونه....؟؟؟؟نکنه.....

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

تازه فمیدم چه سوتی ای دادم....؟؟!!!!

سریع گفتم:

_ خب به این خاطره که من خیلی سال ازشون دور بودم و اطلاعی نداشتم آراد چه رشته ای رو انتخاب کرده.....چون قبلا به من می گفت می خواد قهوه خونه داشته باشه.....

حالا دروووووووغ.....

صدای در زدن اومد و بعدشم آراد با یه دست لباس توی چارچوب در ظاهر شد.....جلو اومد:

آراد- دیگه ببخشید آقا آبتین لباس رسمی نداشتم همه لباسام همین مدلیه....

و لباسا رو گذاشت روی پای آبتین....

و با لبخندی به من از اتاق بیرون رفت....

مهندس با شُک به لباسا نگاه کرد و بعدشم رو به من گفت:

_همون موقعی که روی پله با نگاهت برام خطو نشون کشیدی باید پیش بینی اینو می کردم.....حالا دلتون خنک شد.....که کتو شلوارم رو باید در بیارم و این لباسای....این لباسای ....حالا هرچی ....اینارو بپوشم.....!!!؟؟؟

حق به جانب جواب دادم....

_ هیچ ربطی به من نداره.....با این که بدقولی کردی.....ولی وقتی خودت می خوای اینجوری لباس بپوشی.....من هیچکارم.....هرچند...((خر از جل ز اطلس بپوشد خر است))).....

و با پشت چشمی که نازک کردم به سمت دیگه ی اتاق نگاه کردم.....

آبتین-بله.....خیلی هم متین ....واقعا درسته که می گن:

_ ((خر چه داند قیمت نقل و نبات...؟؟!!!؟ قدر زر ؛ زرگر شناسد....قدر گوهر گوهری...))

با تعجب برگشتم و به قیافش که مثل پسر بچه های سرتق شده بود نگاه کردم و با حیرت گفتم:

_ واااقعاااا....؟؟؟؟!!!! نه باااااابااااا.....؟؟؟؟!!!!

و چند تا سرفه کردم.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

با دیدن حالت من .....اخماش رو توی هم کشید و از روی صندلی بلند شد و به سمت حموم رفت و در همون حال گفت :

_ میرم تا لباسام رو عوض کنم.....شما هم داروتونو استفاده کنید....

و داخل حمام شد و درو بست.....

****

به در حمام تکیه داد و چشماش رو بست.....دوباره اشتباه کرده بود.....چرا وقتی ا این دختر حرف می زد.....یکدفعه اختیار زبونش رو از دست میداد....؟؟؟!!!!؟؟؟

نفسشو فوت کرد بیرون و پلکاش رو گشود و به دوش نگاه کرد ....اگه توی حموم خونه ی خودش بود ....حسابی از خجالت خودش در میومد.....

یه قدم به سمت جلو برداشت که با دیدن چیزی جلوش متوقف شد.....

یه بار چشماش رو بست و دوباره باز کرد.....یه بند رخت از یه دیوار حمام به دیوار دیگرش کشیده شده بود.....

پر از لباسای زیر دخترونه.....

دوباره نفسش رو فوت کرد و پشت رو شد و شروع به تعویض لباساش کرد.....

رفت جلوی آینه ی کوچکی که توی حمام بود ؛ تا خودش رو ببینه....ولی به زور فقط صورتش مشخص بود.....

نگاهش افتاد به لیف صورتی رنگ خرسی مانندی که از کنار آیینه آویزون بود.....

رفت سمتش و برش داشت.....

با تعجب گوششو گرفت و جلوی چشمش آویزونش کرد.....داشت با حیرت از زاویه های مختلف نگاهش می کرد و به این فکر می کرد که این دختر واقعا یه بچست .....

که ناغافل با قدمی که به سمت عقب برداشت .....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

پاش روی یه چیز لیز رفت و همراه با فریادی که کشید از پشت پرت شد روی بند رخت و با قسمت تهتانیش افتاد توی وان نیمه پر که یه عروسک جغجغجه ای اردک توش بود.....

چکاوک که از صدای فریاد ترسیده بود ....

همونجوری که سوزن توی دستش بود و اونیکی دستش روی تلمبه ی سرنگ.... سریع پرید سمت حموم و با آرنجش بازش کرد....

ولی از صحنه ای که می دید نزدیک بود پس بیوفته.....

آبتین تا شده از پشت توی قسمت عرضی وان افتاده و لنگای درازش به سمت بالا وایساده بود....

و فجیع ترین قسمتش این بود که.....

لباس زیراش روی سر و شونه هاش افتاده.....و بقیشونم به اطراف پراکنده شده بودن.....

وای خدایا....

چرا یادش نبود....؟؟؟؟!!!!!!!!!!

احساس کرد فشارش رسید به صفر ....به چپ متمایل شد.....

آبتین که متوجه تغییر رنگ سریع چکاوک از قرمزی به کبودی و بعد دوباره از قرمزی به سفیدی شده بود....

یا یکم به سمت چپ خم شد.....

سریع با یه حرکت از توی وان اومد بیرون و قبل از اینکه سوزن سرنگ رگشو پاره کنه.....

بازوشو گرفت و سرجاش صافش کرد.....

آهسته گفت:

_ اول ادامه ی آمپولتو بزن ....بعد به بقیه ی چیزا فکر کن.....

چکاوک سعی کرد تمرکز کنه....کارشو کامل کرد و سریع سوزنو از رگش کشید بیرون که خون از جاش دروومد....

نگاهش رفت سمت آبتین که روبروش ایستاده بود....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

هنوزم اون شرته با طرح میکی موز روی سرش داشت بهش دهن کجی می کرد....

دوباره فشارش رسید به صفر.....

چشماش سیاهی رفت و اینبار به عقب متمایل شد....

که دوباره سریع آبتین مچ دوتا دستشو گرفت و صافش کرد....

چکاوک اصلا نمی دونست باید چه عکس العملی داشته باشه.....آب دهنشو با صدا قورت داد و دوباره به قیافه ی برزخ آبتین نگاه کرد....

خیلی خیلی آروم گفت:

_ می شه....می شه خم بشی....؟؟؟؟
آبتین با ابروهای گره کرده سوالی بهش نگاه کرد....که دید چکاوک داره به روی سرش نگاه می کنه....

دستش رو برد به سرش و قبل از اینکه به چکاوک فرصت اعتراض بده تکه لباس رو با چندش پرت کرد پایین.....

که دوباره نگاش به چکاوک افتاد که اینبار داره به سمت راست متمایل می شه....

سریع با گرفتن یقه ی سارافونش صافش کرد.....

و زود تر از اون خواست.... از حموم بیرون بره تا بهش فرصت بده با خودش کنار بیاد .....

که یکدفعه صدای لرزون چکاوک بلند شد.....

_ ن...نه....نرو ر..و بی....ب...ی .....رون....ن.....

آبتین با خشم نفسش رو فوت کرد و رو کرد بهش و با عصبانیت گفت :

_ پس میشه بفرمایین چیکار کنم...؟؟؟!!!!بمونم تا یه بلای دیگه سرم بیاد....؟؟؟

کف دست راستشو محکم کوبید رو سینش و ادامه داد.....

_ من....مهندس آبتین هدایت.....رئیس شرکت بین المللی ....الان کجام....؟؟؟؟هه....توی حموم یه دختر قاطی لباس زیراش غرق شدم.....مسخرست....

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ز ه د کانال تلگرام: @niceroman1
niceroman.ir

و دوباره به خودش اشاره کردو گفت :

_ می دونی من کیم....؟؟؟؟

که با دیدن چونه ی چکاوک که می لرزید و هر آن ممکن بود اشکش سرازیر بشه ....ادامه ی حرفش رو خورد و با دو دست پشت گردنش رو گرفت و به سقف خیره شد و سعی کرد آروم باشه.....

که ناگهان با صدای فریاد گونه ی چکاوک از جا پرید :

_ تو اصلن به چه حقی اومدی توی حموم یه دختر بدون اینکه ازش اجازه بگیری ....؟؟؟!هاان....؟؟؟؟اصلن مگه من بهت گفتم بیا با هم نامزد بشیم که فلان بشه فیسار بشه.....گور بابای آدمای مزخرفی مثل تو.....حالام معلوم نیست داشتی چه غلطی می کردی که سر از وان دراوردی.....ولی بدون حق نداری پاتو از اینجا بزاری بیرون قبل از اینکه شلوارتو درنیوردی.....اول درش بیار بعدش به سلامت.....

آبیتن با تعجب چند تا پلک زدو:

_چی...چیکار کنم....؟؟؟؟

چکاوک از کوره در رفتو با صدای بلندتری گفت:

_ من نمی زارم با اون باسن خیس بری تو اتاق و همه جارو به نجاست بکشی.....

آبتین پلکاش سر جاش موند.....

اول یکم با تعجب به من نگاه کرد و بعدم خم شدو به پشت شلوارش که ازش آب می چکید نگاه کرد ....

صاف ایستاد و در حالی که پوزخندی عصبی می زد ....رو به من گفت:

_ خب الان می شه بفرمایید من چیکار کنم....؟؟؟؟!!!!

هنوزم از بی آبرویی که به بار اومده بود می لرزیدم.....

سعی کردم همچنان دستو پیش بگیرم که پس نیوفتم.....بلند گفتم:

_ من که گفتم ..... درش بیار....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

یکدفعه آبتین منفجر شد.....زد کانال شیش خفن.....

بلند تر از من گفت:

_ ....اِ...باشه.....خیله خب درش میارم.....

دست برد سمت دکمه ی شلوارش سریع بازش کرد...بعد از اونم زیپشو کشید پایین.....

می خواست شلوارشو بکشه پایین که سریع کف دستامو به معنی ایست گرفتم جلوش .....

چشمامو بستم و تند گفتم :

_نه....درش نیار .....همینجوی میریم پایین.....فوقش می گیم.....فوقش می گیم...که....که....دستشویی کردی.....زیر لب زمزمه کردم.....یعنی جیش....

یکم که گذشت و حرفی نزد.....

درز چشمامو باز کردم که ....

((من به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود...))

تا به حال اینقدر عصبی ندیده بودمش.....از ترسم سریع دستامو به معنی نه بالا و پایین انداختم و گفتم:

_ نه نه.....می گیم آراد دستشویی کرده.....

ساکت شدم ببینم تأثیری داشت.....که دیدم نه.....

با تردید دوباره گفتم:

_ می گیم .....من دستشویی کردم.....؟؟!!!!؟؟؟

وقتی بازم نگاه عصبیشو روی خودم دیدم.....نفسمو با شدت دادم بیرون و در حالی که دستمو به معنی تفهیم مشت می کردم :

_ ببین ما که نمی تونیم بگیم ....حشمت خان یا زهره یا شایدم بابای شما دستشویی کرده که....نه....؟؟؟؟؟

و دوباره بهش خیره ساکت شدم.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

من-بیا اصلا یه کار دیگه کنیم.....بیا یه برنامه بریزیم که شماره ی اولش بستن زیپ و دکمه ی شلوارت باشه.....

وقتی دیدم که هیچکاری نکرد.....سرمو انداختم پایین و زیر لب زمزمه کردم ....چکاوک تو می تونی.....

یه نفس عمیق کشیدم و خیلی خونسرد سرمو بالا گرفتم....

من- که چی...؟؟؟چرا هیچی نمی گی....؟؟؟؟می خوای چیو با سکوتت ثابت کنی.....؟؟؟؟؟که خیلی بی گناهی.....؟؟؟؟خوبه تو اومدی اینجا و همه جارو بهم ریختی.....

یه قدم گذاشتم جلو و با اعتماد به نفس کامل ادامه دادم:

_ ببین آقا آبتین از قدیم گفتن ((چاه مکن بهر کسی خسته می شی....))....حالا از من گفتن ؛ از تو هم نشنیدن....پس دیگه برا من بیخودی تریپ خشمگین برندار.....شکل کلاغ می شی.....

مهندس بازم پوزخند زد و در حالی که سرشو به معنی تأسف به چپو راست تکون می داد گفت:

_ مثلا من الان باید بخندم....؟؟؟ببین دختر جون من مهندس آبتین.....

سریع پریدم وسط حرفش.....صدامو کلفت کردم و گفتم:

_ من مهندس آبتین هدایتم.....رئیس شرکت بین المللی.....اول خاور میانه.....

با صدای خودم ادامه دادم .....:

_ همینارو می خواستی بگی دیگه....؟؟؟؟حالا خوبه خدا نیستی.....منم قبلا گفتم که تو فقط یه آدم پولدار از خود متشکری.....

جدی نگام کرد و گفت:

_ من با دلقکا میونه ی خوبی ندارم.....واقعا نمی دونم این مدت دختری مثل تو رو چجوری باید تحمل کنم.....ولی مجبورم.....حالا هم برو از برادرت یه شلوار دیگه بگیر بیار .....

_ نوکر بابات غلام سیاه.....

به لباسای کف حموم نگاه کردم.....آب از سرم گذشته بود ....چه یه وجب چه صد وجب.....چیزی نمی شد اگه من برم و زودی برگردم.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

برگشتم که برم.... بد سوزونده بودم.....جوری که زبونم داشت آتیش می گرفت یه جواب درست حسابی بهش بدم.....ولی فقط حین خروج.... جوری که صدامو بشنوه گفتم:

_ دلقک شرف داره به زیر خاکی ....جناب.....

و از حموم رفتم بیرون.....

تصمیم نداشتم برم به آراد بگم یه شلوار دیگه بده.....مستقیم رفتم دم اتاقش.....درو تندی باز کردم و رفتم تو وبا حرص کوبوندمش بهم.....

بدون اینکه جایی از اتاقش رو نگاه کنم رفتم سمت کمد قدیش.....درشو باز کردم.....که صدای آراد بگوشم رسید.....

_ راحت باش اتاق خودتونه.....

اصلا نترسیدم....چون اینقدر از عصبانیت پر بودم.....احساسای دیگم سوسک شده بودن در برابرش و بروز داده نمی شدن.....

همونطور که به شلواراش نگاه می کردم.....گفتم:

_ مگه شک داشتی.....؟؟؟؟؟

آراد-حالا چی می خوای صاحبخونه....؟؟؟

من-شلوار برای اون خیار بی خاصیت....!!!!

آراد در حالی که می خندید کنارم قرار گرفت:

_ مگه ندادم....؟؟؟؟

_ چرا.....ولی رفته بود توی حموم عوضش کنه ....افتاده از پشت توی وان همشو خیس کرده.....دستو پا چلفتیه دیگه.....دست خودش نی.....اینقدر قدش درازه سلولای عصبیش نمی تونن به پاهاش فرمان بدن.....

آراد با خنده یه شلوار مشکی جین کشید بیرون و در حالی که می دادش دستم:

_ دیگه بنده خدا اینقدرم بلند نیست.....تقریبا هم قد منه.....

@niceroman_ir کانال تلگرام
niceroman.ir

یه نگاه بهش کردم و خیلی خونسرد گفتم:

_ خب تو هم خیلی درازی....البته بینتون یه تفاوتی هست .....اینکه اون سلولاش فرمان نمی دن به پاهاش.....ولی تو سلولهات به مغزت فرمان نمی دن.....

بدون اینکه منتظر جوابش بشم از اتاق رفتم بیرون.....

منو آبتین اخمو و با فاصله از هم .....از پله ها پایین رفتیم.....

هیچکدوم به بقیه توجه نکردیم و بدون نگاه کردن بهشون سرجای خودمون نشستیم...

حشمت خان-خب ایشالله باهم به توافق رسیدید...؟؟؟!!

من-مگه قرار بود به توافق برسیم....؟؟؟!!!اونم سرچیزی که قبلا به توافق رسیده شده....!!!یعنی شماها سرش به توافق رسیدید...!!!

آبتین- بله مهندس باهم به توافق رسیدیم....

و بعدش با تهدید به من نگاه کرد....

حشمت خان با لبخند-خب خداروشکر....

و روبه آراد ادامه داد ....

_ آراد جان برو حاج رحیم رو از توی خونش صدا کن....

آراد بدون سوال از سالن بیرون رفت....

حاج رحیم باغبونی بود که من به تازگی دیده بودمش ....ازون پیرمردای نورانی و با خدا بود....خیلی هم مهربون....ولی با اون اینجا چیکار داشتن....؟؟؟

وقتی با آراد وارد شد همه به احترامش از جاشون نیم خیز شدن به غیر از بهمن خان که داشت با جدیت به خیارش گاز میزد....

وقتی حاج رحیم نشست روی مبل....با لبخندی به منو آبتین نگاه کرد و گفت:

همینجوری که نمی شه .....عروس و دوماد باید کنار هم بشینن تا من صیغه محرمیت رو جاری کنم....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

یدفعه اساسی هنگ کردم ....این دیگه براچی بود....؟؟؟؟

اول با تعجب و بعدم با خشم به حشمت خان نگاه کردم که سریع گفت:

_ من که نمی تونم دخترم رو چند ماه بسپرم دست یه پسر نامحرم تا وقتی که با هم ازدواج کنید....می تونم...؟؟؟!!!

..اِ....نامحرم.....جه عجیب....اینا میدونن چیه....؟؟؟؟

حشمت خان- وقتی بالا بودید مهریه به توافق رسید .... ۱۳۷۰ سکه به اندازه ی سال تولد چکاوک....و یه ویلا توی زعفرانیه و یه ویلا به همراه یه ماشین بنز کوپه.....توی شمال....

دهنم همینجور باز موند....به آبتین نگاه کردم که پوزخندی زد و سرشو برگردوند به طرف ظرف میوه که زهره جلوش گرفته بود....

دوباره صدای حشمت خان بلند شد....

_ الان حاج رحیم یه صیغه ی شش ماهه بینتون جاری می کنه....تا این مدت خیال منم راحت بشه....

دوباره به آبتین نگاه کردم که داشت به دکمه ی کنار آستین لباس آراد نگاه می کرد....یه دکمه ی قرمز ؛ روی یه کت اسپرت سبز.....چه شود....فکر کنم داشت نقشه ی کندنش رو می کشید....

همینجوری بهش نگاه می کردم که دست بهمن خان روی شونش قرار گرفت و گفت:

_ بلند شو پیش عروست بشین پسرم....منتظرته....

هه عروسش....برید بابا حال دارید....من هنوز تو کف صیغه محرمیته موندم....اینا عروسمم کردن....دلم می خواست پشم اون وسط همه چیزو بهم بزنم....یه گازم ازون کله بهمن خان بگیرم که دوباره داره خیار می خوره....اَه....حالا اونو ولش لش....اگه آبتین اینجوری که نشون میده نباشه چی...؟؟؟مثلا یه وقت بخواد از موقعیت سوء استفاده کنه....؟؟؟؟!!!

اونوقت چه خاکی تو ملاجم بریزم....؟؟؟؟ البته از یه جهتم بد نبود.....خودم راحت تر بودم....اگه دستمو می گرفت مثل قبلاً عذاب وجدان نمی گرفتم....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

با فرو رفتن مبل دونفره ای که روش نشسته بودم سرمو چرخوندم و آبتین رو کنارم دیدم ....آروم زمزمه کردم....

_ الان صیغه محرمیت می خونیا یه کاری بکن....

آبتین هم آروم – چیکار کنم....وقتی می خوان بخونن....؟؟؟بهتره تو هم شکایت نکنی....تو این شیش ماه قرار نیست هیچ اتفاقی بیوفته.....بعدشم صیغه باطل و همه چیز تموم میشه.....

من- بچه ننه....تو چه جور مردی هستی که هر تصمیمی بابات برات میگیره بی چون چرا انجام میدی....؟؟؟؟هان....؟؟؟!!!!هان.... ؟؟؟؟!!! هان.....؟؟؟؟!!!!!

دهنشو باز کرد تا جوابم رو بده...که....

حاج رحیم – خب به نام الله شروع میکنم....((...)) عروس خانم وکیلم...؟؟؟؟

همون باراول بله رو گفتم.....هیچ اجازه ای هم نگرفتم....چون نه بابا علیم بود....نه مامانم....

حاج رحیم- النکاح سنتی و....

بهمن خان یه جعبه ی کوچیک به آبتین داد....وقتی بازش کرد چشمم به یه جفت حلقه ی ست افتاد.....اوهه ....فکر همه جاشم کردن.....توی دوروز رکوردیه برا خودش.....

با گرفتن دستم توسط آبتین از فکرو خیال اومدم بیرون.....

سریع به چشماش نگاه کردم...ولی اون بی توجه به نگاهم حلقه رو به انگشتم انداخت...منم ازش چشم گرفتم....و به انگشتم که حلقه ی بزرگی توش لق می زد نگاه کردم...آروم گفتم:

_ حلقت رو بندازم....؟؟

بدون توجه به حرفم ...به انگشتر بزرگ توی دستم نگاهی انداختو

آبتین – سر فرصت میریم یه حلقه ی دیگه میگیریم....

و انگشتش رو گرفت روبروم....حلقش رو بردم سمت انگشتش.....خدایا من دارم چیکار میکنم....؟؟؟؟

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

این دست مردونه چیه جلوم....؟؟؟؟مگه قرا نبود با عشق ازدواج کنم مثل مامان و بابام....؟؟؟!!!حالا دارم حلقه میندازم به دستی که صاحبش ازمن متنفره.....البته دل به دل را داره ها منم ازش متنفرم.....چرا اینجوری شد.....چرا....؟؟؟؟؟!!!!

آبتین آهسته گفت:

_ منتظر چی هستی ....؟؟؟؟!!!!

دست لرزونم رو به دستش گرفتم....چقدر دستم کوچیک بود در برابر دست اون.....آروم حلقه رو انداختم به انگشتش ..... و خیره شدم به پاهام....

با صدای دست زدن نفس حبس شدم رو آزاد کردم.....و به چهره ی بی تفاوت آبتین که به روبرو خیره بود نگاه کردم....

بعد از تبریک و ماچو بوسه.....همه خوشحال نشستن و به صحبت با هم پرداختن.....

به غیر از منو آبتین.....

آبتین-شمارمو توی گوشیت سیو کن که اگه کاری بود.....

تازه یاد لباسا و شناسنامه هام و گوشیم افتادم ....آهسته گفتم:

_ من امروز گوشیم رو با لباسام توی ماشینت جا گذاشتم....

آبتین نیم نگاهی به طرفم انداخت و در حالی که از جاش بلند می شد....گفت:

_ با اجازتون یکم منو چکاوک توی باغ قدم بزنیم....

منم سریع بلند شدم و کنارش ایستادم ....ولی اینو نفهمیدم که کی شدم چکاوک خالی....!!!

حشمت خان با لبخند-برید پسرم شما دیگه مال همید....

جااااانم.....؟؟؟؟؟!!!!!دیگه چی.....؟؟؟؟!!!!

نفسمو دادم بیرون و یکم عقب تر ازآبتین راه افتادم و از در رفتیم بیرون.....مستقیم رفت طرف ماشینش که انتهای جاده مثل رخش رستم خوابیده بود.....منم پشت سرش.....

دزدگیر رو زد و در عقب رو باز کرد....لباسام رو در اورد و گرفت سمتم.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین-از فردا سر قرارت باش.....لباس مشکی بی مشکی.....البته هروقت که همراه من بودی مهمه.....جاهای دیگه به خودت مربوطه.....

من-به همچنین شما.....یادت که نرفته....؟؟؟؟!!!!

ولباسا رو از دستش با شدت کشیدم که از شانس خوبم هر دوتا شناسنامه هام با هم افتادن روی زمین جلوی پای مهندس.....

آبتین به پایین نگاه کرد و بعد از کمی مکث خم شد سمتشون تا برشون داره.....

که سریع خودمو کشیدم سمت پایین و نشستم روشون و یه لبخند دندون نما به اون که دستش رو با تعجب توی هوا نگه داشته بود زدم.....خدا رحم کردا.....

آروم کشیدم کنار و شناسنامه هارو برداشتم و گرفتم بین لباسام....

من- خب بریم تو دیگه....

وجلوتر از آبتین راه افتادم به طرف خونه.....

آبتین بعد از چکاوک وارد سالن شد و به طرف جای قبلیش رفت و نشست کنار نامزدش....

هنوز باورش نشده بود.....که الان چکاوک یجورایی زنشه....تا قبل از این اتفاقای مسخره می خواست ...شاید دو سه سال بعد با یه خانوم پخته و موفق؛ مثل خودش ازدواج کنه.....نه با این بچه ای که کنارش نشسته....

باید زودتر کاراش رو میکرد تا از شر این بازی راحت بشه....

ولی هنوزم؛؛؛.....به انگشت حلقش نگاه کرد....

با صدای پدرش سرش رو بالا گرفت ....

بهمن خان- خب با اجازتون حشمت خان برای اینکه توی این شش ماه ، آشنایی به طور کامل بین این دو جوون صورت بگیره....و برای ازدواج با هم آماده بشن.....آبتین جان ازون جایی که خیلی سرش به شرکتش گرمه و وقت خالی نداره.....هر روز صبح میاد دنبال عروس گلم و با خودش می بردش سر کارش.....و بعد از کارشم برش می گردونه....

نفس آبتین توی سینه حبس شد....این دیگه چه شرایطی بود.....؟؟؟؟!!!!

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

اخماشو کشید توی هم....بهمن خان دیگه داشت زیادی دخالت می کرد....یکذره هم به فکر پسرش نبود که چه طور قراره این اعجوبه رو هر روز تحمل کنه.....می خواست چیزی بگه که....حشمت خان با خنده:

_ عیبی نداره....چکاوکم توی خونه بیکاره ؛ حوصلش سر میره....من که موافقم.....

آبتین زیر چشمی به چکاوک نگاه کرد که از حرص سرخ شده بود و به دسته ی مبل چنگ میانداخت.....

ولی از شانس گند اون امشب خانوم با ادب شده بودن و مخالفتی نمی کردن.....

الان دوست داشت چکاوک یه خیار برداره و مثل شب گذشته پرت کنه.....و با جبغو داد و دیوونه بازی هر دوشون رو از این عذاب الیم نجات بده..... ولی آبتین هرچه منتظر شد....صدایی یا حرکتی ازش ندید.....

حشمت خان-آبتین جان شما که موافقی.....؟؟؟!!!!چکاوک مزاحمتی که برات نداره....؟؟؟؟!!!!

آبتین خواست دهن باز کنه و مؤدبانه عذر چکاوک رو بخواد .....که بهمن خان سریع گفت:

_ معلومه که نه....این چه حرفیه.....؟؟؟؟آبتین از خداشم هست....مگه نه پسرم.....؟؟؟؟!!!!

و با تهدید به آبتین خیره شد که ...باعث شد دهنش بسته بشه.....

چکاوک با حرص لبشو می جوید ....دلش می خواست بلند شه و دادو بیداد راه بندازه....آخرم نتونست طاقت بیاره و با لج و صدای نسبتا بلند:

_ اِهم....اِهم.....خیلی ببخشیدا.....

آبتین نفسی از سر آسودگی کشید و اخماشو باز کرد.....این نامزد خودش بود.....ولی بلافاصله بخاطر فکرش آب دهانش به گلوش پرید و شروع به سرفه کرد ..... و صد البته حرف چکاوکم نصفه موند.....و اخم رو مهمون پیشونیش کرد.....

آبتین دلش می خواست توی اون لحظه خفه بشه ...تا انتقام اون فکر مزخرف رو از خودش بگیره....

که با ضربه ی خیلی محکمی که به پشتش خورد به کل سرفش قطع شد.....

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

پشت سر اون هم صدای خنده ی بلند همه توی اتاق پیچید....

سرش رو برگردوند و به قیافه ی برزخ چکاوک که دستش توی هوا بود نگاه کرد....عجب ضرب دستی....

چکاوک با حرص نفسشو داد بیرون .....

حشمت خان-دخترم دلت میاد مخالفت کنی....؟؟؟؟دومادم بخاطر مخالفت احتمالیت داشت خفه می شد.....

و دوباره خندید.....چکاوک زیر لب زمزمه کرد:

_ الهی خفقان بگیره یه ملتی از دستش راحت بشن....

که البته فقط آبتین شنید .....

فکر نکنم این دلیل بشه که من بازم همراهیش کنم....من....

بهمن خان پرید وسط حرفش - پس همه موافقن....خب پس بیاید دهنمونرو شیرین کنیم....

و خودش یه شیرینی گنده از روی میز برداشت و درسته گذاشت توی دهنش ....و سه سوت قورتش داد....

همه اعضای خانواده سکوت کرده بودن و منتظر یه فوران خشم حسابی از طرف چکاوک بودن ...

ولی در کمال تعجب....

چکاوک با خنده ای ملیح از جاش بلند شد و با روی خوش در حالی که دیس شیرینی رو ؛ روبه روی بهمن خان می گرفت:

_ بازم میل کنید پدر جون ....

بهمن خان با سرخوشی دستشو جلو برد و شیرینی برداشت....بقیه هم با حیرت به این صحنه ی تاریخی که توی سال شاید یه بار رخ میداد نگاه میکردن.....

که ناگهان شیرینی به گلوی بهمن خان پرید ...و چکاوک با لبخندی فوق ملیح به سرجاش برگشت.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

بهمن خان سرخ شده بود و سرفه میکرد....و چکاوکم در حالی که ریلکس خیار گاز میزد....با خباثت به بهمن خان چشم دوخته بود.....

آبتین برای بار چندم به ساعتش نگاه کرد ....ساعت سه صبح بود و هنوز توی خونه حشمت خان بودن....

و پدرش با نهایت انرژی هنوزم حرف می زد و از شراکتشون در آینده داد سخن می گفت....

سر چکاوک به پایین متمایل شده بود و هر از چند گاهی کشیده می شد سما پای آبتین و دوباره به حالت اولش بر می گشت.....

دهن آراد هم که یکسره باز بود و خمیازه می کشید.....

و حشمت خان هم دستشو زیر چونش زده بود و انگار با چشمای باز خوابش برده بود ....ولی هر چند ثانیه یک بار به معنی تآیید حرفای بهمن خان می رفت پایین و میومد....زهره هم که نبود اصلا.....

آبتین بخاطر کارش به این شب بیداری ها عادت داشت....بعضی شبها فقط ساعت پنج تا شش رو یه استراحت کوتاه میکرد.....ولی خب این خونواده....!!!

سرفه ای مصنوعی کرد و رو به پدرش :

_ پدر بهتره ادامه ی صحبت ها رو بزارید برای فرصتی بهتر....شما هم صبح پرواز دارید....و...!!!

آهسته با چشماش به حشمت خان که هنوز سرش بالا و پایین می رفت اشاره کرد....

بهمن خان که از قطع شدن صحبتاش دمغ شده بود....

با بی میلی موافقت کرد و بعد از یه خداحافظی نیم ساعته دل کند که از خونه بیرون بیاد....

نشستن توی ماشین و راه افتادن....

وسطای راه بودن که آبتین بی مقدمه سکوت ماشین رو شکست:

_ راستی چی شد که وقتی از دست چکاوک شیرینی خوردید به سرفه افتادید...؟

بهمن خان که با یادآوری اون قضیه از عصبانیت سرخ شده بود ....با خشمی بی اندازه:

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

_ اصلا هیچی نگو....گفتم چرا گاو وحشی اهلی شده....!!! همچین با پاشنه ی کفشش روی انگشتای پام ایستاد که صدای قرچ استخونام رو شنیدم....

بهمن خان دستشو مشت کرد و گرفت روبروی دهانش و ادامه داد:

_ اِ....اِ...انگار نه انگار ....رفته نشسته برا من خیار می خوره.....به مرگ نازیلا .... اگه پای پول وسط نبود ....همچی می زدمش که صدای بز بده.....

و در حالی که با حرص سرشو برمی گردوند طرف پنجره:

_ دختره ی امحق....

آبتین اول فکر کرد اشتباه شنیده ....ولی بعد....یه خنده ای توی دلش پیچید .... و لبخندی محو روی لبش ظاهر شد.....

باورش نمی شد پدرش که هیچ جنس مونثی رو آدم حساب نمی کرد ....اینطور از دست یه دختر بیست ساله شاکی بشه ....که به جای احمق بگه امحق....

هنوز لبخندش ، هرچند کمرنگ با سماجت روی لباش باقی بود که با حرفی که بهمن خان زد...

بهمن خان_ اینجور که پیداست این دختر حتی اگه شیش ماه شبو روزم باهات باشه رام نمی شه.....به نظر من بهتره توی این مدت که محرمتم هست دختریشو ازش بگیری.....

صدای جیغ لاستیکای ماشین بعد از ترمز .... هنوزم توی گوش آبتین زنگ می زد.....

وسط خیابون ماشینو نگه داشته بود و به صدای تک و توک ماشین هایی از کنارشون می گذشتن ...توجه نمی کرد....

فرمونو جوری توی دستش فشار می داد که انگشتاش به سفیدی می زد....

بهمن خان با فریادـ معلوم هست چه غلطی می کنی...؟

آبتین همونطور که سرش پایین بود ....با صدایی که از زور حرص و خشم از ته حلقش بیرون می اومد ....گفت:

_ بهمن خان این حرفتو نشنیده می گیرم....چون اگه بخوام حتی روش یه ایست کوچیک کنم....بی خیال همه چیز میشمو همین حالا زنگ می زنمو بهمش می زنم این تئاتر مسخره رو....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

بهمن خان ـ خب...خیله خب...حالا چرا اینقدر غیرتی می شی...!!!؟اصلا هر کاری دوست داشتی بکن....فقط وابسته بشه که اگه نشه کلامون بدجور میره تو هم....حالا هم راه بیوفت ....خستم می خوام برم بخوابم....

آبتین با حرص ماشینو راه انداخت ....

به محض اینکه رسیدن ....پیاده شد....درو محکم کوبید بهم....

پله هارو دوید بالا ...در اتاقشو باز کرد ....مستقیم رفت حموم....

لباساشو به سرعت دراورد و آب رو داغ داغ کرد.....و بی هوا رفت زیرش....

یک ثانیه.....دوثانیه.....سه ثانیه.....چهار.....پنج....شیش....د وازده....

دکمه ی آب سرد رو زد....یک ثانیه....دو ثانیه....پنج....دوازده.....

آب داغ.....آب سرد.....آب داغ....آب سرد.....داغ....سرد....داغ.....سرد.. ...

_ هههیییییی....

دیگه نتونست تحمل کنه ....دستشو گذاشت روی قلبش.....

روی زانوهاش خم شد....و کف حموم قرار گرفت....

قفسه ی سینش رو فشرد .....و چشماشو محکم بست....

نفس نفس می زد.....حالا احساس بهتری داشت....

چند دقیقه بعد از جاش بلند شد ....حولشو پوشید....

بخار آینه رو کنار زد و به پوست سرخ شدش خیره شد....

پوزخندی گوشه ی لبش شکل گرفت....

کمر بند حولشو سفت کرد....

تنبیه بود و شایدم پاک شدن از حس کثیف بودنی که با حرف بهمن خان بهش القا شده بود....شاید شایدم آرزوی اینو داشت که زیر این سردو گرم شدن ها سنکوپ کنه و....

البته آخری درصدش خیلی کم بود....

کانال تلگرام: @niceroman
niceroman.ir

از حموم بیرون رفت....لبه ی تختش نشست و سرشو بین دستاش گرفت.....

توی کل بدنش مخصوصا صورتش احساس داغی می کرد...

کف دست چپشو گذاشت روی پیشونیش ....که خنکی شئ ای رو احساس کرد....

دستشو گرفت جلوی چشماش ....آهسته با انگشتای دست راستش حلقه رو لمس کرد....در همون حالت که نگاهش به حلقه بود ....توی رختخوابش دراز کشید....

کم کم چشماش بسته شد...

و بدون اینکه خودش بفهمه لبخندی روی لبشه ....به خوابی عمیق فرو رفت.....

صدای ضربه هایی که به در اتاق چکاوک می خورد باعث شد ... با هول توی جاش بشینه و بلند:

_ هاااااااااااان.....؟؟؟؟؟؟

در اتاق آهسته باز شد و آراد ژولیده با چشمای پف کرده و یه زیر پوش آستین حلقه ای و شرتک ....میون چارچوب در ظاهر شد...

در حالی که گردنشو ماساژ میداد با صدای خش داری گفت:

_ چکاوک بلند شو ... آبتین آمده دنبالت....

چکاوک که هنوز انگار تو عالم خواب غرق بود با صدای شل و وارفته ای :

_ هاااااااااااان.....؟؟؟؟؟؟

آرادـ بابا نامزدت....اومده دنبالت....

چکاوک سرشو به معنی فهمیدن تکون داد و آهسته با چشمای بسته گفت :

_ آهاااااااااااان.....!!!!!!!

و خودشو پرت کرد توی رختخواب و پتو رو کشید سرش.....

آراد لبخندی زد که دهنش از بالا و پایین کش اومد و با صدا خمیازه کشید...

در همون حال دهن دره .... رفت طرف تخت چکاوک....نشست لبه ی تخت....به صورتش در خواب خیره شد....معصوم و بانمک بود درست مثل یه بچه کوچولو....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

دستشو با تردید برد سمت موهای بلندش که روی بالش پخش شده بود....آروم آروم نوازشش کرد....

یه لبخندی از ذوق زد .....همیشه دلش می خواست تا این حد به چکاوک نزدیک باشه....ولی اون نمی زاشت....

در اون لحظه با تمام وجود می خواست جرأتش رو داشت تا گونه ی نرم چکاوک رو با محبت و برادرونه ببوسه ....تا باورش بشه که یه خواهر داره....

ولی اون گناهکار بود ....غمگین شد....از نظر خواهرش اون گناهکاری بود که بخششی نداشت....از نظر خودش هم همینطور .... هنوز خودش رو بابت اون بوسه سرزنش می کرد .... ولی واقعا از ته ته دلش می خواست تا جبران کنه....

همینجور نرم نرم موهاش رو ناز می کرد.....که یکدفعه چکاوک تو جاش نشست....و با چشم بسته...بدون اینکه دهنشو باز کنه سوالی گفت :

_ هووووووووووم.....؟؟؟؟؟؟؟

آراد که با حرکت ناگهانی چکاوک.... از ترس....

با دست تو هوا مونده خودشو پرت کرده بود رو زمین.....آهسته دستشو پایین اورد و از جاش بلند شد ....و اینبار بلند تر : چکاوک خانوم....آبتین نامزدت اومده دنبالت ببردت با خودش سر کار....دیشب قرار به این شد....یادته....؟!!!

بلندتر: الووووووووووو.....!!!!!!

چکاوک همونطور که چشماش بسته بود :

_ خب...خب....باشه....تو برو منم الان میام....

آراد با تردید بهش نگاه کرد و از اتاق بیرون رفت....

موبایلش زنگ خورد.....آبتین بود.....

آبتین_ آقا آراد پس چرا خواهرت نمی یاد....؟؟؟

آراد_ میاد... داره حاضر میشه....

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ز ه د کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

_ خیله خب...بگو سریع بیاد.....و قطع کرد....

آراد پنج دقیقه بود جلوی در منتظر نشسته بود....خیلی خوابش میومد....

نمی دونست امروز چطور با اینکع ساعت چهار خوابیده تونسته بخاطر صدای زنگ در....از جاش بلند بشه....

معمولا وقتی خیلی مست خوابه.....هر کی میاد سراغش رو دست به سر میکنه.....میگه ; شما برو منم الان میام....و دوباره لالا.....چشماشو جمع کرد....نکنه....؟؟؟!!!!!

از جاش بلند شد .....آهسته یه تقه به در زد که جواب نیومد....

درو باز کرد و با خنده به چکاوک که دوباره خوابیده بود نگاه کرد.....اگه دست خودش بود آبتینو دست به سر میکرد تا آبجیش بخوابه.....ولی حیف که دستور بهمن خان دیکتاتور و پدرش بود تا چکاوک اون نامزد بدبخت تر از خودش رو همراهی کنه.....بلند گفت:

_ اِاِاِ.....تو که دوباره خوابیدی....؟؟؟؟!!!!

چکاوک ناله ی ریزی از شکایت کرد و سرشو برد زیر متکاش.....

آراد با کلافگی پوفی کشید.....حالا به مامانش حق میداد که همیشه سر بیدار کردن خودش جیغش درمیومد.....

رفت بالای سر چکاوک....شونه هاش رو گرفت و توی جاش نشوندش....

هنوزم چشماش بسته بود.....

دستشو جلو برد و لپشو کشید....که چکاوک اخم کرد و آهسته چشماش رو باز کرد .....

وقتی آرادو خندون دید که لپشو میکشه.....اخمش غلیظ تر شد....همونطور که لپش کشیده می شد.....

_ مهلوم هس...شی کا می هنی....؟؟؟؟(معلوم هست چی کار میکنی)

آراد بلند خندید و گفت :

_ پشو تا نکندمش.....

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ز ه د کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک سرشو عقب کشید و تلاش بی ثمری کرد ....دوباره گفت:

_ وهلم هن....(ولم کن)

آراد_ اول بلند شو....بعد ول میکنم....

چکاوک _ باهه....پو می هشم....(باشه پمی شم)

و با اخم بلند شد ایستاد....

یه تیشرت گشاد رنگو رو رفته با طرح باب اسفنجی پوشیده بود و یه شلوار خمره ای زرد با گلهای صورتی و نارنجی که یه پاچش تا زانوش بالا رفته بود.....موهاشم پخشو پلا ریخته بود دورش.....

آراد لپشو ول کرد....که چکاوک دستشو گذاشت روی صورتش و در حالی که می مالیدش .... با چشمای پف کردش برای آراد خطو نشون کشید.....

می خواست چیزی بگه که صدای گوشی آراد بلند شد که می گفت ;

_ آقا دومادمون....آقا دومادمون....

آراث سریع گوشی رو جواب داد ...

_ بله بله....نه....الان میاد....خیله خب....

تماس رو قطع کرد....و قبل از هر حمله ی ناگهانی چکاوک سریع گفت:

_ چکاوک بجم.....این بدبخت نیم ساعته جلوی در منتظر توا ....شماره گوشیتم نداره انگاری که زنگ میزنه به من.....زود حاضر شو....خب... ؟؟؟من دیگه میرم بخوابم .....در حالی که به سمت در می رفت دستشو بالا گرفت و گفت :

_ بای بای.....

چکاوک لبشو کج کرد و ادای آراد رو دراورد :

_ بای بای ....اَه.....

همونجور ایستاده چشماش رو گذاشت روی هم.....یکم بعد در حالی که نق نق میکرد ....پلکاشو باز کرد و به رختخوابش نگاه کرد....این ستم بود.... دیشب ساعت چهار خوابیده بود.....

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

الان می تونست توی این هوای گرگو میش و نسیم خنکی که از پنجره میومد و صدای هوهو کردن کبوتر لیله ی روی چراغ برق .... یه خواب رویایی داشته باشه....

ولی باید هلک و ولک بلند میشد ... با نامزد چاخانیش میرفت سرکار.....

دوباره چشماش رو بست و برسش رو برداشت.....یه دوسه حرکتی به موهاش داد.....

حتی حوصله نداشت بره دستشویی....فقط مانتو شلوار ست لیش که مال دوسه سال پیش بود رو پوشید و موهاشم انداخت توی مانتوش....یه روسری کشید سرش و زیر گلوش سفت گره زد.....

بعدم همونجور نیمه خواب رفت از اتاقش بیرون....

نرده های پله رو گرفت و چلپ چلپ کنان رفت پایین....

آبتین دوباره به ساعت ماشین نگاه کرد....ساعت ۶:۳۰ بود.....ساعت کاری شرکت هشت شروع میشد ...ولی اون باید یه ساعت زودتر اونجا میرفت....طبق همون قانون نانوشته ی درونیش....

همینش مونده بود بخاطر این دختر امروز دیر تر برسه....

با صدای باز شدن در خونه حشمت خان سریع سرش رو برگردوند اون سمت.....

می خواست یه چیز به این دختر بگه تا دیگه اینقدر وقتشو تلف نکنه....ولی....

چکاوک با ضعف در جلو رو باز کرد و روی صندلی نشست....سرشو به شیشه تکیه داد....یه نگاه از سر دیدن از لابلای پلکای نیمه بازش به آبتین انداخت....

و سلامش بین نفسای عمیقش گم شد....

آبتین با حیرت به چکاوک که خوابش برده بود نگاه کرد.....دیگه چیزیم می شد بهش گفت....؟؟؟!!!

یه نفس کوتاه کشید و ماشین رو روشن کرد....

در طول راه سر چکاوک مدام به شیشه می خورد که باعث می شد از خواب بپره ....ولی با تمام پشتکار بازم سرشو به شیشه تکیه میداد و می خوابید تا سرعت گیر بعدی....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتینم بی توجه به صحنه ی زنده ی کنارش به این فکر می کرد که باید توی شرکت چکاوک رو به عنوان نامزدش معرفی کنه....البته به هیچ کس مربوط نبود....ولی شخصیت خودش در کنار دختری مثل اون نمی رفت زیر سوال....؟؟؟؟!!!

رسید جلوی شرکت یه بوق زد که نگهبان سریع میله ی مانع رو براش بالا فرستاد و صبح بخیر بلندی گفت ...که آبتین در جوابش فقط سری تکون داد و گذشت....

ماشین رو در جاده به حرکت دراورد و به سمت ساختمان اصلی محوطه یعنی مدریت رفت....

ماشینو توی پارکینگ شخصیش پارک کرد....

بدون اینکه به چکاوک نگاه کنه....کیف سامسونتش رو دست گرفت و پیاده شد....ماشینو دور زد و در کناریس روکه چکاوک ازش آویزون خوابیده بود رو با یه حرکت باز کرد .... که چکاوک با سر سقوط کرد بیرون....ولی وسط راه به زمین خودشو نگه داشت.....

صاف نشست و خمیازه کشید....سرشو خاروند و میون خمیازه دومش گفت:

_ رسیدیم.... ؟؟؟؟!!!!

و وارفته از ماشین پیاده شد....

دو تا دستاشو مشت کرد و محکم روی چشماش گذاشت و مالیدشون....بعدم خمار به آبتین نگاه کرد و گفت :

_ حالا چیکار کنیم....!!!؟؟؟

آبتین چند ثانیه بهش نگاه کرد ..... نه انگار واقعا خواب بود....

سرشو به چپو راست تکون داد و در حالی که جلوتر از چکاوک راه می رفت....گفت:

_ دنبالم بیا.....

چکاوکم لخ لخ کنان دنبالش راه افتاد....

مهندس در ساختمون رو با دست کلیدش باز کرد و رفت داخل....چکاوک هم....

بعد رفت روبروی یه در شیشه ای و بعد از اینکه کارتی رو کشید... اثر انگشتش رو هم وارد کرد....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

در شیشه ای مثل کرکره رفت بالا.....پشتش یه در دیگه بود که اونم با دست کلیدش باز کرد .... و بازم جلوتر رفت داخل....چکاوک هم که فقط خوابالود دنبالش کشیده می شد....

بعد از ورودی یه سالن بزرگ با زمین یکسره سفید

بود که یک مدل شیشه ای از یک مجتمع تجاری کروی شکل وسط اونجا جاسازی شده بود....

یه میز بزرگ با سه تا مانیتور روش هم کنار دیوار قرار گرفته بود .... که میز منشی رو تشکیل میداد....

بعدم سه تا در مشکی هر سه طرف سالن بود... که به ترتیب روی تابلوهایی به رنگ طلایی , نقره ای ومسی که بالایشان تعبیه شده بود....نوشته شده بود مدریت کل...مدریت کارکنان....و مشاور....

آبتین روبروی اتاق مدریت کل ایستاد و دوباره کارت کشیدو بعدم اثر انگشت....

وارداتاق شدند ...مهندس درو بست و به سمت میزش در انتهای اتاق رفت.....

اتاق فوق العاده بزرگی بود با رنگ بندی سفید و مشکی .....و یک دیوار سراسر شیشه که پشتش یک عکس سه بعدی بزرگ از دورنمای شهر پاریس چسبیده شده بود....که انگار می شد رفت توش.....

یک میز کنفرانس ....شاید ۲۴ نفری نزدیک و روبروی در ورودی و یک دست مبل راحتی سفید هم روبروی همون دیوار شیشه ای قرار داشت که بینش بجای میز یک صفحه ی لمسی بزرگ برای نقشه کشی هوشمند جای گرفته بود.....

بعد از اون هم یک فضای خالی تا....میز بزرگ ریاست که بین تابلوهای سه بعدی از ساختمان های ساخته شده توسط شرکت محبوس شده بود.....و روبروش هم دوباره یک دست مبل اداری از چرم مشکی.....و یک میز بزرگ دودی شیشه ای هم میونشون بود....که یک ظرف کریستال پر از شکلات های مارک دار خارجی و یک جاسیگاری شیشه ای هم روی میز جا خوش کرده بودن....

آبتین کیف سامسونتش رو گذاشت توی جا کیفی کنار پاش .... روی صندلی ریاستش نشست و به چکاوک که با چشمای نیمه بسته هنوز جلوی در ایستاده بود نگاه کرد و :

_ پس چرا نمیای....؟؟؟

بی درنگ به کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک با صدای خوابالود- چرا شرکتت یدفعه ای اینجوری شده....دفعه قبلی که با پریا اومدم این مدلی نبود....!!!!

آبتین - اون جا شعبه ی دوم شرکتم بود....اینجا شعبه ی اصلیه....

چکاوک به گفتن آهانی اکتفا کرد و بعد آهسته رفت سمت مبل های روبروی میز آبتین.....جلوی مبل سه نفره ایستاد....

کفشاش رو دراورد ....نشست و بعدم خودشو رها کرد روی مبل.....پاهاشو اورد بالا و مثل جنین توی خودش جمع شد و چند ثانیه بعد در برابر نگاه آبتین با آرامش به خواب عمیقی فرو رفت.....

آبتین چند ثانیه به چکاوک زل زد و بعدم با پوفی که کشید نگاشو ازش گرفت و به پرونده ی شرکت نور خیره و با دقت مشغول مطالعش شد....

عمیق در کارش فرو رفته بود که در اتاقش زده شد ....

بدون اینکه سرشو بلند کنه :

_ بفرمایید...

صدای تق تق کفشای پاشنه بلندی نشون از اومدن منشی می داد....ولی هرچی صبر کرد جمله ی همیشگی ....یعنی: صبح بخیر آقای رئیس لطفا((بیت لوکردرایو ان کرپ شن) رو لطف کنید...(*فلش مموری ای که مثل قفل برای درایو های رایانه استفاده می شود)....

بعد از چند ثانیه آبتین به دنبال علت سرش رو بلند کرد که دید منشیش چشماشو از تعجب درشت کرده...و لبای رژ زدش رو جوری که انگار می خواد یه چیزی رو گاز بزنه از هم باز کرده....

رد نگاهش رو که گرفت رسید به چکاوک که همچنان توی خودش جمع شده بود و آروم خوابیده بود....

آبتین سرفه ای مصنوعی کرد که نگاه منشیش به اون جلب شد...

با دیدن اخم رئیسش سریع دهنشو جمع کرد و در حالی که سعی میکرد حیرتش توی صداش تأثیر نداشته باشه:

_ صبح بخیر آقای رئیس لطفا((بیت لوکر درایو ان کرپ شن))رو لطف کنید....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین با همون اخم بدون توضیحی فلش رو گرفت سمتش و با نگاهش توبیخ گرانه بهش فهموند که زیادی توی اتاق مونده...

بعد از خروج منشی از جاش بلند شد ...رفت روبروی دیوار شیشه ای و دکمه ای رو فشار داد که تصویر پاریس به سمت بالا جمع شد و باغ پشت ساختمون مشخص شد....

آبتین دستاش رو باهم جلو برد و کشو قوسی به بدنش داد....که دوباره صدای تق تق در بلند شد و اینبار صدای کشیده شدن کفشای کریمی مشاورش اومد که کنارش متوقف شد....و تا آبتین بهش نگاه کرد تند گفت:

_ سلام عرض شد آقای دکتر....

کریمی تنها کسی بود که اونو با عنوان مدرک تحصیلیش صدا میکرد ...بقیه بهش مهندس می گفتن....کریمی ادامه داد:

_ پرونده رو مطالعه فرمودین...؟؟؟ساعت ده برای بستن قرارداد میان ها....

آبتین-خوندمش...این قرارداد ضررش بیشتر از سودشه....فقط برای سرمایه گذارشون شیخ عبدالله این قرارداد مسخره رو می بندم وگرنه....

حرفشو ادامه نداد و رفت سمت میزش ...کریمی هم دنبالش رفت که وسط راه با دیدن چیزی که دید میخکوب شد....

چند بار پلک زد و وقتی مطمئن شد واقعیه ....انگشت اشارشو گرفت سمتش و با صدای نسبتا بلندی:

_ این.....این.....این....این.....

آبتین کلافه از تکرارکلمه ی ((این))گفت:

_ اینقدر این این نکن....نامزدمه....

وقتی دهان گشاد کریمی نزدیک زمین رسید دوباره گفت:

_ آره تعجب آوره ....می دونم .....

و نگاهشو معطوف پرونده کرد....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

دوباره صدای کریمی بلند شد که با ذوق می گفت:

_ می دونستم ...می دونستم....همون موقع که توی بیمارستان سرشو گذاشته بود روی شونت باید حدس میزدم که این اتفاق میمون میوفته....

و با ذوق بیشتر و نیش کش اومده با اون شکم گندش یه پرش کوتاه کرد و گفت:

_ رئیسم عاشق شده....ای جووووونم.....

و شروع کرد به بشکن زدن....

آبتین یه نگاه به چهره ی چکاوک توی خواب انداخت.....پس واقعا همون دختره ....

صدای بشکن زدن های کریمی باعث شد چکاوک اخمی بکنه و دست مشت شدش رو محکم بکشه روی لبش....

آبتین بدون هیچ مقدمه ی فکری ای ناخوداگاه با صدای آرومی به کریمی توپید:

_ سیس چه خبرته...؟؟؟؟الان بیدار میشه....

ولی بلافاصله سکوت کرد....اون الان چی گفت...؟؟؟؟

کریمی دوتا دستشو گذاشت روی لبش و در حالی که ریزو آروم ؛ خنده ی سرخوشی می کرد....یه پرش دیگه کرد و پلک راستشو بست که چشم چپشم بسته شد و مثلا یه چشمک شیک زد....و همون طور که به سمت در میرفت آهسته گفت:

_ می گم براتون قهوه بیارن جناب دکتر و در حالی که دوباره با ذوق می خندید از اتاق خارج شد....

آبتین سرشو از تأسف تکون داد....ولی با به یاد آوردن چیزی با کف دست به پیشونیش کوبید....

اینقدر کریمی مسخره بازی دراورد یادش رفت بگه عشقی در کار نیست .... ولی خب گناه داشت ؛ ذوقش کور میشد....ولش کن بزار با فکرش خوش باشه....تو واقعیت که غیر ممکن به نظر میاد ....اونم عاشق دختری مثل چکاوک ....فکر کن....؟؟؟؟!!!!یه لحظه...!!!!!چه شود....؟؟؟؟!!!!

صدای ملچ مولوچ چکاوک نگاهشو به اون سمت کشوند....بازم اخم ظریفی کرده بود....لباشو داده بود جلو و انگار یه چیزی رو توی دهنش مزه مزه می کرد....آخر سر هم یه چرخ زد و قفا خوابید....

بی دی درن بی ربه نی ه د کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

دستاشو از دو طرف باز کرد که ....دستیش که سمت پشتی مبل بود کنارش قرار گرفت و اونیکی دستش هم از مبل آویزون شد و انگشتاش کشید روی زمین...پاهاشم صاف کشیده بود...

بازم صدای در و ورود حمید مستخدم شرکت که سینی قهوه رو توی دستاش داشت....

این یکی موجود عجیبی بود....یک چشمش سبز بود...و اونیکی چشمش آبی خیلی کمرنگ که به سفیدی می زد....هیکل لاغر و قد متوسطی داشت و خیلی کم حرف می زد....و اگرم حرف میزد صدای بم و خش دارش باعث لرز آدم می شد....

حمید بدون هیچ صبح بخیر و حتی تعجبی از همون اول نگاهش به چکاوک و خطوط ظریف بدنش بود.....بدون اینکه به نگاه خیره ی رئیسش توجه کنه ....قهوه رو روی میز گذاشت و بازم بدن چکاوک رو از بالا به پایین آنالیز کرد....جوری نگاه می کرد ...انگار هیچ لباسی نمی تونه جلوی دیدشو بگیره و حتی پوست کشیده ی تن چکاوک رو هم می بینه....

آبتین از نوع نگاه حمید عصبی شده بود....یه دست به موهاش کشید و با شدت از جاش بلند شد ...دستاشو روی میز گذاشت و کمی به سمت جلو خم شد....با صدایی که سعی می کرد بلند نشه گفت:

_ کار دیگه ای هم مونده حمید....؟؟؟

حمید بازم بی توجه نگاهشو کشید سمت لبای چکاوک....

آبتین نمی دونست چرا دلش می خواد دستشو بکوبه یه جایی ...که از قضا شاید چشمای ذاق مستخدمش باشه...

بلند تر و عصبی تر گفت:

_ گفتم کاره دیگه ای هم مونده...جناب هاشمی...؟؟؟؟

حمید نیم نگاهی به آبتین کرد و پوزخندی تمسخر آمیز زد....

از اتاق خارج شد....کلافه از پشت میزش بیرون اومد ....رفت سمت پنجره .....داغ کرده بود....گره ی کرواتش رو شل کرد.....

چرا تا به حال این آدمو اخراج نکرده بود....؟؟؟؟ البته می دونست... بخاطر پدربزرگش با همین چشمای عجیب که قبل از اون اینجا کار میکرد و ازش خواهش کرده بود....

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

دکمه ی بالای پیرهنش رو باز کرد.....اصلا به اون چه که اون به چکاوک نگاه می کنه....؟؟؟؟آخه نوع نگاهش....؟؟؟؟!!!!خب هرچی ....به اون چه ربطی داشت....؟؟؟؟واقعا هم به اون ربطی نداشت.....دمای بدنش با این فکر پایین اومد ....و خیلی سریع دوباره بی تفاوت شد.....

برگشت سمت میزش که وسط راه مسیرشو کج کرد سمت جایی که چکاوک خوابیده بود...

آهسته خم شد ....یه دستشو پشت گردن و اونیکی دستش رو زیر پاهای چکاوک گذاشت و سعی کرد فکر نکنه چرا داره اینکارو می کنه...؟؟؟؟

با احتیاط بلندش کرد ....در حالی که به سمت مبل های روبروی دیوار شیشه ای می رفت بازم سعی کرد به این فکر نکنه که چرا داره اینکارو می کنه.....

و وقتی چکاوک رو روی مبل پشت به در اتاق گذاشت و دکمه ی دیوار رو زد و یه تصویر سه بعدی از معماری قدیمی یزد به جای تصویر قبلی از بالا به پایین اومد.....

تصمیم گرفت به این فکر کنه که ساعت ده جلسه داره و نمی تونه با حضور چکاوک این جلسه رو برگزار کنه پس بهتره همون پشت بمونه و مزاحمش نشه....

با خروج پریا از ساختمون محل کارش ....آراد هم از ماشین پیاده شد....

پریا با دوستش به سمت پارکینگ رفتند....

آراد سر راه پریا ایستاده بود تا بعد از اینکه پریا بهش سلام کرد ؛ ازش بخواد تا باهاش صحبت کنه....

زیپ سویشرتش رو کامل باز کرد و گردنبنداشو مرتب کرد....یه دستم به موهاش کشید تا مطمئن بشه هنوز به سمت بالاست....بعدم شماره موبایلش رو بین دوتا انگشتش گذاشت و یه لبخند دختر کش روی صورتش کاشت....

با نزدیک شدن پریا لبخندشو عمیق تر کرد....دوست پریا یه ریز صحبت میکرد و پریا هم در سکوت راه میرفت....

وقتی به چندقدمی آراد رسیدن....پریا یه نگاه بی تفاوت بهش انداخت و بی تفاوت تر از کنارش گذشت....

لبخند آراد روی لبش خشکید.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

صدای ریز خنده دوست پریا می اومد که آهسته می گفت....

_وای پریا تیپشودیدی ...؟؟؟؟چقده هوشنگ بودا....جلل خالق....

و دوباره صدای خنده ی دوست پریا ....

آراد لباشو از حرص روی هم فشار میداد ....شماره رو تو دستش مچاله کرد و در حالی که سوار ماشینش می شد....:

_ این دختر فکر کرده کیه که اینجوری دماغشو برا من بالا میگیره....؟؟؟صدتا بهتر از توهاش اینجوری از بقل من رد نمی شن.....تقصیر خودمه....وقتی دست میزارم رو نخاله هاش همین میشه دیگه....

همینجوری با خودش غر غر میکرد....که یه دخترو کنار خیابون دید....از دور که جذاب به نظر می اومد....

جلوی پاش نگه داشت و بوق زد....

دختره با ناز اومد کنار پنجره ی ماشین....صورتشو برنزه کرده بود و لنز خاکستری گذاشته بود توی چشمای آرایش کردش ...و لباشم داد می زد معجزه ی پروتزه....

آراد نگاشو کشید پایین تر ... به یقه باز مانتوش ....بعدم روی برجستگی هاش ایست کرد....

عینک دودیشو برداشت و گفت:

_ چند میگیری خوشگله...؟؟؟؟

دختر با عشوه گفت:

_ ۵۰۰ میگیرم....۲۵۰ قبل کار ۲۵۰ بعدش....

آراد پوزخندی زد و:

_ مگه می خوای برام آدم بکشی...؟؟؟؟

دختر لباشو جمع کرد و:

_ هرجور خودت راحتی برو سراغ یکی دیگه...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آرا د- آخه الان این دستا....و دستاشو بالا گرفت....پستی بلندی های تن تو رو طلب می کنن خانومی....

دختره- کجاشو دیدی آقاهه...ولی اگه طالبی ...همون که گفتم....

آراد- جهنمو ضر بپر بالا....

دختره آهسته سوار شد و با لبخند:

_ ضرر نمی کنی...

آراد- اسمت چیه خانوم زرنگ....

دختره- پریا....

آراد کپ کرد....انگار یدفعه از بلندی سقوط کرد....با تردید تکرار کرد:

_ پریا....؟؟؟؟!!!

پریا – آره ...دوست نداری اسممو...؟؟؟؟

آراد یکم فکر کرد....حالا که پریا بهش بی توجهی کرده بود.....حالا که ندیده گرفته بودش.....برای خالی کردن عصبانیتشم که شده....اونو تو همه ی مراحل تصور می کرد.....

لبخندی خبیث روی لباش جا گرفت:

_معلومه که اسمتو دوست دارم پری خوشگل من....

پریا- اسم تو چیه آقاهه....؟؟؟!

آراد – اسمم اشکانه جیگر طلا.....!!!

پریا –اشکان....!!!خوبه ؛ خوشم میاد....

هیچ وقت توی رابطه های خیابونی اسمشو به طرف نمی گفت ....که یه وقتی چسب نشن.....

آراد پیچید تو یه کوچه....و رو به

پریا گفت:

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

_ پیاده شو....اینم خونه خالی.....

پریا پر از عشوه خندید و از ماشین پیاده شد.....آراد جلوی یه آپارتمان ایستاده بود.....زنکو زد....صدای یه پسر اومد :

_ به به.... آقا آراد ...تعجب... تصمیم گرفتی یه سری به خونه ای که سی درصدش رو شریکی بزنی....!!!

آراد یه نگاه به پریا انداخت....

_ بابا آراد نیستم....اشکانم....آراد گفت شب میاد....

پسره که گرفته بود قضیه چیه...

_ اه....نیم رخت کپ پسر عموته ها.....

آراد- بپر پایین....بسته از دیشب اینجا بودی ...یه دو ساعتم اینجا رو بسپر دست من....

پسره- چاکر شمام هستیم پهلوون....بیا بالا تا من حاضر بشم....برم....

و در با صدای تیکی باز شد....آراد دستشو سمت در دراز کرد و :

_ لیدیز فرست....

پریا با لبخندی اول وارد شد....سوار آسانسور شدن....آراد با شیطنت به پریا نزدیک شد.....صورتشو برد جلو که پریاکشید عقب و :

_ اول پول... اشکان جونم....

آراد سرشو کشید عقب و پوزخندی زد....حیف که حال درستی نداشت....وگرنه از همینجا با تیپا پرتش می کرد بیرون....

وقتی داخل خونه شدن.... پسری در حالی که سویشرتش رو می پوشید به آراد نزدیک شد....دستی سر شونش زد و...:

_ چطوری داداش...؟؟؟

آراد با طعنه- عاااااالی...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

پسره یه نیم نگاه به پریا کرد....

و رو به آراد آهسته- حیف که تواین زمینه تک خوری....وگرنه می موندم یه حالیم من ببرم....

آراد – مگه دیشب....؟؟؟پسره- دیشب....؟؟؟؟نه بابا....من اگه شانس داشتم اسمم شمسی خانوم بود....والله....!!!دیشب منه بدبخت ننه مرده از دست پلیس در رفته بودم....اومده بودم اینجا استتار.....با تأسف ادامه داد....دیشب هم خواب من تختخواب بود.....البته بدم نبودا فقط یخورده سفت بود....

چشمکی زد- ما که بخیل نیستم ...خوش باشی پسر ....

و از در خارج شد....

آراد دست کرد توی جیبش و کیف پولش رو در اورد .... چند تا تراول گرفت سمت پریا که داشت شالو مانتوش رو در میورد.....

پریا پولو گرفت و همراه با خنده ی مستانه ای ...مانتوش رو کامل در اورد ...یه تاپ بندی قرمز تنش بود.....

آراد اما پر از حرص و تشنه ی انتقام بی تفاوتی اون دختر چادری ملافه ای رو که روی مبل افتاده بود برداشت....

با قدم های آرومی به پریا نزدیک شد....ملافه رو مثل چادر سرش کرد....و توی ذهنش همون دختر چادر سیاه رو دید.....

همونطور که که دستش رو به ملافه گرفته بود تا نیوفته....لباشو برد جلو و در ظاهر لبای درشت دختر روبروش و در تصوراتش لبای غنچه و کوچولوی پریا رو به دهن گرفت و آهسته مکید.....

پریا اول بخاطر ملافه ای که آراد روی سرش انداخته بود .....متعجب بود...ولی بعد شونه هاش رو انداخت بالا و با اشتیاق جواب بوسه های نرم آراد رو داد....

****

آراد سیراب از هوس توی رختخواب نشست و به پریا که کنارش خوابیده بود نگاه کرد....تا به حال اینقدر از خودش بدش نیومده بود.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

توی همه ی مدت عشق بازیش....

پریای پاک و کوچولو رو که حتی یه بارم از روی هوس بهش نگاه نکرده بود رو بین بازوهاش تصور کرده بود.....

حالا که آتش حرص و خشم و شهوتش خاموش شده بود....احساس می کرد به پاکیه اون دختر چادری تجاوز کرده....حس خفه کننده ای بود ؛ تصور اینکه اون یه متجاوزه.....

دستاش رو داخل موهاش کرد....از جاش بلند شد....به سمت حموم رفت.....تمام مدتی که دوش می گرفت به این فکر می کرد ...که حتی با تصور پریای پاک در آغوشش، چطور با ملایمت با اون دختره هرزه رفتار کرده بود و حتی توی نئشگی حرف از عشق زده بود.....وای بر اون.....اولین باری بود که از داشتن یه رابطه احساس گناه می کرد.....

بدون اینکه حتی ذره ای حس خفگیش از بین رفته باشه.....حوله ای پیچید دور کمرش و از حموم بیرون رفت که....

پریا سر کیف پول آراد بود و داشت.....

آراد خشمگین دستش رو گرفت و جوری پیچوند که کیف به زمین افتاد و پریا جیغ بلندی زد.....

آراد از احساس های مختلف پر بود ....با کار اون دختر لبریز شد.....حتی بهانه های مسخره ی پریا رو هم نمی شنید.....

با فریا گفت:

_ می خوای از من دزدی کنی....؟؟؟؟از آراد....؟؟؟؟!!!می خوای منو دور بزنی ج*ده.....؟؟؟؟مثل اینکه هنوز منو نشناختی پتیاره.....حالا خودمو معرفی می کنم بهت.....

و پریا رو با شدت پرت کرد روی تخت و همه ی وزن خودش رو هم انداخت روش و اینبار برای تلافی همه چیز مخصوصا تلافی تصوراتش ....با نهایت وحشیگری بدون توجه به جیغ های دختره جوری باهاش یکی شد که به افکار کثیفش بفهمونه که اونو پریای از گل پاک تر نمی بینه .....تا به خودش بفهمونه که بی لیاقته.....

ساعت ۱۰ که شد ...منشی خبر از ورود نمایندگان شرکت نور داد....

آبتین کتشو مرتب و کرواتش رو محکم کرد....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

یه نگاه به جایی که چکاوک خوابیده بود انداخت.....امیدوار بود وسط جلسه بیدار نشه.....کاش زودتر بیدارش می کرد و میفرستادش بیرون....ولی الان دیگه وقت نبود....

تلفن رو برداشت و از منشی خواست تا بفرستتشون داخل اتاق.....با ورود سه مرد کتو شلواری ؛ آبتین با قدم های آروم و محکمی رفت سمتشون...و بعد از احوالپرسی اونارو دعوت به نشستن روی صندلی های میز کنفرانس کرد....بلافاصله بعد از نشستنشون....در به صدا دراومد و حمید با یه میز چرخدار کوچک که روش میوه و قهوه بود وارد شد و ظرف ها را روی میز چید و رفت.....

یکی از مردا-مهندس خیلی خوشحالم که بالاخره گفتگوی ما با شما به نتیجه رسید و شما پذیرفتید که با شرکت ما قرارداد ببندید.....شیخ خیلی از این قرارداد راضی هستند و گفتند که برای ساخت هتل و پاساژ الشمس در دبی همه ی هزینه هارو خودشون تقبل می کنن....ما زمینش رو مشخص کردیم.....

نقشه ای رو از توی کیف بقل دستش دراورد و روبروی آبتین که متفکرانه دستاش رو به هم گره زده و روی میز گذاشته بود ؛ باز کرد....

یکی دیگه از مردا انگشتش رو روی نقطه ای از نقشه گذاشت و گفت:

_ همینطور که می بنید این زمین هم به دریا نزدیکه و هم به برج العرب که عالی ترین هتل در دبی محسوب میشه و به مرکز شهر هم نزدیکه.....

آبتین در حالی که دستاش رو دوطرف نقشه می زاشت:

_ زمین با اینکه از لحاظ جغرافیایی و اقتصادی در جای مناسبی واقع شده....ولی اینکه نزدیک به برج العرب هست یک نقطه ضعف محسوب میشه.....بیشتر مسافرها در رده اول به این هتل خواهند رفت ...چون امکانات رفاهیش فوق العادست....اگه شیخ بخواد با اونجا به رقابت بپردازه باید میلیارد ها تومن هزینه کنه و من اگه همچین پشتوانه ای داشته باشم نهایت سعیم رو می کنم که چیزی فوق العاده تر و یا برابر با برج العرب تحویل بدم....بستگی به سرمایه گذاری شما داره.....

یکی ار مردا-ما با شیخ در این باره صحبت می کنیم و مقدار سرمایه ایشون برای این پروژه رو جویا میشیم....

آبتین سرش رو تکون داد و خواست حرفی بزنه که صدای ملچ مولوچی اومد و سرچکاوک از دسته ی مبل آویزون شد و دهنش هم باز موند.....

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

سر همه ی مردا به اون سمت برگشت و با تعجب به سر دختری نگاه کردن که از دسته ی مبل داخل اتاق مهندس هدایت آویزون بود....

آبتین اخماش رو در هم کشید....این دختر چه توی بیداری ؛ چه توی خواب آبروریزی می کرد و لجشو درمیورد.....

سعی کرد به خودش مسلط بشه و کنترل اوضاع رو بدست بگیره.....

گلوشو صاف کرد که چشمای حیرت زده ی هر سه مرد برگشت طرف دهان مهندس....

آبتین سعی کرد لبخندی بزنه که چندان موفق نبود.....ولی خیلی ریلکس گفت:

_ نامزدم هستش....

و بدون توضیح اضافه تری برگشت به بحث و فرصت اظهار نظر رو بهشون نداد.....

آبتین-پس اگر امکانش هست شما با شیخ صحبت کنید تا بعد از مشخص شدن شرایط در جلسه ی دیگه ای قرار داد رو امضا کنیم....

هر سه مرد سرهاشون رو به علامت مثبت تکون دادن و بعد از ابراز خرسندی و خداحافظی شرکت رو ترک کردن....

بعد از اینکه در اتاق بسته شد....

آبتین برگشت پشت میزش و روی صندلی نشست و چشماش رو بست.....چند دقیقه که گذشت گوشی تلفن رو برداشت و به منشی گفت امروز همه ی جلسه هارو کنسل کنه...

بعدهم با حرص از جاش بلند شد و بالای سر چکاوک رفت.....

سرش روبرگردونده بود روی مبل....

یه سرفه ی بلند مصنوعی کرد تا چکاوک بیدار بشه....اما دریغ از یه اپسیلون حرکت.....دوباره سرفه ی بلند تری کرد....وقتی نتیجه نگرفت با پاش به مبل ضربه زد و گفت:

_ هی.....هی.....

وقتی بازم علائم بیدار شدن رو ندید .....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

خم شد روی صورت چکاوک و انگشتش رو برد سمت چشماش.....

چکاوک خمیازه کوچیکی کشید و چشماش رو باز کرد.....

دست آبتین روبروی لبای چکاوک خشک شد.....

چکاوک با گیجی چند بار پلک زد و اول به چشمای سیاه آبتین که از تعجب و ترس گشاد شده بود نگاه کرد و بعدم به انگشت اشارش که نزدیک لبش بود....

تازه موقعیت رو درک کرد.....یه جیغ خفیف کشید و خودشو کشید عقب و روی دسته ی مبل نشست.....با صدای بلند و خش داری گفت:

_ داشتی چه غلطی می کردی....؟؟؟؟
آبتین که با صدای جیغ چکاوک به خودش اومده و صاف ایستا ده بود.....با خونسردی یه قدم به چکاوک نزدیک شدو:

_ داشتم بی.....

چکاوک پرید وسط حرفش و بلند گفت:

_ به من نزدیک نشو منحرف....

و خودشو عقب تر کشید که از روی دسته ی مبل پرت شد و با پشت خورد به زمین و پاهاش رو دسته ی مبل موند....

آبتین سریع رفت طرفش ....خم شد و خواست بلندش کنه ....که چکاوک در حالی که صورتش از درد جمع شده بود:

_ یه کم دیگه به من نزدیک شی ساق پاتو گاز میگیرم.....

تهدید کار ساز بود....آبتین که می دونست از این دختر هر چی بگی برمیاد .....صاف سر جاش ایستاد....

چکاوک پاهاشو کشید پایین و در حالی که می نشست سرشو ماساژ داد و زیر لبی آهسته نالید :

_ آی.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک یه نگاه به بالا سرش کرد که آبتین رو دست به سینه و با اخم های درهم دید....آهسته از جاش بلند شد و:

_ من به این خاطر سر محرمیتم با تو دادو بیداد راه ننداختم که فکر می کردم آدمی...ولی....

آبتین پرید وسط حرفش:

_بهتره ساکت بشی....من می خواستم بیدارت کنم ؛ همین....وگرنه تو هیچ جذابیتی نداری که بخوای منو جذب کنی....

چکاوک لبخندی زد و:

_ مایه ی خوشحالیمه که برای آدمی مثل تو جذابیت ندارم...

آبتین-ببین خانوم امروز همه ی برنامه های کاری من رو بهم ریختی و فکر کنم برات جالب باشه بدونی وقتی جلسه داشتم سرت مثل یویو از دسته ی مبل آویزون شد و همه ی ۲۸ تا دندونات مشخص شدن....

چکاوک با خونسردی:

_ ۳۲...

آبتین- چی...؟؟؟

چکاوک- میگم من۳۲ تا دندون دارم،دندون عقلام رو حساب نکردی....

آبتین- من که مردم و فکم مردونست جا برای دندون عقلام نداشتم،ساری....نمی دونستم دهنت اینقدر گشاده....

چکاوک- پنهانه....

آبتین- چی....؟؟؟؟

چکاوک- میگم هر چارتا دندون عقلام پنهانه ...جا نداره در بیاد...

آبتین پوفی کشید و رفت سمت میزش....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوکم یک قدم برداشت که با دیدن کفشاش زیر مبل جلوی میز آبتین یک لحظه هنگ کرد...یه نگاه به جایی که خوابیده بود انداخت و بعد دوباره به کفشاش نگاه کرد....اخماش رو توی هم کشید و با قدم های بلند جلوی میز رفت...و بلند گفت:

_ تو به چه جرأتی بقلم کردی...؟؟؟؟!!!!

آبتین با تعجب بهش نگاه کرد و:

_ بله....؟!!!!!!!!

چکاوک با دستاش به مبلا اشاره کرد و با صدای بلند تری ادامه داد:

_ فکر کردی من کیسه ی برنجم...؟؟؟!!!

آبتین-مگه شک داشتی...؟؟؟

چکاوک- چی...؟؟؟

آبتین- که کیسه ی برنجی...!!!

چکاوک پاشو کوبید زمین و خواست جواب بده که آبتین دوباره گفت:

_ مطمئن باش من کیسه ی برنجو بقل نمی کنم....وقتی مزاحم کارم باشه...بلندش می کنم؛ می زارمش یه جای دیگه...که جلوی دستو پام نباشه....

چکاوک با حرص دهنشو بازو بسته کرد...که...

آبتین-حرف دیگه ای هم مونده...؟؟؟؟اگر نه بزار من به کارم برسم...

چکاوک_ آره آره مونده....مگه قرار نزاشتیم تو این کتو شلوار مسخره رو تنت نکنی...و من مشکیمو در بیارم....؟!!!

آبتین- اینجا محل کارمه...توقع نداری که لباس اسپرت بپوشم...؟؟؟بعد هم انگار اگه مشکی بپوشی بهتره تا با این تیپت...

بقیه حرفش رو ادامه نداد فقط از بالا تا پایین چکاوک رو برانداز کرد...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک از نگاهش سرخ شد و سریع به لباساش نگاه کرد....مطمئن بود توی نور گرگو میش پر رنگ تر از این حرفا بود....چرا اینقدر رنگش رفته....سریع دست کشید به روسریش ....یادشه از روی صندلی کشیده بود و انداخته بود روی سرش...وای...ین که روسری حمومش بود....یه روسری سفید با گلهای ریز صورتی و قرمز و فوق العاده چروک....قبلا مامانش به عنوان بقچه ازش استفاده می کرد...

لبش رو گاز گرفت و به نگاه منتظر آبتین گفت:

_ حالا هرچی....

و بغ کرده روی مبل نشست....

آبتین نگاهشو دوخت به نقشه ی زیر دستش ....و در همون حال فکر کرد...زیاد حرف نزدم...؟؟؟؟

چکاوک کفشاش رو پوشید...

بعد دست به سینه به مبل تکیه داد و اطرافش رو از نظر گذروند...چه جای خفنی بودا...یکم که گذشت آرنجاشو گذاشت روی زانوش و در حالی که چونش رو گذاشته بود روی دستاش خودشو به جلو عقب تاب داد...

یه خمیازه کشید...حوصلش سر رفته بود بدجور و چون صبح صبحونه نخورده بود دلشم ضعف می رفت....

یه نگاه به ظرف کریستال پر از شکلات روی میز کرد...نوک زبونش رو کشید پشت دندوناش و به آبتین نگاه کرد....بهر حال باید از صابخونه اجازه می گرفت....

چکاوک- آقا آبتین...!!!

آبتین بدون اینکه سرش رو بلند کنه:

_ بله...!!!

چکاوک یه نگاه دیگه به شکلاتا انداخت...می ارزید بخاطرشون ازون خواهش کنه...؟؟؟؟تو همین افکار بود که دلش صدا داد....دستش و گذاشت روی معدش و گفت:

_ میشه من ازین شوکولاتا بخورم...؟؟؟؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

فقط منتظر بود بگه نه تا جفت پا بره تو هیکل گندش...

آبتین که از لحن چکاوک و در خواست بچگونش یه ور لبش کج شده بود....با همون سر پایین گفت:

_ مگه تو برا چیزی هم اجازه میگیری که حالا داری برای شکلات خوردن اجازه میگیری..؟؟؟!!!

چکاوک سریع جبهه گرفت:

- معلومه که اجازه میگیرم....منم آداب معاشرت سرم میشه....

اونور لب آبتینم کج و لبخندش کامل شد...ولی چون سرش پاین بود مشخص نبود....

آبتین- با اینکه نفهمیدم اجازه گرفتن چه ربطی به آداب معاشرت داره....ولی بهت اجازه می دم بخوری و مزاحم کار من نشی....

چکاوک لبشو کج کرد و خواست اداشو در بیاره که چشماش به شکلاتا افتاد و بی خیال شکلک در اوردن با ذوق دولا شد طرف میز.....ظرفو برداشت ... صاف روی مبل نشستو اونم گذاشت روی پاش و یه دونه شکلات دراورد...

٤٠ دقیقه بعد....

آبتین سرش روبلند کرد تا خستگی بگیره که نگاهش افتاد به چکاوک که اطرافش رو مبل پر از پوسته شکلات بود و خودشم داشت آخرین شکلات رو می زاشت توی دهنش....

در حالی که سعی می کرد تعجبش توی صداش تأثیری نداشته باشه گفت:

_ دختر تو به فکر مهمونای من نیستی به فکر پوست خودت باش که با این همه شکلات احتمالا پر جوش میشه....

چکاوک شکلات توی دهنش رو قورت داد و با بی خیالی شونه هاش رو بالا انداخت و:

_ شما که ماشالله آوازه ی جیب پر پولت به دروازه تهران که چه عرض کنم به اقیانوس آرامم رسیده...جوونم هستیو پر بنیه بازم میری برا مهمونات شکلات می خری....اما صورت من....نگران نباش اگه جوش زدم بغلت راه نمی رم تا آبروت بره...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

بعد از حرفاش هم همه ی پوسته شکلاتا رو جمع کرد ؛ ریخت جلوی مانتوش ....لبه های مانتوشم گرفت که نریزن و بعد بلند شدو گفت:

_ سطل آشغالت کجاست...؟؟؟؟

آبتین با دست به دیوار انتهای اتاق اشاره کرد و بعد به مانیتور کامپیوترش زل زد....

چکاوک رفت سمت آخر اتاق...ولی هرچی اینور و اونورو نگاه کرد چیزی ندید...و گفت:

_ مهندس اینجا که چیزی نیست...

آبتین- پایین دیوار رو نگاه کن ...توی دیواره...

چکاوک روی زمین چنده نشست و با تعجب به دیوار صاف نگاه کرد....یکی از دستاش رو از مانتوش جدا کرد و دیوار رو لمس کرد...همونطور با دست به دیوار می کشید، که نوک کفش مشکی آبتین به قسمتی از دیوار کوبیده شد و بعد یه درکوچیک به سمت پایین اومد....

چکاوک سرشو بالا گرفت و به آبتین که با پوزخند و تمسخر نگاهش می کرد خیره شد...از نگاهش یه جوری شد...حس حقارت بهش دست داد...اونقدر که نتونست صداشو بالا ببره و مثل همیشه دعوا راه بندازه....فقط با صدای ضعیفی گفت :

_ چرا اینجوری نگام می کنی...؟؟؟؟!!!

آبتین یه نگاه به چشمای ناراحت چکاوک و یه نگاهم به لبای برچیدش کرد...سریع پوزخندشو خورد و اخماشو توی هم کشید و گفت:

_ آشغالاتو که ریختی درو فشار بدی به دیوار بسته میشه...

و رفت سمت میزش....

چکاوک همونکاری رو که آبتین گفته بود انجام داد ...بعد دوباره برگشت و سر جای قبلیش نشست....

نگاهشو دوخت به دیوار شیشه ای که یه عکس خوشگل پشتش بود....توی تلویزیون ازین عکسا زیاد دیده بود ولی واقعیشو...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

لپاشو باد کرد و به سقف اتاق نگاه کرد...بعد به میز کنفرانس...بعد به پاهاش که از شدت دستشویی رو زمین بندری می رفتن....دور تا دور اتاقو نگاه کرد...خبری از دستشویی نبود....دوباره به سقف نگاه کرد بعدم با مظلومیت به آبتین که سرش توی مانیتورش بود....انگشتاشو توی هم گره زد....و لب پایینشو برد توی دهنشو دراورد....سر به زیر و آهسته گفت:

_ آقا آبتین....؟؟؟؟

آبتین- بله...!!!

چکاوک- من...چیزه...من...

آبتین سرشو بالا اورد و به چکاوک که توی خودش جمع شده و سر به زیر نشسته بود نگاه کرد.... این حالت اصلا بهش نمیومد.....دفعه قبلی که شکلات می خواست هم مؤدبانه صداش کرده بود.... پس...

آبتین- دیگه چی شده...؟؟؟

چکاوک سرش رو بالا اورد وزمزمه وار گفت:

_ من دستشویی دارم....

آبتین اول یکم خیره نگاهش کرد....همه ی حس و حال خندش از حرف چکاوک فقط یه لبخند محو شد روی صورتش و گفت:

_ خب حالا من چیکار کنم....؟؟؟ببرم سر پات بگیرم...؟؟؟؟!!!

چکاوک اما محو صورت آبتین رفت به گذشته....

(_ مامان من دستشویی دارم....

مامان- خب من چیکار کنم خرس گنده....ببرم سرپات بگیرم...؟؟؟؟!!!

چکاوک- نننننه....همینجوری گفتم که گفته باشم....

مامان- از دست تو....حالا برو زودتر تا قالی رو کثیف نکردی....

چکاوک-اِ...ماااااامااااان...!!!؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

مامان با خنده- جون دل مامان....!!!)

با حرکت دست آبتین چکاوک به خودش اومد و متوجه اخمای درهم آبتین شد....سرشو انداخت پایین چشماشو روی هم فشار داد و با نفس عمیقی که کشید حس دلتنگی و بغضش رو قورت داد.....

سرش رو به شدت بلند کرد و طلبکار گفت:

_ هان...؟؟؟چرا اونطوری اخم کردی...؟؟؟؟!!!بعدشم منظورم این بود که دستشویی کجاست....نه اینکه.....نه اینکه.....

نتونست بقیه جملشو بگه فقط با حرص روشو برگردوند و گفت:

_ بی ادب....

آبتین- چند قدم اون طرفتر در ورودی....دستشوییه....

چکاوک سریع از جاش پرید که آبتینم از پشت میز اومد بیرون و همون سمت رفت....چکاوک با تعجب ایستاد و گفت:

_ تو دیگه کجا میای....؟؟؟؟

آبتین- نترس نمی خوام باهات بیام تو....دارم میام چون احتمال میدم اینجارو هم مثل سطل اشغال پیدا نکنی ...

جلوی یه قسمت از دیوار ایستاد....از توی یه فرورفتگی یه چیز کوچولو رو مثل دستگیره کشید و درو باز کرد....

چکاوک در حالی که به اون سمت می رفت گفت:

_ اینجا دیگه خیلی ضایع بود...

و رفت داخل و درو بست....

آبتین برگشت سرجاش و با تلفن از منشی خواست تا به حمید بگه براش قهوه بیاره...

منشی- جناب رئیس بگم برای نامزدتون هم بیاره...؟؟؟!

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین با خودش فکر کرد سرعت عمل کریمی فوق العادست....خلاصه گفت:

_ بیاره....

و گوشی رو گذاشت....

سرشو توی دستش گرفت...کلافه شده بود...امروز برنامه هاش بهم ریخته و آشفته بود....و هیچ چیزی سر جای خودش نبود....باید یه فکری می کرد تا از فردا اینجوری گیر نکنه....

خروج چکاوک از دستشویی مصادف شد با ورود حمید به اتاق...

آبتین صاف نشست و بدون اینکه خودش بدونه چرا...؟؟؟ زوم کرد روی حمید....حمید بی هیچ حرفی رفت سمت میز هر دو فنجون قهوه رو گذاشت روی میز و سریع چرخید .....چکاوک که تازه رسیده بود و می خواست بشینه...با این حرکت ناگهانی حمید باهاش به فاصله ی خیلی خیلی کمی فیس تو فیس شد....

میخ چشماش شده بود و هنوز حواسش نبود تا خودش رو بکشه عقب ....که آبتین که معلوم نبود با چه سرعتی خودش رو رسونده اونجا....بازوی حمید رو گرفت و تندی به سمت خودش کشیدش....

چکاوکم با حرکت اون به خودش اومد و با شتاب خودش رو عقب کشید و با هول معذرت خواهی کرد....که حمید لبخندی اطمینان بخش بهش زد ....

نیم رخشو سمت آبتین کرد و لبخندشو تبدیل به پوزخند کرد....بازوشو از حصار دستای رئیسش آزاد کرد و با لبخند دیگه ای به صورت چکاوک از اتاق خارج شد....

آبتین که مبهوت لبخند حمید شده بود اصلا پوزخندشو ندید....تا به حال نشده بود حتی برای یه بار حمید لبخند بزنه....ولی حالا.....

به چکاوک نگاه کرد که متفکر گفت:

_ چشماش مثل گربه بود....نه....؟؟؟!!!!

آبتین بدون اینکه جواب چکاوک رو بده دوباه رفت پشت میزش .....قهوش رو برداشت و کمی خورد و بعد گذاشت کنار دستش و با مداد نوکی چیزی رو روی نقشه ی زیر دستش اضافه کرد....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک که دید آبتین قصد جواب دادن نداره....شونه هاش رو بالا انداخت و فنجون دیگه رو از روی میز برداشت و یکم چشید که سریع دورش کرد....قیافشو جمع کرد و گفت:

_ اَه ...این که مثل زهره ماره....چجوری اینو می خوری...؟؟؟

و در حالی که فنجون رو روی میز می زاشت زبونشو بین دندوناش جلو و عقب برد که قهوه از روی زبونش بره.....

وقتی دید باز آبتین هیچ عکس العملی به حرفش نشون نداد دوباره گفت:

_ آره خب حق داری اینو بخوری...به هر حال پایان تلخ بهتر از تلخی بی پایانه ....نه...؟؟؟!!!

آبتین چند لحظه روی یه قسمت از نقشه مکث کرد و بعد سرش رو بلند کرد و روبه چکاوک گفت:

_ این جمله چه ربطی داشت به این که من قهوه ی تلخ می خورم....؟؟؟؟

چکاوک دوباره با بی تفاوتی شونه هاش رو بالا انداخت و در حالی که سعی داشت پشت کمرش رو بخارونه گفت:

_ توی سالنامه خونده بودمش...گفتم یه جا ازش استفاده کنم....

و بعد از این حرف خط کشی از روی میز آبتین برداشت و کمرش رو خاروند....

آبتین اول یه نگاه به خط کش کرد و بعدم یه نگاه به قهوه ی روی میزش.....این دختر کلا زیاد چرتو پرت می گفت.....

سرش رو از روی تأسف تکون داد و دوباره مشغول کارش شد.....

چکاوک بعد از خاروندن کمرش....به مبل تکیه داد و خط کش رو توی دستش خمو راست کرد....اَه چرا زمان نمی گذشت با این تفلونم که نمی شد حرف زد.....به سقف نگاه کرد...بعد به ساعت که نزدیک دوازده بود....دوباره به سقف و بعد به آبتین که سرسختانه چیزی روی کاغذ زیر دستش می نوشت....وقتی دید سرش رو بلند نمی کنه....ناامید سرشو پایین انداخت....حوصلش سر رفته بود خب.....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

خط کش رو رها کرد سرجای اولش و یکم لم داد روی مبل و همونطور که به اطرافش و گاهیم به آبتین نگاه می کرد با دست لب پایینشو می کشید جلو و ول می کرد که باعث می شد از برخورد با دندوناش و لب بالاش صدای حباب تولید بشه....البته این نظریه ی خودش بود....

آبتین که سعی داشت یه چیز رو با دقت کافی وارد کامپیوتر کنه....با این صدای مداوم تمرکزش بهم می ریخت.....

پنجه ی دست راستش رو داخل موهاش کرد و زیر چشمی نگاهی به چکاوک انداخت .....که بی خیال قصد نداشت تمومش کنه....یکم دیگه صبر کرد .....وقتی هنوزم کارش رو ادامه داد....

مداد توی دستش رو محکم روی میز گذاشت ...جوری که از صداش چکاوک پرید بالا....و با تعجب به اخمای آبتین نگاه کرد.....این چرا اینقدر هی اخم می کرد....؟؟؟! قبل از اینکه چیزی بپرسه....آبتین با صدای نسبتا بلندی گفت:

_ می شه تمومش کنی....؟؟؟؟

چکاوک حیرت زده انگشت اشارش و گرفت سمت خودش ...بعدم با تردید سرش به عقب برگردوند که ببینه کسی وارد اتاق شده...؟؟!!!!

آبتین- بله خود شما....امروز همه ی کارام رو بهم ریختی حالا هم با اون صدای عجیب قصد داری تمرکزم رو بهم بریزی....لطفا ساکت باش.....

و با سرعت برگشت و روی کیبرد تند تند یه چیزایی زد....

چکاوک- هی میشه اینقدر نگی مزاحم کارمی ...مزاحم کارمی ....من خودم نخواستم بیام اینجاها....یادته که...؟؟؟؟؟

آبتین بدون توجه به کارش ادامه داد....و چکاوک پیش خودش فکر کرد....این یارو کلا قاطی داره....یه دفعه موجی میشه....

اخماش رو از روی نارضایتی کشید توی هم و دست به سینه به مبل تکیه داد....

دست به سینه به مبل تکیه داد.....ولی خیلی طول نکشید که از شدت سر رفتن حوصلش از جاش بلند شد و به اون سمت میز آبتین رفت....

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

بالای سرش ایستاد و به نقشه ی روی میز بعدم به انگشتای آبتین که ماهرانه روی کیبرد حرکت می کردن نگاه کرد....

آبتین دستاش رو از روی کیبرد کشید و مدادش رو برداشت و چیزی رو به نقشه اضافه کرد...که متوجه سایه ای روی کارش شد....سرش رو بلند کرد و چکاوک رودید که کنجکاوانه به کارهاش نگاه می کنه....

همینجوری نگاش کرد بلکه از روبره و برگرده سرجاش ...ولی برعکس چکاوک که اونو متوجه خودش دید خم شد روی میز و انگشتش رو گذاشت قسمتی از نقشه و پرسید:

_ این چیه....؟؟؟؟

آبتین- علامت دیوار داخلی....

چکاوک- آهان....

انگشتش رو قسمت دیگه ای از نقشه گذاشت و گفت:

_ این چی....؟؟؟؟

آبتین با کلافگی- آبنما....

چکاوک- چه جالب....!!!

بعد دوباره خواست تیکه ی دیگه ای از نقشه رو نشون بده که گوشه ی آستین مانتوش به دسته ی فنجون کنار دست آبتین گیر کرد ....فنجون کج شد و همه ی قهوه ی توش خالی شد روی نقشه....

چکاوک سریع با ترس پرید عقب.... آبتین برای چند لحظه حتی نفسم نکشید....ولی بعد با داد گفت:

_ چه غلطی کردی روانی...؟؟؟؟!!!

و پشت بندش سریع چند تا دستمال کاغذی کشید بیرون و گذاشت روی خیسی.....

بعد از چند لحظه که آبتین به عمق فاجعه پی برد و فهمید نقشه کاملا نابود شده.....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آهسته سرش رو بلند کرد و نگاه پر از خشمش رو به چکاوک که پشیمون و ناراحت دو قدم دورتر ازش ایستاده بود دوخت.....و با صدایی که بخاطر عصبانیت جویده جویده شده بود گفت:

_ می دونی من بیشعور چند روز بود روی این نقشه ی وامونده کار می کردم....؟؟؟؟حتی بدست مهندسای شرکتم نداده بودمش.....

یه پوزخند صدا دار زد و بلندتر ادامه داد:

_ چی میگم...؟؟؟؟تو چی می فهمی نقشه چه....کار چیه....وقت چیه....؟؟؟!!!!!تو یه آدم بی سواد و بی کاری ....که از جیب باباجون پولدارش مفت خوری میکنه و مثل انگل چسبیده به این جامعه....بدون هیچ سودی....تو یکی هستی که همیشه در حال کم اوردنی.....می دونی از کجا فهمیدم....؟؟؟؟از دادو فریادات ...از دعواهات...تو به هیچ دردی که نمی خوری هیچ....برای بقیه مزاحم هم هستی....حتی برای اعضای خونوادت که تا فهمیدن من مثلا خواستگارم مثل زباله دورت انداختن....انداختنت به جون من بیچاره تا برای من مزاحم باشی ....البته حق دارن من که که چند روزه تو رو دیدم ازت خسته شدم....اون بنده خداها که یه عمره دارن تحملت می کنن.....

چکاوک نمی تونست تحمل کنه....این همه تحقیرو ....این همه توهینو....مگه اون به قصد اون کارو کرده بود که حالا داشت به این فجیعی مکافات میشد....؟؟؟ این حقش نبود....حقش نبود تا چیزایی بهش بسته بشه که اصلا نداشته بودشون....انگل....؟؟؟؟شایدم راست میگفت اگه اون مزاحم نبود....اگه اون اضافه نبود که موقع بچگیش نگهش میداشتن.....اگه اون مزاحم نبود که بابا علیش هنوزم زنده بود.....اگه انگل نبود که ....اگه نبود چی.....؟؟؟؟

بغضش سنگینو سنگین تر می شد.....

دهنشو باز کرد تا شاید دفاع کنه از خودش....بگه که من انگل نیستم منم یه انسانم که احساس دارم و تو داری خوردش می کنی.....بگه که اصلا مگه انگل آفریده ی خدا نیست ....؟؟؟؟مگه جزئی ازین دنیای بزرگ نیست...؟؟؟؟مگه خدا همه ی آفریده هاش رو دوست نداره و براشون به اندازشون توی دنیا نعمت نزاشته....؟؟؟؟که فکر میکنی انگل مزاحمه....که جای تو رو تنگ کرده.....اینجا قصه ی موسی بود که به خدا گفت براچی کِرم روآفریدی...؟؟؟و خدا بهش گفت کرم به من گفته براچی موسی رو آفریدی....

ولی تا آمد بلند حرفاشو و یا شایدم چرتو پرتای ذهن خسته و ناراحتشو بیرون بریزه....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین به دهنش اشاره کرد و با عصبانیت گفت:

_ آهان ...مثلا همین الان....کم اوردی نمی تونی از خودت دفاع کنی ....چون چیزی نداری که بخوای ازش دفاع کنی....برا همین می خوای با دادو فریاد شخص مقابلت رو بکوبی که بیشتر از این کوبیده نشی....غیر از اینه...؟؟؟؟!!!

چکاوک دهنشو بست و فکر کرد ....نمی خواستم داد بزنم...نمی خواستم فریاد کنم....می خواستم شاید برای اولین بار درست حرف بزنم...و برای اولین بار بگم که منم آدمم....منم ....

بغض چنگ انداخته بود به گلوی چکاوک....و چشماشو هر لحظه پر آب تر می کرد.....

آبتین اما بعد از مدتها خشم رو با تک تک سلولهاش حس می کرد.....دلش می خواست اینقدر بگه تا عقده ی این چند روزه رو خالی کنه.... .به بهانه ی نقشه ای که توی کامپیوتر واردش کرده بود و نسخه ی دیگش رو داشت....

عقده ی لبخند زدناش رو ....عقده ی زیاد حرف زدناش رو .....عقده ی آشفتگیش رو....عقده ی زندگی ساکنش که داشت به دست این دختر پیچو تاپ می خورد و سیال می شد.....اون اینارو نمی خواست....شایدم می خواست....ولی قانونش می گفت برای برتر بودن نباید بخواد...

آبتین با شنیدن صدای لرزان چکاوک بهش نگاه کرد..

چشمان چکاوک لبالب از اشک بود ولی پلک نمی زد تا نریزن...

چونش می لرزید و مثل همیشه که بغض داشت ولی گریه نمی کرد...اطراف ابروهاش و دور لبش صورتی رنگ شده بود....

خیلی آهسته گفت:

_ من...من....صداش با ناله همراه شد و ادامه داد ...من انگل نیستم....

و دیگه چشماش نتونستن تحمل کنن و اشکاش خالی شد روی گونه هاش...

سریع با کف دست محکم روی صورتش کشید و اشکاش رو کنار زد....سعی داشت چونه ی لرزانش رو در کنترل بگیره تا بتونه حرف بزنه اما خیلی موفق نبود...برای همین صداش هم طبقه طبقه می شد...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

دوباره گفت: من...منم آدمم...

و دوباره دوسه تا قطره اشک درشت پایین ریختن ...که اینبار با خشونت بیشتری پاکشون کرد و در حالی که دماغش رو بالا می کشید :

_ دلم..می....می خواد...که درکت کنم....چون...چون وقتی که خودم عصبانی میشم...هر... هرچی دلم...دلم....

چونش بیشتر لرزید و. یه قطره اشک دیگه....ولی اینبار پاکش نکرد....

_ دلم می خواد میگم....ولی...ولی بعدش پشیمون میشم....

و بعد ساق دستش رو کشید روی چشماش و یه لبخند تلخ و احمقانه زد که خیلی سریع از روی صورتش پاک شد....

نگاهشو از آبتین که روی صندلی نشسته بود و پیشونیش رو به کف دستش تکیه داده بود،...گرفت و آروم رفت سمت مبل کنار دیوار شیشه ای و روش کز کرد....

آبتین احساس بدی داشت...یه چیزی مثل پشیمونی ...

شاید برای اولین بار توی این سالها یه ندای سرزنش کننده توی وجودش زمزمه های پر از ناراحتی می کرد....

توقع داشت در برابر اون حمله ی بی رحمانش چکاوک مثل همیشه بدون فکر از خودش دفاع کنه...تا اونم بتونه بی رحمانه تر جوابش رو بده ....

ولی الان احساس می کرد یه آدم ضعیف و کوچیک رو زیر پاهاش له کرده....

چهره ی مظلوم و پر از درد چکاوک پشت پلکای بستش میخ شده بود به وجدانش و احساس سوزشی رو توی روحش به وجود اورده بود...

سعی داشت با خودش کنار بیاد...و داشت فکر می کرد چرا ناراحتیه چکاوک باید براش مهم باشه...؟؟؟؟غیر از اینه که اون فقط یه مزاحمه...؟؟!!!

خب...مزاحم ، دیگه چرا گفت انگل...؟؟؟؟گفت که گفت هیچ اتفاقی نیوفتاده....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

و خودش رو با این فکر که ناراحتیش بخاطر چکاوک نیست.....بلکه به خاطر یه انسانه...و مطمئنا اگه با هر شخص دیگه ای همچین رفتاری می کرد...همینطوری می شد....توجیه کرد....

سرش رو بلند کرد و با چشم به دنبال چکاوک گشت....که گوشه ی لباسش رو از پشت مبل دید....

نفسش رو با ناراحتی یبرون داد....

نقشه ی خیس رو جمع کرد و کنار گذاشت و تصمیم گرفت کارش رو فقط توی کامپیوتر ادامه بده....

اونقدر مشغول کار شد که همه چیز رو فراموش کرد....حتی حضور چکاوک در اتاق رو.....

بعد از یه مدت بی وقفه کار کردن....نگاهش رو از مانیتور گرفت و گردنش رو به چپو راست حرکت داد...

از پشت میز بلند شد و در حالی که دستاش رو از دو طرف کش میداد به سمت یخچال دیواری انتهای اتاق رفت....

یه ضربه به دیوار زد و در باز شد....

شیشه آب خنک رو براشت و یکم خورد و دوباره سر جاش برگردوند....

یه نگاه به ساعت دیواری که ۲ را نشون میداد انداخت....

باید زنگ می زد سفارش غذا هم میداد....

با شنیدن صدای ناله ی ریزی از مبل کنار پنجره اول یکه خورد ...ولی بعد با یاد آوری چکاوک....کف دستش را به پیشانیش کشید و با قدم هایی محکم به آن سمت رفت....بالای مبل ایستاد...

چکاوک به پهلو دراز کشیده بود و زانو هاش رو توی شکمش جمع کرده بود و سرش رو هم خم کرده به سمت زانوهاش گذاشته بود روی دستش و دست دیگشم روی معدش بود....

رنگ صورتش پریده بود و رد خشک شده ی اشک روی گونه هاش خط انداخته بود...

آبتین دست به سینه شد و نفسش رو بیرون داد...به سقف نگاه کرد...باید با این دختر چیکار می کرد...؟؟؟

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

صدای قار و قور شکم چکاوک نگاشو به اون سمت کشوند....روبروی مبل رفت و سعی کرد اینبار چکاوکو درست بیدار کنه...به سختی زمزمه کرد:

_ چکاوک.....چکاوک....

خم شد و بلند تر گفت:

_ چکاوک....

پلکای چکاوک لرزید ...آبتین اینبار ملایم تر :

_ چکااووک...؟؟؟!!!چرا تا به حال دقت نکرده بود که اسمش اینقدر خوش آهنگه...؟؟؟

****

با شنیدن صدای بم و ملایمی که اسمم رو صدا می کرد آهسته چشمام رو باز کردم که نگاهم مستقیم موند روی دو تا چشم مشکی....چند بار پلک زدم تا تصویر واضح شد...

آبتین بود که داشت مردمک چشمام رو با نگاهش در میورد...

مثل دفعه قبلی حالو حوصله نداشتم بلند شم دادو بیداد راه بندازم که جلو من چیکار میکنه....

بعد از چند ثانیه خودش خودشو جمعو جور کردو با اخم صاف و دست به سینه ایستادو در حالی که به یه سمت دیگه نگاه می کرد گفت:

_ می خوام برای خودم غذا سفارش بدم ...تو چی می خوری...؟؟؟

من که تازه دعوای قبل از خوابم رو به یاد اورده بودم....

با اخم نشستم و در حالی که لبام رو داده بودم جلو و روی هم فشار می دادم گفتم:

_ ممنون من میل ندارم....

ولی با صدای قورررررررررر بلند شکمم حیصیتم به باد رفت عجیییب.....سریع دستمو گذاشتم روی دلم و با هول به آبتین نگاه کردم که ببینم فهمیده یا نه که با دیدن پوزخند گوشه ی لبش....پیسسسسسسسسسسسسسس...!!! مثل بادکنک خالی شدم....

با همون پوزخند و لحن بی تفاوتی گفت:

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ مسئله ای نیست فقط برای خودم سفارش می دم....

و به سمت تلفن رفت....منم گردنم رو ۱۸۰ درجه چرخوندم و با حسرت به اون که داشت توی گوشی تلفن آروم یه چیزی رو زمزمه می کرد نگاه کردم....

دوباره دلم صدا داد....آه ه ه ه ه ه....

دستم رو بیشتر فشار دادم و آب دهنم رو پشت سر هم قورت دادم تا دلم دیگه صدا نده....

بعد از تلفنشم خیلی ریلکس نشست پشت میزشو ده باره مثل جغد زل زد به مانیتور کامپیوترش....

با ناامیدی نگامو چرخوندم روی ظرف کریستال خالی و بعدم با آهی که کشیدم ساکت نشستم و زل زدم به اون صفحه ی لمسی جلو روم...

بعد از حدودا نیم ساعت یکی در زد و بعد یه خانم تقریبا خوشگل اومد تو...یه نگاه به من انداخت و گفت:

_سلام خانوم....

و بعد بدون منتظر موندن برای جواب من پلاستیک مشکی ای رو که دستش بود رو روی میز آبتین گذاشت و سریع رفت بیرون...

آبتین هم یه ظرف در بسته ی یه بار مصرف به همراه یه دوغ کوچولو از توی پلاستیک دراورد و خود پلاستیک رو گذاشت پایین پاش...توی لیوان روی میزش دوغ ریخت و بعد با قاشق چنگال یه بار مصرف مشغول خوردن کبابی شد که بوی بهشتتتتتت میداد....

آب دهنمو قورت دادم و با مظلومیتی پر از درندگی زل زدم به لقمه های آبتین از توی ظرف تا دهنش و دوباره و دوباره ...از توی ظرف به دهن واموندش....

ایشالله گیر کنه تو حلقت ...ایشالله هضم نشه سوءهاضمه بگیری....بیاری بالا....بعد استفراغت بپره تو نایت...بعد هی سرفه کنی....بعد هی خفه شی....هی خفه شی....الهی آمی....

هنوز آمینم رو کامل نگفته بودم که فکر کنم غذا شیکست تو گلوش که شروع به سرفه کرد....

با هول بلند شدم....حالا خدا ما یه چیزی گفتیم....تو براچی گوش میدی...؟؟؟

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

سریع رفتم طرفش از سرفه کبود شده بود طفلکیه غول تشن...نازی نازی...اگه الان بگم حقشه گناه داره نه...؟؟؟

رسیدم بهش با کف دست محکم کوبیدم بین دوکتفش....چند بار اینکارو تکرار کردم....نه انگار بی فایدست...

اینقدر کمرش عضله ایه هر چیم من محکم بزنم به این شش بیچاره یه تکونم وارد نمی شه...

دیگه از شدت سرفه و کمبود اکسیژن چشماش خیس شده بود....

خواست دوغ بخوره که سریع لیوانو ازش گرفتم...

_ دیوانه اگه مایعات بخوری بدتر خفه میشی که...

ولی اون همچنان سرفه می کرد...باید می جنبیدم....

سریع دستش و گرفتم و از روی صندلی بلندش کردم...قدمم بهش نمیرسه که...دست گوریل انگوری رو از پشت بسته پشه ی بی خاصیت...

تندی روی پنجه ی پاهام بلند شدم و از پشت دستامو به زور حلقه کردم رو سینش...که به هم نرسید....ای خدا چرا این اینقدر گندس...؟؟

دستامو اوردم پایینتر که خدا رو شکر به هم رسیدن....با قلاب دستم به دیافراگمش فشار وارد کردم....

یه بار دوبار....سه بار....

یه دفعه یه سرفه ی بلندی کرد که گفتم ملک الموت روحشو کشید بیرون....ولی بلافاصله بعدش یه نفس بلند هین مانند کشید و سرفه هاش آروم تر و کم کم کامل قطع شد....عزرائیلم دست خالی برگشت...

منم مثل چسب اُهو همینجوری از پشت بهش چسبیده بودم ؛ منتظر بودم ببینم چی میشه...

که با تکونی که خورد ازش جداشدم و با سؤال به صورتش نگاه کردم...

هنوز داشت نفس میکشید....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آهسته روی صندلیش نشست....و بعد با صدای خش دار و اخمی که بین دوتا ابروش افتاده بود گفت:

_ تو قصدت کشتنه منه نه...؟؟؟برا چی به لقمه های یه نفر اینجوری زل می زنی آخه دختر...؟؟؟

منم اخمامو کشیدم توی همو گفتم:

_از قدیم گفتن پنج تا انگشتتو عسل کنی بزاری دهن کسی ...اون کسی هر پنج تا انگشتتو گاز می گیره...لیاقت نداری دیگه...به جای دستت درد نکنته که نجاتت دادم...؟؟؟تقصیره منه باید می زاشتم اینقدر سرفه کنی که لوزوالمعدت از دماغت بزنه بیرون...منم بیوه بشم....

از حرف آخرم خودمم همینجوری موندم...

آبتین پوزخندی زد و درحالی که لیوان دوغشو به لبش نزدیک می کرد گفت:

_نکنه فکر کردی واقعا شوهرتم...؟؟؟هوم...؟؟؟آخه ....به دست چپم اشاره کرد وادامه داد:

هنوز حلقتم درنیوردی....نه انگاری بدت نیومده...

سریع دست چپمو بردم پشتم و ...با حالتی قهر آلود گفتم:

_ تو اینقدر گوشت تلخی که حتی مگسم رغبت نمی کنه لیست بزنه....

خواستم برگردم سر جام که گفت:

_ صبر کن...

برگشتم طرفش...صورتش دوباره جدی شده بود...خم شد و از کنار پاش دوباره اون پلاستیک مشکی رو برداشت و گذاشت روی میز....

دست کرد توشو یه جعبه ی پیتزا با یه نوشابه ی کوچیک سیاه دراورد و گرفت طرفم....گفت:

_ چون به فلفل حساسیت داری گفتم پیتزای قارچ بیارن...ازین به بعدم برا من ناز نکن چون خریدارش نیستم و مجبور میشی با نگاه کردن به لقمه هام سیر بشی...

بهم برخورد بد جور...ولی خب گرسنم بودو این معده ی لامصب گروه کرتشکیل داده بود به گمونم....بزار بدون اینکه چیزی بگم غذام رو بخورم...بعد یه چیزی میگم دلم خنک بشه....آره این بهتره...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

پیتزا و نوشابه رو از دستش گرفتم....همونجور که میشستم روی مبل گفت:

_ راستی به خاطر کمکت ممنون....

بهش نگاه کردم که روشو برگردوند و در حالی که مانیتورش رو تنظیم میکرد گفت:

_ هر چند تقصیره خودت بود که غذا پرید گلوم....

یعنی من باید از دست این آدم سر به بیابون بزارم... یه نفس عمیق کشیدم تا خونسردیمو حفظ کنمو یهو نپرم رو سرشو دون دونه موهاشو از ریشه دربیارم...

در پیتزا رو باز کردمو بدون اینکه دوباره نگاهش کنم مشغول به خوردن شدم....

خیلی خوشمزه بودا ...ولی تا به نصفش رسیدم احساس کردم دارم می پوکم...

ظرفشو زدم عقب و یکم نوشابه خوردم....حالا موقع کرم ریختن بود...

به آبتین که داشت چیزی رو یاد داشت می کرد نگاه کردم و گفتم:

_ممنون به خاطر غذا...

سرش رو چرخوند طرفم...و یه ابروشو انداخت بالا...منم ادامه دادم...

_ ولی یه چیزی ...نمی دونم چیکار کردم که فکر کردی ناز می کنم...ولی اشتباه متوجه شدی...چون من فقط برای یکی ناز می کنم و اونم فقط به فقط جاویده و بس...

با بردن اسم جاوید ...احساس کردم برای چند صدم ثانیه چشماش برق زد...ولی خیلی سریع به حالت اولش برگشت...

فکر کردم حالا که محرمش شدم یه چیزی بهم میگه...ولی دریییغ....بی رگه بی رگه....خب البته حق داره اون که منو دوست نداره و این محرمیتم مصلحتیه برای یه مدت کوتاه پس دلیلی نداره عکس والعملی نشون بده....چه شوتیم من دیگه بابا...باید یه چیز دیگه می گفتم...بزار فکر کنم...

آبتین- چه عالی....چون من اصلا ناز کسی رو نمی کشم ...اونم کسی مثل تورو....

و با پوزخندی دوباره مشغول کارش شد....

****

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

رأس ساعت ۷ آبتین از جاش بلند شد و به من که کسل داشتم درو دیوار رو نگاه می کردم گفت:

_ بلند شو تا بریم....

منم که انگار بهشتو بهم دادن با ذوق از جام بلند شدم و گفتم:

_ واقعاااا.....؟؟؟؟؟

آبتین یه نیم نگاهی بهم انداخت و بدون اینکه چیزی بگه کیف بدست به سمت در اتاق رفت...

منم دنبالش...بدون اینکه جواب خداحافظی منشیش رو بده مثل گاو از در شرکت رفت بیرون...

سوار ماشینش که شد منم تندی پریدم تو....هیچی نمی گفت...اَه...

منم ساکت نشستم که این آخری دوباره یه گند دیگه بالا نیارم...

از پنجره به بیرون خیره شدم....

چی شد که اینجوری شد...؟؟؟

همیشه دلم می خواست مثل مامان بابام عاشق باشم...دلم می خواست مثل مامانم هر وقت به مردم خیره میشم چشمام پر از ستاره بشه و لبم به لبخند کش بیاد....

مامانم هر وقت با بابام حرف می زد با ناز کلمه ها رو می گفتو...همش موهاشو می زد پشت گوشش و یه حلقه از موهاشم مدام می پیچید به انگشتشو باز می کرد....بابامم با لذت به مامانم خیره می شد و به قول خودش به شیرین زبونیاش گوش می داد....

وقتی مامانم گریه می کرد ...بابا علی هر کاری می کرد تا عشقش بخنده و دیگه اشک نریزه...

مثلا یه بار سر سفره ....بابا علی که خیلی خسته و ناراحت بود بخاطر حرف صابکارش سر مامانم داد زدو گفت یه لحظه حرف نزنه...

ولی بلافاصله بعدش کف دستش رو کوبید روی دهنشو با پشیمونی و ناراحتی به چشمای مامانم که مدام از اشک پرو خالی می شدن نگاه کرد...

سریع رفت پیششو کلی معذرت خواهی کرد...ولی وقتی دید مامان همچنان گریه می کنه...دوتا برش از خیارای وسط سفره رو کرد تو گوله های دماغش و بعدم سطل ماستو خالی کرد روی سرش فقط برای اینکه مامانم بخنده....که خیلیم خوب جواب داد....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

ولی وقتی رفت ....مامانمم یجورایی رفت...شبا می شست روی تاپ توی حیاط چشماشو می بست و لبخند می زد سمت آسمون....شاید عجیب بود ولی انگار توی تاریکی پلکاش رویای علیشو می دید....رویایی که چند سال بعد باهاش رفتو برنگشت....

یه آه بلند کشیدم و گذاشتم تری چشمام خودشون خشک بشن....

نگامو چرخوندم سمت آبتین....

مطمئنا این مرد من نبود که همچین چیزایی رو بخوام....ولی خب بالاخره یه روزی منم مثل مامانم توی بیداری رویا میبینم....

با ترمز ماشین از فکرو خیال بیرون اومدم و دیدم که جلوی در خونه حشمت خانه...

زیر لبی خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم ...خواستم درو ببندم که گفت:

_ فردا ساعت ٦ حاضر باش ...

درو بستمو اونم گازشو گرفتو رفت...

یکم به ماشین که دور می شد خیره شدم...شونه هام رو بالا انداختم...برگشتم سمت خونه...که با در باز خونه روبرو شدم....شاید چون منتظر من بودن درو باز گذاشتن...رفتم تو و بستمش...

آروم آروم به سمت خونه رفتم...هر چی نزدیک تر می شدم صدایی که از توی خونه می یومد بلند تر می شد....فکر کنم یکی داشت داد می زد...

آهسته در ورودی رو باز کردم که صدای فریاد حشمت خانو تشخیص دادم...

حشمت خان- همین که گفتم...روی حرف من حرف نزن آراد...

آراد با صدای بلند-چه حرفی پدر من...؟؟؟چه کشکی...؟؟؟این فقط زوره زور....شما دارید با آینده ی من بازی می کنید...

حشمت خان- چه آینده ای می تونه توی اون علاقه ی مسخره ی تو باشه...؟؟؟

آراد- نه پس فکر می کنید توی راهی که منو با اجبار واردش کردی آینده ای دارم...؟؟؟نخیییییر....می دونی مسخره چیه..؟؟؟مسخره اینه که پسرت سر کلاس تشریح جنازه

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

روی دختر بغل دستیش استفراغ کرده....می دونید همین آینده ای که ازش حرف می زنی منو مزحکه ی عامو خاص کرده....؟؟؟؟

حشمت خان- همه اولش همینجورین....بهت قول می دم در آینده پزشک حاذقی می شی....

آراد- بابا جان من نمی خوام....نمی خوام پزشک بشم....می خوام همه ی انرژیمو بزارم روی علاقم....روی چیزی که توش خوبم...دلم می خواد یه سالن ورزشی خصوصی پیشرفته باز کنمو توش هنر های رزمی آموزش بدم....این چیزیه که می خوام آیندمو باهاش بسازم...

حشمت خان- چارتا لقد اندازی نمی شه آینده ی تو...تو باید تحصیل کنی تا بتونم وقتی مردم با خیال راحت اموال و شرکتام رو بدم دستت....

آراد با صدای آهسته-بابا آخه منم آدمم....کی می خواید بفهمید من یه ربات برنامه ریزی شده نیستم...؟؟؟؟من هم احساسات دارم....پدر من...مادر من...منم بچتونم....یه بار بزارید توی زندگیم خوشحال باشم....

حشمت خان-همچی حرف می زنی انگار تا حالا من و مادرت داشتیم شکنجت می دادیم....بزاریم یه بار توی زندگیت خوشحال باشی...؟؟؟

هه...خنده داره...مگه تا حالا خوشحال نبودی...همه ی پسر ها آرزو دارن جای تو باشن...جیب پر از پول....ماشینای گرون قیمت....یه خونه برا خودت...کلی آدم زیر دستت...دیگه چی از زندگی می خوای...؟؟؟!!!!هان...؟؟؟؟!!!خوشی زده زیر دلت چرتو پرت می گی....؟؟؟

آهسته از لابلای در داخلو نگاه کردم....آراد جفت پنجه های دستشو کرده بود داخل موهاش که برای اولین بار سیخ سیخی نبود و تند تند نفس می کشید....

صدای بغض دارش نمی دونم چرا بغضو به گلوی منم آورد...شایدم بخاطر حرفاش غمگین شدم...نمی دونم....

آراد- همین چیزا برای من بسته....؟؟؟؟آره....بسته...من چی می خوام از زندگی وقتی توی نازونعمتم....هان...؟؟؟چی می خوام...؟؟؟هیچی....من هیچی نمی خوام....از بچگی یاد گرفتم نباید بخوام....از همون موقعی که روز تولدم مامان گریه می کرد...بابام از خونه می زد بیرون ....و هیچکس یاد من نمی کرد که با غصه توی اتاقم میون آدم آهنیام کلاه تولد می زارم سرم و با شمشیر اسباب بازیم توی ذهن بچگونم اسم پونه ای رو که مامان همیشه ورد زبونش بود رو خط

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

خطی می کنم....سالها تو حسرت این سوختم که هر وقت مامانم بهم نگاه می کنه بهم لبخند بزنه....نه اینکه هر بار اشک توی چشمش حلقه بزنه و نگاشو ازم برگردونه....

هر سانتی که به قدم اضافه می شد ....غم نگاه بابا مامانم بیشتر می شد....صدای زمزمه هاتون رو می شنیدم که می گفتید اگه پونه بود الان فلان شده بود...اگه پونه بود....

با صدای شکستن بغض آراد منم چشمام رو بستم که چند قطره اشک چکید روی صورتم....

صدای لرزونش دوباره اومد که گفت:
_ اگه پونه بود....(با عجز)ولی پونه نبود....پوریا بود که اسمش شد آراد....آراد بود که هر چی بیشتر دنبال محبت می گشت کمتر پیداش می کرد....من بودم که با یک دنیا عقده پا توی سن بلوغ گذاشتم بدون اینکه بدونم حالا چی می شه...من بودمو یه دنیا ناراحتیو دوستایی که از ۱۵ سالگی مشروب به خوردم میدادنو سیگار به کامم میزاشتن....من بودمو آغوش دخترایی که بخاطر یه قطره محبت فتحشون می کردم...من بودمو...من بودمو....

صدای گریه ی آراد که رفت بالا...منم گریه کردم...

میون هق هقش:

_ شاید من... اولین پسری بودم که... دوست داشتم دختر باشم...تا اسمم... پونه ...باشه...

صدای قدم های تندی اومد و در با شتاب باز شد و آراد به من که پشت در بودم برخورد کرد...

با چشمای سرخو پر آبش یکم بهم نگاه کرد و خیلی ناگهانی بازوهاشو پیچید دورم و خیلی تند عقب کشید....آروم پیشونیم رو بوسیدو مثل باد از کنارم گذشت....

سوار ماشینش شد و رفت....

خدای من ....چقدر این پسر زجر کشیده بود ...!!!چقدر یاد من توی این خونه براش ناراحت کننده بوده....این پدرو مادر کلا پر از اشتباه بودن....باز من با اشتباهشون توی عشقو محبت بزرگ شدم هرچند توی سختی...ولی آراد بر عکس توی راحتی و یه دنیا بی مهری بزرگ شده بود...که اینجا انگار من خیلی خوش شانس تر بودم...

آهسته رفتم داخل...

حشمت خان سرشو به ستون تکیه داده بود و زهره هم روی مبل با چشمای بسته گریه می کرد...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

بدون سروصدا رفتم اتاقم و در بستم....

صبح ساعت ٤ با صدای زنگ گوشیم بلند شدم...

یه آبی به دستو صورتم زدمو رفتم آشپزخونه...

مایع کوکوی سیب زمینی درست کردمو مثل کتلت سرخش کردم....می خواستم برای خودم ناهار درست کنم که دیگه منت مهندس رو نکشم...

همونجور که سرخشون می کردم یه لیوان شیر خرما هم خوردم...

بعد از سرخ کردنشون چند تاشو توی یه بشقاب و روشو یه ظرف تو گود گذاشتم....بقیشم گذاشتم تو یه ظرف در بسته که با خودم ببرم...

یه سینی برداشتم ...بشقاب کوکو رو گذاشتم توش و چند تا نون هم توی پلاستیک و بعد سینی رو بردم بالا....

پشت در اتاق آراد ایستادم...یه بار بیشتر تا حالا توی اتاقش نیومده بودم...ولی دیشب از اتفاق افتاده اونقدر ناراحت بودم و قلبم برای آراد گرفته بود...که تصمیم گرفتم از این به بعد باهاش مهربون باشم...درست مثل یه خواهر...این صبحونه هم برای آتش بس بود...

خیلی آروم درو باز کردم و رفتم داخل...چون هوا تاریک بود زیاد چیزی مشخص نبود...فقط هیکل آراد رو تشخیص دادم که روی تخت خوابیده...

به سختی و بی صدا پاتختیشو خالی کردم و سینی و نون رو گذاشتم روش...بعدم یادداشتی رو که از قبل نوشته بودم رو کنارشون....

و همونجوری بی صدا از اتاق خارج شدم...ساعت پنج بود ... هنوز وقت داشتم...

رفتم داخل اتاق موهامو قشنگ شونه کردم....نصفشو روی شونه راستم بافتم....نصفشم روی شونه چپم ....بعدم جفتشو بردم پشتم و با کش به هم وصلشون کردم...

اذون رو گفته بودن ، نمازم رو خوندم که دوباره قضا نشه...

بعدشم همون لباسایی رو که اونروز آبتین برام خریده بود رو پوشیدم...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

ساعت پنجو نیم شده بود....خب دیگه چیکار کنم...؟؟؟از گوشه ی پرده بیرونو نگاه کردم...هوا گرگو میش بود...رفتم پایین ظرف کوکو رو برداشتم...

من اینهمه سختی رو باید تحمل کنم...اونوقت حشمت خان اصلا بروی خودشم نمیاره قرار بوده برام خونه بگیره...امشب باید یادش بندازم....اینجوری نمی شه...ولی خب چیزایی که دیشب شنیدم چی...؟؟؟سرمو تند به اینطرف اونطرف تکون دادم که بهش فکر نکنم...نه نباید بهش فکر کنم....چکاوک بهش فکر نکن میگمت....!!!

رفتم توی باغ....روی تاپی که اونجا بود نشستم و چشمام رو بستم و در حالی که خودم رو اهسته تاپ میدادم به صدای جیک جیک گنجشکا که هر روز صبح اینموقع شروع می شد گوش کردم...همینجور محو هوای ملس صبح گاهی بودم که....

تصویری رو پشت پلکام به وضوح دیدم .... صورتم رو گرفتم سمت آسمون... لبخندی رو لبام نشست .... ولی بلافاصله روی صورتم ماسید...با وحشت چشمام رو باز کردم...

وای خدای من ....دستم رو گذاشتم روی قلبم و یه نفس عمیق کشیدم.... اخم کردم....حافظه ی تصویری من الان چه غلطی کرد...؟؟؟نه چه غلطی کردی الان تو....تو خیلی بیجا کردی عکس آبتینو فرستادی پشت پلکای من....بزنم لهت کنم...؟؟؟؟چکاوک بزنم لهت کنم....؟؟؟؟یعنی خاااااااک تو اون کلت که بو قرمه سبزی میده .....یعنی خاکااااا....

حالا حافظه تو هیچی... می گیم غیر ارادی بود بخاطر اینکه قیافه ی نحسشو چند روزه می بینی....ولی عصب صورت تو دیگه چرا لبخند ژکوند زدی....؟؟؟؟تو اینجا داوینچی می بینی که این لب صاب مرده ی منو گرفتی کشیدی....؟؟؟؟بزنم سلولاتو بپوکونم که دیگه بی موقع هنر مند نشی اثر هنری خلق کنی....؟؟؟؟

ایندفعه رو می بخشم...ولی اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه بدون اجازه ی من حرکتی کنینا همچی می زنمتون صاحابتون که بنده باشم صدا یابو بدم اونم از نوع علفیش....

با کلافگی به ساعت گوشیم نگاه کردم....پنج دیقه دیگه میومد خبرش....از حیاط رفتم بیرون و جلوی در منتظرش وایسادم....

به آسمون نگاه کردمو نفسمو با شدت دادم بیرون....و بعدم یه نظر انداختم ته کوچه...که دیدم بله دارن تشریف مبارکشون رو میارن....تکیه ام رو از دیوار گرفتمو درو بستم ....رفتم جلوتر....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

ماشینو جلوم نگه داشت...منم سوار شدمو یه سلام زیر لبی کردم که اونم همونطور جوابم داد....

آآآه ه ه ه ه ....اصلا کلا اعصابم خورد شده سر اون قضیه ی خبط حافظه هو اینا....

دوباره نفسمو دادم بیرون و ظرف کوکو رو گذاشتم روی داشبورد....تازه رسیده بودیم توی یکی از خیابونای اصلی که ماشینو نگه داشت....

با تعجب برگشتم طرفش....که گفت:

_ پیاده شو...

گنگ بهش نگاه کردم که دوباره گفت:

_ نشنیدی چی گفتم؟می گم پیاده شو...مگه نگفتی جاوید دوست داره و نازتو می کشه پس مطمئنا این چند وقته می تونه مواظبت باشه...پس...

با دستش به در اشاره کرد:

_ پیاده شو...

بابا این دیگه کی بود؟یزید...؟عجب غلطی کردم از اول همچین چاخانی سر هم کردما اصلا بابا منو چه به این حرفا الان پیادم کنه کدوم گوری برم..؟؟؟؟

اون که دید همینجوری بهش زل زدم روشو سمت جلو کرد و یه دکمه رو زد که در کنار من قیژژژژژ ...رفت بالا...عجبا چه حرفا چه چیزا آدم شاخ در میاره...

دوباره گفت:

_ من وقت اضافی ندارم که شما بخوای هدرش بدی ؛ لطفا زودتر پیاده شو....

نه انگار این کوتاه بیا نیست منم که عمرا خواهش کنم...

پامو گذاشتم بیرون که دوباره صدای نکرش بلند شد...

_ شمارتو بگو...

با حرص گفتم:

_ نمی خوام...

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

اونم ریلکس :

_ من علاقه ای به داشتنش ندارم فقط می خوام اگه خانوادت زنگ زدن بهت خبر بدم...

خانواده...هه...

با بی میلی شماره رو بهش گفتم که اونم سریع یه تک به من زد...

یا پیاده شدم در ماشین دوباره قیژژژژژ رفت پایین....

اینقدر به ماشینش نگاه کردم که ته خیابون ناپدید شد...

با عصبانیت محکم یه لگد به جدول زدم که پام از چند ناحیه پکید...

یه ناله کردم و روی جدول نشستم...حالا چی کنم...؟؟؟؟هنوز آفتاب کامل نزده بود و توی خیابونم تک توک ماشین بود...خب فقط یه راه بود اونم اینکه برم پیش پریا سر کارش ...ولی...

با یاد آوری چیزی سیخ بلند شدم ایستادم....ای وایه من هیچی پول همرام نیست...عمرانشم بتونم این همه راهو پیاده برم...آها...با امیدواری گوشیم رو از جیبم دراوردم و شماره ی پریا رو گرفتم تا بیاد دنبالم که با چیزی که شنیدم امیدم به درک پیوست....

(دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد...لطفا...)

نفسمو مثل آه بیرون دادمو دوباره روی جدول نشستم...با انگشتم خاکای رو آسفالت زیر پام رو اینورو اونور کردم...

یعنی باید به اون زنگ بزنم...؟؟؟تازه کوکومم تو ماشینش جا مونده....

یکم با اخم به آخرین شماره ی تو گوشیم خیره شدم....ولی....نه غیر ممکنه من بهش زنگ بزنم...حالا خوبه همین الان بیرونم کردا....نه نه ...زنگ نمی زنم....گوشی رو اوردم پایین و سرم رو گذاشتم روی زانوهام و فکر کردم ...بیا یه امروزم که لباس خوشگل پوشیده بودم نشستم روی این جدولا....

صدای قار قار کلاغی چند قدم اونور تر از من... باعث شد سرم رو روی زانوم بچرخونم و کجکی به کلاغه نگاه کنم...یکم جهش کرد و آخرشم پر زد رفت رو سیم چراغ برق....کاش منم کلاغ بودم ....هی...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

دوباره گوشیم رو دستم گرفتم...بالاخره که چی تا شب که نمی تونم اینجا بمونمو آرزو کنم کلاغ بشم که...

با یه تصمیم ناگهانی دکمه ی برقراری تماس رو زدم و در حالی که نفسمو از هیجان سنگین بیرون میدادم گوشی رو چسبوندم به گوشم...بعد از چند تا بوق....صدای مردونش آمد که گفت:

_ بله...؟

نفسی تازه کردمو قبل از این که دوباره بگه بله....سریع گفتم:

_ منو اینجا ول کردی رفتی....گوشی پر...ای وای...نه...گوشی جاوید خاموشه ...منم هیچی پول ندارم سوار تاکسی بشم...حالا چیکار کنم آقای مهندس؟

بعد از حرفام سکوت برقرار شد و بعد از چند لحظه :

آبتین- یه ماشین می فرستم تا هر جا خواستی ببردت...منتظر باش...

و قطع کرد...اَه...کروکودیل بی شعور...همینجوری قطع می کنه....بعدم لبامو کج کردمو اداشو دراوردم...

یه ماشین می فرستم تا هرجا خواستی ببردت...اگ گ گ گ ...

نفسمو با غیظ بیرون دادمو به ته خیابون خیره شدم...تا اون ماشینه تشریف فرما شه...

*****

آبتین بعد از اینکه تلفنو قطع کرد...ماشینشو هدایت کرد تو پارکینگ....و در حالی که از ماشین پیاده می شد و درو می بست...با گوشیش یه شماره گرفت :

_ یه ماشین می خواستم به اشتراک ۱۲٤ به آدرسه...لطفا سریعتر بفرستید...

_ بله حتما...

گوشیش رو قطع کرد...دوباره در ماشینش رو باز کرد تا کیفشو برداره...که نگاش افتاد به ظرفی که روی داشبورد بود...با تعجب برش داشت...و آهسته درشو باز کرد...کوکو بود...نا خوداگاه یه نفس

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

عمیق کشید...حتما برای چکاوک بوده که جا گذاشته...با بی خیالی شونه هاش رو بالا انداخت و ظرف رو هم با خودش به داخل برد...

*****

به راننده گفتم روبروی ساختمون محل کار پریا توقف کنه...و بعد از تشکر پیاده شدمو رفتم داخل...مستقیم رفتم روبروی اتاق پریا و آهسته در زدم که صدای گرفته ای اجازه ی ورود داد....

رفتم تو و درو بستم تا برگشم...

پریا رو دیدم که دوتا دستمال کاغذی گوله کرده بود توی دماغش و با صورت سرخ شده و چشمای تب دارو دهن نیمه باز متعجب به من نگاه می کرد....اَیی قیافش خنده دار شده بود...ریز ریز خندیدم...

که پریا با صدای تو دماغی ای گفت:

_ اِ چکاوک تو اینجا چیکار می کنی...؟؟؟؟

در حالی که هنوز ته خنده ای داشتم نشستم روی صندلی روبروی میزش و گفتم:

به به سلام خانوم خبر نگار سرما خورده... هیچی راستش غرض از مزاحمت آقامون از خونه بیرونم کرده منم اومدم اینجا پناه بگیرم...

قبل ازین که پریا چیزی بگه یکم از زاویه های مختلف نگاش کردمو متفکر گفتم:

به جون خودم پریا قیافت کپ هیلاری کلینتون شده....

پریا با بی حوصلگی گفت:

_ اگه من کلینتونم تو هم پوتینی...بی خیال چکاوک حالم خوش نیست حوصله شوخی ندارم قشنگ بگو چی شده...مگه قرار نبود الان پیش آبتین باشی...؟؟؟

منم که دیدم حالش خوب نیست جدی شدمو حرفام راجع به جاوید خیالیو حرفای آبتینو موبه مو براش تعریف کردم...

سر ظهر بود و داشتیم با پریا ساندویچ می خوردیم که پریا بی توجه گفت:

_ چکاوک واقعا راست گفتی... این داداشت خیلی بی شعورو عوضیه...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

لقمه تو دهنم ماسید...با لپ باد کرده و چشمایی متعجب و البته کمی دلخور به پریا نگاه کردم...نمی دونم چرا ییهویی دیگه دلم نمی خواست از آراد بد بشنوم هر چیم بد باشه ...و البته این موضوع خیلی حیرت آور بود...

حرفای دیشب انگار خیلی روم تأثیر گذاشته بود...

نگاهمو از پریا که مستقیم زل زده بود بهم و منتظر تأییدم بود گرفتم... لقممو نجویده قورت دادم...سرمو بلند کردم و خیلی جدی به پریا گفتم:

_ چرا اینو می گی...؟؟؟پریا که از تغییر موضع من یکم عقب نشینی کرده بود آهسته و متعجب گفت:

_ ناراحت شدی چکاوک..؟؟؟!!!!!

من- نه فقط می خوام بدونم برا چی اینجوری می گی...!!!؟

پریا مشکوک و در سکوت بهم خیره شد...که کلافه گفتم:

_ آره یکم ناراحت شدم...برای خودمم عجیبه ؛ ولی دیگه ازش بدم که نمیاد هیچ...احساس می کنم اون موجوده عجیب غریبو یکمیم دوست دارم....

پریا با چشمای گشاد شده- واااااقعاااا....!؟؟! تو که تا دیروز می خواستی سر به تنش نباشه و همش می گفتی بخاطر اون تو رو رد کردن رفته و تبعیض قائل شدنو...از این حرفا...!!!!

سرم رو انداختم پایین و محزون- دیشب یه چیزایی شنیدم که باعث شد بیشتر از همیشه خدارو شکر کنم که منو بجای آراد دادن....و یه چیزایه دیگه ای که کلی دلم براش سوخت و تصمیم گرفتم ازین به بعد واقعا خواهرش باشم....یا لااقل سعیمو بکنم....

با تردید بهش نگاه کردمو ادامه دادم:

_ این بده..؟؟؟

پریا-نه خب بد که نیست...حتما چیزای خیلی مهمی رو شنیدی که تونسته روت اینهمه تأثیر بزاره....

و بعد با فضولی- چی بود حالاااا....؟؟؟؟!!!

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

اخم کردمو گفتم:

_ فضولی موقوف .... حالا زود تند سریع بگو برا چی به داااااش من گفتی بیشعور و فلان...؟؟؟؟!!!

پریا- چکاوک خیلی مزخرفی...فضول عمه ی نداشتته....

و بعدش یه فین بلند بالا تو دستمال کاغذیش کرد....و در حالی که یه دستمال دیگه از روی میز برمی داشت ادامه داد:

_ دیروز داشتم با آلاله می رفتم برای یه مصاحبه ی خبری که دیدم به قول تو دااااشت؛ آلان پالان کرده و تیغ تیغیو جلف ...خلاصه بگم ازون مدلای استفراغی که من استفراغم می گیره همونجوری وایساده جلوی راهمو یه کارتکم که به احتمال نودونه ممیز نه درصد شماره بود گرفته بین انگشتاشو با یه لبخند چندش تر از خودش و به قول عامه دختر خرکن منو نگاه می کنه....منم که حسااااس کلا اصلا نگفتم با کی هستی ...همینجوری از کنارش رد شدم....نمی گه اینجا محل کارمه....آبرو دارم....مهمتر از همه این که من اهل این حرفا نیستمو خیر سرم دوست خواهرشم....

پریا سرشو با تأسف تکون داد و دماغشو با ناراحتی بالا کشید...

یکم فکر کردم....حالا خوبه من بهش گفته بودم دورو بره پریا نپلکه ها....ای ای آدمه....

بلند و محکم رو به پریا گفتم :

_ راست می گی خیلی بی شعوره....اصلا به هیچ وجه حرفیم توش نیست...

و با تأکید سرمو محکم بالا و پایین کردم....

پریا هم لباشو بهم فشار داد و با پیروزی برا من ابروهاشو انداخت بالا....

که همون موقع گوشیش زنگ خورد...سریع درش اورد ؛ مشکوک به شماره نگاه کرد و بعد اخماشو کشید توی همو رد تماس زد....

من- چرا رد زدی مگه کی بود...؟؟؟

پریا- مزاحمه ...چند وقته گیر سه پیچ داده ول کن نیست....

دوباره گوشیش زنگ خورد ....منم که سرم درد می کنه برا دفع مزاحمت گوشی رو سریع قاپیدمو به پریا که با تعجب نگام می کرد گفتم:

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ الان برات حلش می کنم....

پریا- نه ترو خدا چکی ولش کن ارزش نداره...

ولی من بدون توجه صدامو صاف کردم ...دکمه ی برقراری تماس رو زدم....صاف نشستم و خیلی جدی گفتم:

_ بله بفرمایین....؟؟؟؟!!!

یه صدای پسرونه گفت:

_ بَه بالاخره جواب دادیا...

من محکم- گفتم بله بفرمایین...؟؟؟

صدا با شک گفت:پریا خانومید دیگه...؟؟؟

با حیرت به پریا نگاه کردم و لب زدم اسمتو از کجا می دونه...؟؟؟

پریا با تأسف سر تکون داد و همونجوری گفت:بعدا بهت می گم...

من رو به پسر- خیر...

پسر- پس چرا گوشیشو جواب دادی ؟؟؟من با خودش کار دارم...

من- ایشون نیستن...اگه کاری ندارین...

پسر سریع حرفمو قطع کردو گفت:

_ دوستشی..؟؟؟؟

من- خیر...

پسر- پس کی هستی که گوشیشو جواب دادی...؟؟؟

ن- بنده دوستش هستم....

پسر-!!! همین الان گفتی دوستش نیستی..!!!

من- الان هم نگفتم که دوستشم....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

پسر- اسکلمون کردی...؟؟؟یه بار می گی دوستشی یه بار می گی نیستی...بالاخره کی هستی...؟

من- بنده دوستش هستم و دوستش نیستم....

یه نگاه به پریا انداختم داشت از خنده ریسه می رفت....

پسر- ای بابا...

من- بالاخره نگفتین که چی کار داشتین...

پسر با لحن بدی- اِ نگفتم...؟؟؟گوشی رو بده به پریا با خودش کار دارم....

من- گفتم که ایشون نیستن...این خط ازین به بعد برای بندست.....پس لطفا مزاحم نشید...

و سریع گوشی رو قطع کردم....

پریا با ته خنده- تموم شد.. ؟؟؟

من- نچ یه مرحله ی دیگش مونده....راستی اسمتو از کجا می دونست.. ؟؟؟

پریا- یه بار زنگ زد منم برداشتم ...همون موقع خانوم صدیقی اسممو صدا کرد منم مجبوری جوابشو دادم ...اون مزاحمه هم فهمید اسممو....

صدای گوشی پریا دوباره بلند شد....گذاشتم چند تا زنگ بزنه بعد زدم رو اسپیکر....

پسر- هی دختر خانوم پریا کجاست...؟؟؟

من با منگی و سوالی- چی...؟؟؟؟!!!

پسر- گفتم پریا کجاست..؟؟؟؟

من با همون حالت- چی...؟؟؟!!!

پسر- لئوناردو داوینچی...

من- چی...؟؟؟؟!!!

پسر- ببین گوشی رو بده به پریا باهاش کار دارم...

من- چی...؟؟؟!!!

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

پسر- سالاد ماستو کرانچی...

پریا از خنده سرخ شده بود...منم خندم گرفته بود شدید ولی دوباره گفتم:

_ چی...؟؟؟!!!

پسر با درموندگی- ای خدااا...

من- چی...؟؟؟؟!!!

پسر – برای بار آخر می گم گوشی رو بده به پریا...

زیر زیرکی خندیدم ولی با همون لحن:

_ چی...؟؟؟!!!

پسر- مرضو چی....

من- چی...؟؟؟!!!

پسر یعنی دیوونه تر از خودت خودتی....

من- چی....؟؟؟!!!

پریا دیگه اینقدر بهش فشار اومده بود آب دماغش حباب می زد بیرون...منم این صحنه رو می دیدم همین باعث شده بود بدتر خندم بگیره و برای اینکه یه وقت سوتی ندم همش از پام ویشگون بگیرم...

پسر- باور کن....

من- چی...؟؟؟!!!

پسر با عصبانیت – هیچی بابا هیچی می گم سر فرصت یه عینک برا گوشات بگیر لازمت می شه....

و گوشی رو قطع کرد....قطع کردن همانا و ترکیدن منو پریا همان....من که همچی قه قهه زدم که صندلی چرخ دار از زیرم در رفتو با پشت افتادم زمین....همون رو زمین دلمو گرفتمو به خندیدنم ادامه دادم....پریا هم با مشت می زد رو میز و می خندید....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

عصر ساعت شیشو نیم بود که گوشیم زنگ خورد...پریا رفته بود دستشویی...

رو گوشی اسمه آستین روشنو خاموش می شد....اسمه آبتینو گذاشته بودم آستین ؛ آخه لامصب خیلی باهم هم وزنن....با کسالت جواب دادم...

_ بله....؟!

آبتین- آدرس بده تا بیام دنبالت...

من- قدیما می گفتن سلام سلامتی میاره....ولش کن...برو ایستگاه (...) من روبروش وایمیستم تا بیای....

وگوشی رو بدون خداحافظی قطع کردم...اَه عجب آدمیه ها....سریع بلند شدم...که پریا اومد داخل...

من- پریا جووووون خیلی خوش گذشت ...دیگه باید برم...آستین خان می خواد بیاد دنبالم....تو هم محض رضای خدا یه دکتر برو...امروز همه آب بدنت از دماغت خارج شد...

و با دست به سطل آشغال لبریز از دستمال کاغذی اشاره کردم...

پریا- عیب نداره ...به جاش تصفیه شدم حسابی....قربونت پس بعدا می بینمت...

با هم دست دادیم....منم سریع رفتم سمت ایستگاهی که دو سه تا خیابون پایین تر بود....

وقتی رسیدم به این طرفو اون طرف نگاه کردم....هنوز نیومده بود...

روی نیمکت زیر سایبون نشستم....عجب ایستگاه خلوتی بودا...

همینجوری داشتم ماشینایی که تند از جلوم رد می شدن رو می شمردم...که یه ۲۰۶ جلوم زد رو ترمز و بوق زد...بی خیال...دوباره به ماشینای خیابون نگاه کردم که صدای نکره ی پسری گفت:

_ بیا بالا می رسونمت جیگر....

تو دلم گفتم حیف که توبه کردم وگرنه همچی نصفت می کردم که جیگرت بریزه بیرونو تو هوای آزاد برات پانتومیم اجرا کنه....والله....

راستی من کی توبه کردم...؟؟؟حالا هر چی....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

دوباره صدا- قول میدم بهت بد نگذره ...خوب باهات حساب میکنم....

نه دیگه این داشت زیاده روی می کرد....اگه این صندلیا منو نگرفته بودن بهش نشون میدادم با کی طرفه....خواستم یه چیزی بگم...که یه ماشین کپ ماشین آبتین پیچید جلوی ۲۰۶ و ....!!!! این که آستینه خودمونه....

مستقیم رفت سمت راننده....جونمی جون الان باهاش دعوا می کنه....

با ذوق بهش نگاه کردم که خیلی خونسرد خم شدو خونسردتر به رانندهه گفت:

_ آقای محترم لطفا مزاحم نشید....

لبام کج شد....اووووووف مامانم اینا ترسیدم....من که هیچ کارم دارم اینجوری مثل ژله ی آلو ئورا می لرزم ...وای به حال مزاحمه....حتما الان داره فکر می کنه اولین داروخونه تو این خیابون کجاست بره ایزی لایف بخره....

لبام رو با چندش چین دادم....همینجوری با دهن جمع کرده و دماغ لوله اگزوزی با اکراه داشتم بهش نگاه می کردم....

و اصلا نفهمیدم این سیب زمینی باغچه ای دوباره به پسره چی گفت که اونم رفت....

نگاشو برگردوند سمت من....نمی دونم قیافم چه شکلی شده بود که یییهویی یه ور لبش بی خیال جاذبه ی زمین پرید هوا....

نفسمو با شدت از دماغ عصبانیم دادم بیرون و بلند شدم و رفتم سمت ماشینش....هردومون هم زمان داخل ماشین نشستیم....دست به سینه شدمو زیر لبی چیزی مثل سلام زمزمه کردم و صد البته که جوابی نداشت....

همینطور توی سکوت رانندگی می کرد....لجم گرفته بود از دستش...برای همین با حرص گفتم:

_ ببین آقای مهندس ....اگه از فردا بخوای منو مثل امروز صبح ولم کنی تو خیابون به امان خدا و خودت بری....من بی خیال همه چی برمی گردم خونمون ...همه چی رو می گم و هم خودمو راحت می کنم هم شمارو...به هر حال این قضیه سودش برا تو خیلی بیشتر دیگه(جون خودم)....پس ضررشم بیشتره و حتی اگه بهم نخوره هم تو بدنام میشی...پس از فردا منم همراه خودت می بری سرکارت....باشه...؟؟؟؟!!!!

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

و سؤالی بهش نگاه کردم...اخم غلیظی کرده بودو فرمونو توی دستش فشار میداد....

گفتم الان با این حالش یه دادی می زنه اقلا من دلم خنک می شه که عصبانیش کردم...ولی خیلی شیک ؛ درست مثل یه گاو ؛ با آرامش گفت:

_ خیله خب مسئله ای نیست....

اَی لجم درومد...اَی حالم گرفته شد....دلم می خواست یه جیغ فرابنفش بکشم که مخلفات توی گوشش دسته جمعی بپکن...ولی مثل همیشه خانم وار فقط به یه جیغ فروسرخ توی دلم بسنده کردم....و از پنجره به بیرون زل زدم....

خیلی برام راحت بود که دیگه با مهندس نرم سر کارش و بگم نمیخوام برمو هم خودم و راحت کنم هم اونو...ولی به گمونم خسته شدن توی شرکتو کل کل کردن با آبتین خیلی بهتره تا اینکه توی اون خونه با یک عالم احساس غریبی وقت بگذرونم...آره مطمئنن دلیلش همینه و بس...نفسمو فوت مانند بیرون دادمو چشمامو بستم...

آبتین کتشو انداخت روی دسته ی مبل اتاقش و بعد با همون لباسا دراز کشید روی تخت...

دست راستشو از آرنج خم کرد و گذاشت زیر سرش ...همینجور که به سقف نگاه می کرد...دست چپشو دراز کرد و از روی پا تختی حلقه ی مثلا نامزدیشو برداشت و روبروی صورتش توی هوا نگهش داشت....

همینطور که می چرخوندش و نگاهش می کرد...به این فکر کرد که بهتره به حرف چکاوک گوش بده و از فردا باخودش ببرتش سر کار....امروزم ریسک کرد....اون که اون پسره رو نمی شناسه ...اگه بلایی سر چکاوک بیاره اونوقت چه کسی جوابگوِ...؟؟!!ولی خب با حضور چکاوک همه ی کاراش مختل می شه...

حلقرو توی مشتش گرفت و ساق دستشو گذاشت روی چشمش...نفسشو داد بیرون...

باید بالاخره یه فکری می کرد ...بحث شش ماه بود...واقعا از دست بهمن خان عصبانی بود با این نظریه پردازی های ماورائیش....

حالا خوبه ضرب شسته چکاوکو با اون خیاره چشیده بود و بازم ازش می خواست اون دختره بیش فعالو بچسبونه بهش....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

با کلافگی نشست و پاهاشو از تخت آویزون کرد...حلقرو گذاشت روی پاتختی...

به لباساش نگاه کردو چشماشو روی هم فشرد...اون دختر چه بلایی سرش اورده بود که با لباس بیرون روی تخت دراز کشیده بود....!!!

از جاش بلند شد....همونطور که دکمه های پیراهنش رو باز می کرد....گوشی تلفن رو برداشت و محمد رو احضار کرد....

وقتی داشت تیشرت تو خونش رو می پوشید ...محمد اومد...

محمد- بله آقا فرمایشی بود...؟؟؟

لبه ی جمع شده ی لباسو از روی شکمش کشید پایین و به محمد گفت:

_ رویه ی تختو عوض کن...استخرم آماده کن می خوام شنا کنم...

محمد- الساعه آقا...

و بعد برای اوردن ملافه ی تمیز و آماده کردن استخر از اتاق خارج شد...

آبتین شلوارش رو هم عوض کرد و بعد روی کاناپه نشست...دکمه روی دستشو فشار داد تا سطح زیر پاش بیاد بالا....لبتابش رو روی پاش گذاشت...اول ایمیلاشو چک کرد و بعد رفت سایت شرکت تا عکس ساختمانی رو که امروز تموم شده بود آپلود کنه....

یه نگاه به صفحه ی تبلیغاتی گوشه ی صفحه کرد...بازی آنلاین....لبش کج شد....

رفت گوگل و بازی سرچ کرد...از بین لیست بازیا / سیمز و آنگری برد / رو که به نظرش دخترونه تر اومد برای دانلود گذاشت....

و پیش خودش فکر کرد ؛ برای کنترل بچه باید از راه های بچگانه استفاده کرد ....

با این فکر اون سمت لبش هم کج شد....

همونموقع محمد وارد اتاق شد....

صاف ایستاد تا به رئیسش بگه استخر آمادست ...

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

که با دیدن لبخندی هر چند کمرنگ روی لبهای آبتین , چشماش درشت شد و دهانش که می خواست حرف بزنه همونجور باز و مسکوت موند....

باید به عجایب هفتگانه یکی دیگه هم اضافه می کردن تا بشه عجایب هشتگانه...چون توی این ۱۰ سال که اونجا کار می کرد این اولین بار بود که همچین چیزی می دید....

همونطور ساکت و خیره ایستاده بود که یکدفعه آبتین برگشت سمتش....

اخماشو کشید توی هم و گفت:

_ معلوم هست به چی خیره شدی...؟؟؟!

محمد که رفته رفته از شوک در میامد با تته پته گفت:

_ ه...ی...هیچی آقا....می خواستم بگم استخر آمادست....

آبتین در لبتابو بست و از جاش بلند شد....به سمت در رفت و به محمد که هنوز سر جاش ایستاده بود گفت:

_ هنوز که همونجا خشکت زده....برو ملافرو عوض کن...

و خودش به سمت طبقه ی پایین که استخر اونجا بود راه افتاد....

کنار استخر لباساشو در اورد و مایو پوشید....

دستاشو به سمت بالا گرفت و چند بار حرکت کششی انجام داد...

رفت سمت سکوی پرش...

از چهار تا پلش بالا رفت...سه بار درجا روش پرید... بار آخر بلند تر پرید، توی هوا سه تا چرخ زد و با مهارت توی آب فرو رفت....به سطح آب اومد و با لذت و به نرمی با بدن منعطفش آبو برش زدو جلو رفت ....تا لبه ی استخر آروم آروم شنا کرد... به کناره که رسید....نفس گرفت ... سر خورد و با قدرت و سرعت به اون سمت استخر کرال رفت ...پاشو به دیواره ی انتهایی فشار داد و تا مکان اولیش پروانه برگشت....

به پشت روی آب خوابید و چشماش رو بست....

شنا شاید تنها لذتی بود که خودش رو ازش دریغ نمی کرد...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

بعد از ساعتی شنا کردن از آب بیرون آمد....

حولش رو پوشید و گیلاس پایه بلند شربت پرتقال رو برداشتو یه جا سر کشید....

از پله ها بالا رفت و به این فکر کرد که خیلی کار داره که تا شب باید انجام بده....

به سمت اتاقش رفت...

****

صبح ساعت پنج آبتین با زنگ ساعت از خواب بیدار شد....

از محمد خواست تا صبحونش رو بیاره به اتاق و خودش به حمام رفت....

بدون گرمو سرد کردن آب دوش گرفت و بعد روبروی آیینه بخار گرفته ایستاد....با نوک انگشت روی آینه نوشت چکاوک....

یکم به چیزی که نوشته بود نگاه کرد....چشماش گشاد شد ...سریع با کف دست روی آینه کشید و صورت برافروخته ی خودش رو دید....زیر لب گفت:

_ لعنت به این دختر که همه جا و همیشه مزاحمه....

بعد خودش رو قانع کرد که بخاطر حضورش توی شرکت و خرابکاریهای احتمالیش یه لحظه ذهنش به سمتش منحرف شد....

از توی آینه به ودوش نگاه کرد....یه تنبیه چطور بود...؟؟؟ به تصویر خودش نگاه کرد....حوصله نداشت شاید یه وقت دیگه....

شونه هاش رو بالا انداخت و خمیر ریش رو روی صورتش خالی کرد و مشغول سه تیغه کردن پوستش شد....

بعد از اتمام کارش بند ربدو شامبرش رو سفت کرد و بیرون رفت....

محمد روی میز وسایل صبحانه رو چیده بود...روی صندلی نشست....اول قهوش رو نوشید و بعد با چند تا لقمه و یه لیوان شیر صبحانش رو تموم کرد....

رفت سمت کمدش دو لنگه ی در رو از هم باز کرد....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

دستش به سمت پیراهن براق خاکستریش رفت...ولی نگاهش روی لباسی که اونروز با چکاوک از بازار خریده بودن ثابت موند....

اخم کردو سرش رو تکون داد تا حتی فکرش رو هم نکنه که اون رو بپوشه...غیر ممکن بود....

سر کار باید مرتب و اتو کشیده می بود....اون لباس با هیچ چیز اون سازگار نمی شد....

پیراهنش رو به همراه کتو شلوار طوسی کمرنگش در اورد و بعد از پوشیدنشون....

کروات بست...برس کشید.... با کمی ادکولن و ساعت مارک دارش تیپش رو تکمیل کرد....

کیف سامسونتش رو به همراه کیف لبتابش برداشت و از اتاق خارج شد....

توی پارکینگ....در آ-او- دیشو باز کرد....کیفاشو گذاشت صندلی عقب و نشست پشت رل و ماشینو روشن کرد...

ساعت شش بود که روبروی خونه ی حکیم ها رسید ....چکاوک جلوی در نبود.... گوشیشو دراورد تا بهش زنگ بزنه که در باز شد و چکاوک قابلمه بدست اومد بیرون....

در ماشین رو باز کردو نشست ....قابلمه رو گذاشت روی پاش و به آبتین که هنوز به قابلمه با دمکنی درش خیره بود سلام کرد....

اما آبتین به جای سلام گفت:

_ می تونم بپرسم این قابلمه برا چیه...؟؟؟

لحنش پر از حرص بود...همین مونده بود که قابلمه ببره دفتر کارش....

چکاوک یه نگاه به قابلمه کردو با لبخندی گشاد گفت:

_ استنبلیه....از غذای دیشب خوشم نمیومد این بود که خودم غذا درست کردم....

آبتین- نمی تونستی توی یه ظرف کوچیکتر بیاریش ....؟؟؟؟مگه تو چقدر می خوای بخوری که یه قابلمه برداشتی اوردی...؟؟؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

-آیکیو خان مگه فقط منم... ؟؟؟خب برا تو هم هستش ....من که نمی تونم جلوی تو غذا بخورمو بهت ندم که...می تونم....؟؟؟

آبتین به چکاوک خیره شد....جالب بود ....این قسمت وجودیش جالب بود....با اینکه اینهمه با چکاوک بدرفتاری کرده و طعنه زده بود.... اون ؛ حالا خیلی عادی حرف از تقسیم غذاش می زد....

چکاوک که دید آبتین همونجوری بهش زل زده....با تعجب دستش رو جلوی چشماش تکون داد و گفت:

_ هوی کجایی عمو...؟؟؟؟

آبتین به خودش اومد و سرش رو چرخوند....

چکاوک-راستی ظرف کوکوم رو چیکار کردی....؟؟؟

آبتین- گذاشتمش توی یخچال دفتر....

چکاوک- یعنی نخوردیش...؟؟؟؟بابا اراده ی فولادین....!!!

آبتین جوابش رو نداد و ماشین رو راه انداخت....

آبتین جلو تر رفتو روبروی در ایستاد...کارت کشید و خواست اثر انگشت بزنه که چکاوک رسیدو با ذوق گفت :

_ بزا من بزنم....باشه...؟؟؟!!!!

آبتین یه نگاه با مسخرگی بهش انداخت...یعنی این دختر با این سنش هنوز نمی دونست اثر انگشتا با هم فرق داره...؟؟؟

ولی چکاوک اصلا به نگاه آبتین تو جه نکرد...خیلی خوشحال قابلمه رو گذاشت تو بقل آبتین و انگشتش رو اول کشید به مانتوش و بعد گذاشتش روی صفحه ی لمسی و با لبخندی که نمی تونست جمش کنه زل زد به در تا باز شه...ولی با اخطار صفحه و صدای بوق بوق لبو لوچش آویزون شد و با نا امیدی به آبتین که با پوزخند بهش خیره بود نگاه کرد...

آبتین قابلمه رو با شدت کوبوند توی بقل چکاوک که باعث شد دو قدم به عقب بره...بعد هم صدای بوق روقطع کردو دوباره کارت کشید و انگشت زد که در باز شد...

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک با حرص گفت:چرا برا تو باز شد ...!!!مال من نشد...؟؟؟؟!!!!

ولی آبتین بدون جواب دادن در دیگرو هم باز کرد و رفت سمت دفترش و بعد از باز کردنش داخل شد...

چکاوک هم با پاهایی که می کوبید زمین و بغ کرده پشت سرش رفت تو و درو بست...مستقیم رفت سمت صفحه ی لمسی و قابلمه رو گذاشت روش....

آبتین که این صحنه رو دید با کلافگی رفت اون سمت...قابلمه رو برداشت و به چکاوک گفت:

_ این همه میز....حتما باید بزاریش روی این که خیلی حساسه...

چکاوک پشت چشمی نازک کردو قابلمه رو گرفتو برد گذاشت رو میز کنفرانس...بعدم خودشو رسوند به کاناپه ی روبروی میز ریاست و نشست....

آبتین لبتابش رو از توی جاش دراورد...یه لحظه رو هم نمی خواست تلف کنه ...هر آن ممکن بود یه کار دیگه از چکاوک سر بزنه....

لبتاب به دست نشست کنارش....چکاوک با تعجب یه نگاه به آبتین و یه نگاه به لبتاب شیک رو پاش کرد...و سوالی گفت:

_ می خوای چیکار کنی...؟؟؟؟

آبتین بدون دادن جواب ...خودشو به چکاوک نزدیک تر کرد....بازی سیمز رو باز کردو گفت:

_ من حوصله ی خرابکاریای تو رو ندارم...برا همین برات یه بازی ریختم که سرت به کار خودت باشه و مزاحم من نشی...

چکاوک لباشو جمع کرد و طلبکار: فکر کردی من بچم...؟؟؟

یه نیم نگاه به مانیتور کرد...با دیدن تزئینات بازی با ذوق روی زانوش به سمت لبتاب خم شد و:

_ حالا بازیش چی هست..؟؟؟

آبتین چند لحظه خیره به چکاوک نگاه کرد تا شاید از رو بره...ولی نه....سرشو با تأسف تکون داد و موس بیسیمی رو روی پاش حرکت داد و گفت:

_ از گفته های خودت فهمیدم که چیزی از کامپیوتر سرت نمی شه...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک- من که قبلا چیزی نگفتم...

آبتین- داشتی دنبال کار می گشتی شنیدم....

چکاوک- ها...؟؟؟!!!!!!

آبتین دستش رو به معنی بی خیال تکون دادو:

_ مهم نیست....بهش فکر نکن....

چکاوک سرشو کج کردو سریع بی خیالش شد....

آبتین- با این موس بازی رو هدایت می کنی...اینجوری....

چکاوک سرشو به آبتینو لبتاب نزدیک تر کرد...جوری که صورتش به بازوی آبتین چسبید....سریع صورتش رو کشید عقب و انگشتاشو با حیرت روی بازوی آبتین کشیدو گفت:

_ بابا این بازواِ یا سنگ...؟؟؟؟!!!!

آبتین مستقیم بهش نگاه کرد....که دو طرف لبای چکاوک چسبید بهم...دستشو برداشت....چشماشو گردوند و آهسته گفت:

_ خب بازواِ...!!!

آبتین همونجور به نگاه کردنش ادامه داد...چکاوک یه گردش دیگه به چشماش دادو دوباره:

_ خب سنگه...!!!!؟

وقتی تغییر حالتی توی چهره ی آبتین ندید....سرشو کج کردو با انگشت اشارش صورتش رو خاروند...

چکاوک- این یعنی خفه شم...؟؟؟!

آبتین بازم همونطور نگاش می کرد....چکاوک لبشو کج کرد:

_ خفه نشم...؟؟؟؟!

چکاوک سرشو صاف کرد و دستاشو صاف کشید روی پاهاش ...به پایین نگاه کرد و نفسشو فوت کرد بیرون....سرشو آورد بالا....آبتین بازم تو همون حالت بود....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک- احیانا به حولو قوه ی الهی دور هم سکته مغزی قلبی زدی...؟؟؟!!!این جسمته که قاط زده...؟؟؟!!بکن روتو اونور دیگه....

و با دستش چونه ی آبتینو گرفت برگردونه که آبتین بدون مقدمه دستشو بالا اوردو مچ دستش رو گرفت...

چکاوک سریع عکس العمل نشون دادو و جیغ ریزی کشیدو...و بلافاصله بعدش گفت:

_ خونسردی خودتو حفظ کن...نفس بکش...دم....بازدم....دم....بازدم. ..

و خودشم همونجور نفس می کشید....

آبتین ابروهاشو گره زده بود....دست چکاوک رو پرت کردو با خشمی کنترل شده گفت:

_ فکر نمی کنی دیگه خیلی از حد گذروندی...؟؟؟!!!

چکاوک زیر لب بالا و پایینش رو باد کردو...با اخم کوچیکی گفت:

_ چیو...؟؟؟؟!!!

آبتین که دیگه از این همه پرویی نمی دونست چی بگه....صاف نشست....چشماشو بست....و دوبار نفس عمیق عمیق کشید....

ولی تا چشماشو باز کرد صورت چکاوک با نیش باز دقیقا جلوی صورتش بود...سریع کشید عقبو خواست چیزی بگه که....

چکاوک_ ایول مهندس....اگه می دونستم حرف زدن من باهات مشکل تنفسیتو حل می کنه....زودتر باهات حرف می زدم....باور کن...!!! بی ریا می گم....

آبتین کف دستشو گذاشت رو پیشونیش و نفسشو با شدت داد بیرون که همش فوت شد توی صورت چکاوک....

چکاوک با تأمل کشید عقبو گفت:

_ اسمه خمیر دندونت چیه...؟؟؟!!!

صورتش رو برد جلو و متفکر ادامه داد:

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

_ دوباره فوت کن...!!!!

آبتین دهنش باز مونده بود...شقیقش از عصبانیت نبض می زد...خیلی داشت خودشو کنترل می کرد...که چکاوک دماغشو اورد نزدیک دهن بازموندش...دیگه مطمئنا اگه می خواست خودشو کنترل کنه و مثل همیشه خونسرد بمونه...حدس اول چکاوک درمورد سکته ی مغزی قلبیش درست از آب در می اومد...

سریع شونه های چکاوکو هل داد عقب و با عصبانیت از جاش بلند شد...

انگشت اشارش رو تهدید مانند جلوی صورت چکاوک تکون داد و با صدای بلند و گرفته ای گفت:

_ بهتره تمومش کنی دختر خانوم...

و با فریادی خیلی بلند تر که تقریبا مثل نعره بود ادامه داد:

_ فهمیدی...؟؟؟!!!

چکاوک با ترس خودش رو کشید عقب ... و دستاشو توی هم گره زد...رسما خفه شده بود...چرا اینقدر عصبانی بود...؟!!فکرش رو با صدای آروم مظلومی به زبون اورد:

_ حالا چرا اینقدر عصبانی ای...؟؟؟؟!!!

آبتین که سرشو سمت سقف گرفته بود و نفس نفس می زد...گردنش رو صاف کردو تیز بهش نگاه کرد...

که چکاوک یه قدم دیگه عقب رفت...براش عجیب بود که اینهمه از آبتین حساب می بره و ترسیده که حتی نمی تونه دوباره مثل گذشته ها خودشم دادوبیداد راه بندازه ....

انگار دوباره داشت می شد همون چکاوکی که دختر خوب مامانش بود؛ نه یه دختره...!!!!

سرش رو انداخت پایین و آهسته گفت:

_ ببخشید...!!!!

این کلمه ی چکاوک مثل آبی بود که روی آتیش خشم آبتین پاشیده شد...با حیرت به چکاوک که سرش پایین بودو با پاهای جفت کره دورتر ازش ایستاده بود نگاه کرد...

یه لحظه فقط یه لحظه قلبش کوبش تندی کرد ...ولی خیلی سریع آرومو فراموش شد...

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

نفس عمیق دیگه ای کشید و خودشم آروم گفت:

_ خیله خب بخشیدمت...

چکاوک لجش گرفت...خودشم سرخ شدنش رو از شدت حرص احساس کرد....این آدم باید تا این حد بیخود می بود...؟؟؟!!!سرش رو بلند و خواست چیزی بگه ....

که با دیدن لبخند کمرنگ روی لبای آبتین و نگاه مستقیمش روی خودش....آب دهنش پرید توی گلوش و به سرفه افتاد...لبخند سریع از لبای آبتین پاک شد و یه ابروش رفت بالا....

نشست روی مبل و به چکاوک که سرفه هاش کم شده بود گفت:

_ بیا تا زودتر یادت بدم کار دارم....

چکاوک که هنوز تو کف اون نگاهو لبخند بود...حرف قبلی آبتینو فراموش کردو مسخ شده رفت کنارش نشست....

آبتین حدود یه ربع صحبت کرد تا چکاوکو با محیط بازی آشنا کنه بعد لبتاب رو روی پاهای چکاوک گذاشتو رفت تا به کاراش برسه....امروز با مهندسین جلسه داشت....

روی صندلیش نشست ...کامپیوترش رو روشن کرد....برنامه ی کاری اونروزش و مفاد جلسرو یکبار دیگه مطالعه کرد....

ساعت ۸/۳۰ بود...یه نیم نگاه به چکاوک که غرق بازی بود انداخت....چشماش خندیدن....از اول باید همین کارو می کرد...

تلفن روی میز رو برداشت...:

_ خانم لطفا به مهندسین بگین تا برای جلسه آماده بشن...و تا ۱۵ دقیقه ی دیگه همه داخل اتاق من حاضر باشن....

منشی- بله حتما...

آبتین تلفن رو گذاشت سرجاش....رفت سمت میز کنفرانس....قابلمه رو برداشت و برد گذاشت کنار چکاوک روی مبل....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

بعد هم سمت پنجره رفتو تصویر فعلی رو با تصویر سه بعدی ساختمانهای ساخت شرکت عوض کرد...

با قدم های شمرده به سمت مبل روبروی چکاوک رفتو نشست....چکاوک سرشو بلند کرد و نگاش کرد که....

آبتین- من الان با مهندسای شرکتم جلسه دارم....و علارقم میلم تو هم اینجا حضور داری و من نمی تونم کاریش کنم....

اخمای چکاوک رفتن توی هم....آبتین ادامه داد:

_ ازت می خوام کاری نکنی که آبروی من جلوی زیر دستام بره....وقتی آمدن معرفیت می کنم و بعد وقتی جلسه شروع شد تو همینجا ساکت بشینو بازیتو بکن....امیدوارم به حرفام گوش بدی...

چکاوک دستشو توی هوا تکون دادو....

چکاوک- خیالت تخت....من ساکت همینجام تا جلست تموم بشه....

آبتین مشکوک نگاش کرد که دوباره گفت:

_ باور کن....قول می دم...

و بعد لبتاب رو گذاشت روی مبلو ....رفت روبروی آبتین ایستاد....انگشت کوچیکه ی دستشو حلقه کرد و جلو گرفت....

آبتین با تعجب اول به انگشت و بعد به صورت مصمم چکاوک نگاه کرد...که :

چکاوک- انگشتتو بیار دیگه می خوام قول بدم....

آبتین که فهمید منظور کار چکاوک چیه...گفت:

_ همین که بگی کافیه....

چکاوک پای راستشو کوبید روی زمینو :

_ نخیرم قبول نیست...اگه اینجوری قول ندی....وسط جلسه با گوشیم آهنگ سوسن خانومو میزارم....

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتین اخماشو کشید توی هم....از این دختر هر کاری برمیومد....

انگشت کوچیکه ی دستشو آرومو با تردید به سمت انگشت چکاوک حرکت داد....که قبل از رسیدن بهش ...چکاوک با یه حرکت سریع حلقه ی انگشتشو دور انگشت مردونه ی آبتین که وسط راه مونده بود سفت کردو...انگشت شصتشو به انگشت شصت آبتین چسبوند و لبخند زنون به آبتین که بهش خیره شده بود گفت:

_ قول مردونه زنونه خلاصه همه چی دونه...که ساکت بمونم و آبروت رو حفظ کنم...

و لبخندشو روی صورتش حفظ کرد....

به جز صدای تیک تاک ساعت صدای دیگه ای نمیومدو ....جو اتاق رفته رفته سنگین تر می شد....

لبخند چکاوک کم کم محو شد....

چشمای آبتین خیره مونده بود....چشمای چکاوک خیره مونده بود....چشماشون توی هم خیره مونده بودند...

قلب هر دوشون به تکاپو افتاده بود و حس ناشناخته ای رو همراه اکسیژن سوار خون تو رگهاشون می کردو و به همه ی اندامهاشون می فرستاد....نبض سرانگشت شصتشون کم کم یکصدا نوسان می کردنو...تندو هم زمان با هم می جهیدن....و دستای گره زدشون رو گرم می کردن....گرمای لطیفی که با وجود غریبه بودنش خیلی ناب و بکر به نظر می رسید....

صدای تق تق در باعث شد ترس و حیرت و شرمندگی اون حس عجیب رو پس بزنه....

هر دو هم زمان عقب کشیدن....چکاوک یکدفعه یخ کرد...سردرگم عقب عقب رفت و بدون اینکه به آبتین نگاه کنه روی مبل نشست....

آبتین نفس عمیقی کشیدو در حالی که کلافه پنجه ی دستش رو داخل موهاش فرو می کرد به سمت در رفت و بازش کرد...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

مهندسین پشت در بودن....با نفس دیگه ای که کشید همه چیز رو به غیر کار از همه ی وجودش پاک کرد...با خونسردی عقب رفتو جواب خوش و بش مهندسین رو داد....

وقتی همه وارد شدند....کم کم همه ی نگاه ها معطوف جایی شد که چکاوک نشسته بود....

چکاوک هنوز گیج بودو نمی دونست چه اتفاقی افتاده که یکدفعه اون رو اینهمه منقلب کرده....

با صدای تک سرفه ی آبتین به خودش اومد....با دیدن یه عده زن و مرد که وسط اتاق ایستاده بودنو نگاهش می کردن...هل شده از جاش بلند شد...

_ س....سلا....لام.....

به تته پته افتاده و نمی دونست در ادامه ی سلامش به نگاه های منتظر اون افراد چی بگه که....آبتین به کمکش اومدو گفت:

_ ایشون نامزدم خانوم چکاوک حکیم ...دختر مهندس حکیم هستند....

همه شروع به تبریکو گفتنو اظهار خوشوقتی از این ملاقات کردند....و چکاوک هم سعی می کرد با لبخند یه چیزایی سر هم کنه و بگه....

وقتی مراسم معارفه تموم شد و همه به سمت صندلی های میز کنفرانس رفتند....چکاوک نفس عمیقی کشیدو....نیم نگاهی به آبتین انداخت....و برگشت سرجاش نشست....

در مورد اون اتفاق ....تصمیم گرفت فکر کنه یه لحظه از شدت نفرت تنش مور مور شده....ولی خب این دلیل برای خودشم قانع کننده نبود....چون هر چیم از اخلافای آبتین بدش میومد....دیگه ازش نفرت نداشت....!!!

ولی خب برای منحرف کردن ذهنش که خوب بود....شونه هاش رو بالا انداخت و لبتاب رو برداشت تا بقیه ی بازیش رو بکنه....

جلسه سه ساعت ادامه داشت و در تمام مدت چکاوک ساکتو آروم نشسته بودو بازی می کرد....

پایان جلسه همه باهاش خداحافظی کرده و رفتند...بعد از اینکه آخرین نفر درو بست...آبتین کتش رو از تن خارج کرده و روی دسته ی مبل گذاشت....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

دستاش رو از دوطرف کشید و گردنش رو چرخشی داد تا خستگی اش رو بیرون کنه....در همون حالت نگاهش رو برگردوند سمت چکاوک که نگاهشو که به سمت خودش بود شکار کرد....

چکاوک سریع هول شد و خواست نگاهشو بگیره...اما دید خیلی ضایست ؛ برای همین فوری گفت:

_ دیدی به قولم عمل کردم....

آبتین صاف ایستاد....سرش رو به نشونه ی مثبت تکون دادو بی اعتنا به چکاوک به سمت میزش رفت و نشست...

نمی خواست اصلا به ذهنش مجال کنکاش کردن در پیشامد قبل از جلسه رو بده....تصمیم گرفت فکر کنه یه لحظه از شدت تنفر تنش مور مور شده....ولی خب این دلیل برای خودشم قانع کننده نبود...چون هر چیم از رفتارای چکاوک بدش میومد...دیگه ازش نفرت نداشت....!!!ولی خب برای منحرف کردن ذهنش که خوب بود....

تلفن اتاقش به صدا در اومد....در حالی که مانیتور رو روشن می کرد....دکمه ی اسپیکر رو زد....صدای منشی اومد که گفت:

_ آقای مهندس....خانم الهام رافع از شرکت مهندسی سازه گستر در خواست ملاقات دارند....

آبتین-وقت قبلی داشتن...؟؟؟

منشی-خیر...

آبتین-پس یک وقت بهشون بده....

منشی-منم همین درخواست رو کردم ولی می گن فردا صبح سفری کاری به خارج دارند و تا دوهفته نمی تونند بیان...خواهش کردن که امروز ملاقاتتون کنند....

آبتین نگاهی به چکاوک انداخت....نفسشو فوت کردو گفت:

_ بفرستشون داخل....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

منشی- بله جناب رئیس....و تلفن رو قطع کرد...

آبتین روبه چکاوک گفت: لطف کن قابلمتو بردار برو روی مبل اونطرف بشین...مهمون دارم....

چکاوک اخم کرد...در لبتاب رو بست و گذاشتش روی میز آبتین....قابلمه ی بخت برگشته رو برداشت و خواست بره سمت مبل ها....

که با تقه ای که به در خورد و در باز شد....وسط اتاق ایستاد....دختری وارد اتاق شدو درو پشت سرش بست....

دختری قد بلند با چشم و ابروی مشکی و صورتی میناتوری که شالی کرم رنگ صورت ظریفش رو قاب گرفته بود و کمی از موهای مجعد و مشکیش از شال بیرون زده بود....پانچوی خوشدوخت کرم قهویه ای و شلوار تنگ کبریتی به پا داشت....و نیم چکمه ای پاشنه بند و جلو باز به رنگ قهوه ای سوخته کشیده تر نشونش میداد....

نفس آبتین توی سینه حبس شده بود و نمی تونست لب از لب باز کنه و دعوتش کنه تا وارد بشه...

اون دختر فوق العاده شبیه عکس جوونیهای مادرش بود....به همون اندازه زیبا و با وقار به همراه مهربونی که در همه ی صورتش موج می زد....البته خب تفاوت هایی هم بود ولی در اون لحظه فقط شباهت ها به چشمای آشفته آبتین می اومدنو بس....

چکاوک که از سکوت آبتین تعجب کرده بود برگشت سمتش....وقتی نگاه خیره و سر در گم آبتین رو روی دختر دید....سریع چشم هاشو گردوند روی دختر که از نگاه مستقیم آبتین روی گونه هاش سرخی دلنشینی نشسته بود....

دوباره به ابتین نگاه کرد...تا به حال هیچوقت اینهمه صورتش رو زنده و پر از احساس های معمول ندیده بود....

نمی دونست چرا با دیدن آبتین در اون حالت توی انگشت شصت دست چپش سوزش عجیبی می پیچید....

خواست چیزی بگه که صدای ظریف و متین دختر بلند شد که گفت:

_ سلام آقای مهندس....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

دست آبتین مشت شد....چند ثانیه پلکاش رو بست و سعی کرد به خودش مسلط بشه و مثل همیشه باشه....

چکاوک هم به آبتین نگاه می کردو برای اولین بار دلش می خواست وقتی چشماشو باز می کنه مثل همیشه جدی و خونسرد باشه....

ولی....وقتی پلکاش گشوده شدن....چکاوک هنوز می تونست گرمای مطبوعی رو از نگاهش احساس کنه....حتی وقتی صداش توی اتاق طنین انداخت ؛ ملایمت دلنشینی داشت ....که دوباره سوزش شدیدی رو توی انگشت چکاوک انداخت....

آبتین- سلام خانم مهندس....

آبتین- بفرمایین بنشینین...

نرمی بیش از حد گفتار آبتین باعث شد چکاوک دستش رو محکم تر به دسته ی قابلمه ی تو بغلش بپیچه...خودش هم نمی فهمید چش شده....ولی احساسات و ذهنیاتش خود مختار شده بودن انگار....

رفتار الان آبتین با این دختر ناشناس رو با رفتار اون با خودش مقایسه می کردو حرص می خورد....

خب به اون چه ربطی داشت ....؟؟؟؟!!!آبتین هر جور که دوست داشت می تونست بادخترای اطرافش رفتار کنه....ولی خب چرا فقط با این دختر اینقدر ملایمه...؟؟؟

دوگانگی افکارش و نشناختن حسی که باعث سوزش مداوم انگشتش شده بود...باعث شد مثل وقتهایی که خشمگینو ناراحت میشه تیک عصبی بگیره....

پلکای چشماش شروع به پرش کردن....نمی دونست چرا برای چیزی که ازش سر در نمیاره اینجور شده....ولی خب انگار دست خودش نبود و ناخواسته حالو روزش به هم می پیچیدو اون نمی تونست کاریش کنه....

همونجور وسط اتاق ساکت و صامت ایستاده بود....که با صدای آبتین که اون رو مخاطب قرار داده بود به خودش اومد....

آبتین- چکاوک خانوم....خانم مهندس با شما هستند...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک که انگار از خواب پریده بود منگ به آبتین و دختره نگاه کرد که روبروی میز ریاست روبروی هم روی مبل نشسته بودنو به اون نگاه می کردند....

چکاوک روبه دختره گفت:سلام....

مهندس الهام-سلام عزیزم....خوبی....؟؟؟؟

چکاوک پیش خودش گفت حالا انگار چند سالشه که داره با من مثل بچه کوچولو ها صحبت می کنه...

چکاوک- ممنون...شما خوبین...؟؟؟؟

مهندس الهام با لبخند رو به آبتین گفت:

_ جسارته مهندس ولی برا من خیلی عجیبه که شما اجازه دادین غیر از مورد کاری کسی توی اتاقتون باشه ...چون من شنیده بودم شما خیلی به این اصول پایبندین...

چکاوک دلش می خواست آبتین مثل وقتایی که جواب خودش رو میده....به این دختره ی پرووی فرصت طلب با سردیو جدیت بگه فکر نکنم این موضوع ربطی به ملاقات شما با من داشته باشه....آی که اگه می گفت چقد دلش خنک میشد....

مهندس الهام- حتما این خانم زیبا خیلی بهتون نزدیک هستن....

و بعد با خنده ادامه داد – پس باید بهتون تبریک بگم مهندس....؟؟؟؟

چکاوک منتظر بود آبتین مثل معرفیش به همه ی افراد شرکت بگه نامزدمه ...ولی با حرفی که زد اون سوزش ممتد انگشتش از سر گرفته شد....

آبتین- خیر....چیز خاصی بین منو چکاوک خانم نیستش..فقط از دوستان خانوادگی هستن که امروز مهمون منن...

مهندس الهام- وای ببخشینا جناب مهندس....برای دیدار اول خیلی پرویی کردم....راستش من یکم کنجکاوم....

آبتین- خواهش میکنم نفرمایین....اصلا مهم نیست....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک آهسته برگشتو به سمت همون مبل رفت....حواس پرت قابلمه رو گذاشت روی میز لمسی...خواست همونجا بشینه که الهام گفت:

_ چکاوک جان چون من مزاحم شدم ؛ پس لطفا شما هم بیاین اینجا بشینین...من اینطور عذاب وجدان می گیرم که بدون قرار قبلی اومدمو وقتتون رو گرفتم....

چکاوک پیش خوش گفت واه واه چقد ادا داره انتر خانوم...راه اومده رو برگشت ...کنار مبلی که الهام روش نشسته بود یه مبل یه نفره و کنار آبتین هم خالی بود....نمی دونست چرا یکدفعه تا این حد از این دختر شیرین پلو بدش میاد....پس ترجیح داد کنار آبتین بشینه....وقتی نشست...

الهام گفت: چکاوک جان چند سالته....

چکاوک تو دلش: آخه به تو چه تربچه....البته از نوع کرم خوردش....

خیلی سرد گفت:۲۰...

الهام- اِ پس حتما دانشگاه میری....چه رشته ای می خونی...؟؟؟

چکاوک برای اولین بار توی زندگیش احساس حقارت کرد و دلش خواست کاش موقعیت دانشگاه رفتنو داشت تا حالا جلو ی این خاله خان باجی ضایع نشه....قبل از این که چیزی بگه ...آبتین با صدای تمسخر آلودی گفت:

_ چکاوک دانشگاه نمی ره....دیپلمست....

چکاوک سریع به آبتین نگه کرد ....توقع نداشت جلوی این دختره اینجوری تحقیرش کنه....

با دیدن پوزخند روی لباش سوزش انگشتش به قفسه ی سینش هم سرایت کرد....بغضی غریب گلوش رو گرفت....

دلش می خواست بگه من کنکور دادم...من دانشگاه اصفهان پزشکی قبول شدم....ولی پول خوابگاه نداشتم...پول زندگی دانشجویی یه جای دور از مادرم رو نداشتم....اونم وقتی پول اجاره خونه رو به زور درمیوردیم....

رفت به گذشته وقتی که پنهانی و بدون اینکه مامانش بدونه کنکور داده بود ؛ ولی مامانش فهمیده و منتظر قبولیش بود....دانشگاه قبول شد ، پزشکی....چقدر گریه کرده بود برای قبولیش ....چقدر

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

ناراحت بود که قبولیش توی دانشگاه به جای شوق اشک حسرت و شرمندگی به چشمای خوشگل مامانش میاره....برای همین هیچوقت به مامانش نگفت قبول شده....

هیچوقت به کسی نگفت....

بغض توی گلوش رو مدام قورت میداد ....آبتینو الهام در مورد کار صحبت می کردن و حواسشون به اون نبود....

می دونست این بغض قورت دادنا کار دستش میده....اینجور غصه خوردن برای روانش سم بود....

برای اینکه ازون حالت خارج بشه....سعی کرد روی صحبتای آبتینو اون دختره تمرکز کنه....

الهام- پس آقای مهندس اینکارو برای شرکت ما انجام میدین....؟!!!

آبتین- بله حتما...

الهام- واقعا خوشحالم که با شما ملاقات کردم....اعضای شرکت می گفتند غیرممکنه شما طرح شراکت توی این پروژه رو با شرکت نو پایی مثل سازه گستر قبول کنید....

آبتین با گرمی گفت: خوشحالم که می تونم کمکتون کنم...مطمئنن توی این پروژه دو طرف سود می برن...

الهام لبخند ملیحی زدو در حالی که با ظرافت موهاشو می زد زیر شالش گفت:

_ واقعا ممنونم....به غیر از این نمیدونم چی بگم....

و در ادامه به چکاوک که مستقیم بهش نگاه می کرد با لبخند دیگه ای گفت:

_ عزیزم حضور شما رو به فال نیک می گیرم که مهندس قبولم کردن...

نگاه چکاوک برگشت روی چشمای پر از تمسخر آبتین که روی اون بود و نیشخند گوشه ی لبش...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

همه ی سوزش قفسه ی سینش رو همراه با حرص و حقارتی که داشت رو توی یه جمله به الهام گفت:

_ به من ربطی نداره....انگار آقای مهندس امروز صبح از دنده ی راست بلند شدن....اما حواستون به خودتون باشه....به مُرده که زیادی برسی به کفن خودش می رینه...

منظورش این بود که تو مواظب باش بخاطر کمک و توجه بیش از حد مهندس خودتو گم نکنی....ولی خب در قالب بی ادبانه گفت....

لبخند رو لبای الهام ماسید و سرش رو انداخت پایین....اخمای آبتین توی هم گره زده شد...با عصبانیت برگشت سمت چکاوک....با خشمو تحکم گفت:

_ چکاوک...!!!

چکاوک مستقیم بهش نگاه کرد ...خواست چیزی بگه که...آبتین مچ دستش رو گرفت و در حالی که با تمام قدرتش فشار می داد... با زمزمه گفت:

_ یه کلمه دیگه حرف بزن تا دستتو خورد کنم....

توی چشمای چکاوک از درد پر از اشک شد....آهسته و زیر لبی گفت:

_ آی...

آبتین با خشم دست چکاوکو پرت کرد....با شرمندگی رو به الهام گفت:

_ واقعا باید ببخشید....این دختر خانوم انگار از ادب بویی نبرده....و بعد با عصبانیت و لحنی توهین آمیز به چکاوک گفت :

_ عذر خواهی کن و لطف کن بعدش برو روی مبل اونسمت بشین....

سوزش قفسه ی سینه ی چکاوک خیلی زیاد شده بود ....اصلا فکر نمی کرد آبتین این رفتارو کنه اونم جلوی این دختره ی مازموره مظلوم نما....بازم بغض گلوش رو قورت داد....صدای خشن آبتین دوباره بلند شد:

_ منتظر چی هستی....؟؟!!!

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک از جاش بلند شد....از شدت ناراحتی به غیر از پلکاش کنار لبش و پوست کمرش هم می پرید....با پاهای لرزون به اونسمت رفت....که آبتین با صدای بلندی:

_ عذرخواهیتو فراموش کردی....

اما چکاوک با گیجی بدون توجه به حرف آبتین روی مبل پشت به اونا نشست....صدای عذر خواهی دوباره ی آبتین آتیش وجودشو شعله ور تر کرد....

نگاش کشیده شد به سمت قابلمه ی استنبلی....صبح با چه ذوق و شوقی آمادش کرده بود...الکی الکی دلش می خواست دست پختشو آبتین بخوره....چرا اینقدر ناراحت بود...؟؟؟خب پریروزم آبتین کلی تحقیرش کرد....با انگل یکیش کرد...ولی بازم تا این حد احساس له شدگیو سر خوردگی بهش دست نداده بود....پس الان به خاطر حضور الهام بود....بخاطر ملایمت بی سابقه ی آبتین با اون....خب به اون چه ربطی داشت ....!!!چرا ناراحت بود...؟؟؟جفتشون برن به درک....ولی انگار خودش داشت می رفت به درک.....داشت کشیده می شد توی تاریکی....از گوشه کنار ذهنش افکار منفی از توی سیاهی ها سرک می کشیدنو همراه هورمون هایی که هر لحظه آماده بودن تا غمو افسردگی رو توی تک تک سلولهای بدنش تزریق کنن همراه می شدنو درون در هم شکسته و خشم پوشالیشو به رخش می کشیدن....ضربان قلبش تندو کند می شد و برای وجود خالیش دل می سوزوند....

مچ دردناک دستش رو اورد بالا با انگشتاش جای قرمز شده ی انگشتای آبتین رو لمس کرد....نمی دونست چرا با اون بده...؟؟؟میدونست چرا با اون بده....!!!چرا همه با اون بدن..؟؟؟!!!!چون اون با همه بده....!!!خب منصفانست.... لبخندی تلخو مسموم روی لبش نشست....یاد این جمله افتاد که حالا یادش نبود مال کجاست....این بود.... یک نفر علیه همه ...همه علیه یک نفر....چی شد که اینجوری شد...؟؟؟از کی اون و آدمای دیگه با هم دشمن شدن....کی از دنیا شاکی شدو سینه سپر کرد در برار زندگی....شاید از وقتی که دلش برای بابا علیش تنگ شدو جای خالیش رو حس کرد....جای خالی ای که هر ثانیه با دهن کجی می گفت مقصر اونه.... و صدای جدیدی که کم کم با صدای خانومای سر کوچشون هم نوا شد ....که در گوش هم زمزمه می کردن این دختر قاتل بابا شه....زن علی تو اوج جوونی پیر شده .... خدا بهش صبر بده که قراره این دختره ی منحوسو تحمل کنه....

میم....نون....ح....واو....سین...منحوس.....مترادف نحس....هم معنی منفور.....آره اون نحس بود....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

یه قاتل منفور....که توی ده سالگی روز تولدش باباشو کشت.....صدای شعر خوندنش هنوزم توی گوشش بود....

یه عروسک مستو ملنگ....خوبو قشنگ تو خونه دارم ...تو خونه دارم....باهاش بازی می کنم ....حرف می زنم ...وقتی بی کارم....وقتی بی کارم....صدای بابا علیش که با خنده بقیش رو می خوند....نازه نازه نازه چشماش لوچه پیازه....و صدای اعتراض خودش....صدای فوت کردن کف دستش که با صدای ترمز کامیون یکی شد....

رنگ خون و برق حلقه هنوزم مثل همون روز توی ذهنش باقی بودن....حتی بوی خونم حس می کرد....درست مثل همون روز.....

نفساش تند شده بود....صداها....رنگا....بوها....ه مه با هم قاطی شده بودنو توی ذهنش جولون میدادن.....صدای جیغ میومد.....تا یازده سالگیش توی سرش صدای جیغ میومد و فیلم تولدش سیصدو شصت روز توی ذهنش بالا و پایین می شد....لرزش عصبی سرتا پاشو گرفته و فکش قفل شده و به روبرو خیره شده بود....اما در اصل تصاویر ذهن آشفتش یکی بعد از دیگری روحش رو خراش میدادن.....مدام یه چیزی رو که فکر می کرد توی گلوشه قورت میداد.....

آبتین تا دم در برای بدرقه ی الهام رفت ....هیچوقت فکر نمی کرد بتونه با همچین دختری ملاقات کنه....دختری که حتی افکارش هم مثل مادرش بود....وقتی چکاوک اونحرف رو زد....و بعد بدون عذرخواهی جاشو عوض کرد....فکر می کرد باید عصبانی بشه....اما اون درست مثل مادرش توی این شرایط ، لبخند زده بودو با محبت گفته بود مسئله ای نیست حتما حالش خوب نبوده که اینجوری حرف زده....

با یاد آوری حرف چکاوک دوباره عصبانی شد....سریع رفت سمتی که اون نشسته بود....رسید بالا ی سرش و خواست با عصبانیت چیزی بگه....

ولی با دیدن چکاوک حرف تو دهنش موند....رنگ صورت چکاوک به سفیدی می زد و لباش رو به کبودی می رفت....فشار فکش از روی پوست صورتش هم معلوم و لرزش بدنش کاملا مشخص بود....

با ترس رفت نزدیکش و صداش کرد:

_ چکاوک...!!!

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

اما جوابی نشنید....صورتش روبرد جلوی نگاه خیرش که به روبرو بود و دوباره صداش زد:

_چکاوک....

وقتی دوباره جوابی در کار نبود....جلوی پاش روی یه زانو نشست و شونه هاش رو گرفت...ته صداش لرزید:

_ چکاوک این اصلا جالب نیست....

بازم جوابی نبود....با نگرانی بلند شد ایستاد...شونه های چکاوک رو هم محکم گرفت و بلند کرد....چکاوک خیلی بی حس بودو نزدیک بود بیوفته که ابتین بازوهاشو محکم تر گرفت....

به شدت تکونش داد و با صدایی بلند گفت:

_ چکاوک....چکاوک....

و محکم تر جلو عقبش کرد....چشمای چکاوک درد آلود بسته شدن و ناله ای ضعیف از گلوش خارج شد....

همه ی بدنش می لرزید....

آبتین یه بازوشو دور کمرش حلقه کردو با پشت دست دیگش آهسته به صورتش زدو:

_ چکاوک...حالت خوبه.. ؟؟؟!!!

و لرزان اضافه کرد: ترو جدت حرف بزن....

هق هق آهسته ای از گلوی چکاوک شنیده شد...آهسته چشماش رو باز کرد و به سختی دستش رو برد سمت جیب شلوارش....

همیشه یکی دو تا از آرامبخش هاش رو همراهش حمل می کرد.....این کاری بود که از دوره ی نوجوونی که این بحرانش شدیدتر شده بود انجام میداد...

آبتین که تلاش چکاوک رو برای انجام کاری میدید...اونو سریع از خودش دور کردو نشوند روی مبل....

هق هق بدون اشک چکاوک همچنان ادامه داشت....آبتین که دید چکاوک سعی داره چیزی از جیبش برداره....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

دستش رو کنار زد و خودش دست به کار شد...مانتوی چکاوک رو زد بالا و از توی جیب شلوار لیش بسته ی دوتایی قرص رو در اورد....

با سردرگمی یکیشو از پوستش خارج کردو گذاشت کف دست چکاوک....و به حالت دو به سمت یخچال انتهای اتاق رفت و شیشه ی آب رو برداشت و از هولش همونجور با شیشه اورد گرفت سمت چکاوک...

چکاوک همونطور لرزون قرص رو گذاشت داخل دهنش و از سر شیشه ی آبی که آبتین جلوی لباش گرفته بود یه قلپ آب خورد...

پاهاشو گذاشت روی مبل و زانوهاشو جمع کرد توی شکمش....صورتش رو داخل دستهاش پنهان کردو سوزناک گریست....

آبتین چشماش رو بست و نفس لرزانی کشید....این دختر....خدایا...!!!چه مشکلی داشت...؟؟!!!

چشماش رو بازو به چکاوک نگاه کرد....یه لحظه احساس کرد این دختر لرزون مستقیم توی قلبش گریه می کنه....بدون اینکه خودش بفهمه چیکار می کنه نشست کنار چکاوک و متمایل شد سمتش....دست راستش رو حلقه کرد دور شونه های نحیفشو و با دست چپش سرش رو آهسته هدایت کرد سمت سینش ....

چکاوک که گرمای یه آغوش رو بعد از مدتها احساس کرده بود بدون توجه به این که اون شخص کیه....بلند تر گریه کرد....

آبتین چونش رو گذاشت روی سر چکاوک ....دلش نمی خواست به این فکر کنه که چرا این دخترو توی آغوشش گرفته....برای همین مدام نفس عمیق می کشیدو نا خوداگاه بوی خاص بدن چکاوک رو هم همراه هوا می فرستاد به اعصاب بویاییش ... نمیدونست چرا این نفسای عمیق به جای اینکه حالشو خوب کنه ...حالشو بدترهم می کنه....یه گوشه ی ذهنش با دهن کجی می گفت اگه حالت بد نمی شد باید به وجود مردونگی توی وجودت شک می کردی...مخصوصا با توجه به اینکه این دختر چکاوکه....پس بهتره نفس عمیق نکشی....هه مسخره بود....یه صدای شاکی فریاد زد....این موضوع هیچ ربطی نداره و آبتین تافته ی جدا بافتست ...مخصوصا تو همچین موقعیتی که یه دختر حالش خوب نیست و هیچ احساسی هم در کار نیست....این صدا منطقی تر بود....پس آبتین فقط به همین توجه کرد...فکر اولی ...هه....خیلی خنده دار بود....

کانال تلگرام @niceroman
niceroman.ir

مدتی که گذشت کم کم لرزش بدن چکاوک قطعو گریش آروم آروم خاموش شد....

آبتین که نفس های منظم چکاوک رو احساس کرد ...شونه هاش رو گرفت و آهسته از خودش دورش کرد....

چشماش بسته بودو به نظر میامد به خواب عمیقی فرو رفته....

آبتین آهسته سر چکاوک رو گذاشت روی دسته ی مبلو بعد پاهاشو کشید روی مبل....رفت سمت کتش....اوردشو انداخت روی چکاوک....آروم خم شد روی صورتشو آروم تر با نوک انگشتش اشکاش رو گرفت....صاف ایستاد....بسته ی قرص رو که روی زمین افتاده بود برداشت...با ناراحتی رفت سمت صندلیشو نشست....

اینترنت کامپیوترشو کانکت و اسم قرص رو توی گوگل سرچ کرد....یه سایت باز شد...

با دیدن نوشته ها آه از نهادش برخواست....

آرامبخش قوی....برای جلوگیری و درمان حمله های عصبی بیمارانی که سابقه ی افسردگی حاد و خطرناک دارند....

آبتین با انگشتاش شقیقه هاش رو ماساژ داد....قبلا هم داروهایی رو که برای بیمارای افسرده بود ؛ توی اتاق چکاوک دیده بود....یعنی ممکن بود بخاطر رفتاری که باهاش کرده و حرفایی که زده بود به این حالت دچار شده باشه...؟؟؟!!! آخه قبلا باهاش بدتر از اینا رفتار کرده بود...پس چرا اونموقع....؟!اونموقع فقط خودشو خودش بودن ولی حالا....

وقتی یاد چشمای اشکی چکاوک ...وقتی دستش رو فشار میداد افتاد....با کف دست به پیشونیش ضربه زد....و به سنگدلی خودش لعنت فرستاد....هیچوقت اینهمه احمقانه رفتار نکرده بود....خب یه دختر شبیه مادرش بود...درست....ولی خب چرا دیگه اینهمه چکاوک رو چزوند....حقی که بیرحمیش به کسی رفته بود که دلش می خواست هیچوقت وجود نداشت....پدرش....بهمن خان....

سریع از جاش بلند شد...رفت سمت چکاوک...خم شدو بدون تردید؛ آهسته کت رو کنار زدو دست چکاوک رو بیرون اورد....

آستینشو یکم داد بالا....مچ دستش قرمز بود و رو به کبودی می رفت...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چشماشو با ناراحتی روی هم فشار داد....دوباره دست چکاوک رو به حالت قبل برگردوند و برگشت سرجاش....

******

آراد ماشین رو کنار خیابون پارک کرد....

آیینه ی ماشین رو برگردوند سمت خودش و در حالی که با خوشی سوت می زد...موهاشو که بازم به سمت بالا بودن ؛ مرتب کرد....به یقش نگاه کرد....

زیادی بسته بود....یه دکمه ی دیگشم باز کرد....ولی با یاد آوری اینکه می خواد به دیدن کی بره دوتا دکمشو بست و فقط یکیشو باز گذاشت....

با دیدن کاغذ روی داشبورد لبخند زدو و برش داشت تا دوباره نوشته ی روش رو بخونه...

(این کوکوی آشتی کنونه....از الان به بعد خواهرت می شم...البته سعی می کنم....فکر نکن بخاطر دلسوزیه....البته می تونی فکرم بکنی....به هر حال به من مربوط نیست...من حرفشو زدم ، فکرش با تو...."چکاوک فداکار"

پی نوشت: لطف کن این نوشته و اون کوکو رو به روم نیار چون دیدی نظرم عوض شد...)

وقتی دیروز صبح این نوشته و کوکو رو دیده بود اگه بگه قدر دنیا خوشحال نشده بود دروغ گفته ...حتی اگه بخاطر دلسوزی هم بود عیب نداشت....فقط دلش می خواست چکاوک اونو به جای آشغال برادرش بدونه....

لبخند دیگه ای زد....و کاغذ رو گذاشت توی داشبورد...عینک پلیسشو زد روی موهاش و از ماشین پیاده شد....

وقتی از پله های ساختمون محل کار پریا بالا می رفت...پیش خودش داشت فکر می کرد چیکار کنه و چی بگه که اینبار پریا اونجوری پسش نزنه....

وقتی وارد دفتر مجله شد....همه برگشتن سمتش و با کمی تعجب بهش نگاه کردن....

آراد از پیرمردی که سینی چای دستش بود و با انزجار به سرو تیپش نگاه می کرد پرسید:

_ ببخشید پدر جان اتاق خانوم....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

هر چی به ذهنش فشار اورد تا فامیلی پریا رو به خاطر بیاره یادش نیومد پس به ناچار دوباره گفت:

_ اتاق پریا خانم کجا هستش..؟؟؟

اینبار تعجب ها بیشتر شد که این پسر خوشقیافه اما جلف با پریا ی ساده و چادری چیکار داره که سراغشو اونم با این لحن خودمونی می گیره...؟؟؟

پیرمرد که آبدارچی بود زیر لب لعنت بر شیطونی گفتو بدون اینکه جواب آراد رو بده ازش دور شد....

آراد حیرت زده همون جا خشک شد...که دختری به سمتش رفت و با صدایی نازک گفت:

_ اتاق پریا جون انتهای راهرو در سمت چپ هستش....

آراد با لبخند تشکری کردو به همون سمت رفت ....پشت در نفس عمیقی کشید و در زد ....

صدای پریا آمد : بفرمایید....

آراد با لبخند درو باز کرد و وارد شد....پریا پشت میزش نشسته بود و با سر رو به پایین چیزی می نوشت....آراد نفس عمیق دیگه ای کشیدو :

_ سلام....

پریا با شنیدن صدای آشنای پسری سریع سرشو بلند کرد...با دیدن آراد که با لبی خندون وسط اتاق ایستاده بود....اول تعجب کرد ولی بعد به شدت عصبانی شد....

آراد برادر جلف چکاوک....ناجی سریشی که ...که...خلاصه خیلی سریش بود....با اون سرو شکل مسخره ای که برا خودش درست کرده بود....اینجا بود....توی محل کار پریا ....وسط اتاقش....

اخماشو کشید توی هم....عینک طبیش رو از چشماش برداشت....دهنشو باز کردو خواست حرفی که لیاقتشه بزنه ...ولی خیلی سریع پشیمون شد...این راهش نبود....اخماشو باز کرد و خیلی ریلکس گفت:

_ بله بفرمایید...؟؟؟!!

آراد کمی متعجب شد....پریا اصلا آشنایی نداد....حالا اونش هیچی جواب سلامشم نداد....با کمی تردید گفت:

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ پریا خانم مزاحم شدم....

پریا سریع جبهه گرفت ؛ ولی همونطور جدیو خونسرد:

پریا- شریف هستم جناب حکیم....

آراد دستشو با خنده کشید پشت گردنش گفت :

_ اونو که می دونم شما خیلی خانوم شریفی هستید....

پریا اینبار اخم کمرنگی نشوند روی پیشونیش و:

_ جناب حکیم عرض کردم فامیلی من شریف هستش ....لطفا رعایت کنید....

آراد که رفتار پریا رو دید....اصلا یادش رفت چی می خواست بگه....پریا چیزی گفت...اما آراد متوجه نشد....هول شدو سریع گفت:

_ چی گفتین...؟؟؟

پریا – عرض کردم امری بود...؟؟؟!!

ابروهای آراد کمی درهم شدن ...این دختر زیاده روی نمی کرد...؟؟؟؟!!!!

سعی کرد به خودش بیاد....ولی بازم نتونست چیزی که می خواد رو بگه پس...با طمأنینه:

_ یه نوشته رو می خواستم برام توی مجلتون چاپش کنید....

پریا خودکارشو برداشت و گفت:

_ در چه موردی هست...؟؟؟

آراد- یه درخواست استاد هنر های رزمی برای با شگاهم....

پریا خودکارشو گذاشت روی میز...و:

_ این مطلب در حیطه ی وظایف من نیست....تشریف ببرین پیشه آقای تقی پور...اتاقه تبلیغات...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آراد خواست چیزی بگه....که تقه ای به در خورد و متعاقب اون یه مرد جوون خوش تیپ با یه دسته ورقه وارد شد...پریا با دیدن رئیسش بلافاصله از جاش بلند شد و با رویی گشاده گفت:

_ سلام آقای دکتر...

آراد با دیدن تغییر لحن و روی گشاده ی پریا...نفسش گرفت....

آقای دکتر با لبخند و مهربونی- سلام...پریا خانوم چند بار بگم منو آقای دکتر صدا نکنید....باور کنید من تمایلی به اتاق عملو دلو روده ندارم...

پریا با لبخندو لحنی شوخ- خب دکترای ادبیات که دارین...

آقای دکتربا خنده- از دست شما....

آراد که از این خوشو بش خودمونی پریا و اون مرتیکه خونش به جوش اومده بود خواست با طعنه چیزی بگه که دکتر متوجهش شد....با اخمای درهم رو به پریا پرسید:

_ از آشناها هستند...؟؟؟!!

پریا سریع گفت: خیر....

نیم نگاهی به چهره ی متحیر آراد انداخت و ادامه داد:

_ در خواست چاپ مطلبی رو داشتن ....ولی اشتباهی اومدن دفتر من...

دیگه بیشتر ازاین نمی تونست به آراد بی اعتنایی کنه...این حرف یعنی زودتر از دفتر من برو بیرون....

هیچ دختری تا حالا جرأت نکرده بود اینطور باهاش رفتار کنه....

آراد با صورتی بر افروخته و ابرو های گره کرده نگاهی سرزنش آمیز و خشمگین به پریا انداخت....

با این نگه یکدفعه ته دل پریا خالی شدو....قلبش تند تند زد....

دکتر که سکوت سنگین اتاق و اون نگاه های معنی دار رو دید گفت:

_ آقا....با من بیاین تا در مورد در خواستتون صحبت کنیم....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آراد با پوزخندی مستقیم به دکتر نگاه کرد و بدون گفتن چیزی ...یا حتی نگاهی دوباره به پریا از اتاق بیرون رفت....

بعد از رفتنش پریا مثل بادکنکی که بادش خالی شده روی صندلیش وا رفت....حسش خیلی مبهم بود...چرا با دیدن نگاه آخر آراد اونقدر بهم ریخته بود...؟؟؟این سوالی بود که جوابی براش نداشت....

دکتر- پریا خانم مطمئنین آشنا نبودن....؟؟؟!!!

پریا که انگار از یه خواب سنگین پریده بود با گنگی گفت:

_ کیا آشنا نبودن ؛ مطمئن باشم...؟؟؟!!!

دکتر نیشخندی زدو طعنه آمیزو کمی عصبانی گفت:

_ هیچی شما خودتون رو درگیر نکنید....

و سریع چرخیدو از اتاق خارج شد....با بسته شدن در اتاق؛ پریا تازه به صرافت گندی که زده شده بود افتاد....

با کف دست به پیشونیش ضربه زد...و سریع اشکاش چکیدن روی گونه هاش....

****

آبتین نگاهشو از مانیتور گرفت....تمرکزی رو کارش نداشت ...همه چیز براش مبهم و سوال برانگیز بود....

اگه چکاوک طبق گفته ی خانوادش آسم داشته و شمال بوده...چرا هیچ اثری از آسم نیست به جاش اعصاب ضعیف و افسردگی احتمالی همراه این دختر بودن....حرف حکیم ها دروغ محض بود....همه چیز در مورد این دختر مرموز بود....تا وقتی مجهولات اینقدر زیاد بودن نمی تونست این معادله رو حل کنه....

نفسش رو با شدت فوت کرد بیرون....یاد حرف چکاوک افتاد....

اگه می دونستم حرف زدن با من مشکل تنفسیتو حل می کنه...زودتر از اینا باهات حرف می زدم....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

لبخند کمرنگی روی لبش نشست....حتی دیگه این لبخند کمرنگ هم براش ناراحت کننده و عجیب نبود....

به ساعت نگاه کرد ...٤....

امروز ناهار هم نخورده بود....هر چند گرسنش هم نبود....

از روی صندلی بلند شد و به سمتی که چکاوک بود رفت....بالای سرش ایستاد....مثل نوزاد توی خودش جمع شده و آروم خوابیده بود....

آبتین نگاش افتاد به قابلمه ی غذا .....دوباره گذاشته بودش روی صفحه ی لمسی....نفسش رو فوت کرد...برش داشت....برد تا بزاره روی میز کنفرانس....بالای میز که رسید وسوسه شد و در قابلمه رو برداشت....

بوی مطبوع برنج و رب زد توی دماغش....قابلمه رو گذاشت روی میز....

در قابلمه رو کج گرفته بود، که پارچه ی دورش از یک طرف باز شدو دو تا قاشق افتاد روی میز....یکم خیره به غذا و قاشق ها نگاه کرد....با تردید نشست روی صندلی...فقط می خواست ببینه دست پختش چه جوریه....!!!قاشق رو برداشت و از محتوای قابلمه پرش کرد و آهسته گذاشت توی دهنش....

پلو شفته و سرد شده بود ...ولی هنوزم طعم خوبی داشت....یکی دو قاشق خورد....قاشق سوم توی راه دهنش معلق موند....اون داشت چه غلطی می کرد....؟؟؟؟

از کار بچگونه ی خودش حرصش گرفت....قاشق رو پرت کرد توی قابلمه و درشو هم محکم کوبید روش....ابروهاشو کشید توی هم ...امروز کلا یه چیزیش شده بود...پس تصمیم گرفت امشب با آب جوش و یخ از خجالت خودش در بیاد....

یه نگاه دیگه به ساعت کرد...اونروز برای اولین بار توی این سالها دیگه نمی تونست کار کنه.....اعتراف سنگین و عذاب آوری بود که باعث شد روی پیشونیش دو تا خط عمودی و عمیق بیفته.....

کانال تلگرام: @niceromanir
niceroman.ir

رفت بالای سر چکاوک....بهتر بود بیدارش می کرد و می رسوندش خونه....

خم شد رو صورتش تا صداش کنه....ولی با دیدن لبای نیمه باز چکاوک و حس نفسای عمیقش...فقط برای یه ثانیه تصمیم گرفت چکاوکو روی دستاش بگیره و ببره توی ماشین....ولی خب این فکر عمرش همون یه ثانیه بود و سریع فراموش شد....

آبتین آهسته اما محکم :

_ چکاوک....چکاوک....

با دست راستش آروم شونه ی چکاوکو تکون دادو دوباره صداش کرد....

پلکای چکاوک سخت و طولانی از هم باز شدن....با منگی زل زد به آبتین....

آبتین- چکاوک بیدار شدی...؟؟؟؟

چکاوک که مطمئن شد خواب نمی بینه با کسالت چشماش رو بست و گفت:

_ پ ن پ خوابیدم....مثل مشک آدمو تکون میده....توقع داره بیدار نشم...

چکاوک همونجور زیر لب غر می زدو آبتین نمی دونست چرا احساس خوشحالی می کنه برای حرفای بی سرو ته و مسخره ی همیشگی این دختر گریونه چند ساعت پیش....

چکاوک بلند شد و روی مبل نشست...تازه اونموقع متوجه کت آبتین روی خودش شد....گرفتش توی دستش و به آبتین نگاه کرد....

آبتین- حالت خوب شد...؟؟؟

چکاوک اخم کمرنگی کرد و گفت: حالم...؟؟؟!!!

بلافاصله همه چی یادش اومد...تحقیرای آبتین....حاله بدش...لرزشاش....صدای نگران آبتین...و در آخر آغوش گرمش....درجا سرخ شد....ای خاک همه کره مره های شمسی تو سرم....تو بغل این نره غول خوابم برده...؟؟؟هییی....

آبتین که نگاه خیره ی چکاوکو دید..دوباره نگران شد....گفت:

_ حالت خوبه...؟؟؟؟!!!

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک گیج- ها...؟؟؟!!!آها....آره آره خوب خوبم...خیالت تخت....

ولی سریع به خودش لعنت فرستاد بخاطر حرف زدنش.....یذره سیاستم بد نبود....اینهمه ناراحتش کرده اقلا الان باید براش طاقچه بالا بزاره....

نفسش رو پر حرص داد بیرون و بلند شد روبروی آبتین ایستاد....کتشو گرفت سمتش و با خشمی مصنوعی گفت:

_ نخیرم اصلنم حالم خوب نیست...

نمی تونست بهتر از این نقش بازی کنه....دست خودش نبود با اینکه از درون هنوزم خیلی ناراحت بودو احساس حقارت هنوز دست از سرش برنداشته بود...ولی وقتی داروی آرامبخش مصرف می کرد...می شد چغندری که دومی نداشت....بی رگه بی رگ....نمی تونست احساس عصبانیت و ناراحتیش رو بروز بده....اصلن مگه بروزم میداد چیزی می شد...؟؟؟از قدیم گفتن برا کسی ناز کن که برات بمیره.... البته خب کامل مطمئن نبود که ناز کردن بود یا چیز دیگه...به هر حال اگه الان بر فض مثال می تونست اندوه عمیقشو نشون بده هم...چیزی دستگیرش نمی شد جز یه پوزخندو حرفای نیش دار و پر کنایه که براچی باید چکاوک ازین حرفا ناراحت بشه در حالی که قبلا بدترش رو هم شنیده....و این چیزی بود که به قول یارو گفتنی منطق افلاطونیش فلسفه ای رو براش وعظ نکرده بود....

آبتین که متوجه مصنوعی بودن لحن و چهره ی چکاوک شده بود....با خونسردی گفت:

_ پس آماده شو ببرمت خونتون....امروز دیگه توی دفتر کار ندارم....

کتشو گرفت و رفت سمت میزش....دست چکاوک همونجور توی هوا موندو صورتش وا رفت...

ای تو روحه هر چی طاقچه بالا گذاشتنه که اینجوری قهوه ای شدم ...حالا کیو پیدا کنم هاله هامو پاک کنه...؟؟؟

چرا دوباره نگرانم نشد...؟؟؟!!!آدم بره تو زیر زمین بادبادک بشه اینجوری ضایع نشه....نه نه این نبود....!!!چی بود...؟؟؟؟آها آدم بره تو زیر زمین بادبادک هوا کنه اینجوری ضایع نشه....

بی دردن ببر نه کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

سریع دهنشو بست....جمله ی آخرو بلند گفته بود....یه نگاه به ابتین که داشت با تعجب نگاش می کرد انداخت....اَه دوباره این آرامبخشه رو خوردم به لطف الهی مثل ماهی از مغز سبک شدم....

چکاوک نگاهی به لبای آبتین که داشت با پوزخندی کج می شد انداختو اینبار با عصبانیتی واقعی گفت:

_ به مرگ این مورچه ای که داره کف اتاقت راه می ره...پوزخند بزنی....

دوتا انگشت اشارش رو حلقه کردو بالا گرفت و ادامه داد:

_ با همین انگشتام اینقدر لباتو از دو طرف می کشم که تا آخر عمرت بی زحمت و بی هندل به زندگی لبخند بزنی....

بعد از زدن حرفاش ؛ سریع روشو از قیافه ی متعجب آبتین گرفت و با همون اخمای درهم پاکوبون رفت سمت در ...ولی وسط راه ایستاد...برگشتو با تهدید به آبتین نگاه کردو راه رفته رو برگشت....آبتین نا خوداگاه و بی منظور یه قدم رفت عقب....

که اینبار چکاوک پوزخند عمیقی زد...که سریع تبدیل به خنده ی صداداری شد....با همون خنده گفت:

_ ای خدا قیافرو....مهندس بهت نمیاد اینقدر ترسو باشی....؟؟؟!!!

آبتین سریع اخم کرد و یه نگاهی به چکاوک انداخت که صداش در جا قطع شدو مظلوم گفت:

_ خب به من چه...من می خواستم قابلممو بردارم...

آبتین با انگشت به میز کنفرانس اشاره کرد...

بعد از اینکه چکاوک قابلمه بدست از اتاق خارج شد...آبتین هم سیستم رو خاموش کردو کتشو پوشید رفت بیرون....

توی ماشین سکوت بود...که صدای قورررررررر شدیدی اومد....چکاوک دستشو گرفت به دلش...آبتین نیم نگاهی بهش انداختو گفت:

_ گرسنته...؟؟؟!!!

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک بدون اینکه جواب بده در قابلمرو برداشت....فهمید غذا دست خورده شده....پس هنوزم اون خوی شکم پرستی مردانه ایرانی توی آبیتن بود....هووووم....خب مایه ی امیدواری بود....

قاشقی رو که روی برنج افتاده بود برداشت ...از برنج پر کردو خواست بزاره توی دهنش که آبتین سریع گفت:

_ با اون قاشق نه....

چکاوک با لبای بازو قاشقی که روبروی دهنش بود برگشتو بهش نگاه کرد ، که :

آبتین- خب راستش می خواستم ببینم دستپختت در چه حده که با اعتماد به نفس گفتی غذا برای منم هست...برای همین یکم خوردم....اون قاشق دهنی منه....

چکاوک چند ثانیه خیره نگاش کردو بعد با بی خیالی قاشقو گذاشت توی دهنش... با دهن پر گفت:

_ من مثل تو بچه سوسول نیستم از دهنی بدم بیاد....

لقمشو قورت دادو دوباره گفت:

_ بعدشم بی خود ادای کارشناسای تغذیه و آدمای با کلاسو در نیار....مردای اینی کلا غذا می بینن ته دلشون قنج میره....خب تو هم از این قضیه مستثنی نیستی...یه معده داری با گوش پنهان که صدای غذا رو می شنوه که می گه(صداشو کلفت کرد: بیا منو بخور...)

نیم نگاهی به آبتین انداختو :

_ البته این صدای غذاهای چربو چیلی بودا....

یه قاشق دیگه غذا گذاشت توی دهنش...

آبتین- تا حالا دقت کردی خیلی چرتو پرت می گی...؟؟؟

چکاوک- برا چی دقت کنم....؟!!خب همینجوریم مشخصه....!!!

یه حسو حال خندیدن پیچید توی دل آبتین که همش شد یه استارت که سریع تبدیلش کرد به سرفه...ولی خب چکاوک تیز تر از این حرفا بود...

چکاوک- دستگاه خنده ی بدنت یه تعمیر اساسی می خوادا....چرخ دندش شل شده....استارت می زنه ولی راه نمیوفته....

@niceroman_ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین جوابشو نداد ...و چکاوکم بی خیال بقیه ی غذاشو خورد....

کمی که در سکوت گذشت...آبتین تقریبا با خودش کنار اومد که یکم در مورد مجهولات ذهنش از چکاوک بپرسه...با اینکه یجورایی براش افت داشت که بخواد درمورد چیزی اونم وقتی مربوط به چکاوکه کنجکاوی کنه....ولی خب تصمیم گرفت یه چند دیقه ای رو بی خیال بشه....آرومو با طمأنینه...

آبتین- می دونی برام یه چیزی خیلی عجیبه...

چکاوک در حالی که در قابلمه رو می زاشت...

- فکر نمی کردم چیزی برای شما عجیب باشه مهندس...

آبتین-چرا همچین فکری کردی...؟؟؟
چکاوک- خب چون خودت اونقدر عجیب هستی که به نظر نمیاد چیزی بتونه تعجب زدت کنه...

آبتین سکوت کرد...فکر درستی نبود که با این دختر صحبت کنه...ولی ...

چکاوک که سکوته آبتین رو دید...گفت:

_ نگفتی چی عجیبه...؟؟؟

آبتین-...

چکاوک- وا...چرا جواب نمیدی...؟؟؟

آبتین-...

چکاوک با تردید: مهندس...؟؟؟؟!!!

و سرشو خم کرد تا صورت آبتین رو ببینه...وقتی نگاه خیره و فک محکم آبتین رو دید....نفسش رو فوت کردو دست به سینه و صاف سر جاش نشست...

چکاوک- نگفتم عجیبی...؟؟؟

آبیتن بدون مقدمه گفت: تو چته...؟؟؟

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک با مکث چشمای گرد شدش رو به آبتین دوخت و آهسته پرسید: چی...؟؟؟من چی چمه...؟؟

آبتین شیشه ی ماشینش رو پایین کشید....آرنجش رو به قاب پنجره و سرش رو به انگشتای دستش تکیه داد...با کلافگی تند گفت:

_ تو چته که قرص می خوری...؟؟؟

اینبار چکاوک بود که سکوت کرد...نمی دونست چی بگه ...توقع این سوال رو داشت...ولی نه از آبتین....واقعا نمی دونست چی بگه...

آبتین- اون حالتا برا چیه...؟؟؟چرا قرص افسردگی مصرف می کنی...؟؟؟

چکاوک-...

مگه خانوادت نگفتن که آسم داری...پس چرا هیچ نشونه ای ازش نیست...؟؟؟ آبتین-

چکاوک-...

آبتین- چکاوک...؟؟؟

و دقیقا کار چند دقیقه پیش چکاوک رو تکرار کرد...سرشو خم کرد تا صورت چکاوک رو ببینه...مستقیم به جلو نگاه می کردو...لباشو به هم فشار میداد...

آبتین به حالت قبلش برگشت....و:

_ نمی خوای بگی چته ...!!!نه....؟؟؟؟

چکاوک نه می تونست...نه می دونست....و نه می خواست که چیزی بگه....پس با یه حرف آبتینو کیشو مات کرد...

پوزخندی رو لباش کاشت و سعی کرد رنگ تمسخر بهش بده....چشماشو گردوند سمت آبتین و با خونسردی اعصاب خورد کنی گفت:

_ و جناب مهندس می تونم بپرسم دلیل این کنجکاویتون چی می تونه باشه...؟؟؟اونم از مزاحمی مثل من...؟؟؟

فک آبتین قفل شد....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک- آخه می دونید خیلی برام جالبه که چه چیزی می تونه پشت این توجه همایونی باشه...؟؟؟غیر از اینه که منو شما هیچ ربطی به هم نداریم...؟؟؟

نگاه آبتین سرد شد...

چکاوک خنده ی خفه و تحقیر آمیزی کردو ادامه داد:

_ می تونه از علاقه باشه...؟؟؟

پوزخند روی لبای آبتین اومد و خیال چکاوک راحت شد که دیگه سوالی در کار نیست....

آبتین- خیلی خودتو دست بالا گرفتی....خانم چکاوک حکیم....یه دختره...دیپلمه....بی ادب....بی فکر....بی کلاس...بی نزاکت...بی سلیقه...بی...

در کمال ناباوری...مار بیمار از پشت لبای آبتین محو شدو بیرون نیومد....و نگاه آشفتش با سرکشی سریع چرخید روی صورت چکاوک...که از بغض جمع شده بودو...دندوناش پنهان ولی محکم لباش رو می گزیدن....

پشیمونی و ندامت خیلی باشتاب تر از احساس های دیگه به وجود آبتین چنگ زد....یه لحظه هم، هیچ دفاعی از هیچ بخش شخصیتیش صورت نگرفت...ماشین رو به کنار هدایت کردو ایستاد....

چکاوک همچنان به رو برو خیره بود و طعم شوری خون هم باعث نمی شد دست از گاز گرفتن لبش برداره....

آبتین که هیچ حرکتی رو از چکاوک ندید....کلافه پنجه ی هر دو دستش رو کشید بین موهاش....دوباره به صورت چکاوک نگاه کرد... با دیدن خونی که زیر لبهاش کم کم تبدیل به یه باریکه می شد...منقلب شده....دستمالی از جیب کتش بیرون کشیدو....بی حواس....بی فکر...بدون هیچ صدای سرزنش کننده ای...بازوهای چکاوک رو گرفتو اون رو به سمت خودش برگردوند ...

با دیدن حلقه ی اشک تو چشمای چکاوک...بی حواس تر...بی فکر تر...و باز هم بدون هیچ صدای سرزنش کننده ای.... یه دستش رو به چونه ی چکاوک گرفتو با فشار اندکی لبش رو از بین دندوناش آزاد کرد...گوشه ی دستمال رو به لبای چکاوک نزیک کردو آهسته مشغول پاک کردن خون رو لبهاش شد....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

یه لحظه....شاید یک صدم ثانیه...چشماش به چشمای ناباورو پر از تعجب چکاوک افتاد....حواسش برگشت و ناباور شد....فکرش منسجم شدو دستاش به تندی عقب کشیدن....صدای سرزنش کننده فریاد کشیدو اونو نا آرومو سردرگم به جا گذاشت....خودشو ناشناس تر از هر لحظه دیگه ای احساس کردو در عین حال آشنا تر....آشنایی که خیلی وقت بود ترسیده عقب کشیده بودو ....فقط نظاره گر بود....آشنایی که فکر می کرد وقتی به دستای خودش کشته شد؛ حالا در قبرش پوسیده....ولی حالا مومیایی شده خودشو به رخ تصورات غلط آبتین می کشید....

نگاه آبتین سخت و غیر قابل نفوذ شد....اخماش گره ی کورزدن....یه چیزی درست پیش نمی رفت....!!!

ذهنه مغشوشش فرمان روندن ماشینو...و هر چه زودتر راحت شدن از شر اون دختر مزاحم رو داد....بعد از اون می تونست....

توی خونه با خیال راحت....دونه های باقی مونده از احساستش رو که بدون آب فکر جوونه زدن در سر داشتن رو از وجودش بیرون بکشه و نابودشون کنه....

وقتی در سکوت به سمت خونه ی حکیم ها می رفتن....چکاوک نا آروم و بی قرار .... سعی داشت بفهمه که چرا آبتین اینکارو کرده بود....چرا ...چرا ؟؟؟ چرا...!!!

از آبتین بعید بود....اون محبت خالصانه....اون چشم های نادم و دلسوز....عجیب تر از این چیزی به عمرش ندیده بود.... ولی جوابی که نبود هیچ ...در عوض سوال های بیشتری قد علم می کردن....

حالا نمی دونست چرا توی این هیری ویری انگشت شصتش نبض می زنه....انگار کلا اون روز انگشت شصتش خیلی فعال شده بود....چه غلطا....غلط کرده... اگه خیلی ادعاش میشه بره توگوله های دماغ آبتین یه چرخی چیزی بزنه...که این آبتین موجی یذره کوک بشه... این همه قاطی نکنه و چکاوکم همراه خودش نقاطیونه....

چکاوک نفس عمیقی کشید....سعی کرد مثل همیشه بی خیالی طی کنه...دیگه برا ی اون روزش فکرو خیالو شُک و چرتو پرت بس بود....

****

بی درنگ به کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

زهره با لبخند لیوان شربت رو داد دست چکاوک که با دهن باز داشت فیلمی رو که از ماهواره پخش می شد تماشا می کرد....

چکاوک بدون اینکه نگاهشو از صفحه ی تلویزیون بگیره....شربتو سر کشیدو گفت:

_ دستت طلا مامانی...

زهره که تو راه برگشت به آشپزخونه بود شک زده برگشت طرف چکاوک....

چکاوک که تازه فهمیده بود یه لحظه فکر کرده توی خونه ی خودشون پیشه مامانشه و زهره رو به جای مامانش دیده....سریع برگشتو خواست بگه اشتباه شد....

ولی با دیدن اشکای روون زهره حرفشو خورد....زهره با ناله گفت:

_ می دونم یه لحظه اشتباه کردی و نفهمیدی چی گفتی....ولی همونم برای من خیلی قشنگه....

و دیگه منتظر جواب چکاوک نموندو راهشو به سمت اتاقش کج کرد....

چکاوک متفکر به لیوان توی دستش نگاه کرد....برای یه ثانیه از خودش بدش اومد....ولی فقط یه ثانیه بود....

تلویزیونو خاموش کرد و خواست بره اتاقش که در خونه باز و آراد با سرو وضعی آشفته وارد خونه شد....

موهای سیخ سیخیش بهم ریخته و لباساش آشفته بود...از سرو صورتش ناراحتی و شکست فریاد می زد..

با دیدن چکاوک ایستاد و با صدای آهسته ای سلام کرد...چکاوک متعجب جواب سلامشو داد و خواست بپرسه چته...که آراد تند از مقابلش رد شدو از پله ها بالا رفت...

چکاوک یکم به پله ها نگاه کرد و بعد شونه هاش رو بالا انداخت....اون که گفته ازین به بعد خواهرش میشه...اگه خودش بخواد باهاش حرف میزنه...رفت توی اتاقش...نخو سوزنو اوردو نشست لبه ی تختش تا جورابشو وصله کنه...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

که در اتاقش به شدت باز شدو آراد آشفته تر از قبل وارد شد...درو بستو وسط اتاق روبه چکاوک ایستاد...نگاهش غمو فریاد می زد و چونش می لرزید...

چکاوک آهسته پرسید:

_ چیزی شده...؟؟؟!!!

آراد با همون حالت خیره نگاهش کرد ...ولی تا لباشو از هم باز کرد که حرف بزنه...بغضش شیکست و اشکاش ریختن روی گونه هاش....

چکاوک متحیر نخو سوزنو کنار گذاشتو...بلند شد رفت روبروش ایستاد و بهت زده گفت:

_ داری گریه می کنی...؟؟؟

آراد با این حرف کشید جلو و دستاشو دور کمر چکاوک حلقه کرد و سرشو رو شونه های نحیفش گذاشتو اینبار با صدا گریه کرد...

چکاوک هر لحظه متعجب تر از قبل می شد...ناراحت شده بود...از وقتی تصمیم گرفته بود آراد رو ببخشه و دوستش داشته باشه...واقعا احساس می کرد دوستش داره...و حالا این حالت رقت انگیز اون باعث شده بود ناراحت بشه....

آهسته یکی از دستاشو که بلاتکلیف دو طرف بدنش افتاده بود و گذاشت پشت کمر آراد و اونیکی دستش رو برد بالا و آهسته موهای تافت زده ی سرشو نوازش کرد....

صدای گریه ی آراد رفت بالا تر....انگار با محبت چکاوک داشت تلافی همه ی بغض های این سالارو یه جا درمیورد...

چکاوک هم چیزی نمی گفت...فقط آروم آروم موهاشو ناز می کرد تا خودش حرف بزنه...

بعد از چند لحظه که آراد بی وقفه گریه کرد....میون هق هقای مردونه و غمگینش گفت:

_ من خیلی بدبختم نه...؟؟؟

چکاوک نمی دونست چی بگه...که آراد دو مرتبه گفت:

_ هیچوقت کسی واقعی بهم محبت نکرده...ولی بغل تو خیلی مهربونه....

چکاوک هم بغض کرد....دلش آتیش گرفت...آراد لرزون:

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

_ فکر کنم عاشق شدم....برای اولین بار تو زندگیم احساس می کنم از یه دختر خیلی خوشم میاد...اولین باره که نمی خوام با یه دختر دوست بشم تا عشقو محبت بگیرم...اینبار دلم می خواد من محبت کنم....گناهه...؟؟؟برای اولی بار یه دختر و فقط برای نیازای جسمم نمی خوام....گناهه...؟؟؟!!!برای اولین بار...برای اولین بار ...می خوام یه دختر برای همیشه مال من باشه...نه فقط یه هفته....گناهه که دلم می خواد اونم حس منو داشته باشه...؟؟؟

خودش رو از چکاوک دور کرد و با عجز و اشکایی که هنوزم روی صورتش می ریختن تو چشمای چکاوک نگاه کرد و گفت:

_ هان....گناهه...؟؟؟

چکاوک لبخند مهربونی زدو گفت:

_ معلومه که گناه نیست...خیلی هم خوبه که تو این احساسو داری....

آراد با صدای بلند :

- پس چرا اون اینجوری با من رفتار می کنه....؟؟؟؟جوری که انگار فکر می کنم نجستم...که از من بدش میاد...(با ناله) که منو نمی بینه...

کف دستش رو گذاشت روی پیشونیش و در حالی که دوباره با صدا گریه می کرد به سمت آیینه رفت....توی آینه نگاه کردو کردو گفت:

_ جوری که خودمم شک میکنم که باشم...!!!

یکم خیره به تصویر توی آینه نگاه کرد ....یکدفعه مشتشو برد عقب تا توی آینه بکوبه...چکاوک که پیشبینی این حرکتو از قبل کرده بود....سریع دستش رو توی هوا گرفت...

آراد برگشت سمتش ...چکاوک همونجور که دست آراد رو گرفته بود هدایتش کرد سمت تخت...و مجبورش کرد بشینه...آراد آرنجاشو تکیه داد به پیشونیشو صورتشو گذاشت کف دستاش ....با صدای خش داری گفت:

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ خیلی شرم آوره ...نه...؟؟؟که یه مرد اینجوری گریه کنه...نه...؟؟؟

چکاوک نشست کنارش روی تختو ...گفت:

_ مگه مردا دل ندارن...مگه ناراحت نمی شن...؟؟؟!!!اونام اندازه ی زنا حق گریه کردن دارن ...مثل همه ی آدما...

از جاش بلند شد و گفت:

_ همینجا باش ، من الان میام...سریع از اتاق رفت بیرون و یه لیوان آب پر کرد و دوباره برگشت توی اتاق ....آراد آروم تر شده بود و دیگه اشک نمی ریخت...

یه دستمال برداشت و گرفت سمتش...آراد اشکاشو پاکو بینیش رو تمیز کرد...با لبخند تلخی گفت:

_ حالا که بهش فکر می کنم گریش خیلی مظلومه....حتی فین کردنش هم دوست داشتنیه...

چکاوک بلند خندید و گفت:

_ از دست رفتی اساسی...

لیوان رو داد دست آراد و در حالی که دوباره کنارش می شست گفت:

_ حالا این دختر خانوم کی هست که حتی فین کردنش هم دوست داشتنیه...؟؟؟

آراد با ناراحتی به چکاوک نگاه کردو گفت:

_ اگه بگم عصبانی می شی...!!!

چکاوک با تعجب:

_ برا چی باید عصبانی بشم...!!!؟من می شناسمش...؟؟؟!!!

آراد فرصت فکر کردن به چکاوک ندادو سریع گفت:

_ پریا...

چکاوک خشک شد...اصلا فکرش رو هم نمی کرد ...اون دختری که آراد اینجور به خاطرش بی قراری می کنه دوست خودش باشه ...پریا...!!!دختر ساده ای که خیلی حساسو زودرنج اما در عین حال فوق العاده مهربون بود...دختری که سیصدو شصت درجه با پسری که کنارش نشسته بود

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

فرق می کرد...و اگه صداقتو توی کلامو اشکای آراد ندیده بود ...محال بود باور کنه...قبلا هم گفته بود میخواد باهاش رفیق بشه ولی اینجوری...!!!نه...!!!حالا خیلی فرق داشت...حالا بحث عشق بود...

آراد که سکوت چکاوک رو دید...با صدایی گرفته گفت:

_ می دونستم ناراحت می شی... تو هم اونقدر منو آشغال می دونی که حتی نمی خوای به پریا فکر کنم...خودت فبلا اینو بهم گفتی...

چکاوک بی مقدمه ولی محکم گفت:

_ کمکت می کنم...

حرف تو ی دهن آراد موند....با ناباوری برگشت سمت چکاوک و تکرار کرد:

_ کمکم می کنی...؟؟؟

چکاوک- آره کمکت می کنم تا اونم دوستت داشته باشه...چون عشقت به نظر خیلی واقعی میاد...ولی به یه شرط....البته بعد از اینکه منو مطمئن کردی اونو برا همیشه می خوای نه چند روز فقط رفیقت باشه...چون ...

آراد با ذوق حرف چکاوک رو قطع کردوتند تند:

_ معلومه که برا همیشه می خوامش....شرطتم هر چی باشه قبوله...بعدش تو با پریا حرف می زنی....آره...؟؟؟!!!

چکاوک دستاشو بالا اورد:هی هی آروم باش....من کمکت می کنم...ولی قرار نیست برم به پریا بگم دوستت داشته باشه...

باد آراد خالی شد و:

_ چرا...؟؟؟!!!

چکاوک- چون تا تو اینجوری هستی پریا غیر ممکنه حتی به تو فکر کنه...

آراد با صدای غمگینی _ چه جوری هستم...؟؟؟

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک- ببین آراد ...شرط من برای کمک بهت اینه که تغییر کنی...یعنی اینی که هستی نباشی...من توی این تغییر بهت کمک می کنم...البته باید خودت هم بخوای....اگر واقعا پریا رو دوست داری باید جوری باشی که پریا دوست داره...

آراد- تغییر می کنم...شرطت رو قبول می کنم...کمکم کن...

چکاوک با خنده_ خوش بحال پریا...معلومه خیلی دوسش داریا....

آراد با لبخندی هول هولکی گفت:

_ باید از کجا شروع کنم...؟؟؟

چکاوک با تفکر به سر تا پای آراد نگاه کردو گفت:_ از ظاهرت...تو دقیقا ازون مدلایی هستی که پریا بدش میاد...

آراد با نا امیدی به خودش نگاه کرد...که چکاوک گفت:_ حالا نمی خواد این قیافه رو به خودت بگیری....گفتم که کمکت می کنم...

و با عزمی جزم از جاش بلند شد...

آراد بهش نگاه کردو:

_ چرا بلند شدی...؟؟؟

چکاوک- بریم توی اتاقت...پیش به سوی تغییر...

و خودش جلو تر از آراد راه افتاد ...در اتاقش رو باز کرد و رفت تو....

توی روز خیلی قشنگ به نظر می اومد...ست مشکی و سفید بودو خیلی مدرن با دستگاه های موسیقی و نمایشگر و خلاصه از این چیزا تزئین شده بود...

چکاوک برگشت سمت آراد که پشت سرش ایستاده بودو گفت:

_ وقتی اینقدر سلیقت توی اتاقت خوبه...برا چی تیپت اینقدر بد سلیقست...؟؟؟

سرشو با تأسف تکون داد...دست آراد رو گرفتو برد نزدیک دراور....روی پنجه ی پا بلند شدو همه ی گرندبند های آراد رو باز کرد و ریخت روبروی آینه....بعد همه ی انگتراش رو از دستش و دستبنداش رو از مچش در اورد....

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام @niceromanir
niceroman.ir

آراد خواست شکایت کنه...که چکاوک با اخمایی در هم گفت:- اگه شکایت کنی...کمک بی کمک...هیچی نمی گی تا این قیافه ی هار هاریتو درست کنم...اکی...؟؟؟

آراد سرش رو انداخت پایینو گفت: چشم...

چکاوک- اَه اَه چاپلوس...خودتو لوس نکن ببینم...

آراد لبخند نمکینی زدو دوباره گفت:_ چشم آبجی...

چکاوک زیر لب: کوفتو آبجی...انگار بچه دوسالست...

بعد بلند گفت:

_ کیسه پلاستیک داری...؟؟؟

آراد- کیسه پلاستیک می خوای چیکار...؟؟؟!!

چکاوک- گفتم تو کار من دخالت نکن تو فقط بدش....دهه...!!!

آراد خندیدو کیسه پلاستیکی به چکاوک داد...

چکاوک از بین گردنبند های روی میز یکیشو که طلا سفید بود و پلاک الله داشت و جدا کرد با یه انگشترو دستبند استیل که طرحای قشنگی داشتن و نسبت به بقیه ساده تر بودن رو کنار گذاشتو در حالی که بقیه ی گرنبندا و انگشترا و دستبندارو می ریخت تو کیسه پلاستیک گفت:_ اگه خواستی به خودت زلم زیمبو آویزون کنی...از همینا استفاده کن...یا چیزای ساده بگیر...ولی به همین نسبت خلوت ازشون استفاده کن....نه که مثل ویترین مغازه همشونو از خودت آویزون کنی...اکی...؟؟؟!!!

آراد به علامت مثبت سرشو تکون داد...چکاوک تافتو و چسب مو رو هم انداخت توی کیسه پلاستیک...کیسه رو گذاشت زمینو به آراد گفت:

_ حالا چشمات رو ببند...و تا بهت نگافتم بازشون نکن...

آراد با تعجب به چکاوک نگاه کرد...که چکاوک ابروهاشو با تهدید انداخت بالا...آراد لبخندی زدو چشماش رو بست...

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک قیچی ای رو که روی میز افتاده بود رو برداشت...دست آراد رو بالا اورد...با موذیگری یه نیم نگاه به ناخون بلند انگشت کوچیکش کرد...و با بدجنسی قیچی رو بالا اورد و از بیخ گرفتش که یکم از گوشت انگشت دست آراد هم باهاش رفتو...فریادش رو دراورد....سریع چشماش رو باز کردو با درد انگشتش رو گرفت و با چشما ی جمع شده و پرسوال به چکاوک که خونسرد داشت لبه قیچی رو پاک می کرد نگاه کرد...چکاوک که نگاه آراد رو دید...

یه نیم نگاه حق به جانب بهش انداختو...ریلکس گفت:

_ می رفت رو اعصابم...!!! می خواستی باهاش چیکار کنی...؟؟؟توی گوله های دماغت اورانیم کشف کنی...؟؟؟

دست به سینه روبه آراد ایستادو با تهدید رو به لبای بازه آماده به حرف زدنش ادامه داد :

_ می خوای حرف بزنی...؟؟؟شکایتی داری....؟؟؟اگه خوشت نمیاد من برم...هان...؟؟؟نه دیگه تعارف نکن...!!! اینهمه دارم بهت کمک می کنم...اینه جوابم...؟؟؟که اینهمه غر بزنی به جونم...؟؟؟هان ...؟؟؟هان...؟؟؟

آراد با چشمای گشاد شده بهت زده گفت:

_ من که هنوز چیزی نگفتم...!!!؟

چکاوک با صدای بلند_ هنوز...؟؟؟؟؟(صداشو اورد پایین) می گی هنوز...؟؟؟تو خجالت نمی کشی...؟؟؟مگه می خواستی حرف بزنی...؟؟؟هان...؟؟هان؟؟!

شکنه این دست که نمک نداره...بشکنه...

و حالت بغض به خودش گرفت...یه نیم نگاه به دهن بازو چشمای باز تر آراد انداختو زد زیر خنده...

میون خنده هاش- ای خدا قیافرو...!!!وای...وای...گرخیدی برادر...؟؟؟

آراد که فهمید سرکار بوده... نفسش رو با شدت داد بیرون...خودشم خندید...

چکاوک نفس عمیقی کشیدو در حالی که اشک چشماش رو می گرفت گفت:

_ حال کردی ...؟؟؟اصلا یادت رفت قضیه چی بود...!!!

و بعد با ابرو اول به انگشت قرمز شده و بعد به ناخون بریده شدش رو دراور اشاره کرد...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

در حالی که به سمت حموم می رفت گفت:

_ باید افتخار کنی که من به خاطرت همچین کار چرکولی انجام دادم...حالا دنبالم بیا...

آراد یکم به انگشتو ناخون کوتاهش نگاه کردو در حالی که سرشو می خاروند دنبال چکاوک رفت...

و توی درگاه حموم ایستاد...

اما چکاوک وارد شد...یکم پاچه های شلوارشو با آستینهاش رو داد بالا...رفت سمت وان حموم و بعد از ولرم کردن آب گذاشت تا وان پر بشه...

در همین حین عروسک اردکی که توی وان بود رو برداشتو با خنده به آراد گفت:

- تو هم ازینا داری...؟؟؟!!!

آراد با خنده جواب داد:

_ بابا هم ازینا داره...یه بار مامان زهره از دستفروش های کنار خیابون ، یه جعبه ی لیوان استیل خرید برا مسافرتو این حرفا...بعد از اینکه اوردشون خونه...دیدیم فروشنده با زرنگی زیر جنسا ازینا گذاشته بود...مامان هم گفت حیفن و توی هر کدوم از وانا یکی ازشون انداخته...

چکاوک- آها...پس اینجوریه...

یه نگاه به وان انداختو...شیر آب رو بست...رو به آراد گفت...کنار وان زانو بزن...

آراد با تعجب:چرا...؟؟!!!

چکاوک چپکی با تهدید نگاش کرد که آراد سریع گفت:

_ باشه...باشه...

و سریع زانو زد....

چکاوک با لبخندی مسموم دستش رو برد سمت سر آراد که با کنجکاوی بهش زل زده بود و با یه حرکت سرشو فرو کرد توی آب....

آراد که غافلگیر شده بود...دستو پا زد سرشو بیاره بیرون ...ولی چکاوک...با بدجنسی می خندیدو می گفت:

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_استغفار کن...استغفار...استغفار....

که یکدفعه با ویشگونی که آراد از دستش گرفت جیغ کوتاهی زدو دستشو کشید عقب...

آراد به سرعت سرشو آورد بیرونو نفس زنون و بریده بریده گفت:

_ ظالم...مظلوم...گیر...اوردی...؟؟ ؟می خوای...انتقام ...بگیری..؟؟

چکاوک در حالی که دستش رو می مالید:

_ کدوم پسری اونم به قول خودش بروسلی ویشگون می گیره....؟؟؟ و حتی تحمل نداره چند ثانیه زیر آب بمونه..؟؟؟ دارم پشیمون میش...

حرفش با صدای شلپی که از فرو رفتن سر آراد توی وان ایجاد شده بود بریده شد...

با صدا خندید... یقه ی آراد رو از پشت گرفتو کشید بیرون...

چکاوک- بابا بی خیال....شوخی کردم...

بعد شامپو رو از کنار وان برداشت...سر آراد رو خم کرد و شامپو رو خالی کرد روی موهاش...

پنجه هاش رو فرو کرد توی موها و در حالی که کف مالیشون می کرد ؛ شروع به غر غر کرد...:

_ تا حالا همچین کار میکروبی انجام نداده بودم...شپش که نداری...؟؟؟کنه چی...؟؟؟..آه چند وقته اینارو نشستی....اصلا تا حالا شستیشون...؟؟؟!!!این جسمای علف مانندی که من می بینم تو مرحله ی هاگ گذاری برا کپک زدنن...!!!آخه آدم عاقل این چیز میزا رو میزنه به سرش که خودشو مثل آم شعبون کنه...؟؟؟پس فردا کچل می شی...اونوقت می خوای چیکار کنی...؟؟؟لابد براق کننده می زنی به کلت که برق برق بزنه...اصلا برا چی موهاتو سیخ سیخی می کنی...؟؟؟می دونی پریا وقتی این مدل موهارو می بینه چی میگه...؟؟؟می گه یارو یادش رفته شارژرش رو از پریز برق بکشه...یا میگه اینا به جاذبه لج می کنن یا نیوتون که جاذبه رو کشف کرد...؟؟؟خب راست میگه دیگه...مثلا که چی....کدوم دختر عاقل و خانمی اینمدلی دوست داره....؟؟؟اصلا مگه تو باید به دل دخترا زندگی کنی...؟؟؟والله....حالا من هی می خوام هیچی نگم....برو خدا رو شکر کن که من از اون آدمای غرغرو و پر حرف نیستم ...وگرنه الان گوشات مثل دمب مارمولک میوفتاد...والله...بد میگم، بگو بد می گی....!!!

صدای خفه و خندان آراد اومد که گفت:

بی دردن به ره نیکان کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

- برای اولین بار تو زندگیم آرزو می کنم که خدا کاش منو مارمولک می...

چکاوک حرفشو قطع کردو با جدیت گفت:

_ آررررره....؟؟؟الان داری شکایت می کنی...؟؟؟می خوای غر غر کنی....؟؟؟اگه دوست نداری صدامو بشنوی راحت باش بگو...سر دو سوت میرم....هان نظرت چیه...؟؟؟

آراد با هول: نه نه...قربونه...

چکاوک بی مقدمه سر آراد رو فرو کرد توی آب وان که حرف بعدیش با قل قل توی آب خفه شد....

چکاوک لبخند زنون...کف موهای آراد رو توی آب شست... بعد شیر آب رو باز کردو از آراد خواست سرشو زیرش بگیره...خودش هم حوله ای که اونجا بود رو اورد...و بعد از اینکه آراد از آبکشی موهاش فارغ شد اونو روی سرش انداخت:

_ نم موهاتو بگیر...بعد بیا بیرون...

بعد از اینکه رفت بیرون...آراد با آسودگی از سر شوق لبخند پهنی زد...چقدر خواهر داشتن عالی بود...

حالا می فهمید چکاوک برخلاف اخلاقو ظاهر سردو خشکی که داره...خیلی مهربونو شکنندست...هیچ وقت فکرشم نمیکرد یک روز چکاوک رفتارش با اون اینقدر عوض بشه...این خیلی خوب بود...نه یه چیزی بیشتر از خیلی خوب...!!!

چکاوک با کلی گشتن سشوار رو پیدا کردو با قیچی و شونه و برس گذاشت روی میز مطالعه...

آراد از در حموم بیرون اومد و با تعجب به چکاوک خیره شد که...

چکاوک- بیا بشین...

و صندلی میز مطالعه رو عقب کشید...آراد در سکوت نشست که پارچه ای روی شونه هاش افتاد و روبروی گرندش گره زده شد...سوالی به چکاوک نگاه کرد که چکاوک اخم کرد و :

_ سوال و شکایت ممنوع...حالا چشماتو ببندو تا بهت نگفتم بازشون نکن...

آراد شونه هاش رو بالا انداختو با لبخند چشماش رو بست...چکاوک شونه رو برداشت و آهسته آهسته موهای نم دار آراد رو شونه کرد...بعد قیچی رو برداشت شروع کرد به کوتاه کردن موهای

بی درنگ به کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

آراد که از پشت تا پایین گردنو از جلو تا چانه اش می رسیدن...مدام هم به خودش امیدواری می داد...که میتونه و کاری نداره...بعد از نیم ساعت....وسایل رو کنار گذاشتو در حالی که با لبخند به شاهکار خودش نگاه می کرد...پارچه رو از دور گردن آراد باز کرد..و گفت:

- حالا می تونی چشماتو باز کنی...

آراد چشماش رو باز کردو با لبخندی ترسیده – خدا کنه مثل منگلا درستم نکرده باشی...

و بعد بدون توجه به اخم چکاوک سریع رفت روبروی آینه...با دیدن خودش مات موند....جلوی موهاش به سمت بالا و یکم شلوغ بودند...خط ریش جالبی دوطرف صورتش بود که تا پایین گوش هاش ادامه داشت و بقیه ی موهاش هم مرتبو کوتاه بودند...

با حیرت به چکاوک که کنارش ایستاده بود نگاه کرد...چکاوک با لبخند گفت:

_ اگه خوشتم نیومده مجبوری بهش عادت کنی...این یه دستوره...تازه قیافت آدمیزادی شده....

لباشو کج کردو با اشاره به زیر لب آراد :

_ البته اگه این ریش بزیتو بزنی....

آراد با خنده گفت: از کجا مو کوتاه کردن بلدی...؟؟؟!!

چکاوک: دیگه چند تا قیچی زدن که بلدی نمیخواد ...می خواد...؟؟؟مخصوصا برا موهای مردا....

آراد دوباره به تصویر خودش توی آینه نگاه کرد که..

چکاوک متفکر- می دونی وقتی داشتم موهاتو کوتاه می کردم به یه نتیجه ای رسیدم....بسی جالب توجه...

آراد با کنجکاوی نگاهش کرد که یکدفعه چکاوک با صورت درهم و صدایی بلند گفت:

_ به تو هم می شه گفت مرد...؟؟؟!!!تو خجالت نمی کشی...؟؟؟!!شرم نمی کنی...؟؟؟نه خدایی روت می شه...؟؟؟

آراد با بهت به چکاوک که پشت سرهم و عصبانی این حرف هارو می زد نگاه کردو گفت:

_ چی داری می گی...؟؟؟

کانال تلگرام: @niceroman
niceroman.ir

چکاوک- چی دارم می گم...؟؟؟چی دارم می گم...!!!!دارم درمورد کچلی زیر ابروی جنابعالی صحبت می کنم....تو مگه دختری که زیر ابروتو برداشتی...؟؟؟تازه منم که دخترم تا حالا همچین غلطی نکردم....اگه می تونستم دو هفته تو خونه زندونیت می کردم تا زیر ابروهات در بیاد....

انگشتشو با تهدید جلوی صورت آراد تکون دادو:

_ ازین به بعد دست به ابروت بزنی ...!!!زیرشو برداری...بالاشو قیچی بزنی....تو شو تیغ بکشی...کمک بی کمک می رم زیرابتو پیشه پریا می زنم....به همه هم می گم تو ازین پسر اوایی ها هستی...گرفتی چی شد...؟؟؟

آراد دستاشو گرفت بالا و گفت:

_ بابا تسلیم...تسلیم...دیگه همچین غلطی نمی کنم ...خوبه...؟؟؟

چکاوک- خوبه...دیگه ازین غلطا نکن...

آراد زیر لب زمزمه کرد: بچه پرووو....

که چکاوک شنیدو:می دونی...من خیلی گوشم تیزه....ولی زبونم تو زیراب زدن تیز تره....میدونی که چی می گم...؟؟؟

آراد – بابا به خدا با خودم بودم ...گفتم من چه پرووام....

چکاوک- راستی بهت گفته بودم من خیلی از مردای حرف گوش کن بدم میاد...معمولا زیرابشونو می زنم....

آراد – ای بابا ... من کجام حرف گوش کنه...من منظورم این بود که تو چه پرووییی که من می گم غلط کردم تأیید می کنی...

چکاوک خونسرد- یه جا خونده بودم مردایی که حرفاشونو عوض می کنن قابل اعتماد نیستن....بهتره قبل از هر اتفاقی زیرابشونو زد....

آراد با دهن باز به چکاوک نگاه کرد که....

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک یه نیم نگاه بهش انداختو گفت: دهنتو ببند...من از مردایی دهنشونو باز میکنن خوشم نمیاد...تجربه ثابت کرده وقتی یه مرد نمی تونه حریم شخصی دهنشو حفظ کنه...پس تو زندگی مشترک هم نمی تونه حریم شخصی همسرشو حفظ کنه و کاربه اختلافو جدایی می رسه... می دونی که پریا برا من خیلی عزیزه...نمی خوام پس فردا مطلقه بشه تو این جامعه ی پر از گرگ....پس نظرت چیه که قبل از هر پیشامدی زیرابتو بزنم..که دیگه دردسری برا هیچ کدومتون پیش نیاد ...هان...؟؟؟!!!

آراد با حالت گریه گفت:

_ بابا من غلط کردم که غلط کرده از همون اول نگفتم من غلط کردم ...بزار پای غلطی که کردم...

چکاوک با تعجب- وا براچی به خودت اینقدر بی احترامی می کنی....؟؟!!تجربه ثابت کرده مردایی که به خودشون بی احترامی می کنن به همسر آیندشون هم احترام نمی زارن...نظرت چیه که قبل از هر بدبختی ای من زیرابتو بزنم...؟؟؟از قدیم گفتن جلو منفعتو از هر کجا بگیری ضرره...والله...؟؟؟

آراد با استیسال- من چیکار کنم که جزو اون دسته از مردایی که نامبردی نباشم...که تو هم زیرابمو نزنی...؟؟؟

چکاوک با پیروزی- آهان حالا این شد یه چیزی....خب اول از همه برو حموم اون ریشای بزیتو بزن...منم لباسایی رو که باید بپوشی رو میزارم رو تختت....بعدشم...وارد مرحله ی بعد می شیم...که راجب تغییر رفتارته...حالا در اون مورد بعدا حرف میزنیم...

چکاوک بعد از حرفاش با جدیت به آراد که ساکتو عمیق نگاش می کرد...گفت:

_ نمی خوای بری حموم...؟؟؟تجربه ثابت کرده...

تا این حرفو زد آراد با هولو ولا دوید سمت حمومو پرید توش....

تا چند ثانیه چکاوک همونجور دست به سینه و متفکر به در حموم نگاه می کرد...بعد یکدفعه از خنده منفجر شد....خم شد...یه دستشو گرفت به دیوارو یه دستشم به شیکمش....و از ته دل قه قه زد...چه صحنه های تاریخی ای رو دیده بود...آی دلش می خواست آبتینم در همین حال ببینه....اونوقت یکی از آرزوهاش براورده می شد...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

بعد از اینکه خوب خودشو از خنده خالی کرد...همونجور که نفس نفس میزدو شیکمشو می مالید...رفت سروقت کمد آراد....

یه نگاه سرسری به لباسا انداختو بعد...از بینشون....یه جین مشکی ساده که عقب کمد بود...و یه پیرهن سفید با یقه و نوارای مشکی که لبه های لباس دوخته شده بودن بیرون کشید....و انداخت روی تخت....

رفت پشت در حموم و بلند گفت:

_ آراد خان توخونه هرچی می خوای بپوش...لباسای بیرونتم همین مدلیایی باشه که روی تخته...جرواجرو فاق کوتاهو رنگو رو رفته و زنجیر دار نباشه...اکی...؟؟؟

صدای آراد خفه به گوش رسید که گفت:

_ چشم آبجی...

چکاوک با اخم فکر کرد تقصیره خودشه...چند بار بهش گفتم نگو آبجی....پس با صدای بلند:

_ تجربه ثابت کرده مردایی که ....

قبل از این که ادامه ی حرفشو بزنه....صدای آواز آراد بلند شد....های لالای لالای لالای....

چکاوک ریز خندیدو بی خیال شد....بعدا هم می تونست یه درسی بهش بده....بعد از این که موهای ریخته شده رو زمین رو جارو زد با خستگی رفت سمت اتاقش....

با صدای زهره که همه رو برا ی شام صدا میزد....چکاوکو آراد هم زمان از اتاق هاشون بیرون اومدن...آراد همون لباسایی رو پوشیده بود که رو تختش بودن و از شر اون نصفه ریش هم خلاص شده بود....هر دو به هم لبخند زدن...

چکاوک- تجربه ثابت کرده مردایی که اینهمه خوشتیپن خیلی راحت تر دل دختر مورد علاقشون رو می برن یا مردایی که عجق وجق می گردن...تصمیمم عوض شد....فعلا زیرابتو نمی زنم....

آراد با ذوق خواست دوباره لبخند بزنه...که چکاوک خیلی جدی گفت:

_ نیشتو ببند...

آراد سریع لبخندشو جمع کرد...چکاوک که نزدیکش ایستاده بود محکم زد سر شونشو گفت :

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

_ یعنی اینقدر ترسناکم...؟؟؟

آراد مظلوم- کم نه...!!!

چکاوک- حیف که گشنمه حال ندارم حالتو بگیرم....بعدا حسابتو می رسم...

و خودش جلو تر از آراد از پله ها پایین رفت...

سر میز شام...

زهره و حشمت خان در سکوت با چشمای گشاد شده به ظاهر جدید و آراسته ی آراد نگاه می کردنو...چکاوک هم حسابی ازین نگاه ها که کپ نگاه های کریستف کلمب خدابیامرز وقت کشف آمریکا بود... کیفورشده و زیر زیرکی می خندید و برا آراد ابرو بالا می نداخت....

بعد از چند لحظه ....حشمت خان سکوتو شیکست:

_ آراد خودتی...؟؟؟

چکاوک تو دلش(نه این نفس خبیثشه)

آراد با لبخند :یعنی تا این حد تغییر کردم؟

چکاوک تو دلش(تغییر برا یه لحظته...انگار تارزان شده جانی دپ...راستی جانی دپ کی بود...؟؟؟!!!)

زهره با بغض گفت: الهی قربونت برم ماه شدی....باید برات اسفند دود کنم چشت نکنن...

چکاوک(اولالا...خَره به سر افتخاره دور سرم می خاره....)

حشمت خان- مرد شدی آراد...و لبخند پدرانه ای زد...

چکاوک(خیلی عجیبه ...!!!مگه مردو به مذکرایی که سیبیل چخماقیو موی فرفری دارن نمی گن...؟؟؟)

آراد – دستپخت دخترتونه...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک(من به گور چنگیز مغول خندیدم...چنگیزم به گور پدرش جومونگ خندیده اگه من تو رو پزونده باشم...!!!والله...)

نگاه زهره و حشمت خان همزمان برگشت سمت چکاوک که داشت دولوپی سالاد الویه می خورد...

وقتی نگاهشون رو روی خودش دید با همون لپای باد کرده و چشمایی که بخاطر پر بودن دهانش تنگ شده بودن بی حرکت شد....

چکاوک وقتی نگاه ها و سکوت طولانی مدت اونهارو دید ...یه نگاه به خیار شور توی دستش و یه نگاه به چشمای نمناک زنو مرد روبروش کردو آهسته خیار شور رو هم قاطی محتویات دهنش فرو کرد....

صدای خنده ی بلند آراد جو رو از سنگینی بیرون اورد و چکاوک با خیال راحت لقمه ی بزرگش رو بلعید....

اونشب اولین شبی بود که بدون هیچ حس بدی کنار خونواده ی واقعیش غذا می خورد....

یه نگاه به غذا کرد و با لبخندی توی دلش گفت(پس باید خیلی بخورم....فردا معلوم نیست تو دفتر آبتین غذا گیرم بیاد یا نه...) و لقمه ی بزرگ دیگه ای رو به دهن گذاشت....

****

آبتین همونطور که روی تردمیل می دوید به اتفاقای توی دفتر و بعدش فکر میکرد....حس عجیبو ناگهانی ای که وقتی انگشت دست چکاوک دور انگشتش حلقه بود بهش دست داده بود...دیدن الهام که شباهت بی نظیری به مادرش داشت....حال بد چکاوکو نگرانی خودش...کار توی ماشینش که بدون هیچ تعقلی ازش سر زده بود....به اینجا که رسید دستاش مشت شدن و اخماش گره خوردن....اعصابش ازین همه فکرای جورواجورو صد البته کارای احمقانه ی خودش به هم ریخته بود....مخصوصا اینکه بدون اجازه هم توی سرش جولان میدادن....مثلا خواست ورزش کنه فکری نباشه ولی انگاردیگه هیچی تحت کنترل خودش نیست...

با حرص دکمه ی تند تر تردمیل رو چند بار زد و دویدنش رو سرعت بخشید....

تقریبا موفق شده بود به چیزی فکر نکنه که....

محمد تلفن به دست جلوش ظاهر شد و با عجله گفت:

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ آقا...پدرتون پشت خط هستند...

آبتین با کلافگی چشماش رو گردوند و نفسش رو فوت کرد....دکمه ی خاموش رو زدو....حوله اش رو انداخت دور گردنش و گوشی تلفن رو گرفت...

آبتین- بله....

صدای خش دار پدرش اومد که گفت:

_ به سلام پسر خودم...چطوریایی...؟؟؟

آبتین با لحنی سرد- ممنون....کاری داشتین...؟؟؟

بهمن خان با صدای لرزانی گفت:

_ سلامتو خوردی مهندس....

آبتین خواست سلام بگه که ...صدای بوسه ی آبداری و به دنبالش خنده ی ریز زنانه ای رو شنید....و صدای بهمن خان که آهسته و خندان گفت:

_ نکن شیطوووون....

پوزخندی زد...بی خود نبود صداش می لرزید....در حال انجام کار همیشگیش بود....

بهمن خان با صدایی بم تر- زنگ زدم که...(با لذت: ای جوووووون)...

آبتین چشماش رو با عصبانیت روی هم فشار داد و دست مشت شدش رو گذاشت روی دهنش تا حرف درشتی به مرد بی شرم پشت تلفن نزنه...

بهمن خان- آره داشتم می گفتم زنگ زدم که بگم پس فردا با چکاوک برو مسافرت...

آبتین با خشمو تعجب- مسافرت.... ؟؟؟!!!

بهمن خان با خنده- آره اجازشو از حشمت گرفتم اونم چون خیلی بهت اعتماد داره اجازه داده دختر دیوونش همرات بشه....

آبتین با عصبانیت- من اینکارو نمی کنم....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

بهمن خان- چاره ی دیگه ای نداری....من به حشمت گفتم و اونم گفت تا خودت به دخترش بگی....فردا بهش بگو و پس فردا با هم برید ددر....یه هفته کمتر نشه ها....

و قه قه ی مستانه ای سر داد....

آبتین با صدای جویده جویده ای- منظورت ازین کارا چیه...؟؟؟؟

بهمن خان- فکر کردم ؛ دیدم شیش ماه خیلی زیاده ...من زودتر باید سرمایه گذاری جدیدم رو به دلایلی شروع کنم....پس بهتره با دختره بری مسافرت....اینجوری زودتر به نتیجه می رسیم....اگرم جنمشو داشته باشیو اون کاری که بهت گفتم رو باهاش بکنی که دیگه چه بهتر....تو که نمی خوای شرکتات ور شکست بشن...؟؟؟؟هان می خوای...؟؟؟!!!

آبتین نعره کشید- بس کنننننن.....

و گوشی تلفن رو به شدت به دیوار روبرو کوبید ...که هزار تیکه شد....محمد با نگرانی به سمتش رفت....

آبتین با عجز، با دو دستش صورت برافروختش رو پوشوند و در حالی که به سمت زمین خم می شد گفت:

_ لعنت به این زندگی....لعنت....

می دونست چاره ی دیگه ای نداره ...این مسافرت کذایی بدون اینکه اون بخواد انجام می شد....روی زمین نشست ....دستاش رو از صورتش جدا کرد....با نفسی گرفته و چشمایی خسته به محمد که با لیوانی آب نگران جلوش ایستاده بود نگاه کرد....زهر خندی گوشه ی لبش نشست و آهسته گفت:

_ من خیلی رقت انگیزم ...نه...؟؟؟!!!

از جاش بلند شد و با پوزخندی عمیق لیوان رو از دست محمد گرفت....چند لحظه به آب نگاه کرد و زمزمه کرد:

- من حتی لیاقت آرامش این آبوهم ندارم...

و با طغیانی دوباره لیوان رو هم به سمت دیوار پرت کرد که با صدای بدی شکستو خورد شد....با شتاب به سمت اتاقش رفتو بعد از وارد شدن درو به هم کوبید....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

محمد سرشو به حالت تأ سف تکون دادو توی دلش تأیید کرد که زندگی این پسر ثروتمند و مشهور واقعا رقت انگیزه....

آبتین با کلافگی طولو عرض اتاق رو طی می کرد...بهمن خان همیشه زنگیشو خراب کرده بود...اون از ۱۰ سال پیش...این هم از الان ....تحقیر های پدرش که از وقتی رفت توی بلوغو صداش خروسی شد شروع شده بودن....خیانت های پشت سر هم بهمن خان...مرگ مادر نازنینش....ده سال وقت صرف کرد تا به ظاهر همه چیزو فراموش کنه....فقط کار کردو جنبه های دیگه ی زندگیش ایزوله موندن...

حالا بهمن خان بازم اومده بود تا مثل همیشه زندگی و آرامش هر چند اندکش رو ازش بگیره....ولی اینبار اجازه نمی داد....اینبار اوضاع فرق می کرد....اینبار نوبت اون بود تا آرامش رو ازون بگیره...اگه اون سریعتر می خواست تا آبتین با چکاوک ازدواج کنه ....بحثی نبود....اونم زودتر دست به کار می شد....وقتی شرکتای بهمن خان جزء زیر مجموعه های شرکت اون شدن ...وقتی نفوذش توی کشور هایی که بهمن خان سرمایه گذاری هایی عظیم داشت بیشتر می شدن...اونوقت وقت جولان دادن بود....آره صبر...باید صبر و تلاش می کردو....نباید می زاشت نقشه هاش با تشنج های وقتو بی وقتی که اون به اصطلاح پدرش ایجاد می کنه از هم بپاشنو فراموش بشن....آره کار درست همین بود.... پس فعلا به ساز اون می رقصید تا به وقتش....

با شنیدن زنگ موبایلش دست از نگاه کردن به چشمای بدجنسو پر از نقشه ی خودش توی آینه کشیدو به سمت پاتختی رفتو گوشی رو برداشت....

اسم دختره مزاحم روی صفحه روشنو خاموش می شد....چکاوک بود ...اما با اون چیکار داشت...؟؟؟

یه لحظه از یاد آوری اتفاق توی ماشین....نفسش توی سینه حبس شد....دستی به پیشونیش کشیدو گوشی رو گذاشت در گوشش و تماس رو برقرار کرد....

آبتین- بله...!!!

چکاوک با شَک پرسید : مهندس خودتی...؟؟؟!

آبتین- کاری داشتی...؟؟؟

چکاوک- از حرفات که معلومه خودتی....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتین- فقط زنگ زدی ببینی خودمم یا نه...؟؟؟

چکاوک با خنده- نه نه...راستش ...می خواستم ببینم فردا من غذا بیارم...؟؟؟یا از بیرون سفارش میدی...؟؟؟

آبتین که خیالش از بابت اینکه چکاوک نمی خواد اتفاق توی ماشین رو وسط بکشه، راحت شد با بی حوصلگی:

- برا همچین چیزی با من تماس گرفتی...؟؟؟

چکاوک – وا...!!!خب آره...همچین موضوع بی اهمیتی هم نیستشا...!!!

آبتین بی حوصله تر- سفارش میدم....

چکاوک با قلدری- راستی اون کوکوی بیچارم رو چیکار کردی...؟؟؟

آبتین- به مستخدم شرکت گفتم یا بخورتش یا بریزه دور...

چکاوک با صدایی متفکر – مهندس یه چیزی رو می دونستی...؟؟؟

آبتین- چیرو...؟؟؟

چکاوک با حرص- که یه آدم نچسب گنده دماغه مزخرفی....

و تلفنو قطع کرد....

آبتین- الو..؟؟؟الو...؟؟؟

موبایل رو از گوشش فاصله داد و با دیدن صفحه ی خاموش...پوزخندی زدو در حالی که به سمت حموم می رفت گفت:

_ از کجا منو اینقدر خوب شناختی...؟؟؟

****

یا آبتین خواست انگشتشو بزاره رو صفحه ی لمسی سریع دستشو کنار زدمو با لبخند دندون نمایی گفتم:

_ من....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

بعد انگشت شصتمو گذاشتم روی صفحه...ولی از شانس گنده من باز نشد...با صدای بلند گفتم:

_ اَه....

آبتین امروز خیلی بی حوصله بود...نه که بگم هر روز کرور کرور حوصله از هیکلش می ریختا...!!!نه...ولی حتی مثل روز قبل بعد از اینکه در باز نشد بهم پوزخند نزد....

فقط بی حرف یا حتی نگاهی درو باز کردو رفت تو...منم در سکوت پشت سرش رفتم....

وقتی هر دوتامون نشستیم....سکوتو شکستو با صدای خسته و بی حالی گفت:

_ فردا قراره با هم برای چند روز بریم مسافرت....

یکم خیره نگاش کردم..امروز واقعا قاط زده بود شدید....

با خنده ای که سعی می کردم کنترلش کنم گفتم:

_ حالت خوبه....؟؟؟برا چی باهم بریم مسافرت...؟؟؟!!!!

با کلافگی پنجه ی دست راستش رو کرد توی موهاشو در حالی که از جاش بلند می شد گفت:

_ این تصمیم من نیست....پدرامون با هم هماهنگ کردن که باهم مسافرت دوره ی نامزدی بریم....

من متحیر- چی....؟؟؟؟!!!

آبتین- من هم اولش که شنیدم مثل تو شکه شدم...ولی خب اونا که نمی دونن ما قراره نامزدیمون رو بهم بزنیم...مثلا می خوان ما اینجوری زودتر با هم به تفاهم برسیم...

پوزخندی زدمو با خشم گفتم- مسخرست....

آبتین- آره از نظر منم مسخرست...ولی چاره ی دیگه ای نیست....

از جام بلند شدمو...در حالی که به صدام ولوم میدادم گفتم:

_ یعنی چی چاره ی دیگه ای نیست....اگه دوتامون مخالف باشیمو...

حرفمو قطع کرد و گفت:

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ اگه هردومون مخالفت کنیم ...به رابطمون شک می کنن....فعلا نباید این اتفاق بیوفته تا نامزدیرو بهم بزنیم...

من- نمیفهمم...اصلا نمی فهمم...من نمی خوام با تو برم مسافرت....بابا نمی خوام...زوره...؟؟؟

آبتین که معلوم بود داره حرص می خوره اومد و روبروم ایستاد و گفت:

_ فکر می کنی من دلم می خواد با تو که هر لحظه مایه ی عذابمی برم مسافرت ...؟؟؟نه دختر خانوم این فقط برای خودمه...برای چیزیه که به تو مربوط نیست...

من با تمسخر - برای همون منافعیه که بهت می رسه دیگه...تو که الکی منو تحمل نمی کنی که...غیراز اینه...؟؟؟!!!

آبتین پوزخندی زدو گفت:

_ وری گود...پرفکت...حرفت کاملا درسته....بخاطر همون منافعم دارم تحملت می کنم...پس تو هم بخاطر منافعت بهتره تحمل کنی...و یه جنگ اعصاب جدید برای هممون راه نندازی...اکی...؟؟؟

من دوباره با تمسخر گفتم:

_ اکی...جناب مهندس....اکی....

بعد با عصبانیت و زیر لبی گفتم: خیلی ترسو و بی خاصیتی....

خیلی آروم گفتم ، ولی انگار شنید که صورتش سرخ شدو یه قدم بهم نزدیک تر شد....با اینکه یکم ترسیدم ...منم یه قدم رفتم جلو و سینه به سینش ایستادم....البته سینه به سینه که نه شیکم به سینه....سرم رو بلند کردم تا ببینمش و:

_ دروغ می گم...بگو دروغ می گی....!!!غیر از اینه که نمی تونی رو حرف بابا جونت حرف بزنیو از ترسش اینجوری عقب کشیدی....؟؟؟

صورتش هر لحظه سرخ تر می شد...ولی بدجور اعصابم بهم ریخته بود و نمی تونستم خودم رو کنترل کنمو چیزی نگم....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

پس با تهدید ادامه دادم:

_ چیه...؟؟؟الان عصبانی شدی...؟؟؟!!!می خوای گردنمو خورد کنی...؟؟؟هان...؟؟؟می خوای بزنی تو گوشم...؟؟؟یا هر جفتش...؟؟؟خب حق داری حرف حق تلخه مثل سره خیار...بزن دیگه...!!!مرد باش بزن...معطل چی هستی...!!!هان...؟؟؟؟

یکدفعه هلم داد عقب...که پرت شدم روی مبل...با فریاد گفت:

- آره من یه ترسوام....من یه ترسوام....که بعد از این همه سال هنوزم از تهدیدا و حرفای بهمن می ترسم...چون هر وقت حرفی زده تا تهش رفته....تا تهش رفته و بدون توجه به اینکه من پسرشم نابودم کرده....هویتمو ازم گرفت....مادرمو ازم گرفت...حالا هم....حالا هم....

جملشونیمه کاره رها کرد... به سمت میزش رفتو نصفه اساسای روشو با عصبانیت ریخت رو زمین...

با صدایی خفه که رو به خاموشی می رفت گفت:

- تو چی می فهمی...؟؟؟هان...؟؟؟تو کی هستی که داری منو اینجوری باز خواست می کنی...؟؟؟هان....؟؟؟

من بهت زده و خشک شده به مرد روبروم نگاه می کردم که امروز احساس کردم صدای خورد شدنش خیلی واضح به گوش می رسه...و خیلی عجیب دلم گرفتو از خودم بدم اومد....

توی سکوت اتاق فقط صدای نفسای کشیده ی آبتین میامدو من شرمنده و متأسف نمی دونستم چی بگم وچی کار کنم....!!!

دلم نمی خواست اون مرد محکم و مقاومو ....که همیشه با سردیو تحقیر با من رفتار می کنه...اینجور قامتشو خمیده ببینم...انگار عادت کرده بودم به موجودیت سنگیش....بغض گلومو گرفت....تقصیر من بود که اینجور شد...!!!اون که تقصیری نداشت که اینقدر باهاش بد حرف زدم ...تقصیره بهمنو حشمته که باهم دست به یکی کردن که ما دوتا رو بدبخت کنن...

عذاب وجدان خفتم کرده بودو پشیمونی دست از سرم بر نمی داشت...

هر چی سکوت اتاق طولانی تر می شد...بغض گلوی من هم سنگین تر می شد...آهسته از جام بلند شدمو رفتم سمتش...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

دستاشو قائم گذاشته بود روی میز و سنگینیش رو انداخته بود روشون...آروم دستمو بردم جلو و شونش رو لمس کردم...که یکدفعه از جا جهیدو دست من رو محکم پس زد....

نمی دونم چه مرگم شده بود...!!!ولی هر مرگی که بود...، این حرکتش باعث شد ...بغضم بی صدا بترکه و اشکام بی صدا تر روی صورتم بچکن...

پشتش بهم بودو نگام نمی کرد....نمی دونم چرا دلم نمی خواست اینجوری با قهرو تغیر باهام رفتار کنه....

با صدای لرزونو پر از بغض ؛ بریده بریده گفتم:

- به خدا من نمی خواستم...اصلا...من....

هق هقم اوج گرفتو بلند گفتم: غلط کردم ...ببخشید....غلط کردم....

تند برگشت سمتم و با چشمای بی نهایت غمگین نگام کرد...با دیدن چشماش که به جای سردی و غرور پر از ناراحتیو آشفتگی بود...، اشکام تند تر ریختن پایین...با پشت دست اشکام رو کنار زدمو بازم با گریه :

_ نمی خواستم....نمی خواستم...اینجوری ناراحت بشی....فقط می خواستم کم نیارم...آخه...آخه....

بلند تر گریه کردمو ادامه دادم: آخه....

حرفمو عوض کردمو:

_ من تعادل روانی ندارم نه...؟؟؟ یه دیقه شادم....یه دیقه عصبانیم....یدیقه پشیمون....مثل الان....ببخشید...ببخشید..

اینجوری ناراحت نباش....ببخشید....

عقب گرد کردم برم بیرون...که سریع گفت:

_ کجا می ری...؟؟؟

من با هق هق- می رم که دیگه نا راحتت نکنم..نمی....خوام....دوباره....

دیگه ادامه ندادم...پشتمو بهش کردمو دویدم بیرون....و بدون توجه به صداش که می گفت:

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ چکاوک صبر کن...

از در شرکت زدم بیرون....

با قدم های بلند کنار خیابون راه می رفتم و آروم آروم اشک می ریختم....واقعا تعادل روانی ندارم....نکنه دوباره دارم مثل قبلنم می شم...نکنه دوباره منو ببرن بیمارستان روانی....؟!!

خدایا این چه زندگیه کوفتی ایه که من دارم...ها....؟؟؟آبتینم انگار زندگیش کم چرت نیستا.... انگار خیلی از دسته باباش شکاره...معلوم نیست باهاش چیکار کرده....!!با اون چیزایی که گفتو این رفتاری که داره....!!!

یعنی باید دست هم بگیریمو با هم بریم بیمارستان روانی....؟؟؟؟!هی....از نامزد سوری هم شانس نیوردم....نازی....چقد دلم سوخت...اصلا دوست ندارم....اینجوری ببینمش...خودم چندین بار جلوش ضعف نشون دادمو تصویرم پیش روش به کل متزلزلو مغشوشه....ولی اون همیشه خیلی محکم برخورد می کرد....تقصیره زبون تندو تیزه منه که یدقه توی اون فک واموندم نمی مونه و مثل زبون مار بیست چار ساعته بیرون دهنمه و هر کیو ببینه نیش می زنه....البته به این افتضاحیم نیستما....چرا خوبشم هستم....اون آبتین بیچاره که تقصیری نداره....اصلاااااا!!!!!انگار کلا یادم رفته اونم چقدر منو نیش نیش کرده....خب من خیلی بخشنده و بزرگوارم....نباید از آدمای اطرافم هم انتظار داشته باشم مثل من روحشون اینقدر متعالی باشه...والله.....به هر حال من قول دادم توی این نامزدی سوری باهاش همکاری کنم....پس باید تا تهش باهاش برم ...تو قاموس چکاوک نیست نصفه کاره به یکی کمک کنه....بنده خدا انگار خیلی تحته فشاره....منم انگار نه انگار از حشمت خان قول گرفتم در ازای این نامزدی بهم یه خونه بده....باید یادش بندازما...اینجا داره از اخلاق محمدیه من سوء استفاده می شه....دیوونم دیگه....دیوونه که شاخو دم نداره....والله.... وای چرا دوباره همه ی حسه ناراحتیم پر شد....؟؟؟من برا خودم نگرانم....به شدت هم نگرانم...نه ...خیلی هم خوبه به این میگن استتار توی شرایط...من از درون ناراحتم...ولی نمی خوام به روی خودم بیارم...آره این درسته...

توی همین فکرا بودم که صدای بوق بلند ماشینی از کنارم باعث شد از ترس برم رو ویبره....دستمو گذاشتم روی قلبمو برگشتم یه فحش آبدار به این راننده ی مردم آزار بدم....که...

کانال تلگرام: @niceroman
niceroman.ir

.اِ این که آبتیه....این اینجا چیکار می کنه...؟؟؟همینجور داشتم با تعجب بهش نگاه می کردم که....از ماشین پیاده شد و اومد سمت من....روبروم ایستادو در حالی که یه دستمال سمتم می گرفت گفت:

_ سوار شو....

دستمالو گرفتم....اشکامو پاک کردم:

_ نه نمی خواد...میرم...میرم....آها میرم پیش جاوید...شما برو به کارت برس....

پنجه هاشو داخل موهاش کشیدو گفت:

- لازم نکرده سوارشو می برمت یه جا غیر شرکت....

با کنجکاوی نگاش کردمو گفتم:

_ کجا...؟؟؟!!!

یه نگاه به من که دیگه توی صورتم خبری از ناراحتی نبود کرد...حتما تو دلش داره می که بابا این دیگه خیلی خوشحاله...

غلط کرده همچین غلطی بکنه...حالا من یه غلطی کردم ...دلیل نمی شه که تا شب جلوش به غلط کردن بیوفتم....

پشت چشمی نازک کردمو بلند گفتم:

_ والله....

متفکربهم نگاه کرد...فک کنم بدش نمیومد یه دیوونه ای زنجیری ای چیزی بهم بگه.... قربون زبون مزخرف خودم برم که اینهمه سوتی میده....آخه زبون نا حسابی یذره آبرو داری کن....خودشو جمعو جور کردو گفت:

_ سوار شو...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

و زودتر از من سوار ماشین شد...منم سوار شدم....راه افتاد ....مسیر برعکس شرکتو می رفت....گمون کنم اگه اینبار ازش بپرسم کجا میره...با پشت دست می کوبه توی دهنمو می گه...: تو دیگه خفه...

وا مگه چی می خوام بگم که اینو بگه...!!! بی تربیت....غلط کرده همچین غلطی بکنه...والله....اَه این ذهن من امروز چقد هی والله والله می کنه...والله....اَه...

توی سکوت به خیابونا نگاه می کردم که جلوی یه خونه ی ویلایی خیلی بزرگ ایستاد....یه کنترل مثل همون کنترلایی که آراد داشت...رو از کنارش برداشتو یه تق زد....

در بازو ماشین وارد یه جاده ی شنی شد...با کنجکاوی به خونه ی بزرگی که ته جاده قرار داشت نگاه می کردم که ماشین رو نگه داشت و گفت:

- پیاده شو....

تا دستم رو به دستگیره بردم که بازش کنم....یدفعه در تا انتها باز شدو یه مرد کتو شلواری یکم جلوم خم شد....این دیگه از کجا اومد....؟؟؟!!!من که بخاطر حضور این مرد کتو شلواری غافلگیر شده بودم....توی صندلی روبه عقب جمع شده بودم...که آبتین مرده رو کنار زدو در حالی که دستشو به بالای در تکیه می زد...گفت:

_ پیاده شو....

مغز منم که همیشه خدا سریع عکسوالعمل نشون میده بعد از قرنی تازه به این نتایج رسید که....وای...خدایا....این جا کجاست....؟؟؟؟این چی می گه...؟؟؟نکنه با حرفام به غرور مردونش برخورده...می خواد اینجا خفتم کنه....تلافیشو سرم دربیاره....؟؟؟!!!هان...؟؟؟

با دیدن اخمای آبتین که رفتن توی هم ...به خودم اومدمو با تردید از ماشین پیاده شدم....که آبتین فوری در ماشین رو به هم کوبید و به سمت ساختمون قدم برداشت....

چند لحظه بعد که دید نه...انگار از رفتن من خبری نیست..برگشت سمتمو با بی حوصلگی گفت:

_ پس چرا نمیای....؟؟؟؟

مشکوک به ساختمون نگاه کردمو گفتم:

- اینجا کجاست....؟؟؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین بی تفاوت : خونم....

من با تعجب:

_ جاااانم....؟؟؟

آبتین- خونم ....پس توقع داشتی کجا باشه....؟؟؟

اَی ددم یاندی....خونه خراب شدم رفت....منو ورداشته اورده خونه خالی...البته اگه می خواستم منطقی فکر کنم....بی بخار تر از این آبتین... اصلا ....به هیچ وجه....هرگز....بی تعارف وجود نداشت...البته اونقدر عقلم می رسید که اینو جلو روش نگم...چون براساس تجربه ای که از رمانها کسب کرده بودم....اگه اینو جلوش می گفتم...وحشی می شد و بخارشو نشونم میداد اساسی...

من که دیدم مثل گاو سرشو انداخته پایین و مثل شتر مرغ تند تند میره سمت خونه....منم که می خواستم مثل طاووس خرامان خرامان دنبالش برم...بلکه یه توضیح اضافه ای بده که چرا منو برداشته اورده اینجا...!!!؟مثل بوقلمون با قدم های کوتاه اما تند دنبالش رفتم سمت خونه....

درو که باز کرد سردی و بی روحی فضای بزرگ سالن روبروم، برای من که منتظر یه خونه با کلاس ، کمه کم مثل خونه حشمت خان اینا بودم...ضده حاله شدیدی بود...

با حیرت به آبتین که کنارم ایستاده بود گفتم:

- مطمئنی اینجا خونته....؟؟؟اینجا بیشتر شبیه خونه ی ارواحه....

ودوباره به وسایل روبروم که همگی سرتاسری با پارچه های سفید پوشونده شده و پرده های بلند سالن که کیپ تا کیپ کشیده شده بودن و از عبور حتی یذره نور به سالن جلوگیری می کردن نگاه کردم....خدایی فقط یه پیانوی شکسته و چند تا قاب عکس عجیب و یه تابوت روی یه سکو کم داشت تا بشه خونه ی ارواح....

با صدای آبتین به سمتش برگشتم....داشت به همون مرد کتو شلواری می گفت:

- محمد این خانوم نامزدمه...امروز و اینجاست....ازش پذیرایی کن تا من بیام....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

بله...بله...؟؟!!!این چی می گفت....؟؟؟می خواست منو توی این خونه ترسناک با این مرده که فهمیدم اسمش محمده تنها بزاره ...خودش بره پی کارش...؟؟؟؟زکی ....خیالیست بسی خام....!!!

دست به سینه و با اخم گفتم:

_ ببخشیدا مهندس...

صدامو آروم کردمو جوری که فقط خودش بشنوه ادامه دادم...

_ می خوای منو توی این خونه که مثل برجه فیونا تو شرکه ، با این اژدها که ماشالله مثل خودت کتو شلواریم هست تنها بزاری بری که چی...؟؟؟؟!!

آبتین گفت:

_ این اژدهایی که ازش حرف می زنی...مثل مورچست...همون قدر بی آزار و همون قدرم ساکت....

صدای کلفتی از کنار گوشم طوطی وار گفت:

_ ممنونم آقا...

برگشتم سمت محمد که این حرفو زده بود و لبامو کج کردمو گفتم:

_ الان ازتون تعریف نکردا....!!!به مورچه تشبیه کرد....

محمد با لبخندی دندون نما- بهتر از اژدهاست که...

وا....؟؟؟شنید...!!!؟؟این بی آزاریو ساکتیشه...؟؟؟!!این که خوب بلا اِ....

با چشمای گشاد شده به آبتین نگاه کردم....رو پنجه ی پا بلند شدمو دم گوشش گفتم:

- بابا دمت گرم....از افعال معکوس استفاده می کنی...؟؟؟!این کجاش مورچست...؟؟؟!!!این جوری پیش بره حشره کش هم لازمم میشه...

آبتین سرشو از دهنم دور کردو با لبخند محوی که دوباره روی صورتش سایه انداخته بود گفت:

_ نگران نباش توالان خانم این خونه ای ....محمد همینجور که به من احترام میزاره...همونقدرهم باید به تو احترام بزاره....

نه باااااباااااا....!!!!؟؟؟عجب فیلمی میادا....!!!!

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

به هر حال خدارو شکر که بالاخره این کدو قل قله زن یذره لباش کج شد که یکم خیالم از بابت عذاب وجدانم راحت بشه....

آبتین با صورتی جدی رو به محمد که هنوز میخ اون لبخند محو ناپدید شده ی روی صورتش بود گفت:

_ فهمیدی محمد....؟؟؟!!

محمد با همون صدای کلفت گفت:

_ البته آقا....خانم شما ؛ خانم منم هست....

جاااااانم....؟؟؟!!!!

بابا این دیگه ته سوتیه....خوبه می تونم باهاش کنار بیام....زبونش مثل زبون من همش گند می زنه....

اخمای آبتین جوری توی هم پیچید که محمد که هیچی منم نزدیک بود حیثیت بیست سالم رو به باد بدمو شلوارم رو به آب....

محمد بیچاره که مثل گچ دیوار شده بود هول شده و با تته پته سعی داشت خرا بکاری ای که کرده رو لاپوشونی کنه...

که به دادش رسیدمو رو به ابتین گفتم:

_ ولش کن بابا....یه سوتی داد بیچاره اینقدر با عصبانیت بهش نگاه نکن....سکته زد....

آبتین نفسشو با شدت بیرون دادو:

- ظهر برای ناهار یه سر میام خونه....

و با تهدید رو به محمد ادامه داد:

- حواست به کارات باشه....

محمد- ب....بل....بله....قربان....

آبتین با شک یه نگاه دیگه به من انداخت....که برای این که خیالش رو راحت کنم....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

من- برو به کارات برس مهندس....برا ظهر متتظرتم...

آبتین سرشو تکون داد و بعد از اینکه دوباره یه نیم نگاه با تهدید به محمد انداخت از در خونه بیروون زد....

نگاهمو برگردوندم سمت محمد که مغموم و سر به زیر به کفشاش نگاه می کرد....

می خورد یه مرد سیو هفت هشت ساله باشه....با موهای جوگندمیو کوتاه و صورتی کشیده و فکی مربعی...چهره ی معمولیو ساده ای داشتو....بخاطر هیکل درشتو قد کوتاهش به نظرم خیلی تو کتو شلوار خنده دار شده بود....

حتما زیر سر این آبتینه کتو شلوار دوسته که این بیچاره تو خونه اینقدر رسمی می گرده....برای اینکه ازون ناراحتی که بخاطر عصبانیت اربابش بهش دچار شده بود درش بیارم گفتم:

_ محمد آقا....خودتونو ناراحت نکنید....اتفاقی بود که افتاد....منم مقصر بودم...نباید اون حرف هارو می زدم....معذرت می خوام....

محمد سریع سرش رو بالا اوردو تند تند گفت:

_ نه خانم....این چه حرفیه....؟؟؟تقصیره من بود....آقا حق داشتن عصبانی بشن....

نه انگاری این ازون خدمتکارای وفادارو فداکاریه که تو کارتونا و فیلما هست....

بی خیالش ....گفتم:

_ خیله خب....حالا می شه بگید اتاق آبتین کجاست...؟؟؟؟

محمد- بله بله ...بفرمایین من راهنماییتون می کنم...

از پله ها بالا رفتم...بالا یه نشیمن کوچیک داشت که دور تا دورش کتابخونه بود و به یه راهرومنتهی می شد ؛ که توش دوتا در بود....و دوباره بعد از اون به یه هال کوچیک و خودمونی که یه دست مبل و یه ال سی دی بزرگ با بلند گوهایی بلند اطرافش بودن...و یه آشپزخونه ی جمعو

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

جوره اپن کنارش که بیشتر جنبه ی تزئینی داشت....و اونسمت هم دو تا در با فاصله از هم قرار داشتن....

طبقه ی بالا هم از شور زندگی خبری نبود...همه چی با ملافه پوشیده شده و فضا تاریکو خفه بود....

محمد پشت یکی از اون درها که به رنگ قهوه ای سوخته و سفید بود ایستاد و بازش کرد...و بعد از تعظیم کوتاهی توی تاریکی راهرو ناپدید شد...

وارد اتاق شدمو درو بستم....فضای اتاق پر از وسایل قهوه ای سوخته و سفید بود....قشنگ بودن...

تخت بزرگ دونفره ای داشت ... یه دست مبلومیزو کمد شیکی هم گوشه کنار اتاقش چیده شده بودن....رفتم سمت دیگه ی اتاق که محیطی نیم دایره ای ،توی سطحی بالا تر از سطح زمین قرار داشت...دور تادورش پنجره بود که همشون با پرده کیپ شده بودن و مبلی نیم دایره ای یه تیکه هم زیرشون قرار داشت....خیلی جای جالبی به نظر می اومد....ذوق زده با یه حرکت بند کنار دیوار رو کشیدم که همه ی پرده با یه حرکت جمع شد بالا....واااای خیلی فوق العادست...پشت همه ی پنجره تصویر سه بعدی ای از یه دشت شقایق بود...که اونقدر واقعی به نظر می اومد که انگار میون یه چمن زاره پر از شقایقی...

انگار خیلی از عکسای سه بعدی خوشش میامد....خب حقم داره...خیلی خوشگله...

در دیگه ای هم توی اتاق قرار داشت که سرویس بهداشتیش بود گمونم....

یکم دیگه توی اتاق چرخیدم....بعد کنار دشت شقایقه نشستم... برا چی این خونه این مدلی بود...؟؟؟؟!!!چرا اینقدر همه جا بوی مرگ می داد..؟؟؟حالا که بهش فکر می کنم ؛ این پسر خیلی مرموزه...قبول نداری...؟؟؟

توی خونه به این بزرگی تنها فقط با یه خدمتکار زندگی می کنه...خونه رو هم که اینقدر تاریکو دلگیر کرده...

همه جا مثل خودش سرده...انگار از یه چیزی رنج می بره...از توی حرفاش هم مشخص بود...با اینکه بعضی اوقات یا بهتره بگم بیشتر اوقات با من بدرفتاره...ولی...

خب دلم براش می سوزه...با اینکه اصلا جایی برا دلسوزی برا کسی نمیزاره...ولی خب من داغون بودنش رو حس کردم...البته یه چیز دیگه ای هم قاطی این دل سوختنه هست که چون نمی دونم

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چه کوفتیه...بی خیالی طی می کنم....ولی گمونم سوء هاظمه باشه...اینقدر دیشب تند تند سلاد الویه خوردم با نوشابه....سر دلم سنگینی می کنه....

به هر حال....اصلا شاید حوصله نداشته خونه رو مرتب کنه....هان...!!!

با اینکه این استنباط با وجود محمد یکم بو کپک میده....ولی خب من عشقم می کشه اینجوری فک کنم....مشکلی داری باهاش....؟!!

پس بنابراین...اینجانب چکاوک پونه ی حکیم زمانی...بیکارودوله ی دیلمی....فداکاری فرموده از سر فقط به فقط دلسوزی برا این یخمک...این قصر شبح زده را پاک سازی نموده تا شاید فرجی بشه تا یخمک بشه نوشمک....روحیه ی این آقا بوی الاغ مرده میدهد وجدانن ....پس من با این لطفم بو را از الاغ به کلاغ تغییر داده....مطمئنن این پیشرفت در جای خودش بسی گرانقدر است....پس...

مصمم از جام بلند شدمو برای عملی کردن این مهم ...تندی رفتم پایین...باید محمد رو هم در جریان می زاشتم...هر چی نباشه....پیشخدمت وفادارو غیرتمنده آبتین بود....و مهم تراز اون از قدیم گفتن خداوند مرد را باربر آفرید...پس به هیکلش نیازه...(شرمنده اخلاق ورزشی آقایون...)

با این فکر وسط سالن تاریکو دلگیر ایستادمو بلند صداش کردم....

_ محمد آقا...!!!؟آقا محمد...!!؟

منتظر بودم رخ بنماید که یکدفعه صدای کلفتی از پشت سرم بلند شد که گفت:

_ بله خانم....

از ترس یه دور رقص پا و بندری با هم رفتمو بعد برگشتم....

خیلی فضا روشنو معقوله ...صدای این آقا هم لطیفه خیلی ...از تو تاریکی هم صحبت می کنه که دیگه این یکی....خیلیییی....

دستمو که روی دهنم گذاشته بودم تا جیغ نزنم رو پایین اوردمو لرزان گفتم:

_ آقا محمد یه خبر بده داری میای بعد یدفعه صحبت کن...

با شرمندگی تند تند گفت:

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

_ ترسوندمتون ....ببخشید....نمی دونستم می ترسید وگرنه...

نزاشتم بقیه ی حرفشو بزنه و گفتم:

_ باشه آقا محمد من که چیزی نگفتم...که عذرخواهی می کنید...عیبی نداره....

منتظر بهم نگاه می کرد که تازه یادم افتاد چیکارش داشتم....

من- آقا محمد راستش می خوام یه دستی به سرو گوش این خونه بکشم بلکه از این حالت در بیاد....به کمک شمام احتیاج دارم...

محمد با تردید- مطمئنید آقا عصبانی نمی شن...؟؟؟!!!

من- وا برا چی عصبانی بشه...؟؟؟خیلیم دلش بخواد....

هنوز با شک بهم نگاه می کرد که:

_ نترسید اگه دعوا کرد اصلا پای شما رو وسط نمی کشم...خوبه...؟؟؟

این حرفم...انگار آبیه که رو آتیش ریختم...سریع چهرش باز شدو با لبخندی دندون نما گفت:

_ از کجا باید شروع کنم....؟؟؟

اَ ی آدم زررررررنگ....ببین چجوری تندی رنگ عوض کرد که هنوزم هاله های رنگ قبلیش سر کلش مونده....نمی کنه اقلا اینقدر ضایع مسرتشو نشون نده....واقعا که....

بی خیالش چکاوک تو باروح بخشندت از گناهش بگذر....پشت چشمی نازک کردمو بلند گفتم :

_ خیله خب....

با دیدن چشمای گرد شده ی محمد تازه فهمیدم دوباره زبونم افسار پاره کرده....اون از ضایع شدنم جلو اربابش...حالا هم این...خدا سومیش رو بخیر کنه....خودمو زدم به بی خیالیو گفتم:

_ یه جارو برقیو چند تا دستمالود یه سطل آب بیارین تا بعد....

محمد- چشم...

وقتی محمد رفت تا چیزایی رو که خواستم تهیه کنه...به سمت پنجره های بلند سالن رفتم دون دونه پرده هاشون رو کشیدم....سالن روشنو روشن تر می شد....و فضای فانتزی باغ خیلی قشنگ

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

توی چشم می زد....این سالن بزرگه بود...یه قسمت سالن هم که با یه نصفه دیوار جدا شده و گمونم نشیمن بود....

یه دست مبل کنار شومینه و یه ویترین پر عتیقه جات....پرده های پنجره ی بزرگ اونجا رو که کنار زدم بازم محو شدم....یه تصویر سه بعدی از دریا بود...جالبیش اینجا ست که فرش کف اون اتاق هم به رنگ آبی همون دریا بود....به تندی ملافه های رو مبلا رو کشیدم...حدسم درست بود...مبل های سلطنتی خیلی قشنگو راحتی که به رنگ آبی خوشرنگی بودنو رویه هاشون با نخ های آبی تیره تر گلدوزی شده بودن...خیلی نشیمن خوشگلی بود...با ذوق برگشتم به سالن....دونه دونه ملافه های رو وسایل رو جمع کردم....وسیله هایی یکی از یکی زیبا تر....معلوم نیست برا چی چیزایی به این خوشگلی رو با ملافه پوشونده و خونه رو کرده قبرستون...

با کمک محمد سالن و پنجره ها رو تمیز کردیمو...با گلای قشنگو رنگارنگی که محمد از باغ چیده بود...توی گلدون هارو پر کردیم....

طبقه ی بالاهم به همین ترتیب کارش رو ساختیم....محمد هم روش باز شده بودو گه گاهی شوخی های بامزه ای می کرد که خستگی رو از تنمون بیرون می برد....

وقتی کل کار خونه تموم شد ساعت یازدهو نیم بود....البته به اتاقا دست نزدم...دیگه زیاد از حد پرورویی بود گمونم....

وسط سالن ایستادم و با لذت به گوشه گوشه خونه نگاه کردم....نفس عمیقی کشیدم و رو به محمد که داشت یه گلدون رو جابجا می کرد گفتم:

_ می دونید آقا محمد این فضا الان چی کم داره که کاملا مثل خونه هایی بشه که شور زندگی درشونه...؟؟؟

محمد- الان هم خیلی خوب شده...

من- آره ولی یه چیزی کم داره...اونم بوی غذای خونگیه که همه جا رو پر کنه...

محمد که انگار یاد چیزی افتاد با هول گفت:

_ وای خانم ....آقا برا ناهار میاد ولی چیزی درست نکردم....

دست پاچه به سمت آشپز خونه رفت....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

منم دنبالش رفتمو گفتم:

_ آقا محمد اینو بزار به عهده ی من...

و رو به نگاه مشکوکش ادامه دادم:

_ مطمئن باشید دست پختم خوبه....فقط جای وسایل رو نشونم بده...راستی سبزی سرخ کرده تو فریزر دارید...؟؟

محمد با نیش باز- البته که داریم...می خواین قرمه سبزی درست کنید...؟؟؟

با لبخند تأیید کردم که گفت:

_ لوبیای پخته هم تو فریزر هست...اگر می خواین....

وقتی جای همه ی وسایل رو نشونم داد....قبل از اینکه بره بیرون گفت:

_ راستی خانم خیلی خوشحالم که شما وارد زندگی آقا آبتین شدین...این پسر واقعا به وجود دختری به سرزندگی شما تو زندگیش نیاز داره....شما دارید کمک بزرگی به آقا می کنید...

من با حیرت- ولی من که کاری نمی کنم....نهایتش یکم لجشو دربیارم...همین...

محمد با لبخند- خودتون متوجه نمی شین ...ولی همین که بعد از ۱۰ سال لبخند رو لبای آقا دیدم فهمیدم یه خبرایی هست و امروزم با دیدن لبخندشون مطمئن شدم که اون خبرا شما هستید...

و قبل از اینکه به من فرصت بده چیزی بگم از آشپزخونه خارج شد....با تعجب به جای خالیش نگاه کردم....یکم توی همون حالت موندمو به حرفاش فکر کردم...در آخرم شونه هام رو با بی خیالی انداختم بالا و به این نتیجه رسیدم این آقا محمد با نهایت تأسف یه تختش کمه....بهتره برم دنبال غذا درست کردنم....این چیزا واسه آدم نونو آب نمی شه...

****

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین کیفشو از صندلی کناریش برداشتو به سمت خونه رفت....با سر رو به پایین درو باز کرد....که با صدای پخ بلندی که اومد سریع سرشو بالا اورد و به چکاوک که با نیش باز و چهره ای بشاش جلوش ایستاده بود ؛ نگاه کرد....

چکاوک با صدایی که از شدت ذوق زدگی می لرزید گفت:

_ سلام...

بعد با تک سرفه ای به اطرافش نگاه کرد که آبتینو متوجه تغییرات کنه...محمد هم با نگرانی عقب تر ایستاده بود و حالتای اربابش رو زیر نظر داشت و برای اون دختر نگران بود...

آبتین نگاهشو چرخوند...دورتادور خونه ...هرچی بیشتر نگاه می کرد ابروهاش بیشتر توی هم گره می خوردند و فشار آرواره هاش روی هم محکم تر می شد...

با صدای شاد چکاوک برگشت سمتش؛ می خواست سرش فریاد بکشه و بخاطر کارش توبیخش کنه ولی یا نگاه سردش به صورت پر از هیجان چکاوک افتاد لباش همونطور بسته موندنو...دستش مشت شد...

توی چشمای سبز چکاوک انگار چراغونی بود و جوری با بی قراری سرجاش خودش رو به جلو عقب تاب میداد که انگار هر آن منتظر تشویقو تحسین از سوی آبتینه....و انگار اصلا صورت سختو اخمای مرد روبروش رو نمی دید....

آخرم طاقت نیوردو با همون صدای ذوق زده، خودش رو به سمت جلو متمایل کردو پرسید:

_ چطوره...؟؟؟!!خوشت میاد....؟؟؟!!!خیلی خوشگل شده نه....؟؟؟!!!هووووم....؟؟؟؟تازه مثل خونه شده...!!!!خوشت اومده....؟؟؟؟!!!نه....؟؟؟

چکاوک تندو بی وقفه حرف می زد و آبتین نمی دونست چرا دلش نمی خواد با دادو فریادو توبیخ ذوق و شادی کودکانه ی چکاوکو از بین ببره....خیره مونده بود توی چشمای چکاوک که برق می زدو منتظر حرفی از جانب آبتین بود....

آبتین مشت دستاشو محکم تر کرد ، جوری که رگاش بیرون زدن....به سختی ابروهاش رو از هم فاصله داد....خیلی تلاش کرد لبخند بزنه...ولی در اون شرایط فقط تونست یه سمت لبشو رو به بالا کج کنه...ولی خب ، شبیه پوزخند نبود....همین باعث شد....قبل از اینکه آبتین حرفی بزنه....چکاوک با خوشحالی سرجاش بالا بپره و بگه:

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

_ می دونستم خوشت میاد....هی این محمد آقا می گفت ناراحت می شی....ولی من می دونستم این تغییرا خوشحالت می کنه....این به خاطر عذر خواهی ازاون حرفام خب...؟؟؟

محمد در این بین داشت با تعجب به خود داری بی سابقه ی رئیسش نگاه می کرد که با عرض شرمندگی پیش وجدانش، دست کمی از زور زدن سر دستشویی نداشت....ولی انگار این دختر اصلا تو باغ نبود....

چکاوک بلافاصله بعد از حرفاش بازم بدون اینکه بزاره آبتین چیزی بگه....آستین لباسشو کشید و بردش توی آشپزخونه....

آبتینم گیج دنبالش کشیده شد....وسط آشپز خونه ایستاد...بوی خوشمزه ای میومد....چکاوک صندلی میز ناهار خوری چهار نفره ای که توی آشپز خونه بود رو کشید عقب و وقتی دید آبتین همونطور وسط آشپز خونه معتل ایستاده....دوباره آستینشو کشید و گفت:

_ منتظر چی هستی بشین دیگه....

آبتین- برا چی...؟؟؟

چکاوک جوری به آبتین نگاه کرد که انگار داره ی به یه واقعه ی تاریخی نگاه می کنه...بعد با لحن با مزه ای گفت:

_ برا اینکه دور هم باشیم بخندیم ....خوش بگذره....

صدای خنده ی ریز محمد که بر خلاف صداش خیلی نازک بود باعث شد چکاوکم بخنده ...

و بدون توجه به صورت ناراضی آبتین که حالا نشسته بود ...یه بشقاب از برنج روی گاز پر کرد و با یه کاسه خرشت گذاشت روی میز و با لبخندی که نمی تونست جمش کنه گفت:

_ بفرما اینم از یه غذای خونگی دستپخت من که دور هم بخوریم.....خوش بگذره...

و به حرف بی نمک خودش خندید...که با دیدن آبتین که با اخم بهش نگاه می کرد خندش تبدیل شد به سکسکه....

آبتین با همون صورت جدی و صدایی جدی تر گفت:

_ داری منو مسخره می کنی....؟؟؟!!!

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک با هول و ولا تند گفت:

_ نه نه...هیعععع....

سریع دستشو گرفت جلوی دهنش....وقتی مطمئن شد که دیگه سکسکه نمی کنه دهنشو باز کرد که دوباره:

_ هیعععععع...!!!

آبتین همچنان جدی به چکاوک نگاه می کرد....

چکاوک- هیععععععع....

چکاوک با عجز دستشو گذاشت روی دهنش....

آبتین- بعدش....؟؟؟!!!چکاوک سؤالی نگاش کرد که آبتین اخمالو ادامه داد....

_ بعده....نه نه....هیع...بعدش چی....؟؟؟!!!

محمد که بیشتر از این نمی تونست تحمل کنه....صدای ریز خندش فضای آشپزخونه رو پر کرد....

که آبتین سریع روی صندلی چرخید...برگشت سمتشو با اخم هایی صد چندان بدتر از قبل بهش نگاه کرد که محمد فوری خندش پس رفت...و در کمال ناباوری ، سکسکه کرد....

صدای قه قه ی چکاوک آشپز خونه رو پر کرد...وسطش هم سکسکه می کردو خندش شدید تر می شد...

لبخند محوی روی لبای آبتین نشست....و بی توجه به چکاوکو محمد که هم می خندیدن و هم سکسکه می کردن...قاشقش رو برداشت ...بعد از پر کردنش از محتویات بشقاب گذاشت توی دهنش....لبخندش پر رنگ تر شد و پیش خودش اعتراف کرد دستپخت چکاوک فوق العادست...!!!

بعد از غذا چکاوکو آبتین توی نشیمن سالن نشسته بونو چکاوک داشت ادای خانمای اروپایی رو توی فیلم قدیمیاشون در میورد....قوری خوشگل و سرامیکی رو توی دستش گرفته بود....لباشو غنچه کرده بودو مثلا باوقار داشت توی فنجونای روی میز قهوه می ریخت....

آبتینم دستشو زیر چونش گاشته و در حالی که توی فکر بود به خل با زی های چکاوک نگاه می کرد....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

با صدای چکاوک که با سری رو به پایین گفت:

_ بفرمایید میل کنید...

از توی فکر بیرون اومد....فنجون قهموه ای که به طرفش دراز شده بود رو گرفت و همچنان به صورت چکاوک که سعی داشت خیلی متین به نظر بیاد نگاه کرد....کلا این دختر یه تختش کم بود....

چکاوک بعد از اینکه برا خودشم با همون حالت قهوه ریخت....صاف روی مبل نشستو ...خیلی خانم وار یه قلپ کوچیک از قهوه اش خورد...

آبتین در حالی که فنجونش رو به سمت دهنش می برد سری از روی تأسف تکون داد....

چکاوک فنجون رو گذاشت روی میز و گوشه ی دستمال تووی دستش رو آهسته گذاشت روی لبش و برداشت....

بعدش دیگه نتونست تحمل کنه ...دلشو گرفتو خم شد روی پاهاشو هر هر خندید....

آبتین پوزخند صداداری زد....این دختر قاطی داشت شدید....هیچ بحثی هم توش نبود...

چکاوک میون خنده هاش بریده بریده گفت:

_ واااای...خیلی حال میده....وای....وای.....

آبتین- میشه دقیقا بگی چی حال میده....؟؟؟!!!

چکاوک نفس عمیقی کشیدو همونجور که اشک گوشه ی چشمش رو می گرفت گفت:

_ همین اسکل بازیا دیگه....همیشه دوست داشتم اینکارو کنم....خیلی حال میده....بیچاره دخترایی که واقعا همینجوری شاسکولوالدوله برا خودشون ازین اداها میان...عذابیه برا خودش....

بعد در حالی که قوری رو بلند می کرد سؤالی به آبتین نگاه کرد و گفت:

_ می خوای تو هم امتحان کنی....؟؟؟

آبتین دستشو به معنی برو بابا تکون دادو....به یه سمت دیگه نگه کرد و باقی قهوشو تو یه قلپ خورد....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک که با حرکت آبتین حالش گرفته شد ؛ زیر لب گفت:

_ بی فرهنگه بی ذوقه بی لیاقته چوب لباسی....

آبتین همونموقع از جاش بلند شد....کتشو از روی دسته ی مبل برداشتو گفت:

_ الان می رم شرکت ساعت شیشو نیم هفت میام می برمت خونتون....

چکاوک سرشو به معنی باشه تکون داد....آبتین برگشت....ولی هنوز دو قدم نرفته بود....که ایستاد...سرشو چرخوند سمت چکاوکو گفت:

_ راستی اون چیزایی که زیر لب گفتی...مطمئنی همشون خودت نبودی...؟؟؟

و فوری برگشتو از خونه زد بیرون....

یکم طول کشید تا چکاوک حرفشو هضم کنه ...زد تو صورتشو گفت:

_ ای وای شنید...؟؟؟

اخماشو کشید توی همو با تغیر:

_ خب بشنوه ...پسره ی بی نمک تلخ..مگه دروغ گفتم...؟؟؟بچه پرو می گه خودمم...

دستشو مشت کردو گرفت جلوی دهنش: اِاِاِ ...چقده این پسر بی چشمو روا ...انگار نه انگار خونشو کردم دسته ی گل و براش یه غذای خوشمزه درست کردم...(با حرص) چشمشو بگیره...حقی که بی فرهنگه بی ذوق بی لیاقته...والله...چوب لباسی هم خودشو هفت جدو آبادشه پسره ی چوب لباسی....

از جاش بلند شد و رفت طبقه ی بالا ....

وقتی رسید تو اتاق آبتین با نا امیدی یه آه کشید...به طرز عجیبی همه ی خستگیش توی تنش مونده بود...بهتر بود یکم بخوابه...درو قفل کرد و مانتو و روسری و جورابش رو در اورد و رفت توی تخت آبتین ...

((آخیش چه گرمو نرمه...چه بوی خوبیم می ده لا مصب...تا حالا دقت نکردم خودشم این بو رو می ده ، آیا...؟؟؟آره حتما دیگه بوی ادکلنه...این دفعه باید بوش کنم ببینم بو خودشه...یا جاش بو گیر داره))

کانال تلگرام: @niceroman1
niceroman.ir

توی همین فکرا بود که کم کم پلکاش سنگین شدو خوابش برد....

****

چکاوک مدام به ساعت نگاه می کرد و با هول و ولا و البته هیجان و شادی ؛ توی آشپزخونه ی خونه آبتین این طرفو اون طرف می رفت...و غذا درست می کرد....یه پیرهن بلند و خوشگل صورتی با بند های ظریفی رو شونه هاش ، تنش بود....یه قسمت موهاشو روی سرش گوجه کرده بودو بقیش آزادانه دورش ریخته بودن...

با شنیدن صدای چرخیدن کلید توی قفل...یه نگاه به ساعت انداختو...با خوشحالی دوید سمت در...وسط راه بود که در باز شدو آبتین با صورتی بشاش وارد خونه شد...کیفش رو انداخت رو زمینو دستاشو با خنده باز کرد....

که چکاوک دویدو خودشو انداخت توی بغل آبتین و دستاشو دور گردنش حلقه کردو ازش آویزون شد...

آبتین هم دستاشو دور کمر چکاوک حلقه کردو یه دور با شادی چرخوندش....

وقتی ایستاد...یکم از خودش دورش کردو بهش نگاه کرد....لبخندی عمیق روی صورتش خودنمایی می کرد...نگاهشو به لبای چکاوک دوختو آهسته لباش رو گذاشت رو لباش و نرمو عمیق بوسیدش...چکاوک هم که انگار کار هر روزشه بدون اعتراض جواب بوسه هاش رو داد...

وقتی از هم فاصله گرفتن ...آبتین دست چکاوک رو گرفتو هر دو به سمت اتاقی اون سمت سالن رفتن...آبتین درو باز کرد...یه اتاق صورتی با کلی وسایل بازی بچه...و یه تخت کوچیکو سفید خوشگل...آبتین نزدیک تخت شد...و یه بچه ی خیلی کوچولو و زیبا رو بغل کرد...در حالی که لبخند می زد و صورتش از خوشحالی برق می زد کنارچکاوک اومد....بچه رو با یه دستش نگه داشت و دست دیگش رو دور شونه های چکاوک حلقه کرد...چکاوک هم با ذوق به صورت ناز بچه و چشمای درشت خاکستریش نگاه می کرد...با پشت دست گونه های نرمشو نوازش کرد که بچه دهنشو باز کردو...با صدای خیلی کلفتی با لهجه ی ترکی گفت:

_ مسیج داری...مسیج داری....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک متعجب و ترسیده....دهنشو باز کرد تا جیغ بکشه ؛ ولی صداش در نمی اومد...دستش رو با احساس خفگی روی گلوش گذاشت...به بازوی آبتین چنگ زد تا کمکش کنه...با عجز بهش نگاه کرد که آبتین با لبخندی دندون نما با همون صدای کلفتو لهجه دار گفت:

_ مسیج داری...مسیج داری....

چکاوک با وحشت یه قدم عقب رفتو همچنان سعی داشت جیغ بزنه که احساس کرد از جایی پرت شد...جیغ ریزی از گلوش در اومدو چشماش باز شد....زمزمه کرد ((خدا رو شکر خواب بود)) سعی کرد تکون بخوره اما نتونست...انگار بین یه چیزی اسیر شده بود....جلوی چشمشم تار بود...به سختی یکم خودشو کشید بالا....که در کمال ناباوری صورت آبتین رو روبروی صورتش دید....با بهت به خودش که در آغوش آبتین بود نگاه کرد...یکم طول کشید تا موقعیتو درک کنه....ولی یا فهمید چی به چیه هینی کشیدو خوشو به شدت عقب کشید...

گره ی دستای آبتین شل شدو...صدای خش دارش شنیده شد که گفت: بیدار شدی...؟؟؟

چکاوک لرزون گفت:

_ من تو بغل تو چیکار می کنم....؟؟؟!!!

آبتین دستاشو عقب کشیدو با سستی توی رختخواب نشست:

_ حالت خوبه ...؟؟؟یعنی چی که اینجا چی کار می کنی...؟؟؟

و بعد با لبخند به طرف چکاوک خم شدو یه بوسه ی کو چولو روی لباش زد...و سریع عقب کشید...

_ یادت رفته دیشب تو رسما زنم شدی...؟؟؟

و پتو رو کنار زدو از تخت پایین رفت...

چکاوک با گیجی...تکرار کرد:

_ از دیشب رسما زنت شدم...؟؟؟؟ انگار تازه دوزاریش افتاد...

بلند گفت: یعنی چی این حرف...؟؟؟آبتین چیکار کردی با من...

اما آبتین بی توجه به جیغو دادای چکاوک دستشو گذاشت روی شکمشو با اخم گفت :

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

_ لوزوالمعدم عجیب درد می کنه...تو لوزوالمعدت درد نمی کنه...؟؟؟

چکاوک با داد: هااااان....؟؟؟چرا چرتو پرت می گی...؟؟؟؟

آبتین هم متعاقبش با عصبانیت رفت طرف چکاوک شونه هاش رو گرفتو با دادی بلند تر گفت:

_ می گم لوزوالمعدم درد می کنه می فهمی...؟؟؟

چکاوک با تعجب:هااااان....؟؟؟؟

آبتین دوباره با فریاد:

_ تو هیچ وقت منو درک نمی کنی....بهت می گم لوزوالمعدم درد می کنه....داره سوراخ می شه....الان بچم به دنیا می یاد منو برسون بیمارستان....

چشمای چکاوک گشاد تر از این نمی شد....

با صدایی بلندو مسخره گفت : چیییییی مییییییییییی گییییییییییی.....؟؟؟؟؟!!!!!

پشت بند این حرف دوباره از یه بلندی افتاد...و چشماش دوباره باز شدن...خیس عرق توی جاش نشست...و به اطرافش نگاه کرد....اینجا کجا بود....؟؟؟سریع پتویی که روش بود رو کنار زدو دنبال آبتین گشت....نبود....نفس راحتی کشید....ولی به ثانیه نکشید که جیغ ریزی کشیدو از تخت پرید پایین....نفس نفس می زدو سرش گیج می رفت....سریع از دستش یه ویشگون خیلی محکم گرفت ...صدای نالش مطمئنش کرد که بیداره....نفسشو به شدت فوت کرد بیرون....یه قدم برداشت که پاش رفت روی یه چیزی....به پایین نگاه کرد ....گوشیش از جیب مانتوش که کف اتاق بود بیرون اومده و چراغ می زد....پس اون مسیج داریه صدای این بود....ای تو روح هرچی تکنولوژیه...با کرختی نشست لبه ی تختو سرشو گرفت بین دستاش....زمزمه کرد :

_چه خواب عجیبی بود...ولی خدارو شکر که خواب بود...

آسوده خاطر خودشو رها کرد روی تخت...اما فوری با ترس دوباره نشست ...بلند گفت:

_ من برا چی باید همچین خوابی ببینم هاااان...؟؟؟!!!برا چی...؟؟؟!!!چرا....؟؟؟!!!

با شنیدن صدای دوباره زنگ اس ام اسش...عصبی از روی تخت بلند شدو گوشیش رو برداشتو بدون اینکه به پیامکش توجه کنه...صداشو قطع کرد...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

دوباره نشست روی تختو....دستشو گذاشت روی پیشونیش و با نا آرومی گفت:

- حتما تب دارم...آره حتما تب دارم....وگرنه برا چی باید همچین خوابی میدیدم...؟؟؟!!هان...؟؟؟!!

انگشتاشو کشید روی لبشو :

- وای خدایا...چرا باید خواب ببینم آبتین منو می بوسه...وااای....

انگار از گفتنش هم شرمش شد ...سریع نیم تنش رو پرت کرد روی تختو در حالی که صورتشو تو رختخواب پنهان می کرد به دشک مشت زد و گفت:

_ برا چی من باید همچین خواب مورد داری ببینم...خدایا به خدا من بهش فکر نکرده بودم....من غلط بکنم همچین فکری بکنم....من غلط بکنم رسما زنه آبتین بشم...به گور حشمتوالمولوکه عثمانی خندیده باشم....!!! من و آبتین...؟؟؟؟غیر ممکنه....!!!!

و اینقدر به دشک مشت انداخت که یکم آروم گرفت...

با صورت سرخ شده از تقلا، دوباره لبه تخت نشست....و در حالی که موهای گره خوردش رو مرتب می کرد...با نفس نفس گفت:

_ آروم باش...چکاوک آروم باش...همش خواب بود...(به ساعت روی دیوار نگاه کرد...ساعت پنج بود...) همون زمان فعالیت شیطون بوده...که این خوابو دیدم....آره فقط همینه...فقط همینه...نفسش رو با شدت بیرون داد...

چند لحظه بعد نا خوداگاه دستاشو روی لباش گذاشتو لمسشون کرد...آخه خیلی واقعی بود...با بدبختی بلند گفت:

-خییییییییلییی....!!!

حتی با یاد آوریش هم صورتش سرخ می شد...وقتی حواسش جمع شد که داره به چی فکر می کنه....اخماشو کشید توی همو زد تو سرش و بلند تر گفت:

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ دختره ی بی حیای بی جنبه پشو خودتو جمع کن ...حالا خوبه واقعی نبوده.... بچه هم که داشتی تو خواب به سلامتی....اگه بفهمم این خواب از فکرای منحرف خودت نشأت گرفته....دونه دونه گیسات رو می کنم و ابروهات رو می تراشم...

و بعد مصمم هومی گفتو خودشو از عقب روی تخت پرت کرد و چشماش رو چند ثانیه بست تا کامل آروم بشه....بعد از اینکه نفساش منظم شدو از حالو هوای خوابش بیرون اومد....

یادش اومد براش پیامک اومده بود...از رو تخت بلند شد...گوشیشو که انداخته بود جای قبلیش برداشت...پریا بود ...طبق معمول یه جک بی نمک فرستاده بود....نوشته بود((یه نفر داستان چوپان فداکار رو با پتروس فداکار قاطی می کنه....انگشتش رو می کنه تو حلقه راننده قطار....)) خب حالا از هیچی بهتر بود...یکم روحیش عوض شد...پیام بعدیم...تبلیغ چاه باز کنیه پژمان بود...خدا شفا بده....

لباساشو پوشیدو بعد از مرتب کردن تخت رفت بیرون....

از توی آشپزخونه صدای بهم خوردن بشقاب بهم میومد...رفت اونسمت...محمد داشت ظرف می شست....چکاوک با خودش فکر کرد ..کد بانوییه برا خودش....دیگه موقع شوهر کردنشه...

لبخندی زدو بلند سلام کرد...که محمد پرید هوا...سریع برگشت سمت چکاوک...نفسش رو فوت کردو گفت:

_ سلام خانم...بشینید من الان براتون عصرونه میارم...

چکاوک- عصرونه...؟؟؟!!لازم نیست ..گرسنم نیست...

ولی محمد به حرف چکاوک گوش ندادو از توی یخچال برشی کیک شکلاتی برداشتو به همراه فنجونی شیر قهوه روی میز گذاشت...

چکاوک یه نیم نگه به میز انداختو در حالی که آب دهنش رو قورت میداد ابروهاش رو بالا انداختو گفت:

_ خب از این نمی شه بگذری...

****

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

بعد از اینکه عصرونم رو خوردم...یکم طبقه ی پایین چرخ زدمو زیر زیرکی به در اتاقی که توی خوابم دیده بودم نگاه کردم...ولی خب بازش نکردم...کلا به غیر از اتاق آبتین اتاقای دیگرو ندیده بودم...علاقه ای هم نداشتم ببینم...برگشتم تو اتاق آبتین ...نشستم رو مبل راحتی که توی اتاقش بود...در حالی که که پامو به جلو و عقب تاپ میدادم...به درو دیوار اتاق نگاه می کردم...نگاهم روی کمدا و کشوها می گردید...گوشه ی لبمو گاز گرفتم...

_ نه نه...چکاوک حتی فکرشم نکن...

با ناامیدی- آخه حوصلم سر رفته...

_ حالا چون خیلی حوصلت سر رفته اینبارو می بخشمت...

با ذوق سمت کشو های نسبتا بزرگ پاتختی رفتم....از قدیم گفتن وقتی دخترو فوضولی توی یه اتاق دربسته با هم باشن ؛ نفر سوم شیطونه...!!!تقصیر من چیه ...!!؟؟تقصیره آبتینه که وسایل تفریحه منو مهیا نکرده...به من هیچ مربوط نیست....

اولیشو باز کردم....چند تا پوشه و خودکار با عینک طبی....خب چیز جالبی نداشت...کشوی بعدی رو بیرون کشیدم....

با دیدن آلبومی با جلد چرمی چشمام برق زد...با بدجنسی خندیدم و بلند گفتم:

_ ایووووووول....اییینه....!!!

یه لحظه عذاب وجدانم فعال شدو برای اینکه بعدا براش حرف در نیارن که وظیفشو انجام نداده...با بی حالی یه تلنگری به رگه بصلو النخام زد...ولی خب منو عذاب وجدانم در رابطه ی متقابل با هم زندگی می کنیم...پس بعد از اینکه با این دلیل که اگه آبتین نمی خواست کسی آلبومشو نبینه اونو اینهمه در دسترس نمی زاشت خیالشو راحت کردم اونم با خیال تخت رفت تا به ادامه ی خوابش برسه....

روی تخت رو به در و پشترو دراز کشیدمو در حالی که پاهامو تو هوا تاب میدادم...اولین صفحه ی آلبومو باز کردم...دهنمو می گی...قده دهن اسبه آبی تعجب کرد...عکس تمام قده یه عروسو داماد خوشگل بود که با خوشحالی دستاشون رو تو هم گره زده بودنو رو به دوربین می خندیدن...مرده تقریبا شبیه آبتین بود...اما یکم کوتاه ترو باریک تر...آبتین آبگرمکنیه برا خودش...والله...خب پس با توجه به این که این آبتین نمی تونه باشه پس باباشه...بهمن خان...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

اما اون چیز عجیب این بود که دختری که کنار بابای آبتین ایستاده و اصولا مامان آبتین بود...ته چهرش شباهت زیادی به همون دختره الهام داشت...پس آبتین اونروز بخاطر همین....!!!

از کشفی که کردم ذوق زده نیشم رو باز کردم...ولی خب چه معنی داره من برا همچین موضوع مزخرفی لبامو با خوشحالی کش بدم...؟؟؟با این فکر اخمامو کشیدم توی همو...انگشت اشارمو گرفتم جلوی چشممو با تهدید به خودم گفتم:

_ امروز زیادی می زنی جاده خاکی چکی خانوم...بزنم کورت کنم...؟؟؟هان... ؟؟!!!کورت کنم...؟؟؟که دیگه برا چیزای خاک برسری لبخند نزنی...؟؟؟

انگشتم بردم جلو ترو گفتم:

_ کورت کنم...!!!هان...؟؟؟هان...؟؟؟هان.. ..؟؟؟!!!!

بعد با خشمو تغیر انگشت اشارمو کردم تو دهنمو با تمام قدرتم گازش گرفتم...که جیغم بلند شد و تو خودم جمع شدم...تا دردش آروم بشه...حقمه...اینم تنبیه...

بعد از اینکه از کشمش با خودم خلاص شدم...خواستم آلبوم رو ورق بزنم که توجهم به شکافی که توی عکس بین زنو مرد انگار با یه چیز تیز ایجاد شده بود...جلب شد....با انگشتام لمسش کردم...کی اینو اینجوری کرده...؟؟؟!!!

چند ثانیه تو بهتو حیرت موندم....ولی از اونجایی که من زیاد ذهن فعالمو با چیزایی که هیچی ازش نمی دونم مشغول نمی کنم...با بی خیالی شونه هامو بالا انداختمو آلبوم رو ورق زدم....

اما اینبار با دیدن عکس نزدیک بود اشکم در بیاد....خدایا نکنه هنوز دارم خواب می بینم...؟؟؟با این فکر خودمو ویشگون محکمی گرفتم...از درد ناله ی آرومی کردم....نه خواب نبود...پس یعنی...نکنه....نکنه....

با حیرت بلند گفتم:

_ نکنه من قدرت ماوراء الطبیعه دارم...؟؟؟!!!

دستامو رو صورتم گذاشتم...یعنی باید برم خودمو به سازمان سیا معرفی کنم...؟؟؟!!آخه شنیدم از آدمایی با قدرتای خاص حمایت می کنن...نه نه...پس عرق ملیم چی می شه...؟؟؟!!نه اصرار نکن من نمی تونم به کشورم خیانت کنم...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

نیم نگاه دیگه ای به عکس انداختم ...عکس همون نوزاردی بود که توی خواب دیده بودم...منتها با چشمای مشکی و یه پستونک توی دهنش....

اگه این آلبومه آبتینه...پس اینم عکس نوزادیای آبتینه...خدایا یعنی من مادر آبتینم...؟؟؟!!!یعنی در تمام این مدت پسرم کنارم بودو من این رفتارو داشتم...؟؟؟صدامو کلفت کردمو با لحن راجا تو اون فیلم هندیه گفتم:

_ اوه پسرم تو هیچ وقت دخترم نبودی....

ریز ریز به مسخره بازیای خودم خندیدمو...بدون لحظه ای مکث سر اینکه واقعا من خواب این نوزادو دیدم...!!!آلبومو ورق زدم....

عکس بعدی ، عکس یه پسر بچه ی حدودا پنج ساله ی خیلی با نمک بود که یه نصفه هندونه جلوش بودو اونم در حالی که از ته دل می خندید با دستاش هندونه رو ورز می داد...از سرو صورتش هم آب هندونه می چکید....یعنی این آبتینه...؟؟؟!!!چقدر گوگولی بوده خداااا....

دوباره آلبومو ورق زدم...اینبار یه عکس از یه پسر بچه ی حدودا یازده ساله بود که عینک طبی زده بودو با خنده دستشو حلقه کرده بود دور کمر همون خانمه که مامانش بود و سرشو گذاشته بود رو شونش و با خوشی خیلی زیادی که توی صورتشو چشماش موج می زد به دوربین نگاه می کرد....ولی خانمه لبخندش تلخ بود ...خیلی تلخ...

چشماش انگار می خواستن ببارن...

بعد از اون ،چند صفحه عکس نداشتو بعد عکس یه پسر قد بلند حدودا نوزده ساله بود...با صورتی غمگین ....عینکش دستش بود...لباس فارغ التحصیلی با اون کلاه منگوله دارا داشت....صفحه ی بعد....اینم آبتین بود...؟؟؟!!!

پسری با قد خیلی بلند...هیکل خیلی لاغر...لباسایی که به تنش زار می زد...لبخندی تلخ....با چشمایی که لبریز از احساس بودنشون از پشت عینک هم مشخص بود....قیافه ی بانمکی داشت....کنار دوتا پسر که اطرافش ایستاده بودنو با خوشی می خندیدن...

صفحه های بعدی عکسا تیکه پاره بودنو...به سختی می شد چیزی ازشون سر دراورد....

یه عکس سالم بود که آبتین با همین نگاه سخت و بی احساس وبا صورتی بی حالت کنار چند زنو مرد خارجی ایستاده بودو لوحی رو روبروش نگه داشته بود....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

این آبتین اصلا با اون عکسای قبلیش قابل قیاس نبود...چطور یه آدم می تونه اینقدر تغییر کنه...؟؟!!!

نه از نظر قیافه...انگار روحش عوض شده بود...اون پسرک خندون...اون پسره قدبلند که با وجود غمگین بودنش ...خیلی خیلی با محبتو دلسوز به نظر می اومد...زندگی توی صورتش موج می زد...حالا با این آدم که توی عکس انگار مجسمه بود...داشتم با سردرگمی به این چیزا فکر می کردم که....

آبتین وارد خونه شد...یکم به دورو اطراف نگاه کرد...نه خدایی خیلی تغییر کرده بود... شده بود مثل قبلنا...

ولی اون ملافه ها و اون سکوت و تاریکی رو خودش انتخاب کرده بود...

چون می خواست یجورایی خودشو ، خونشو؛ زندگیشو تاکسی درمی کنه...ولی حالا بعد از چندین سال...نمی دونست چه اتفاقی داره می یوفته...؟!!!

دیگه حتی قسمت سرزنشگر وجودیشم می دونست ته ته دلش شاید یه قسمت کوچیکی از این تغییرات ناراحت نیست...ولی نباید اینجوری می شد...نباید...

تا قبل از اومدن چکاوکو دخالتاش همه چیز محکمو ثابت سرجای خودش بود...ولی حالا....

چکاوک انگار مثل قانون هوگ شده و ثباتو کرده بود لغزش...

یه قسمت وجودش شاخ شده و دندون تیز می کرد که با یه نقشه حساب شده همه چیز رو به حالت قبل برگردونه...اما یه قسمت ناشناسی هم یواشکی و پنهانی اون دندونا رو می کندو جاش پنبه می زاشت و با زمزمه های آرومی وقت میخرید و با زرنگی می گفت حالا بزار ببینیم چی میشه....!!!؟آبتین که بیدی نیست به این بادا بلرزه...و با بدجنسی اضافه می کرد : مگه نه...؟؟؟!!

و آبتینم بی خیال تغییر ...مطمئن و مغرور به خودش می زاشت هر چی می خواد بشه...اون هیچ وقت تغییر نمی کرد...

آبتین کلافه پوفی کشید و رفت سمت آشپزخونه...محمد نشسته بود پشت میزو سبزی خورد می کرد...آبتین فکر کرد((محمد کدبانویی شده برا خودش؛ دیگه موقع شوهر کردنشه...))

وجودش خیلی راحت از کنار این جمله گذشتو حتی نگفت این جمله از کجا اومد..؟؟!!!!

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

وقتی دید چکاوک تو آشپزخونه نیست...به محمد که پشتش بهش بود و هنوز متوجه حضورش نشده بود...:

_ چکاوک کجاست...؟؟؟

محمد پرید هوا...سریع برگشت سمت آبتین...نفسش رو فوت کرد...از جاش بلند شد...همه اونروز قصد کرده بودن سکتش بدن...اول چکاوک ؛ حالا هم آبتین که سال تا سال حضوری نمی اومد صداش کنه...

محمد- سلام آقا...خانوم توی اتاقتون هستند...

آبتین با تعجب- توی اتاق من...؟؟؟

محمد – بله...بعد از اینکه شما رفتین ؛ رفتن اونجا و یه سه رب پیش هم بعد از اینکه عصرونشون رو میل کردن ، دوباره رفتن اونجا...

آبتین اخماشو کشید توی هم....به چه اجازه ای چکاوک...؟؟؟!!!

به حالت دو به سمت بالا رفت...و وقتی پشت در اتاقش رسید بدون در زدن درو باز کرد...و وقتی نگاهش متمرکز شد...از چیزی که دید نفسش حبس شده موند...

چکاوک با چشمای گرد شده روی تختش بود و به اون نگاه می کرد...دلش نمی خواست باور کنه که اون چیزی که دستشه آلبوم خودشه...ولی انگار بود...

چکاوک که نگاه میخ شده ی آبتین رو روی آلبوم دید...یکم ترسید...ولی اگه اونموقع ترسش رو نشون می داد فاتحش خونده بود...

بدون اینکه خودش رو تو آینه هم ببینه می دونست شکل میت شده...آهسته آلبوم رو بست...نگاه آبتین هنوز هم روی آلبوم بود...با صدایی که سعی می کرد نلرزه گفت:

_ اِ چه زود اومدی...!!!

جمله ی مزخرفی بود میدونست...ولی نگاه آبتین دیگه روی دستاش نبود بلکه با خشم روی صورت خودش متمرکز شده بود...

چکاوک- حوصلم سر...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

ادامه ی جملش لابلای تار های صوتیش گم شد...آبتین با آرامشی ترسناک به سمتش می اومد...صدای پرحرصش که توی اتاق طنین انداخت...

_ چرا...؟؟؟!!

چکاوک بی خیال خونسردی و بازی کردن شدو خیز برداشت تا فرار کنه...یا خواست از روی تخت بپره پایین...آبتین پاهاشو گرفتو...چکاوک پخش تخت شد...بدون اینکه چیزی بگه...مثل ماهی به خودش پیچو تاب داد تا بتونه صورت آبتین رو ببینه...وقتی اونهمه عصبانیت رو دید...ته دلش خالی شد...با قدرت همه ی زورشو جمع کردو با پاهاش به آبتین لگد انداخت...دستای آبتین که از پاش جداشدن...خودشو از تخت پرت کرد پایینو مثل گربه خزید زیر تخت...مطمئنا آبتین با اون هیکلش این زیر جا نمی شد...از هیجان نفس نفس می زد...

آبتین خیلی عصبانی بود...امروز خیلی تحمل کرده بود...ولی این یکی از صبرش فراتر بود...

فقط دلش می خواست چکاوکو گیر بیاره و یه کاری کنه تا دلش خنک بشه...

کف اتاق نشستو سرشو خم کرد تا بتونه چکاوکو که مچاله شده بود زیر تخت ؛ ببینه...با صدای دور گه ای گفت:

_ بیا بیرون...

چکاوک لرزون- نمیام اگه بیام جوون مرگ میشم....بچه هام سر سیاه زمستون آواره می شن...

آبتین با خشم فریاد کشید- الانم دست از مسخره بازی برنمی داری...؟؟؟تو به چه حقی رفتی سر کشوی من...؟؟؟!!به چه حقی به وسایل من دست زدی...؟؟؟بیا بیرون میگمت...

چکاوک- نمیام...نمیام....

آبتین با حرص- بیا بیرون می گمت...اگه نیای خودم میارمت بیرون...اونوقت عواقبش پای خودته...

کانال تلگرام: @niceroman
niceroman.ir

چکاوک- تو این زیر جا نمی شی...من نمیام...هر وقت آروم تر شدی میام...نه اونموقع هم نمیام....

آبتین با تهدید – که نمیای ...آره...؟؟!!!

چکاوک- آره...

آبتین- خیله خب خودت خواستی...

و متعاقب این حرفش دستشو تا انتها دراز کرد زیر تخت...

چکاوک که انتظار این حرکت رو نداشت...جیغ ریزی کشیدو سعی کرد خودشو عقب تر بکشه...اما دیگه دیر بود....آبتین مچ پاشو گرفت... و به سمت خودش کشیدتش...

چکاوک با جیغ- ولم کن...ولم کن...نمی خوام بیام...نمی خوام....ولم کن...

ولی آبتین اونو کشید بیرون...چکاوک دوباره خواست فرار کنه که...آبتین با یه حرکت اونو از حالت دراز کش در اوردواز پشت میون بازوهاش قفلش کرد...

چکاوک تقلا کرد که خودشو آزاد کنه...اما آبتین اونو محکم تر فشرد...

چکاوک با داد گفت- یا امام هشتم به دادم برس....خوابم داره تعبیر میشه...

یا این جمله از دهنش بیرون اومد... صداش خفه شد...اون الان کجا بود...؟؟!!!

صدای تاپ تاپ قلب خوشو آبتین میومد...با هولو ولا سرشو چرخوند... نگاهش توی چشمای سرخ آبتین قفل شد...آب دهنش رو قورت داد...

نگاهش آهسته کشیده شد روی لبای آبتین ...به ثانیه نکشید سرخ شد...سریع نگاهشو کشید بالا...قلبش تو دهنش می زد...اون صحنه ی توی خوابش بدون اینکه خودش بخواد توی ذهنش تکرار می شد...یه احساس جدید...یه داغی عجیب که از قلبش شروع می شدو توی مغزش قل قل می کرد...نفسش تند شده بود...

نمی تونست بیشتر از این ، ناشناخته هارو تحمل کنه...با صدایی که از قعر چاه در میومد به آبتین که هنوزم عصبانی بود گفت:

_ ولم کن...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین اما بی توجه: گفتم اگه خودم بیرون بیارمت عواقبش پای خودته...

چکاوک کلافه از احساسی که مثل یه حشره زیر پوستش وول می خورد با حرص گفت:

_ اگه تو هم الان ولم نکنی...عواقبش پای خودته...

آبتین پوزخندی زد...که اعصاب چکاوک بیشتر کش اومد...چشماش ریز شدنو دستاش پرشتاب رفتن سمت موهای آبتین و با تمام قدرت کشیدنشون....

صدای فریاد آبتین بلند شد...اما هنوزم چکاوکو ول نکرده بود...چکاوک با جیغ گفت:

_ ولم کن مرتیکه ی منحرفه عوضی...

و به شدت بازوی آبتین رو که کنارش بود گاز گرفت...

آبتین با درد چکاوکو هل داد عقب...

چکاوک سریع توی جاش ایستاد در حالی که نفس نفس می زد...

_ حالا مگه چی شده که اینجوری می کنی روانی...؟؟؟حالا مگه چی توی اون وامونده بود...به غیر از چند تا عکس...اصلا خوب کردم رفتم سراغ اثاثات گدا... حوصلم سر رفته بود...حالا چون مثل گوشت قربونی منو دست به دستم می کنید...دلیل نمی شه واقعا گوشت قربونی باشم... که اینجوری با من رفتار می کنی...منم برای خودم شخصیت دارم...فکر کردی خوشم میاد هر دفعه تحقیرم می کنی...؟؟؟حالا حرفای نیش دارو زخم زبونات کم بود...از راه بدنی هم می خوای اذیتم کنی...؟؟؟اگه اون بابا ی بی غیرتم پشت من نیستو همینجوری منو پیشکش تو کرده...من خودم رو خودم غیرت دارم ...بی وجدان...زورت به یه دختر می رسه...اگه منم مثل تو هرکول بودم...همینجوری تهدید می کردم...مگه چی ازت کم شده که اینجوری مثل مادر شوهرا بازی در میاری...دست زدم به اثاثات ...خیله خب مثل آدم رفتار کن...تهشم من ازت عذر خواهی می کنم همه چیز تموم می شه...نه اینکه ...نه اینکه....(با کلا فگی) آه ...اصلا برو به درک...

ذهنش اونقدر بهم ریخته بود که همه چی رو با هم گفت...حالا یا چرتو پرت یا...!!!دست خودش نبود برای فرار از اون شرایطو احساسی که هنوزم قلقلکش میداد ...سردرگم به هر چیزی چنگ زد تا خودشو رها کنه...حتی با این که می دونست مقصر فقط به فقط خودشه...

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

سریع از اتاق زد بیرون...پله هارو تند پایین رفتو بدون توجه به محمد که پایین پله ها ایستاده بودو می خواست چیزی بگه...پر شتاب از خونه خارج شد...داشت فرار می کرد ولی نمی دونست از چی...!!!؟

از آبتین یا از خودش...؟؟؟!!!

آبتین گیج از جاش بلند شد...تکرار کرد:

_ مرتیکه ی منحرف عوضی...؟؟؟!!!من...؟؟؟!!!

نفسش رو فوت کرد بیرون...آلبوم رو انداخت روی تخت و از اتاق بیرون رفت...محمد طبق معمول وقتایی که نگران بود انگشتای دستش رو می شکست...یا آبتین رو دید ...بدون وقفه با هولو ولا گفت:

_ آقا آبتین...چکاوک خانم رفتن...خیلی هم آشفته بودن...

آبتین بدون اینکه بایسته: می دونم...

و سوئیچشو از روی جا کلیدی برداشت و به سمت بیرون حرکت کرد...محمد هم که استرس داشت نکنه با هم دعوا کنن ، پشت سر آبتین رفت....

چکاوک متأصل وسط راه ایستاده بودو به زمین نگاه می کرد...آبتین با اخمای درهم به سمتش قدم تند کرد...محمد هم به تبعیت اون...

وقتی آبتین روبروی چکاوک که با چهره ای درهم و شاید پشیمون نگاش می کرد ایستاد...قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه...صدای آهنگی اومد...

(آسمونم تاره...سازم گیتاره...بگو بین منو تو غم جایی نداره....دلم بیتابه...خونم خرابه...مرهم جسم خسته ام نگاه یاره...)

آبتینو چکاوک با چشمای گرد شده برگشتن جایی که محمد ایستاده بود و بهشون نگاه می کرد...

صدای آهنگ هم چنان می یومد...(ندادی یه نامه...عشقت توی دامه...دلم از عشق تو همش داره می ناله...) که کم کم قیافه ی محمد با فهمیدن اینکه صدا از اون می یاد با خجالت درهم شد و به دنبالش دستاشو به دنبال چیزی کشوند سمت جیباش...(دستای تو سرده...دلم پره درده....عشق تو این دلو دیگه دیوونه کرده...)

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

لبای چکاوک از خنده ای که توی دلش می پیچید ؛ می لرزید...آبتین دستی به پیشونیش کشید و نفسش رو فوت کرد...محمد هم هم چنان با هولو ولا دنبال گوشیش می گشت...(آسمونم تاره...سازم گیتاره....بگو بین منو تو غم جایی نداره...دلم بیتابه...خونم خرابه...مرهم جسم خسته ام نگاه یاره..)

محمد بالاخره گوشیش رو از جیب شلوارش بیرون کشید.... اما اونقدر هول شده بود که از دستش افتاد روی زمین...(ندادی یه نامه...عشقت توی دامه...دلم از عشق تو همش داره می ناله...)

سریع خم شد برش داره که پاش خورد به گوشیو پرت شد جلوی پای آبتین که با اخمای گره کرده به اون آشفته بازار نگاه می کرد...چکاوک دیگه نتونست جلوی خندش رو بگیره و با صدای ناهنجاری که از دهنش بیرون زد خندش هم پشت بندش بدون وقفه آزاد شد...

صدای زنگ موبایل محمد هم که همچنان می خوند...(دستای تو سرده...دلم پره درده...عشق تو این دلو دیگه دیوونه کرده...)

که آبتین خم شدو موبایل رو برداشت ..در حالی که به چشماش چرخشی می داد تا به محمد نگاه نکنه...گوشی رو گرفت سمتش...

(آسمونم تار.../..) محمد از خجالتش بدون اینکه چیزی بگه گوشی رو گرفتو تماس رو برقرار کرد...اما اشتباهی زد رو اسپیکر...و صدای عصبانی زنی بلند شد که می گفت:

_ ذلیل مرده...کدوم گوری موندی...؟؟؟!! مگه قرار نبود سره ساعت ٦ اینجا باشی...؟؟؟!!الان ساعت هفتو ربعه...کجا سرت گرمه...؟؟؟!!!هان...؟؟؟!!!

صورت محمد هر لحظه سرخ تر می شد....زیر چشمی به آبتین که دست به سینه و چکاوک که با دلسوزی نگاش می کرد انداخت...

خواست جواب پشت خطی رو بده...که تماس قطع و بلافاصله زنگ خونه به صدا در اومد ...

محمد برای فرار از شرایط پیش اومده دوتا پا داشت ، دوتا دیگه هم قرض کرد و به سمت در دوید...اما تا بازش کرد...

صدای جیغ جیغی و بعدش هم هیکل تپلو گرده زنی از پشت در مشخص شد...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

زن- منو مسخره کردی...؟؟؟!!!مگه قرار نبود از اون چوب خشک سیار اجازه بگیری امروزو با هم باشیم...؟؟؟!!!دلم خوشه نامزد کردم...!!!

چکاوک از گوشه ی چشمش به آبتین که چند قدم عقب تر بود ، نگاه کرد...چوب خشک سیار...چه تشبیه بجایی...زیر پوستی خندید...و دوباره نگاهش رو داد به زن که اونم متوجهش شد....به سرعت عصبانی تر شدو با قدمای مثلا محکم و تند به سمت چکاوک اومد...ولی انگار جوری بود که داره قل می خوره....

قبل از اینکه چیزی بگه...بازو ی چکاوکو گرفتو با تکونی که بهش میداد...رو به محمد گفت:

_ با این استخونی بودی...؟؟؟این اسکلتو به من ترجیح دادی...؟؟؟!!

و چکاوکو که داشت با سردرگمی حرفاش رو هضم می کرد، محکم تر تکون و ادامه داد:

_ نامزد داری اونوقت...اونوقت...

تکون هاش محکم تر شده بود که....چکاوک خودشو به شدت عقب کشیدو گفت:

_ ای بابا خانوم مگه داری خاک قالی می تکونی...؟؟؟!!!

زن با چشم هایی سرخ به چکاوک نگاه کردو خواست چیزی بگه که محمد با صدای عصبانی زود تر گفت:

_ خجالت بکش زن...حرفاتو پس بگیر...به چه حقی این حرفارو به خانوم زدی...؟؟!!!

زن با صدایی بلند تر : اِ حالا این شده خانوم...؟؟؟!!!خیلی بی چشمو رویی....!!!

و با حرص خیز برداشت سمت چکاوک و با قدرت هلش داد...که چکاوک یه چرخ زدو با صورت سمت زمین سقوط کرد...چشماشو بستو با داد گفت:

_ یا جده سادات....

اما قبل از اینکه بیوفته بین زمینو هوا معلق شد...صدای زن خاموش شده بود...

چکاوک آهسته درز چشماش رو باز کرد...با یه نگاه ؛ موقعیت اومد دستش ...آبتین با زانوهای خم شده سمت زمین...کمر چکاوکو گرفته بود...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

گرما و بوی خوشی که از گردن آبتین و نبض تپنده ی زیر گلوش می اومد ، مستقیم با صورت سرخ شده ی چکاوک که کنار گردن آبتین بود برخورد می کرد و دوباره همون احساس داغو که مزه ی ته دیگ کنجدیو چربو چیلیه ته قابلمه رو می داد ...به جونش انداخته بود...

همه ی اینا چند ثانیه هم طول نکشید که چکاوک سریع خودش رو عقب کشید...سر به زیر ایستاد....و آبتین هم صاف شدو جدی به محمد و اون زن که ساکت شده بود گفت:

_ دعواهای نامزدیتون روبه خونه ی من نکشید ؛ اولا....دوما ؛ خانوم چرا وقتی از چیزی خبر نداری در مورد نامزد من اون حرف هارو می زنید...؟؟؟!!!خدارو شکر کنید که محمد زیادی به من خدمت کرده و براش ارزش قائلم..وگرنه اخراجش می کردم به خاطر این بی مبالاتی...و تو محمد دسته نامزدتو بگیرو امشبو باهاش برو بیرون...شبم لازم نیست برگردی....به سلامت....

محمد با شرمندگی- آقا به خدا من...

آبتین حرفشو قطع کردو: خوشم نمیاد یه حرفو چند بار بزنم...زودتر برید....

محمد با دلخوری به نامزدش که اونم شرمنده سرش پایین بود...نگاه کرد و راه بیرون رودر پیش گرفتو نامزدش هم دنبالش...

چکاوک با صدای آرومی گفت: فکر نکن من نفهمیدم سوما حرفتو خوردیا....

آبتین برای بار هزارم نفسش رو به بیرون فوت کرد و در حالی که به سمت در خروجی می رفت گفت:

_ بجم بریم....

و چکاوک پیش خودش گفت ((آخیش اصلا بحث آلبومو یادش رفت...)) و آبتین هم پیش خودش گفت((حالا که آلبومو دیده...شاید بعدا بحشو پیش کشیدم...ولی الان واقعا حوصله ی جدل دیگه ای روندارم....بزار فکر کنه من یادم رفته....))

توی ماشین ؛ چکاوک به پریا زنگ زدو ازش خواست شام بیاد خونشون....و پریا هم بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن قبول کرد...

****

جلوی در خونه که نگه داشت...خواستم درو باز کنم که گفت:

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ فردا صبح ساعت هفت راه می افتیم...حاضر باش...وسایل مورد نیازتم برای یه هفته بردار....

اصلا یاده اون مسافرت مسخره نبودم....با بی میلیو ناراحتی گفتم:

_ با اینکه دلم نمی خواد بیام...ولی انگار برای نقشه ی مزخرفت لازمه...خیله خب...تا فردا بای...منتظر جوابش نشدمو از ماشین پیاده شدم....

دوست نداشتم برم... اینقدر امروز گرمو سرد شده بودم ...که احساس می کردم دارم ترک می خورم...و من مطمئنا اینو نمی خواستم...اگه دلیلو جستجو می کردمو به آبیتن می رسیدم...توی این مسافرت که شبانه روز باید کنارش می بودم...همه ی زحمتای خدا برای چسبوندنم به هم و آفرینشم هدر می رفت....البته این فقط یه نظریه بود....نودو نه درصد احتمال میدادم که به آبتین ربطی نداره... دلیل اصلیشو باید توی پروژسترونا و استروژنای محلول در خونم جستجو می کردم...این عاقلانه تر بود....

وقتی وارد خونه شدم ...آراد طبق معمول با یه رکابیو شلوارک روی مبل جلوی تلویزیون ولو شده و به یه نقطه خیره بود....

یه سلام بلند کردم که برگشت سمتمو با دیدنم لبخندی زدو جوابم رو داد....زهره هم با قاشق توی درگاه آشپزخونه سلام کرد....و صدای کلفتی هم سلام دادو بعد حشمت خان با پیچ گوشتی از پشت تلیوزیون بیرون اومد...وااااا....؟؟؟!!!این دیگه کجا بود...؟؟؟

با یاد آوری مسافرت کذایی که این آقای مثلا بابا قولشو به بابای آبتین داده بود ؛ اخمام توی هم رفتو بی مقدمه گفتم:

_ حشمت خان اقلا حرمت اینکه هم خونیم رو نگه می داشتین...منو که مثل یه جنس بی ارزش تاخت زدین...!!!مسافرت رفتن دوران نامزدی دیگه چه صیغه ایه...؟؟؟!!!

چهره ی حشمت خان غمگین شد...رهره گفت: چی می گی دخترم...؟؟؟!!!

من دست به سینه- پس شما هم خبر ندارین...!!!قراره با آبتین خان فردا صبح به مدت یک هفته برممسافرت برای صمیمیت بیشتر...اونم بدون اینکه خودم اول موافقت کرده باشم...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آراد از جاش بلند شدو: یعنی چی...؟؟؟بابا چکاوک درست می گه...؟؟؟

حشمت خان- باور کن دخترم تو رودربایستی موندم....وگرنه خودمم دلم زیاد راضی نبود....

آراد- رودربایستی...؟؟؟!!!درسته با هم نامزدنو شمام بی چونو چرا به این آقا پسر اعتماد کردین...ولی دلیل نمی شه وقتی هنوز با هم ازدواج نکردن برن مسافرت....نه مامان...؟؟؟

زهره با دلخوری به حشمت خان که کلافه پیچ گوشتی رو تکون میداد ، نگاه کرد....

حشمت خان- من از این پسر مطمئنم...چیزی نمی شه...اتفاقا مسافرت برای عوض شدن حالو هوای چکاوک خوبه ...مگه نه...؟؟؟!!!

من با طعنه- صد البته....

دیگه چیزی نگفتم...همین که شاید یکم شرمنده شده بود بس بود....مثل قبلا انرژی بحث کردن نداشتم....آتیش تندم شده بود ذغال....احتمالا همینجوری پیش برم میشه خاکستر...رفتم سمت آراد که با حرص دست به گردنش می کشید...زدم به بازوشو...گفتم:

_ بیا باهات کار دارم...اونم با کنجکاوی و هنوزم کلافه دنبالم اومد...بالا که رسیدیم گفتم:

_ شب شام به پریا گفتم بیاد اینجا...یدفعه کلافگی پریدو صورتش بشاش شد...ادامه دادم:

_ هووووی زیاد خوشحال نشو...تا خودتو تغییر ندادی نمی زارم بهش نزدیک بشی...

آراد با صدایی گرفته: باید دیگه چیکار کنم که تغییر کنم...؟؟؟!!!تیپمو که کلا تغییر دادم که...

من- اِ نه بابا...؟؟؟!فقط همین...؟؟؟!!!اول از همه باید دخترا و روابط بازتو باهاشون ،از زندگیت حذف کنی...وقتی اون نیازای مسخرتو ترک کردی..دوباره بهت می گم چیکار کنی...امشبم تنها کاری که باید بکنی کم محلیه...با توجه به چیزایی که من از تجربه ی هم کلاسیام تو دبیرستان یا گرفتم...اینه که هر چی یه پسر بیشتر دوروبر یه دختر بپلکه و موس موس کنه...دختر ازش دورتر می شه...

قیافه ی فیلسوفا رو گرفتم و ادامه دادم:

_ تجربه ثابت کرده دخترا از پسرایی خوششون میاد که بهشون محل سگ هم نزارن...گرفتی چی شد...؟؟؟

@niceroman_ir کانال تلگرام
niceroman.ir

یه نگاه به نیش بازش کردمو : اون نیشتم ببند...دلیل نمی شه چون من الان ناخواسته به خودم و قشر مونث جامعه توهین کردم ..تو ته دلت قنج بره...!!!

نیشش بیشتر باز شد...

نفسم رو فوت کردمو- هی آقای خوشحال...تا کاری نکردم که عضلات صورتت قدرت کش سانیشون رو از دست بدن...این حالت ذوق مرگی رو از خودت دور کن...داره مورمورم میشه...افتاد...؟؟

سریع صاف ایستاد و صورتشو جدی کرد...

زدم سرشونش و: آبریکلا پسر...حالا برو این لباسای حمومتوعوض کن...که اگه دوباره اینجوری جلوی پریا ظاهر بشی...باید فاتحه ی خودتو از همه ی زوایای هندسی بخونی...

چرخیدم سمت اتاقم...

در اتاق رو بستمو...خودم رو ولو کردم روی تخت...خدایا کمکم کن...نمی دونم چرا اینجوری شدم...!!!خودت می دونی که از چیزای ناشناخته بدم میاد...این احساسای عجیبو...این افکار درهمو ازم دور کن....

لباسامو عوض کردمو هر چیزی رو که فکر کردم توی مسافرت لازمم میشه رو ریختم توی ساکم...

ساعت هشتو نیم بود که پریا زنگ درو زد...آراد خوش تیپو مرتب با قیافه ای جدی از جاش بلند شد تا بره درو باز کنه...وقتیم از [لوی من رد شد یه چشمک زد....مطمئنا آراد خوش تیپو خوشگل بود...لبخندی روی لبم جا خوش کرد...ناسلامتی داداش من بودا...کمتر از اینم ازش نمی شه انتظار داشت...!!!

منم رفتم استقبال پریا...وقتی پریا وارد شد... و سلام گفت...آراد جوری وانمود کرد که داشته ازونجا رد می شده که درو باز کرده...حالا هم کارش تموم شده و داره میره... خیلی شیک و مغرور بدون اینکه به پریا نگاه کنه یه سلام زیر لبی گفتو رفت تا بشینه...پریا با دهن باز و چشمای باز تر میخ آراد شده بود...حق داشت بچم...این هلو کجا و اون هپلی سیار قبلی کجا...!!!بدون اینکه به احوالپرسی من توجه کنه با صدای آروم و متعجبی گفت:

_ این داداشت بود...؟؟؟!!!

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

با افتخار- معلومه... پس نکنه فکر کردی لطفعلی خان زند بودش...؟؟؟!!

پریا نگاه گیجشو توی چشمام ثابت کردو با صدای خیلی آهسته ای گفت :

_ آخه اینکه...

نتونست بقیه ی جملشو بگه چون زهره اومده بود جلو و داشت باهاش حالو احوال می کرد...

دستای پریا رو گرفتمو بردم نشوندمش روی مبل...توجه نمویید دقیقا جلوی آراد...خدا منو ببخشه که اینقدر بد جنس شدم...

آرادم انگار نه انگار پریا روبروش نشسته با بی خیالی داشت از تلویزیون راز بقا میدید...انگار داداشمو دست کمش گرفته بودم...جوری نقش بازی می کرد که من داشتم به علاقه ی آتشینش نسبت به پریا شک می کردم...البته گمونم این نقش بازی کردن نبود...بله این آقا پسر داشت تلافی می کرد....

یه نگاه به پریا که سربه زیر داشت به پاهاش نگاه می کرد انداختم...عمیقا توی فکر بود....

یه لبخند سمی زدمو نا جوانمردانه به قصد آتیش به پا کردن از جام بلند شدم...نگاه پریا با بلند شدن من از روی مبل به سمتم کشیده شد...

نگاهش یکمی غمگینو گرفته بود...باید از یه چیزی مطمئن می شدم...نمی تونستم همینجوری فقط به خاطر احساس آراد پریا رو مجبور به کاری کنم پس...

خیلی شیرین لبخند زدمو رو به پریا بلند گفتم:

_ پریا امشب ما یه مهمون دیگه هم داریم...!!!

نگاه کنجکاو آراد رو ؛ روی خودم احساس کردم...ادامه دادم:

_ دوست دختر خوشگل آراد هم قراره امشب تشریف بیاره... که با خانواده آشنا بشه...

رنگ پریا به وضوح پرید...خب این از سکانس اول نقشم... این سفیدی پریا ممکنه معنی خاصی داشته باشه...البته فعلا در حد حدسو گمانه...

یه نیم نگاه به آراد که با چشمای متعجبو شاکی نگام می کرد انداختم...

ولی بازم خیلی ریلکس:

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ آره داشتم می گفتم....(به اندازه کافی با ایستادنم نظرشون جلب شده بود...پس نشستم) ...زهره خانوم خیلی اصرار داشت به این ملاقات... ولی نمی دونم چرا آراد زیاد خوشحال نیست... تو نظری در این مورد که چرا آراد خوشحال نیست نداری...؟؟؟

می دونستم دارم چرتو پرت محض می گم...ولی یجورایی لازم بود...

پریا با چشمای آشفته یه نیم نگاه به آراد که متمایل به جلو روی مبل نشسته بود انداخت...

با صدای لرزونی گفت: چی بگم ..؟؟؟!! من ...که...من که آخه ... توی دله آقا آراد نیستم ...بدونم چرا ناراحتن که...

گونه هاش با این حرف گل انداخت...بینگو...دارم به مقصودم نزدیک می شم...

یه نگاه به آراد انداختم که با یه لبخند محو به پریا نگاه می کرد...فکر کنم خیلی دلش می خواست بگه...اتفاقا تو توی دله منی...منتها خودت خبر نداری...

من موزی یه نگاه به دستای پریا که توی هم گره شده بودن انداختمو... اینبار رو به آراد گفتم:

_ خب داداش خان حالا که پریا تو ی دله شما نیست تا بدونه چرا زیاد راقب به این ملاقات نیستی....(دوباره یه نیم نگاه به گونه های گل انداخته ی پریا کردم...)خودت دلیلشو تشریح می کنی آیا برای ما...؟؟؟!!!

آراد چشم غره ای بهم رفتو گفت:

_ درسته زیاد راقب به این ملاقات نیستم...چون اون دخترو دوسش ندارم...

صدای نفس آهسته اما عمیق پریا رو واضح شنیدم... ولی با حرف بعدی آراد احساس کردم نفسش توی گلوش گیر کرد...

آراد- من عاشق یه دختر دیگم...دختر امشبیم چون دختر دوست مامانه...می خواد خودشو آویزون کنه....

متحیر به آراد نگاه کردم...که چشمکی بهم زد....نه باااااااااااااابااااااا ااااااا....!!!!اینم عجب جلب مخفی ای بوده من خبر نداشتم....

رنگ پریا دوباره پریده بود....و کف دستاشو بهم میمالید.....

@niceroman_ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آراد هم که انگار تازه از این بازی خوشش اومده بود دوباره گفت

_ برای همین می خوام به این دختر زنگ بزنمو یک کلام بگم که دوسش ندارم....

و خیلی جدی گوشیش رو برداشتو ...مثلا یه شماره گرفت...

گوشی رو گرفت دم دهنشو....بعد از چند ثانیه با ابهتی که تا حالا ازش ندیده بودم....شروع کرد به حرف زدن...

آراد – سلام...زنگ زدم بهت بگم که امشب نیا اینجا... آره...میدونم مامان دعوتت کرده...من نمی خوام بیای اینجا...چون دوستت ندارم...چون (نگاهشو مستقیم به پریا که به فرش زیر پاش نگاه می کرد دوخت) چون من عاشق شدم...چون بدون اینکه بدونم توی یه لحظه عاشق شدم...لحظه ای که انگار قصد نداره تموم بشه...و من از این بابت خیلی خوشحالم... می دونم گیر افتادم... برای همین می خوام تغییر کنم...می خوام عوض شم...که دیگه عوضی نباشم...که بتونم بهش بگم درسته مدت کمیه دیدمش...ولی دلم بی قرارش شده...

بگم بهش که دلم بت خودشو برای پرستش پیدا کرده... از الان تا آخردنیا می خوام فقط به عشق اون زندگی کنم... به عشق اون نفس بکشم... به عشق اون عاشق بمونم....پس لطفا بزار گذشته رو فراموش کنیم...من می خوام بخاطر اون متفاوت زندگی کنم...چون همه چی بدون اون برام عذابه...برو دنبال زندگیت ...مطمئن باش یکی هم پیدا می شه... که تو یعنی الهام بتش باشی...

من که تا اونموقع با دهن باز به این ابراز علاقه ی غیر مسقیم خیره بودم...دهنم بسته شد و زبونم بین دندونام موند...واینبار رنگ من پرید...ای گور به گور بشی آراد اسم دیگه نبود...؟؟؟الهام هم شد اسم...؟؟؟

آراد که گوشی رو قطع کرد...نگاهشو از روی پریا که هنوزم به پایین خیره بود گرفتو ... کلافه از جاش بلند شد و رفت سمت طبقه ی بالا.... به پریا نگاه کردم... دستاش خفیف می لرزید ...آهسته دستام رو گذاشتم روی دستاش...مثل یه تیکه یخ سرده سرد بود...

دیگه مطمئن بودم...مطمئن از اینکه... پریا هم شاید دلش یکمی برای آراد لرزیده....

تا وقتی که پریا بره...جو سنگین هم چنان ادامه داشت....پریا و آراد هر دو سکوت کرده بودنو ... هر کدوم به نوعی غمگین بودن...

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

ولی من نمی تونستم کاری براشون کنم....فعلا زود بود...خیلی زود....اول باید آراد بهم ثابت می شد...و بعد احساس پریا...درسته فعلا خیلی خیلی زود بود.

صبح چکاوک سر ساعت جلوی در بود...البته با کلی وسایل... از ساکه پر لباسش بگیر...تا قابلمه و آفتابه و لگن...بعد از کلی فکر کردن تونسته بود یه لیست بلند بالا از وسایل مورد نیازش توی این هفته رو آماده کنه....

در حالی که آفتابه رو میزاشت توی لگن و درو می بست...یه گازم به لقمه ی درازی که توی دستش بود زد...وقتی کمرش رو صاف کرد...یه ماشین مشکی گنده جلوی پاش ایستاد...

چکاوک با لپای باد کرده ؛ خونسرد به ماشین نگاه کرد...اما تا آبتین رو که از ماشین پیاده می شد دید...متحیر ، با دهن پری که صداشو ناواضح می کرد گفت:

_ هی...این ماشین دیگه از کجا اومده...؟؟؟!!!

اما آبتین بدون اینکه اصلا به چکاوک توجهی کنه نگاهش به شیشه ی روغن لادن بود که از یه پلاستیک با عکس جومونگ زده بود بیرون....

چکاوک رفت روبروی آبتینو بازم با همون دهن پر گفت:

_ هی با تو ام...

گفتن تو همانا و تف کردن یه تیکه گردو روی صورت آبتین همانا...چشمای آبتین ناخوداگاه بسته و بهم فشرده شد....

چکاوک از هولش لقمه ی توی دهنشو با یه حرکت قورت داد و با یک لبخند خجول رو به آبتین گفت:

_ ببخشید...

آبتین با حرص دندوناشو روی هم سایید تا چیزی به چکاوک نگه...چشماش رو باز کردو با پلکای جمع شده دستش رو برد سمت صورتش که پاکش کنه...اما چکاوک زودتر عمل کردو....اول اون تیکه ی گردو رو که با فضاحت به گونه ی آبتین چسبیده بود رو برداشتو...بعدشم با کف دست آهسته همونجا کشید تا اثرات تفش رو پاک کنه....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

پلکای آبتین با این نوازش نا خواسته ی چکاوک تا آخرین حد باز شدن....اما چکاوک بی تفاوت به نگاه آبتین....می خواست دوباره دستش رو بکشه به گونش که آبتین خیلی ناشیانه صورتش رو به سمت عقب متمایل کرد...البته که بدتر شد....

چون دست چکاوک بدون تکیه گاه پایین افتادو انگشتاش روی لبای آبتین کشیده شدن...

قلبه آبتین یه تپش تندی کردو محکم خودشو به قفسه ی سینش کوبید....

آبتین سردرگم عقب کشید و در حالی که دستشو پشت گردنش می کشید...نهایت سعیشو کرد که اخم کنه....اما ابروهاش با نافرمانی از هم دور می شدن...

چکاوک لقمک به دست....با گونه هایی سرخ شده چشمش رو روی گنجشکایی که با سرو صدا اینورو اونور می پریدن می چرخوند...

صدای میو میو ی دو تا گربه که به سرعت دنبال هم می دویدند هر دوشون رو به خودشون اورد....

آبتین صداشو با تک سرفه ای صاف کردو دوباره نگاهش کشیده شد به بندو بساط کنار پای چکاوک و صد البته آفتابه ی قرمزی که توی لگن سفید زیرش چشمک می زد....

آبتین بالا خره سکوت رو شکستو گفت:

_ اگه ازت بپرسم این اثاثا اینجا چیکار می کنه...جوابه درستی بهم میدی...؟؟؟

چکاوک حق به جانب :

_ والله من کی تا حالا به تو جواب درست ندادم که داری اینجوری می گی...؟؟؟

چشمای آبتین در سکوت چند لحظه روی چکاوک خیره موند ؛ در حالی که فکر می کرد ((این دختر اینهمه اعتماد به نفسو از کجا اورده...؟؟؟!!!))

پوزخندی زدو گفت:

_ حالا میشه اون جوابه درستو به من بدی...؟؟؟!!!

چکاوک- اگه از اون پوزخندت فاکتور بگیریم....دارم کم کم به آدم شدنت امید پیدا می کنم....!!!

و پشت چشمی هم نازک کرد...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتین- خیلی جالبه....

چکاوک با کنجکاوی - چی خیلی جالبه...؟؟؟!!!

آبتین- اینکه چه کسی داره از آدم شدن حرف می زنه...!!! از قدیم گفتن ((دیگ به دیگ می گه روت سیاه سه پایه می گه صله الا...)))

چکاوک پخی زد زیر خنده و گفت:

_ چرا ضرب المثل مردمو خراب می کنی...؟؟؟تن فردوسی بنده خدا تو گور لرزید....اینجوری که تو گفتی یعنی تو خودتم قبول داری آدم نیستی که من که آدم نیستم به تو می گم آدم نیستی....پس یعنی دوتامون آدم نیستیم....دست به سینه شدو متفکر ادامه داد....

_ در اینجا تو باید بگی ((کاری بکن بهر ثواب ، نه سیخ بسوزه نه کباب))

آبتین یکی از ابروهاش رو بالا انداختو گفت:

_ الان این خیلی درست بود مثلا....؟؟؟

چکاوک- آره خب اینم ربطی نداشت...به هر حال...حالا چه فرقی داره...تنها چیزی که مهمه اینه که معلوم شدهنوزم بی شخصیتی...

آبتین خواست پوف بکشه...که :

چکاوک- اَه...این چند مدت هر دفعه دیدمت داری پوف میکشی...

و خودش به تقلید آبتین پوف کشیدو ادامه داد:

نه به اون موقع ها که به زور یه مولکول هوا می کشیدی تو و ششاتم ماشالله کارخونه ی اتمی اون موکول بدبختو مثل اورانیم می شکافتنو صدباره ازش استفاده می کردن...نه به الان که روغن سوزی پیدا کردیو هی دی اکسید کربن وارد هوا می کنی....

چکاوک بعد از حرفاش نفسی تازه کردو منتظر جواب...به آبتین چشم دوخت...که آبتین بعد از چند لحظه خونسرد گفت:

_ حرفات تموم شد...؟؟؟

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک با شگفتی به صورت بی حالت آبتین خیره شد...این دیگه چه موجودی بود...؟؟؟یعنی حتی یه ذره تغییر احساس با این حرفا توش شکل نگرفت...؟؟؟جلل خالق...خدا وقتی می خواسته اینو بیافرینه آهنش زیاد اومده بوده ...هممشو چپونده تو این...والله...

آبتین- خب اگه تموم شده...حالا فکر کنم وقتشه بگی...این وسایلا برای چیه...نکنه دارید اسباب کشی می کنید...؟؟؟

چکاوک فوری ازون حالو هوا بیرون اومدو با پشت چشمی که نازک کرد :

چکاوک- نخیرم...این وسایلیه که قراره با خودم بیارم...

آبتین با حیرت- شوخی می کنی دیگه....!!!

چکاوک- نه...مگه من با شخص شخیصی که شما باشی شوخی دارم...؟؟؟

آبتین- غیر ممکنه من اینارو بیارم...مگه می خوام سمساری باز کنم....؟؟؟

چکاوک- وا...مگه قراره تو بیاریشون...یه ماشین اوردی اینجا قده بلدزر...خودش زحمت حمله اینارو می کشه دیگه...

آبتین – محاله...

چکاوک با تهدید- حتی فکرشم نکن من بدون یکی از اینا بیام...باید همه ی اینارو با خودم بیارم که بتونم زندگی کنم....

آبتین با درموندگی- ما قراره بریم هتل... همه ی اینا اونجا هست... مگه تا به حال مسافرت نرفتی....

چکاوک با بی خیالی- معلومه که نرفتم...

وقتی چکاوک سکوت آبتین رو دید....سرشو بلند کردو با صورت ناباورش روبرو شد....تازه فهمید چه گندی زده...خب ابله مگه می شه دختر همچین خونواده ای تا به حال مسافرت نرفته باشه....سریع سعی کرد موضوع رو ماس مالی کنه....

گوشه ی روسریشو توی دستش تاپ دادو سعی کرد نهایت غده ی دروغ دونشو به کار بگیره تا بتونه یه چاخان تمیز تحویل اون دو چشم علامت سوال بده...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک- نکه کلا نرفته باشما....خب چون من هر ماه میرم سفر خارج از کشور...دیگه این مسافرتای داخلی برام به حساب نمیان....

توی دلش گفت...من به گور هرچی خارجه خندیدم...اگه پامو از دروازه تهران اونورتر گذاشته باشم...

نیم نگاهی به آبتین انداخت تا ببینه خالی بندیش مأثر افتاده یا نه...که آبتین گفت:

_ اونوقت هر مسافرت خارجی که می ری همینقدر بار با خودت می بری...؟؟؟

چکاوک- معلومه که نه...(با تردید نگاهی به ابتین که با شک بهش نگاه می کرد انداخت...نکنه فهمیده دارم بهش دروغ می گم...؟؟؟با این فکر عرق سردی از کمرش راه گرفت) و با هول ادامه داد:

_ البته می برما...اما اینقدر نه...چون پول بلیط هواپیما زیاد می شه خب...

آبتین همونجور دست به سینه یکی از ابروهاش رو انداخت بالا...که اینبار چکاوک رده عرقی رو کنار شقیقش حس کرد...نمی دونست چرا یه دفعه اینقدرترسو شده...

از فکر اینکه آبتین بفهمه اون توی این خونواده بزرگ نشده به طرز خنده دار در عین حال تعجب آوری وحشت کرده بود....

دوباره با صدای لرزانی گفت:

_ خب...خب...منظورم اینه که خب....

آبتین ازون حالته گارد گرفته بیرون اومدو پرید وسط حرفش....

آبتین- خیله خب حالا لازم نیست توجیه کنی...با اینکه بد نیست بدونی...پول بلیط هواپیما با این چیزا زیادو کم نمیشه....

و دست انداختو ساکه چکاوکو از کنار پاش برداشت...

آبتین - راستی این ماشینم جدید خریدم...برای این مسافرت....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک با غصه و ناراحتی بدون توجه به حرفه آبتین گاز دیگه ای به لقمه ی خشک شده ی توی دستش زد...از خودش حرصش گرفته بود...به خاطر بعضی چیزا که نمی دونست چیه...برای چیزای الکی ای که خیلی مسخره گاهی اوقات براش مهم می شدن....

اشتهاش پریده بود....بقیه ی لقمشو توی سبد خوراکیاش گذاشتو با زم با فکر تغییرات هورمونی سره ماه خیال خودشو تا حدودی راحت کرد...

بعد از اینکه آبتین و چکاوک همه ی اثاث هارو توی قسمت پشتی ماشین جا دادن...هردو سوار ماشین شدنو ...آبتین راه افتاد...

چکاوک که ناراحتیش رو فراموش کرده بود....با سرخوشی گفت:

_ این ماشینه خیلی راحت تر از اون یکیه...اون یکی رو فروختی این رو خریدی...؟؟؟

آبتین در حالی که به جلو خیره بود- نه ...برا چی اونو بفروشم...!!!؟

چکاوک با حیرت و یکم اندوه- یعنی اینقدر پولداری...که همینجوری مثل ریگ ازین ماشینای مدل بالا می خریو عین خیالتم نیست...؟؟؟

آبتین که لحن عجیبه چکاوک رو پای چیزه دیگه ای گذاشته بود ...با پوزخندی گفت:

_ چیه نظرت عوض شد...؟؟؟حالا داری یکدفعه به این موضوع فکر می کنی که من چقدر از دوست پسرت جاوید جذاب ترم...؟؟؟

خوده آبتین از حرفی که زد شوکه شد... برا چی باید همچین چیزی رو می گفت...؟؟؟

چکاوک اخماش رو توی هم کشیدو با تندی گفت:

_ نخیرم...دارم به این فکر می کنم...بعضیا برای نون شبشون پول ندارنو...اونوقت بعضیا مثل تو دم به دیقه کلکسیون چیزای بی خودشون رو افزایش می دن...

آبتین با مسخرگی- لازمه دوباره اون ضرب المثله رو برات بگم...؟؟؟چون تو هم توی همچین خونواده ای زندگی می کنی...

چکاوک با حرص دندوناش رو به هم سابیدو... با غیض سرش رو به طرف خیابون گردوند...حرف مثلا حساب که جواب نداشت...آبتین که نمی دونست...تا همین چند وقته پیش مامانش دست به

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چه کارایی نمی زد برای یه لقمه غذا و چه شبایی رو که به خاطر رشد دخترش سره گشنه به زمین نمیزاشت...قطره اشکی از گوشه ی چشمش روی صورتش افتاد...

اون هرچیم کنار این آدما زندگی کنه...نمی تونه مثل اونا بشه...اون از یه دنیای دیگه بود... با نوک انگشت اشکش رو گرفت....

برای یه لحظه دلش خواست تا به آبتین بگه اینجا((دیگ)) مصداق نمی کنه...باید اون سه پایه ای باشه که می گه صله الی...

از شهر خارج شده بودنو چکاوک هنوز نمی دونست کجا می خوان برن...دلش نمی خواست با آبتین صحبت کنه...یکدفعه کنارش احساس غریبگی کرده بود...ولی با دیدن تابلوی تهران اصفهان کنار جاده...دلخوریش رو فراموش کرده و سریع چرخید سمت آبتینو گفت:

_ ما داریم می ریم اصفهان...؟؟؟

آبتین نیم نگاهی بهش انداختو : آره اول اصفهان...بعد شهرکدر...در آخرم یاسوج...

چکاوک متحیر زمزمه کرد- یعنی همه ی اینجاهارو می خوایم بریم...!!!

یکدفعه دلش لبریز از شادی شد....با ذوق رو به آبتین گفت:

_ وای باورم نمی شه که قراره یدفعه باهم سه تا جارو برم...!!!

آبتین - گفتم حالا که مجبوریم زوری بریم مسافرت...اقلا بریم جاهایی که من باید به پروژه های شرکت سرکشی کنم...

چکاوک بدون توجه به حرف آبتین ، دوباره گفت:

_ وای خیلی خوشحالم همیشه دلم می خواست اصفهانو ببینم...آخ جون شهر کرد...یاسوجو دقیق یادم نیست کجا بود...ولی فکر کنم جای قشنگی باشه...

چکاوک اینقدر سرشار از لذت بود...که نگاه مشکوک آبتین رو روی خودش ندید...

این وسط یه چیزی زیاد از حد برای آبتین سوال بر انگیز بود...مگه می شد دختر خونواده ی حکیم برای همچین سفر هایی اینجور هیجان زده بشه ...!!!؟عجیب تر اینکه تا به حال اصفهان نرفته باشه...!!!

بی دین ربه نه کانال تلگرام @niceroman1
niceroman.ir

چکاوک با با سرخوشی دولا شد عقبو سبد خوراکیها رو برداشتو گذاشت روی پاهاش... دوباره اشتهاش باز شده بود...

در سبد رو باز کردو به آبتین گفت:

_ صبحونه که نخوردی نه...؟؟؟

آبتین گیج از اینهمه خوشحالی چکاوک گفت: نه من معمولا صبحونه نمی خورم...

چکاوک- واقعا...؟؟؟ ولی من باید حتما صبحونم رو کامل بخورم...وگرنه تا شب مثل یه تمساح گرسنه هر چیزی که ببینم دهنم آب میوفته...

آبتین- واقعا عجیبه...که با این همه ذکر خیر از اشتهای فوق العادت بازم اینقدر کوچولو موندی...

چکاوک- کوچولو چیه...؟؟؟من خدادادی مانکنم...این تعبیر درست تریه مگه نه...؟؟؟

و لقمه ی کوچیکی کرده عسل دهنش گذاشت....

آبتین نیم نگاهی به چکاوک انداختو با بدجنسی گفت:

_ مانکن یکم اغراقه... چون قدت همچین تعریفی نداره...فقط یکم لاغری که فکر کنم اگه همینجوری به قول خودت به طبیعت تمساح پروره شکمت احترام بزاری...به زودی باید با طناب شکمتو چند دور؛ دور کمرت ببندی که نیوفته پایین...

و لبخندی بانمک روی لبش جا خوش کرد...

چکاوک متعجب با اخمی مصنوعی نگاش کردو گفت:

_ آب نیستا وگرنه شناگر باحالی هستی...!!! ولی یه چیزی رو بدون من هیچ وقت تنها خوری نمی کنم...اگه قراره توی باتلاق چاقی غرق بشم تورم با خودم می کشم تو...کاری می کنم جای بالاتنه ی گندت با شکمت عوض بشه...

آبتین در حالی که هوزم لبخندشو روی لبش حفظ کرده بود گفت:

- اولا گنده نه و عضله ای ...این همه سال نرفتم باشگاه که اینجوری توصیف بشم...دوما من کسیم که هیچکس نمی تونه منو با خودش غرق کنه ...تو که دیگ...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

با فرو رفتن چیزی در دهانش حرفش نصفه ماندو...بعد هم صدای خنده ی بلند چکاوک فضای ماشین رو پر کرد...

چکاوک لقمه ی بزرگی با کره و عسل فراوان داخل دهن آبتین چپانده بود...

در میون خنده هاش گفت:

_ منو دسته کم گرفتی مهندس...من یه جور موجوده نایابم که تو هنوز راه مقابله باهاش رو کشف نکردی...

آبتین با اخم در حالی که سعی داشت با دست انتهای لقمه رو در دهانش فرو کنه ... بی حواس با همان دهان پر گفت:

_ تو...

گفتن تو همانا تف کردن یه تیکه نان خیس خرده به شیشه ی ماشین همان...اون روز کلا روز گند کاری بود...

صدای خنده ی چکاوک دوباره بلند شد... اینبار آبتین هم علارقم همه ی حس های بد درونی... دلش می خواست بلد بود تا بخنده..

چکاوک درکمال خونسردی خم شد سمت شیشه ی روبروی آبتینو با کف دست اون تف رو پاک کرد و بدون توجه به نگاه آبتین برگشت سرجاش تا به ادامه ی تغذیش برسه...

آبتین در عجب بود که چکاوک چطور می تونه اینقدر بی خیال باشه...!!!

یه یک ربعی گذشته بود...خوردن چکاوک تموم شده بودو...سرشو به در ماشین تکیه داده بود تا بخوابه... چون احساس می کرد کم کم اونهمه خوراکی توی ماشین داره کار دستش میده و معدش رو دگرگون می کنه...

با ایستادن ماشین چشماشو باز کردو خمار به آبتین که شیشه ی ماشین رو پایین می کشید نگاه کرد...

افسری کنار ماشین ایستاده بود...که به محض پایین رفتن شیشه گفت:

_خانومو آقا با هم چه نسبتی دارن...؟؟؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین با مکث – نامزد هستیم...

افسر- شناسنامه هاتون رو لطف کنید...

آبتین – توی شناسنامه هامون چیزی ثبت نشده...

افسر از بالای عینکش یه نگاه به آبتین انداختو گفت: صیغه نامه چی دارین...؟؟؟

آبتین کلافه – خیر... بین خانواده ها ،صیغه ی محرمیت خونده شده...هنوز قانونی نشده....

افسر پوزخندی زدو گفت: همه همینو می گن...

چکاوک مثل نخود آش پرید وسط حرفاشونو گفت:

_همه شاید...ولی این آقایی که می بینید ... غیر ممکنه حرف بیخود بزنه...وقتی می گه نامزدمه ؛ باور کنید نامزدشه...

چکاوک حرفشو با دیدن نگاه عاقل اندر سفیه افسرو آبتین قطع کرد... با مظلومیت:

_خوب مگه چی گفتم...؟؟؟

آبتین پوفی کشیدو گفت:

_ببینید جناب ...بنده نه مدرکی برای اثبات ادعام دارم و نه می تونم الان با شما بیام سوار اون ماشین پلیس بشمو بیام اداره ی پلیس...

افسر- ببینید آقا من مأ مورمو معذور...ما داریم در به در دنبال یه مجرم می گردیم که در حاله فراره... بهمون حق بدین تا اینهمه با حساسیت برخورد کنیم...حالام من از نسبتتون با هم می گذرم...اما ماشینتون رو باید بگردیم...

آبتین روبه چکاوک که ساکتو سربه زیر نشسته بود نگاهی انداختو گفت:

_خیله خب...چکاوک پیاده شو...

و خودش هم کمربندش رو باز کردو پیاده شد...بعد از اینکه هر دو کنار ماشین ایستادند...همون افسر با یه سرباز درای ماشین روباز کردند تا به تفتیششون برسند...

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ز ه د کانال تلگرام: @niceromanir
niceroman.ir

با بیرون اوردن آفتابه توسط سرباز... که داشت با تعجب به تفاوتش با اون ماشین مدل بالا نگاه می کرد، اخمای آبتین درهم شد...

چکاوک لباش رو گاز گرفت تا از قیافه ی سرباز خندش نگیره... افسر با جستجو در وسایل نگاه خندانش رو به آبتین دوخت...

که آبتین اینبار با خشم به چکاوک نگاه کرد... چکاوک هم ناراحت ؛ سرش رو پایین انداخت...

وقتی کار جستجو تموم شد...افسرو سرباز با صورتهایی بشاش و خندان از آبتین به خاطر همکاریش تشکر کردند و

وقتی ماشین راه افتاد... آبتین که از مسخره شدنش با اون وسایل مزخرف حسابی شاکی بود...برگشت سمت چکاوک تا چیزی بگه...

اما چکاوک که پیشبینی یه دعوای حسابی رو کرده بودو ...دلش نمی خواست مسافرتش هرچند اجباری؛ از همین اول خراب بشه ...آنچنان قیافه ی مظلومی به خودش گرفته بود، که دل سنگ با دیدنش کباب میشد.....

آبتین با دیدن چهره ی مغموم....لبای جلو داده و چونه ی لرزان چکاوک ...حرفش رو خورد و برای چند ثانیه بهش خیره موند...

هرچی کرد تا حرف درشتی بگه نتونستو....آخرسر هم کلافه پوفی کشیدو به جاده خیره شد...

چکاوک خوشحال از گرفتن نقشش....خبیثانه لبخند زدو بعد از تکیه دادن سرش به صندلی سعی کرد تا به ادامه ی خوابش برسه...

بعد از مدتی .... آبتین با شنیدن صدای نفس های عمیق چکاوک ...متوجه شد که بالاخره خوابش برده....

هنوز حرصو عصبانیتی بی حد درونش غوغا می کرد...اینبار بیشتر از خودش؛ که چرا اینقدر در برابر چکاوک کوتاه میاد...!!!چرا با شنیدن حرفاش لبخند می زنه و با دیدن قیافه ی معصومو مظلومش ، مثل امروز خودش رو از درون می خوره و اذیت می کنه...اما به چکاوک چیزی نمی گه... دلش نمی خواست دوباره اشکش رو در بیاره ... عصبیش کنه ... و حتی دلش نمی خواست اونو دوباره در حالتی که در دفترش بهش دچار شد ببینه.... و از همین چیز ها هم عذاب می کشید.... عذاب کشیدنش به کنار...شکنجه های خودش هم به کنار...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

ماشین رو کنار کشید...بهتر بود اول یکم آروم می شدو بعد دوباره رانندگی می کرد...

وقتی ماشین رو خاموش کرد....چرخید به سمت چکاوک...موهاش از زیر روسری...شلخته پخش صورتش شده بود... رنگ صورتش پریده و مهتابی تر از همیشه به نظر می اومد....دهنش نیمه باز مونده بودو....کنار لباش یکم از آب دهنش خیس بود...

مثل بچه ها....آبتین با این فکر لبخند محوی زد... و نا خوداگاه .... دستاش رو برد سمت سر چکاوک که با حالتی ناراحت روی گردنش خم شده بود.... خیلی آروم سرش رو صاف به صندلی تکیه داد....بعد صندلی رو به سمت عقب خم کرد اون لبخند هم در طی این کارها...همچنان روی لباش بازی می کرد.....

بعد از اینکه برگشت سرجای خودش و دوباره به چکاوک نگاه کرد.... با پیچیدن صدایی در درونش....لبخند ش محو شد...خطوط صورتش درهم شدندو باز هم کلافه پوفی کشید....یاد حرف چکاوک افتاد که در مورد پوف کشیدنش چه چرتو پرتایی که نگفته بود....بازم لبخند...و دوباره اخم....و بعد عصبانیتی بیش از حد...که باعث شد بخواد از ماشین پیاده بشهو هوای تازه تنفس کنه...

با بسته شدن در ماشین.... پلکای چکاوک لرزیدندو...یکم بعد از هم باز شدند....گیج به اطرافش نگاه کرد و آخر سر هم نگاهش روی آبتین که روبروی ماشین قدم رو می رفتو هراز گاهی پنجه های دستشو داخل موهاش می کشید ،ثابت شد...

با دهن بسته خمیازه ای کشید و از ماشین پیاده شد.... توی جاده فقط ماشین ها بودنو....کنارشونم پر از زمین های وسیعو خاکی... چکاوک دوباره با به یاد آوردن سفرهای پیش روش...ته دلش از خوشی قنج رفتو...لبخند دندون نمایی روی لباش ظاهر شد...

پر انرژی به سمت آبتین که هنوز متوجهش نشده بود رفتو بلند گفت:

_سلاااام....

آبتین سریع برگشت سمت چکاوک....

بی دی درن با ربه نی ه د کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک بادیدن صورت و نگاه آشفته ی آبتین رفته رفته لبخندش پس رفتو با صدای آرومی پرسید:

_چی شده...؟؟؟

آبتین جوابی نداد و همچنان بهش خیره بود، که چکاوک دوباره گفت:

_ اتفاقی افتاده...؟؟؟

آبتین-...

چکاوک با ترس- کسی مرده....؟؟؟

آبتین- ...

چکاوک با صدای بلند- نکنه وقتی خواب بودم تصادف کردیم...؟؟؟

آبتین-...

چکاوک با صدای آروم – نه اما...، گمون نکنم ...دیگه اونقدرام خوابم سنگین نیست....!!!

آبتین-...

چکاوک یکم فکر کردو بعد نفس راحتی کشیدو با لبخند گفت:

_ آها ...فهمیدم...حتما بنزین تموم کردی...خب مومن اینکه دیگه اینهمه تریپ غصه نداره که...!!! همچی رفتی تو لک که گفتم خدایی نکرده من مردم....

اخمای آبتین در هم شد....چکاوک بی اعتنا به اخمای آبتین ...چشمکی زدو ادامه داد:

_ تا چکاوکو داری غمت نباشه... الان میرم کنار خیابون از یکی ازاین ماشینا بنزین می گیرم برات...

و چرخید که بره...هنوز یک قدم دور نشده بود...که آبتین بازوشو از پشت گرفتو کشیدش سمت خودش...چکاوک روی پنجه ی پا با صورتی متعجب به آبتین که خم شده و از نزدیک به صورتش نگاه می کرد...خیره شد...

خواست خودش رو عقب بکشه ...که آبتین محکم تر گرفتش... تجب کم کم توی چشمای چکاوک کمرنگ شد...نگاهشو چرخوندو نفس عمیقی کشیدو گفت:

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ باشه بابا من این وسایلا رو اوردم تو آبروت جلوی اون پلیسا رفت...معذرت می خوام....

آبتین با صدای آرومو نرمی گفت:

_ من کی همچین حرفی زدم....؟؟؟

چکاوک دوباره یکم بهش نگاه کرد و بعد:

_ آها...پس حتما می خواستی بگی....

اما قبل از اینکه حرفش رو کامل کنه....کف دست آزاده آبتین ...آهسته روی لباش قرار گرفت...

دوباره چشمای چکاوک گرد شد...

آبتین هم با لبخند محوی گفت:

_ چته دختر یه سره خودت می گیو خودتم نتیجه گیری می کنی...؟؟؟

چکاوک بی حرکت محو مهربونی عمیق چشمای آبتین که مثل توی عکس جوون تریاش بود شده و نمی دونست باید چه عکس العملی از خودش نشون بده...

کم کم لبخند آبتین رفت...مردمک چشماش پر لرزشو یه حسی مثل درگیری شدن...آهسته چکاوکو رها کردو ...یک قدم عقب رفت...جفت دستاش رو روی صورتش کشیدو ...بعد بدون اینکه دوباره به چکاوک نگاه کنه رفت سمت ماشینو سوار شد...

چکاوک هم گیجو سردرگم همونجا ایستاده بودو...اصلا یادش رفته بود چجوری باید فکر کنه...چه برسه بخواد رفتارای آبتین رو تجزیه تحلیل کنه...

با صدای بوق ماشین...به خودش اومد ...یکم به اطراف نگاه کردو....بعد به سمت ماشین رفت...

****

چکاوک با بی قراری- اَ ه پس چرا این جاده تموم نمی شه...بابا من دستشویی دارم...

آبتین- تحمل کن... کمتر از یک ساعت دیگه می رسیم....

چکاوک خودشو روی صندلی بالا و پایین کردو گفت:

_ راه نداره...من دیگه نمی تونم تحمل کنم....

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین کلافه از اصرار های پی در پی چکاوک از پنجره به بیرون نگاه کرد...که چکاوک دوباره و اینبار با حرص گفت:

_ مهندس یا میزنی کنار یا خودم رو از ماشین پرت می کننم پایین....

آبتین برخلاف خشمش سعی کرد با آروم ترین لحن ،چکاوکو که دقیقا مثل بچه ها رفتار می کرد... متقاعد کنه :

_ چکاوک خانوم....خانوم حکیم....اینجا بره بیابونه...اگه ماری عقربی چیزی نیشت بزنه من چیکار کنم...؟؟؟!!!

چکاوک- من این چیزا حالیم نیست... (کلمه کلمه) من...جیش....دا....رم....!!!

آبتین با چشمای گرد شده به چکاوک که بدون خجالتو مصمم این حرفو بهش زده بود...نگاه کرد....

آبتین- شرم حیا هم برای دختر خوب چیزیه ها...

چکاوک پشت چشمی نازک کردو - چه ربطی به شرمو حیا داره...هرچی در آدمه در عالمه دیگه...یا شایدم برعکس هر چی در آدمه در عالمه دیگه...

آبتین- اونوقت این دوتا جمله چه فرقی با هم داشتن...؟؟؟

چکاوک- واااا...خب جای عالمو آدم با هم عوض شد دیگه....

آبتین- من که چیزی متوجه نشدم....هر دوتاش مثل هم بود...

چکاوک با لج- نخیرم...گوشت اشتباهی شنیده من جای کلمه هاشو با هم عوض کردم...بعدشم فکر نکن متوجه نمی شم...که سعی داری بحثو عوض کنی...که من دستشوییمو یادم بره...من این چیزا رو یادم نمی ره....اصلنم نمی فهمم برا چی اینقدر داری با من لج می کنی که نذاری برم بیرون دستشوییمو کنم....

آبتین دیگه فوران کرد ...با صدای بلندی گفت: خب تو از بس که نفهمی....استغفرالله...خب دختر یاسین که تو گوشت نمی خونم که....دارم می گم اینجا ها امنیت نداره....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین بعد از اینکه حرفاشو زد ...نفس عمیقی کشید تا تلاطمش بیوفته و بعد به چکاوک که ساکت شده بودو مظلوم بهش نگاه می کرد، نگاه کرد...

چکاوک با صدای آرومی در اوج سادگی گفت- خب اگه امنیت نداره تو هم باهام بیا...

آبتین سریع دوباره بهش نگاه کرد....این دختر اصلا عقل توی سرش بود...؟؟؟یا به دستی این حرفو زد...؟؟؟یکم که بهش نگاه کرد...متوجه شد همون مورد اول درسته...عقل توی سرش نبود...

آبتین با ملایمت- آخه دختر خوب...اون بیرون که دستشویی نساختن برا تو که بری...باید بری رو سنگ و خاک...

حرفشو برید و با حرص نفس عمیق دیگه ای کشید....و ادامه داد:

_ اونجا هیچ تپه ای هم نیست...همش زمین مسطحه...متوجه میشی منظورمو...؟؟؟!!!

چکاوک یکم فکر کردو بعد گلوله های بینیش از عصبانیت گشاد شدو بلند گفت:

_ خیلی منحرفی....یعنی اینقدر اراده نداری که برنگردی نگاه کنی...؟؟؟

آبتین اخماشو کشید توی همو....ماشین رو به کنار جاده هدایت کرد....بحث دیگه داشت حیثیتی می شد....

خودش زودتر از ماشین پیاده شدو بعد به چکاوک گفت :

_ منتظر چی هستی ...مگه نمی خوای بری دستشویی...؟؟؟

چکاوک خوشحال از اینکه به مقصودش رسیده....با غرور از ماشین پیاده شدو...:

_ ایش...خب باید از همون اول به حرفم گوش میدادی دیگه...اینهمه هم با من بحث نمی کردی...

آبتین جلوتر از چکاوک راه افتاد...که چکاوک هم با قدم های تندو کوتاه خودش رو بهش رسوندو گفت:

_ اِاِاِ ...تو کجا میای...؟؟؟!!!

آبتین همونجور اخمو- حتی فکرشم نکن بزارم تنها بری....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک با نگرانی- بابا من حالا یه چیزی گفتم...تو نمی خواد جو بگیردت....

آبتین از حرکت ایستاد...چکاوک که توقع این حرکتو نداشت با دماغ رفت توی کمرش....

آبتین برخلاف چیزی که توی دلش بود، روبه چکاوک که دماغش رو می مالید :

_ منم همرات میام....در غیر این صورت تو هم نباید بری....تو دستم امانتی...وگرنه برای من مهم نیست که مارو عقرب نیشت بزنه یا یه قاچاقچی گرسنه برت بزنه...(و بعد با مسخرگی اضافه کرد) نترس اونقدر اراده دارم که نگات نکنم...

چکاوک دلخور از حرفای برنده و ناراحت کننده ی آبتین راه افتادو در همون حین هم گفت:

_ نیشه مارو عقرب شرف داره به نیش زبون تو....!!!

آبتین پنجه ی دستشو داخل موهاش کشیدو در سکوت به دنبال چکاوک رفت...وقتی به اندازه ی کافی از جاده دور شدن...چکاوک یکدفه ای ایست کرد...و آبتین که سربه زیرو متفکر قدم می زد...خورد بهش و چکاوک هم دوقدم پرش کرد سمت جلو...مسخره بود که دلش بخواد تلافی اون ضربه ی نابود کننده ی دماغش رو سر آبتین در بیاره...چون باید درج می بود تا به قد آبتین برسه...حالا هم که خودش لنگ در هوا از اون ضربه مونده بودو داشت به این چیزا فکر می کرد...دماغش رو پر سرو صدا کشید بالا و لنگشو گذاشت زمینو با اخم برگشت سمت آبتین که در سکوت بهش نگاه می کردو:

چکاوک- چشا درویش...چند قدم برو عقب تر...حافظه ی اسلامی رو رعایت کن...

آبتین پوزخندی زد...که چکاوک از حرص آتیش گرفت...هیچ جوره نمی تونست این ریشخندو که مثل داس مرگ روی صورت این عزرائیل یخچال بازی می کرد تحمل کنه...آبتین چند قدم عقب رفتو ...پشتش رو به چکاوک کرد....

چکاوک خواست کارشو بکنه...که یاد چیزی افتادو بلند و با استرس گفت:

_ مهندس بیزحمت اون حنجره ی طلاییتو به کار بندازو صوت بزن...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

لبخند محوی روی لبای آبتین نشستو...بعد دست به سینه شدو با بدجنسی گفت:

_ من بلد نیستم صوت بزنم...خودت بزن...!!!

صدای آروم چکاوک به گوشش رسید که گفت: ای تو روح اون حنجره ی دودکشه ذغالیه بوگندوت...

لبخند آبتین عمیق تر شد...

صدای صوت چکاوک بلند شدو...آبتین هم با پشت دست به روی لبش کشید تا اون لبخند رو که مثل سریش به صورتش چسبیده بود رو پاک کنه...

بعد از اینکه کار چکاوک تموم شد...همچنان به صوت زدنش ادامه دادو مثلا آروم به آبتین نزدیک شد تا بترسوندش...آبتین هم اینقدر در فکر بود که صدای صوت چکاوک رو که نزدیک میشد رو متوجه نشد....

چکاوکم سری از تأسف تکون دادو...رو پنجه ی پا ایستادو دقیقا کنار گوش آبتین صوتش رو تبدیل به جیغ کرد...که آبتین شکه دستاش از هم باز شدو سریع به سمتش برگشت...چکاوک زد زیر خنده و گفت:

_ مهندس گوشاتم مثل خودت هنگن...خواستم ...

با دیدن اخم وحشتناک آبتین چکاوک حرفشو خورد...اما مثل هر دفعه مظلوم نشد...چون فوق العاده از دست آبتین شاکی بود...قیافشو شل کردو در حالی که انگشت اشارش رو زیر دماغش می کشید لحن لاتی گرفتو گفت:

_ چیه داش...به تریجت برخورد الان...؟؟؟

با دست محکم چند بار زد روی شونه ی آبتینو ادامه داد...:

_ عب نره مسئله ای نی...بزرگ میشی...بازم بزرگ میشی...

و خنده ی مسخره ای کردو با لحن خودش رو به چشمای گرد شده و نگاه خیره ی آبتین رو خودش گفت:

_ بپا غرق نشی مهندس...منتظر چی هستی بجم آتیش کن بریم ...اصفان منتظرست....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

****

رسیده بودن اصفهانو از توی خیابونای شلوغش رد می شدن...چکاوک شیشه ی ماشین رو کشیده بود پایینو با نگاهش هر صحنه ی هرچند کوچیکی رو هم می بلعید...ذوق زده در مورد هر چیزی که به نظرش جالب بود با صدای بلند نظر میداد...و آبتین هم با همون لبخند محو به حرکات چکاوک نگاه می کردو...سعی می کرد از سوال های بیشمار توی ذهنش نسبت به دختر خانواده ی حکیم چشم پوشی کنه....

وقتی از کنار زاینده رود می گذشتن...چکاوک از پنجره به سمت بیرون متمایل شدو...در حالی که چشماش رو می بست ؛ با لذت نفس عمیقی کشید...با صدای لرزونی گفت:

_ چقدر فوق العادست ... چقدر قشنگه... تا حالا همچین منظره ی قشنگی ندیده بودم...

آبتین با صدای ناباوری گفت:

_ واقعا اینقدر قشنگه...؟؟؟اگه به گفته ی خودت هر سال رفتی سفر خارج و به گفته ی خانوادت یه مدت زمان خیلی طولانی ای رو شمال زندگی کردی...مطمئنن منظره های قشنگ تری دیدی...

چکاوک آهسته چشماش رو باز کردو با نارضایتی به آبتین که حاله خوبشو با سؤالش خراب کرده بود نگاه کردو گفت:

_ اینجا قشنگتر از اونجاهاست...

و دوباره نگاهشو از پنجره به بیرون دوخت و اینبار در سکوت به جنبو جوشو زیبایی های اطرافش چشم دوخت...

در همین حین چشمش به ساختمون بزرگی افتاد که روی تابلوی سر درش نوشته شده بود دانشگاه علوم پزشکی اصفهان...

با عجله آستین کت آبتین رو گرفتو گفت:

_ خواهش می کنم نگه دار...نگه دار...

آبتین با تعجب – چرا نگه دارم...؟؟؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک به ساختمون که دور می شد نگاه کرد و در حالی که خودشو سر جاش بالا و پایین می کرد با عجز و صدای غمگینی دوباره گفت:

_ خواهش می کنم نگه دار...

آبتین که هر لحظه بیشتر شگفت زده می شد...ماشین رو به کنار خیابون هدایت کرد...

چکاوک پر شتاب از ماشین پیاده شدو...به آبتین هم که صداش می کرد توجهی نکرد...با قدم های تند به سمت دانشگاه می رفت...

آبتین هم با عجله از ماشین پیاده شدو خودش رو به چکاوک رسوند...که روبروی دانشگاه ایستاده بودو یک جورایی با حسرت و یک عالم ناراحتی به اطرافش نگاه می کرد...

آبتین با صدای آهسته ای پرسید:

_ چکاوک اتفاقی افتاده...؟؟؟

چکاوک با صدایی پر از بغض، بی حواس گفت:

_ اینهمه مسخرم کردی به خاطر نداشتن تحصیلات دانشگاهی ... اینجا قرار بود دانشگاه من بشه...من اینجا قبول شده بودم...ولی نشد نشد...

چکاوک ناگهانی به خودش اومدو متلاطم به آبتین که مشکوک بهش خیره شده بود...نگاه کرد....

آبتین متفکر- اونوقت چرا نشد...؟؟؟

چکاوک که هول شده بود دوباره بی فکر گفت: شرایط مالیشو نداشتیم...

ولی بلافاصله بعد از این حرف ؛ کف دستش رو کوبید روی دهنشو با استیصال به آبتین که با تمسخر و یه لبخند کج نظاره گر گند زدناش بود ...نگاه کرد....

آبتین با لحن مسخره ای گفت: شوخی قشنگی بود خانم حکیم...فرزند حشمت حکیم...میلیونر معروف تهران...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک با اندوه چشماش رو روی هم گذاشتو لب پایینش رو گاز گرفت... هر چی می گفت بی فایده بود...آبتین حق داشت که فکر کنه چکاوک یه دیوونه ی خنده داره...و حرفاش هم به اندازه ی خودش مزحکن...

غمگین آخرین نگاه رو به ساختمون دانشگاه انداختو ...جلوتر از آبتین ...بی توجه به نگاه کنجکاوو تحقیر آمیزش که هنوز روش سنگینی می کرد به سمت ماشین رفت...

بعد از اینکه آبتین داخل ماشین نشستو کمربند ش رو بست...یه نگاه به چکاوک که سرش رو به شیشه تکیه داده بودو افسرده به پیاده رو کنارش نگاه می کرد ، انداخت...این ناراحتی یکم غیر عادی بود...البته اگه می خواست نتیجه گیری کنه...حرف چکاوک غیر عادی تر بود...پوزخند دیگه ای روی لبش نشست...اونقدر غیر عادی و بی خود که خوده چکاوک هم براش جوابی نداشتو سکوت کرده بود....ماشین رو روشن کرد....

****

آبتین ماشین رو داخل پارکینگ هتل بزرگی هدایت کرد...و بعد از اینکه چمدان خودش و چکاوک رو برداشت....به چکاوک که توی پلاستیکای پشت ماشین دنبال چیزی می گشت ، گفت:

_ همه ی این چیزایی رو که همرات اوردی هتل داره...برای غذا هم لازم نیست خودت چیزی درست کنی...توی رستوران هتل یا بیرون غذا می خوریم...

چکاوک بی توجه به حرفای آبتین در سکوت همچنان دنبال چیزی می گشت...

آبتین به چکاوک که با صورتی بی حال و گرفته چیزی رو از توی پلاستیک در اورد نگاه کرد...با دیدن چندین بسته قرص رنگا رنگ توی دستاش...دست چپش منقبض شد...یعنی دوباره حالش بد شده بود...؟؟؟

سعی کرد با آروم ترین لحن صحبت کنه...

آبتین- چکاوک حالت خوبه...؟؟؟

چکاوک سرش رو بالا اورد....آبتین با دیدن نگاه یخ زدش... سریع چمدون هارو زمین گذاشتو دستش رو پیش برد تا بازوی چکاوک رو بگیره....اما چکاوک بدون اینکه چیزی بگه خودش رو عقب کشیدو ...بعد چمدونش رو از کنار پای آبتین که هنوز همونطور خشک شده دست در هوا مونده بود برداشتو راه افتاد...آبتین اخماشو در هم کشیدو بعد از برداشتن چمدونش کنار چکاوک

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

رفتو در حالی که همراهش راه می رفت دسته ی ساکش رو از دستش گرفت...چکاوک بدون هیچ عکس العملی دستش رو برد توی جیبش و به راهش ادامه داد...

در طول مدتی که آبتین کلید اتاقاشون رو گرفتو ، سوار آسانسور شدنو ...حتی وقتی که جلوی اتاقهاشون رسیدنو آبتین در اتاق چکاوک رو با کلیدی باز کرد ...چکاوک همچنان سکوت کرده بود...بعدهم چمدونش رو گرفتو ...وارد اتاق شده و درو بست...

آبتین سردرگم از حالو هوای کلافه ی خودش نفسش رو فوت کردو داخل اتاق خودش که روبروی اتاق چکاوک بود؛ رفت...

چکاوک بدون توجه به فضای اتاقی که توش بود روی تخت یک نفره ای که کنار پنجره قرار داشت...دراز کشید....در حالی که به سقف خیره شده بود....یک قطره اشک از گوشه ی چشمش سر خوردو روی متکاش افتاد...خیلی خسته بود...از این بازی ای که خانواده ی مثلا واقعیش شروع کرده بودن... از اینکه بازیگر این بازی مسخره شده بود، بدون اینکه خودش بخواد....باید به چیزی شبیه می شد که نبود.... بدتر از همه اینکه...نمیدونست چرا یه ترس غریبی از فاش شدن واقعیت برای آبتین داشت.... نگاه تمسخر آمیز و تحقیر کننده ی آبتین وقتی از دانشگاه و هزینش صحبت می کرد هنوز پیش چشمش بودو آزارش میداد...چشماش رو بستو صورتش از اشکای روونش خیس شد....

آبتین بعد از اینکه وارد اتاق شد، لباساش رو عوض کردو بعد...مستقیم به سمت پنجره رفتو پرده رو کشید...دیدن منظره ی زاینده رود یکم هیجان زدش کرد...ولی نه برای اینکه می تونست خودش ازین منظره در این مدت لذت ببره...نه...!!!

دستاش رو مشت کرد و چند لحظه به کاری که می خواست انجام بده فکر کرد....ولی فقط چند لحظه...چون هیجانش نمی ذاشت بیشتر فکر کنه....به سمت چمدونش رفتو لباساش رو هم برداشتو....از اتاق خارج شد...

روبروی در اتاق چکاوک که رسید...صداش رو صاف کردو...در حالی که نمی تونست لبخند محوش رو محو تر کنه ...در زد...

چکاوک با شنیدن صدای در ...با سستی از جاش بلند شد.... دستو پاش به خاطر دارویی که در این فاصله خورده بود کرخت شده و.... صورتش هنوز از اشکایی که ریخته بود خیس بود...درو باز کردو با چشمایی خمار به آبتین نگاه کرد ...آبتین با دیدن اوضاع به هم ریخته ی چکاوک لبخندش

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

ناخوداگاه محو تر که هیچی...ناپدید شد....به جلو خم شدو...با صدایی که نگرانی توش خودش رو هم متعجب کرد ؛گفت:

_ چکاوک حالت خوبه...؟؟؟

چکاوک با صدای آهسته و کشداری گفت:

_ خوبم....

آبتین دستاشو بدون تردید جلو بردو بازوهای ظریف چکاوک رو گرفت و آروم تکونش داد...و:

_ تو به این حالت می گی خوب...؟؟؟

چکاوک در حالی که چشماش خمار تر و ولوم صداش آهسته تر شده بود با همون صدای کشدار و لبخند ماسیده ای گفت:

_چی شده مهندس...؟؟؟!!! من الان باید بگم تو چته...؟؟؟ این نگرانی برای چیه....؟؟؟؟برای یه دختر بی سواد و بی ادب و بی شخصیت...؟؟؟!!!شایدم نگرانی برای صندوق امانتته ...هاااان...؟؟؟!!!

زهر خندی زدو ادامه داد: بی خیال بابا من تورو می شناسم...لازم نیست خودتو درگیره یه چیز بی ارزش کنی...

بعد هم بازوهاش رو آروم از دستای شل شده ی آبتین بیرون کشیدو در حالی یه قدم عقب می رفت تا بتونه در رو ببنده :

_ چرا همش رفتارات ضدو نقیضه...؟؟؟!!!چرا منو گیج می کنی...؟؟؟!!!بعضی اوقات حس می کنم با یه آدم چند شخصیتی طرفم...(یه زهر خند دیگه) مثل خودم....ولش کن...برو راحت باش...

و درو بست....آبتین چند لحظه به جای خالیش نگاه کرد... نفسشو با ناراحتی بیرون دادو چشماش رو چند لحظه روی هم گذاشت....حرفای چکاوک واقعا تلخ بود...واقعا اون چش شده بود....؟؟؟!!!!چند بار این سوال توی ذهنش اکو شدو...عاقبت مصمم چشماش رو باز کردو با این تفکر که اون فقط برای مسؤلیتی که دربرار دختر مهندس حکیم داره ...یا به قول چکاوک همون صندوق امانتش....این رفتار هاروداره...پس یکبار دیگه محکم تر در زد...اینبار بدون لبخند...!!!و یا حتی اخم...!!!

کانال تلگرام: @niceroman1
niceroman.ir

چکاوک با کلافگی چشماش رو باز کرد...چرا این پسر نمی فهمه که اون الان باید بخوابه ، تا اثر این قرص لعنتی با همه ی غمو غصه هاش بره...با قدم های کوتاه درو باز کردو اینبار از درز چشماش به آبتین نگاه کرد...

آبتین بدون اینکه چیزی بگه رفت داخل...چکاوک اونقدر خوابالو و بی جون بود که شکایتی نکنه...فقط دلش می خواست بخوابه...اونم هر جایی...چشماش رو بست ...ایستاده خوابیدن هم برای خودش عالمی داشت....

آبتین چمدون دست نخورده ی چکاوک رو برداشتو...چمدون خودش رو گذاشت توی اتاق....از جلوی چکاوک که سرش رو خم کرده بود رد شدو خیلی جدی و دستوری گفت:

_ دنبالم بیا...

چند قدم که رفتو دید از اومدن چکاوک خبری نیست....چمدون رو زمین گذاشتو با اخم به سمت چکاوک رفت...این دختر انگار قصد آدم شدن نداشت...

روبروی چکاوک ایستادو دست به کمر گفت:

_ معلوم هست چیکار می کنی...؟؟؟برا چی نمیای...؟؟؟حتما باید با دادو فریاد بهت بفهمونم که باید یه کاری رو انجام بدی...!!!؟؟؟

چکاوک همچنان سربه زیر سکوت کرده بود....

آبتین که از جواب ندادن چکاوک و بی توجهیش یکم عصبانی شده بود....با یک دست شونه ی چکاوکو گرفتو تکونی بهش دادو :

_ هی باتوام...

که چکاوک بی تعادل رو به پایین سر خورد ...ناخوداگاه آبتین عکس والعمل نشون دادو با دوتا دست و زانوهایی خم شده...چکاوکو بین راه گرفت...با تعجب و البته یکم نگرانی... یه تکون محکم به چکاوک دادو با صدای نسبتا بلندی گفت:

_ هی چکاوک...چت شده ...؟؟؟(تقریبا با فریاد) چکاوک....

چکاوک تکونی خوردو همونجور خم شده سمت زمین سرش رو آهسته بلند کردو از میون درز چشمای سرخش گفت:

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

_ چته بابا...اگه گذاشتی یکم بخوابم...

آبتین با شگفتی : خواااب...؟؟؟

چکاوک اخم ریزی کردو: اَه چته بابا هی داد می زنی...؟؟؟

سکوت آبتین باعث شد که بدون توجه به موقعیتی که توشه دوباره چشماش رو ببنده....آبتین با چشمای گرد شده نگاهش رو به اطراف اتاق گردوند...روی پاتختی توجهش به بسته قرص های چکاوکو یه لیوان یه بار مصرف آب نیم خورده جلب شد...

نفسش رو دوباره پوف کرد...همون...به خاطر اثر داروها اینجور شده بود...آهسته صاف ایستادو...چکاوک رو هم بالا کشید...یکم به چکاوک که انگار واقعا خوابیده بود نگاه کردو...بدون اینکه فکر کنه چرا داره این کارو می کنه ... یه دستش رو دور شونه های چکاوک حلقه کردو دست دیگش رو زیر زانوهاش گذاشتو در آغوشش گرفت...بدون تردید رفت سمت اتاق خودش که درش باز بود...چکاوک رو آهسته روی تخت دو نفره ی کنار پنجره گذاشتو ... بعد هم چمدونش رو اورد داخل اتاق.... دلش خواست یه کار دیگه هم انجام بده...که انجامش داد... پرده ی پنجره رو تا انتها کشید...اینجوری وقتی از خواب بیدار می شد می تونست از دیدن زاینده رود یکم هیجان زده بشه.... لبخند محوی از تصور عکس العمل چکاوک زدو خواست از اتاق بره بیرون...ولی وسط راه ایستاد...چند قدم رفته رو برگشتو کنار تخت ایستاد...یکم با تردید به چکاوک نگاه کردو عاقبت دستش رو دراز کرد ...می دونست کار کثیفیه....

ولی الان از اون زمانهایی بود که نمی تونست بی خیالش بشه....

پس آهسته جورابای چکاوک رو دونه دونه از پاهاش بیرون کشید...به نظرش کار قشنگی نبود که آدم با جورابای عرق کرده و پر از بوی گند توی رختخواب بره...

کارش که تموم شد....از اتاق بیرون رفتو داخل اتاق خودش شد....بعد از اینکه دستاش رو شست....تصمیم گرفت اون هم یکم استراحت کنه....

وقتی دراز کشیدو چشماش رو روی هم گذاشت...داشت به این موضوع فکر می کرد...که چرا بعد از اینکه ... موهای بلندی توی رختخوابش پیدا کرد و متوجه شد، چکاوک اونجا خوابیده ...به محمد نگفت رویه ی تختو عوض کنه...!!!یا حداقل خودش چیزی به چکاوک بگه...!!!!

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک از شدت ضعف اخمی کردو بعد از اینکه توی جاش غلتی زد چشماش رو باز کرد ...یکم با گیجی به محیط غریبه ی اطرافش نگاه کرد و بعد سریع توی جاش نشست...چشماش رو با پشت دستش مالیدو بازم به اطراف نگاه کرد...که نگاهش از پنجره ی کنارش به منظره ی زاینده رود افتاد...اون اصفهان بود...با ذوق خودشو روی تخت دوزانو کشید سمت پنجره و با چشماش صحنه ی روبروش رو بلعید...

ولی بعد از چند ثانیه اخمی کردو متفکر به عقب برگشت...اون مطمئن بود که تختش یه نفره بودو اون سمت اتاق قرار داشت....از تخت پایین اومدو در حالی که روسری و مانتوی چروک شدش رو صاف می کرد چشمش به جوراباش که کف اتاق بودن افتاد...واا...با دستش چونش رو لمس کرد...بعد از مدتی مغزش به کار افتادو یادش اومد که آبتین اومده بود در اتاقش...حرفاش رو یادش نبود...ولی مطمئن بود اومدن به این اتاق ....خوابیدن روی این تخت و حتی دراوردن جوراباش کار آبتینه...

خواست اخم کنه...اما لبخند عمیقش این اجازه رو بهش نداد...با اینکه آبتین خیلی تلخ بودو با حرفاش آزارش می داد...ولی گاهی اوقات هم پسره خوبی می شد...مطمئنا هنوز آبتینه توی اون عکسا یه جایی درون وجودش بود...ولی نمی دونست چرا نمی زاره که خودشو کامل نشون بده...

دلش نمی خواست ناراحتی های قبل از خوردن قرصاش رو یادش بیاره و...با فکر کردن بهشون این مسافرت رو خراب کنه...

صدای قورر معدش فرصت فلسفی بافی بیشتر رو ازش گرفت...گوشیش رو از جیبش بیرون اوردو به ساعتش نگاه کرد...با دیدن ٤-٣٠ دقیقه به معده ی بی نواش حق داد که ترومپت بزنه...

یه نگاه دیگه به زاینده رود کردو با خوشی رفت سمت اتاق آبتین...پشت در یه نفس عمیق کشیدو در زد... بعد از چند ثانیه در باز و آبتین خان رؤیت شد...اونم چه رؤیتی...

حوله ای به کمرش بسته بود...یه حوله ی نسبتا کوتاه هم روی دوشش بود...که البته به غیر از قسمتی از کمرو بازوهاش جای دیگه ای رو نپوشونده بود...و سینه وشکم عضلانیو خیسش کاملا در دید بود...موهاش هم خیس بودو قطرات آب ازش می چکید....

با صدای تک سرفه ی آبتین ،چکاوک که تا اون لحظه با دهن باز و چشمایی که تا آخرین حد ممکن بازشون کره بود تا خدایی نکرده صحنه ای رو از دست نده ... صورتش رو با همون پوزیشن گرفت بالا و بدون توجه به لبخند کج آبتین، بدون فکر گفت :

بی دردن به ره نیکان تلگرام کانال @niceroman_ir
niceroman.ir

_ بابا دمت جیز... عجب هیکل باحالی داری...زدی رو دست اون مرده تو ترمناتور...

و دوباره خیلی ضایع نگاهش رو کشید پایین...

آبتین که حالا کامل لبخند می زد... صورتش رو تا جلوی صورت چکاوک برد پایینو وقتی نگاهش رو متوجه خودش کرد با شیطنتی که ازش بعید بود گفت:

_ قابل شما رو نداره خانوم....

چکاوک با شنیدن این حرف تازه به خودش اومدو تا فهمید که در حد تیم ملی گند زده...تا آخرین حد ممکن سرخ شدو....سرش رو انداخت پایین....

آبتین صاف ایستادو بدون اینکه نگاهش رو از صورت قرمز چکاوک بگیره... با همون لبخند که دوباره کج شده بود...برای اینکه چکاوک رو از اون حالو هوا دور کنه گفت:

_ حتما گشنت شده...بیا تو تا من حاضر بشمو بریم بیرون....

چکاوک با همون سر پایین ...با صدای آهسته ای که به سختی شنیده می شد...

_ نه منم برم حاضر بشم....

و فوری جیم شد توی اتاقشو درو محکم بست....

به پشت در تکیه دادو نفسش رو با شدت داد بیرون...کف خنک دستاشو گذاشت روی صورت داغشو...رفت سمت آیینه...روسریش رو از سرش کشیدو به گوشای سرخ شدش توی آیینه نگاه کرد...زمزمه وار گفت:

_ چکاوک گند زدی...الان آبتین با خودش می گه عجب دختر بی حیایی...

عقب عقب رفتو با نامیدی روی تخت نشست...از قصد اون کارو نکرده بود...دوباره هیکل آبتین توی ذهنش نقش بست...ولی خداییش عجب هیکلی داشت....چشماش گشاد شدو بلند به خوش گفت:

_ دختره ی چشم سفید...

و یه چک محکم حواله ی صورتش کرد....دستش رو گذاشت روی صورتشو آهسته نالید....

_ خب بابا مگه دروغ می گم...هیکلش خیلی بیست بود....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

سرش رو محکم تکون دادو:

_ نه ...نه ...نه....بهش فکر نکن...اینا ندای شیاطینه....دارن از راه به درت می کنن....اصلا تقصیره اون بوزینه ی هندیه که ...نه...نه...بوزینه کوچیکه...تقصیره اون گوریل آفرقاییه که جلوی یه دختر چشم گوش بسته اون جوری عرض اندام می کنه...

سرش رو تکون دادو....بعد از اینکه چند بار از خودش ویشگون گرفت....از جاش بلند شد تا حاضر بشه....

در حالی که توی اتاق اونوری آبتین با شوک روبروی چمدون بازش روی تخت ،ایستاده بود و به لباسای داخلش نگاه می کرد....

نباید به محمد اعتماد می کردو آماده کردن چمدونش رو به اون می سپرد.... توی چمدونش از لباسای اسپرتی که همیشه انتهای کمدش یا زیر لباسای توی کشوش بودن پر شده بود...حتی اون لباسایی رو که با چکاوک خریده بوش ....ولی حتی یه پیرهن درست حسابی...یه کروات...کت...اینها هیچ کدوم نبودن....

نفسش رو با کلافگی فوت کردو...توی ذهنش برای محمد خطو نشون کشید....

یاد اون دوتا جعبه کفشی که محمد همراه چمدون توی ماشینش گذاشت افتاد....فقط دعا می کرد اونا دیگه اینجور نباشن...

چون وگرنه مجبور می شد همه ی مسافرت رو با همین کفشی که توی راه پوشیده بود سر کنه...البته می تونست بره خرید...ولی حوصله ی خرید با چکاوک رو نداشت....دوباره نفسش رو فوت کردو...از بین لباسای داخل چمدون یه پیرهن آستین بلند آجری رنگ....با یه شلوار کتون کرم بیرون کشید... بعد از اینکه لباسارو پوشید جلوی آینه رفت...تازه متوجه اندامی بودن پیرهن شدو با حرص دندوناش رو روی هم سابید...بعید نبود که محمد رو اخراج کنه....

موهاش رو شونه کردو....بعد از اینکه یکم ادکلن هم ضمیمه ی تیپش کرد...سوییچو کیف پولش رو برداشتو از اتاق زد بیرون...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

همزمان با آبتین چکاوک هم از اتاقش اومد بیرون...و سعی کرد خیلی ریلکس خودشو بزنه به کوچه علی چپ ...و خیلیم موفق بود ...البته تا وقتی که آبتین مستقیم نرفته بود سمتش...اگه همونجا جلوی در می ایستاد...آبتین با اون قیافه ی جدیش می رفت توی شیکمش...با ترس جیغ ریزی زدو با یه جهش خودشو کشید کنار...

که آبتین پوزخندی زدو با کلید توی دستش در اتاق چکاوک رو قفل کردو...بعد بدون اینکه به چکاوک که ضایع شده در همون حالت پرشش خشک شده بود...نگاه کنه...راه افتاد سمت آسانسور...

چکاوک هم با حرص دنبالش رفت...آخرش یه بلایی سره این آبتین می یورد ...حالا یا خونش می یوفتاد گردنش...یا دیه اش...ولی به هر حال یک کدومش رو شاخش بود...شک نداشت...

وقتی سوار آسانسور شدن...چکاوک تازه متوجه تیپ متفاوت آبتین که پشت بهش ایستاده بود؛شد...به به بعضیا چه خوشتیپ شده بودن... نفس عمیقی کشیدو ...چه بوی خوبیم میده لامصب...همون بویی که رختخوابش میداد...

آهسته سرش رو جلو بردو.. نزدیک پیرهن آبتین نفس عمیقی کشید که ....آبیتن سریع سرشو به عقب چرخوندو غافلگیرش کرد...

به به ضایگی عجب عالمی داشت...با حرکت آبتین دماغ چکاوک چسیده بود به کمر آبتینو...همچنان با گیجی به آبتین که با ابروهایی بالا رفته نگاش می کرد...زل زده بود...

اما تقریبا سریع به خوش اومدو با کندی سرش رو عقب کشید...در حالی که اخماشو توی هم می کرد... با صورتی سرخ خیلی مزخرف سعی کرد دستو پیش بگیره که پس نیوفته...

ولی تا دهنشو باز کرد تا حرفی بزنه... در آسانسور باز شدو...آبتین با لبخندی کجو حرص درار از اتاقکش خارج شدو رفت تا کلید اتاقا رو بده به مسوولش...

چکاوک هم با اعصابی داغون ...پا کوبون به سمتش می رفتو به خودش لعنت می فرستاد...با اینهمه ضایع بازی...بعید نبود آبتین فکر کنه که چکاوک مشکل جنسی داره....

آبتین اومد کنار چکاوک که سرش پایین بودو گفت:

_ کنار در هتل منتظر باش تا من برم ماشینو از توی پارکینگ در بیارم...

@niceromanir کانال تلگرام: @niceromanir
niceroman.ir

و بدون اینکه به چکاوک مهلت حرف زدن بده رفت سمت آسانسور...

چکاوک هم رفت روبروی درو منتظر ایستاد...در حالی که با خوش فکر می کرد...((خدایا کرمتو شکر... این رسمشه اینهمه مارو جلوی این پیاز دوسر ضایع کنی...؟؟؟ هان...؟؟؟!!!))

ماشین جلوی هتل نگه داشتو بوق زد...چکاوک سوار شدو...آبتین حرکت کرد...

توی ماشین سکوت سنگینی بود...و چکاوک جرأت نداشت حرفی بزنه و به خیابونا زل زده بود...

آبتین نیم نگاهی به چکاوک انداختو با دیدن قیافه ی بغ کردش لبخندی زد...دلش نمی خواست چکاوک همینجوری ساکتو خجالت زده گوشه ی صندلی کز کنه...پس خودش سکوت رو شکست..:

_ چی دوست داری بخوری...؟؟؟

چکاوک آهسته سرش رو برگردوند...با دیدن لبخند آبتین...فهمید هنوزم آبتین توی فکر سوتی هاشه...اخماشو کشید توی همو...

_ لازم نیست جوانمردی کنیو بحثو عوض کنی...در حالی که اون لبخند لجاورت ...همچنان روی صورتته...اگه می خوای تیکه بندازی ...راحت باش من آمادم...فقط لطفا توی دلت بهم نخندو...در ظاهر بی خیال رفتار کن...

آبیتن قیافه ی مثلا متعجبی گرفتو:

_ منظورت چیه...؟؟؟

چکاوک دندون قروچه کردو با صدای بلند گفت:

_ اصلا این رفتارت جالب نیستش مهندس....

آبتین اونقدر عجیبو بی دلیل...و البته شاید با دلیل شارژ بود که از لحن تند چکاوک عصبانی نشه...پس اخماشو نمایشی کشید توی همو گفت:

_ منظورت چیه...؟؟؟از کدوم رفتار حرف می زنی...؟؟؟

چکاوک با این حرف به نهایت حرصو عصبانیت رسید...جیغ ریزی کشیدو با صدای جیغ جیغویی:

_ سر به سره من نزار گوریل انگوریه سبز...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

بلافاصله بعد از این حرفش بادش خوابیدو محکم با کف دست کوبید روی دهنش...آبتین ابروهاش رو با تعجب انداخت بالا و تکرار کرد:

_ گوریل انگوریه سبز...؟؟؟؟این دیگه چیه ...؟؟؟

و چند ثانیه برگشتو با سوال به چکاوک که حالا شرمنده بود نگاه کرد...سرش رو روبه خیابون گردوندو...ادامه داد:

_ منظورت که من نیستم...هستم...؟؟؟

چکاوک من من کرد...:

_ البته... البته که آره....

سریع چشماش ازین حرف خودش گشاد شد....دیگه نزدیک بود اشکش از دست کاراو حرفای خودش دربیاد...

آبتین نگاهی بهش انداختو...وقتی دید در شرف گریست....لبخندی زدو با لحن آرومی گفت:

_ عیبی نداره...امروز نمی دونم چرا حالم خوبه... پس استسناءً می بخشمت....

چکاوک نتونست جلوی زبونشو بگیره و دوباره گفت :

_ معلومه بعد از اینهمه سوتی های جور واجور من که کم از دلقک بازی نداشت کیفت کوکه...

آبتین لبخندی زدو حرفی نزد....دلیلش شاید این بودو...شاید هم حاله چکاوک که خوب بودو هرچند سوتی میدادو بهش بی احترامی می کرد....اما تلخ نبودو بی حس نبودو...چشماش پره اشک نبود....

همین براش بس بود...همین یجورایی بهش شادی ناشناخته ای رو تزریق میکرد...

با اینکه نمی دونست چرا براش همچین چیزی مهمه و دلیل این حسو حال چیه...!؟!!

و این ندونستن کمی عذابش میداد...ولی همچنان همین براش بس بود...همین بس بود...!!!

امشب در سر شوری دارم

امشب در دل نوری دارم

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

باز امشب در اوج آسمانم...

باشد رازی با ستارگانم..

امشب یکسر شوقو شورم...ازاین عالم گویی دورم...

از شادی پر گیرم که رسم به فلک... سرود هستی خوانم در بر حور و ملک..

در آسمانها غوغا فکنم ...سبو بریزم ساغر شکنم...

امشب یکسر شوق و شورم از این عالم گویی دورم...

با ماه و پروین سخنی گویم...

وز روی مه خود اثری جویم...

جان یابم زین شبها..می کاهم از غم ها...

ماه و زهره را به طرب آرم...

از خود بیخبرم ز شعف دارم... نغمه ای بر لبها..

امشب یکسر شوق و شورم ...ازین عالم گویی دورم...

آبتین دستاشو به هم غلاب کرده و زیر چونش گذاشته بودو به چکاوک که با آهنگ داخل رستوران ،با چشم بسته سرش رو تکون می داد...و هر از گاهی هم یه قسمت شعر رو غلط غلوط می خوند...نگاه می کرد...

وقتی آهنگ تموم شد...چکاوک چشماش رو باز کردو حق به جانب رو به آبتین گفت:

_ چیه تا حالا آدم ندیدی ...؟؟؟

آبتین دستاش رو از زیر چونش برداشتو همراه با پوزخندی:

_ آدم دیدم ...دلقک ندیدم...

و بعد بدون توجه به قیافه ی وارفته ی چکاوک یه قاشق از بریونیش رو خورد....

چکاوک هم که ضایع شده بود دیگه حرفی نزدو شروع کرد به غذا خوردن...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک با ذوق و صدای بلند- آقا یعنی این محشره...نه آبتین...؟؟؟

و به آبتین که دستاشو توی جیبش کرده بودو به زاینده رود خیره بود نگاه کرد...

آبتین زیر لب- آره قشنگه...

چکاوک با لبهای آویزون - اَه بی ذوق....

و دوباره به زاینده رود که چند قدم باهاش فاصله داشت زل زدو لباش دو مرتبه به خنده از هم باز شدن...

بعد از چند دیقه که توی سکوت گذشت...یدفعه صدای بلند چکاوک آمد که با هیجان گفت :

_ آبتین اون قایقا رو نگا...بیا بریم سوارشون شیم...

آبتین به جایی که چکاوک اشاره کرده بود نگاه کردو بلافاصله اخماشو توی هم کشیدو گفت:

_ غیر ممکنه...

چکاوک با حرص پاشو به زمین کوبیدو- اَه آبتین کم کم دارم شک می کنم که تو سی و دو سالت باشه...بیشتر می خوره صدو دو رو داشته باشی و ستون فقراتت پوک باشه و زبونت از خشکی بچسبه پشت دندون مصنوعیات ...

آبتین چپ چپ نگاش کرد که چکاوک لباشو جمع کردو دوباره گفت:

_ خب مگه دروغ می گم...از بس که بی ذوقو بی انرژی هستی نا خودا گاه این به ذهن آدم می رسه....الانم لابد برای این نمیای که می ترسی آرتروز زانوت اوت کنه و دندون مصنوعیات بیوفته توی آب...

آبتین با اخم بدون توجه به چکاوک با قدم های بلند به سمتی رفت...چکاوک هم پشت سرش تند تند راه افتاد در حالی که یه لبخند موزیانه روی لبش بودو به محل قایقها که به سمتش می رفتند نگاه می کرد...

توی صف بلیط ها ایستاده و منتظر بودن که ....چکاوک دستی رو روی گودی کمرش احساس کرد...سریع برگشت عقبو پسر سوسولی رو دید که با لبخند کثیفی نگاش می کرد...اینقدرجا کم بود که چکاوک نمیتونست از روش همیشگیش ...همون ضربه به نقطه ی حساس یا چیز دیگه ای

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

استفاده کنه...دست پسر که پایین تر رفت... لرزه به تن چکاوک افتادو با ترس سعی کرد خودش رو به آبتین که جلوش ایستاده بود نزدیکتر کنه....آبتین که فشار بدن چکاوکو از پشت احساس کرد با تعجب به سمتش برگشت که یکدفعه صدای لرزان چکاوک فریاد مانند بلند شد که گفت:

_ دستتو بردار بیشعور....

همه ی نگاه ها به اون سمت برگشت....آبتین که در آخرین لحظات دید دست پسر جلفی که کنار چکاوک بود از کجا برداشته شد...خونسردی همیشگیش رو از دست داد....فکش منقبض شد...بازوی چکاوکو گرفتو هلش داد پشت سر خودش...با چشمایی که هر لحظه سرخ تر می شد روبه روی پسره که با ترس به قدو هیکل آبتین زل زده بود ایستاد....به آرومی یقش رو گرفتو از بین دوندوناش که به شدت به هم فشارشون می داد با صدای دورگه ای گفت:

_ اشتباه کردی آقا پسر....حالا دونه دونه انگشتات رو می شکونم که دیگه ازین گوه خوریا نکنی....

پسره با ترس دستاشو بالا اوردو روی دستای آبتین گذاشتو لرزون گفت...

_ آقا ما غلط کردیم...چیز خوردیم....ترو خدا بیخیالمون شو....

آبتین پوزخندی زدو- د نه د....اینو وقتی ازین چیز خوریا می کردی باید به خودت می گفتی ...

و دستاشو از دور یقه ی پسره رها کردو با خشم توی صورتش کوبید...توی جمعیت همهمه شدو یکسری جلو اومدند تا جلوی آبتین رو بگیرن...اما قبل از اینکه بتونن آبتین رو مهار کنن آبتین پاشو گذاشت روی انگشتای پسره که روی زمین افتاده بودو محکم فشار داد...صدای نعره ی پسره بلند شد...اما آبتین همچنان با لذت پاشنه ی کفششو روی انگشتای پسره حرکت میداد...مردم هم هر کاری می کردن حریفش نمی شدن....به صورت بی سابقه ای عصبانی بودو هیچ چیز نمی تونست جلوش رو بگیره ...البته به جز....

چکاوک با هق هق از پشت بازوی آبتین رو کشیدو با التماس گفت:

_ آبتین ادب شد...کشتیش...آبتین جون من ولش کن...آبتین...

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتین با خشم برگشت عقب....با دیدن چکاوک که به پهنای صورت اشک می ریخت....چشماش رو بستو نفسش رو با شدت به بیرون فوت کرد...به محض اینکه پاش رو برداشت...پسره با درد از جاش بلند شدو با صورتی کبود فریاد زد..

_ روانی...مرتیکه دیوونه ...

یا آبتین دوباره سمتش خیز برداشت پسره به سرعت دویدو در حالی که بلند بلند فحش میداد از اونجا دور شد...

پیرمردی که بازوی آبتین رو نگه داشته بود چند بار زد روی شونش و آروم گفت:

_ حق داشتی پسرم ...غیرت مرد شوخی بردار نیست...

و از اونجا دور شد...چند دقیقه ای که گذشت همه به حال اولشون برگشتنو منتظر نوبتشون شدن....

چکاوک آهسته بازوی آبتین رو که سر به زیر نفس های عمیق می کشید رو لمس کردو با ناراحتی گفت:

_ آبتین ... بی خیالش من دیگه نمی خوام قایق سوار شم...بیا برگردیم...

آبتین بدون اینکه به چکاوک نگاه کنه یا حتی حرفی بزنه صاف توی صف ایستاد...بازوی چکاوک رو هم گرفت و کشیدش جلوی خودشو، از پشت چسبوندش به سینش و دستاشو گذاشت روی شونه هاش ...چکاوک ازاین حرکت آبتین شوکه شد... اما جرئت نکرد چیزی بگه و همونجا ایستاد...

آبتین هم در سکوت، عمیق رفته بود توی فکر...تا به حال همچین احساسی رو تجربه نکرده بود... یه خشمی که سرار بدنش رو می سوزوندو طعم دهنش رو تلخ می کرد....یه حسی که هنوزم دستو پاشو سوزن سوزن می کرد .... با یاد آوری پسر دستاش رو محکم شونه های چکاوک فشار داد...

با صدای آی ضعیفی که از گلوی چکاوک اومد ... به خودش اومد و از فشار دستاش کم کرد...

بالاخره نوبت بهشون رسید ...بعد از خریدن بلیط و البته یه بسته پفک از دستفروشی که کنار قایق ها بود توسط چکاوک..با پوشیدن جلیقه ی نجات ...سوار قایق دونفره ی قو شکلی شدن...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

بعد از اینکه سوار شدن...مردی که مسوول قایق ها بود اونا رو با یه هل فرستاد روی رودخونه...چکاوک که از ذوق ناراحتی قبلیش رو فراموش کرده بود با شوق در حالی که به آب نگاه می کرد گفت:

_ خیلی باحاله ها...حالا ما باید پارو بزنیم دیگه آره...؟؟؟

و به آبتین نگاه کرد...برخلاف خودش صورت آبتین همچنان گرفته و اخماش توی هم بود....

با ناراحتی لباشو داد جلو گفت:

_ مهندس دیگه بهش فکر نکن دیگه...اون یه غلطی کرد شما هم مردونگی کردی به جای من حسابشو رسیدی...همه چی تموم شد رفت پی کارش...الانو دریاب ...بعده ها پشیمون می شی ها...حالا از ما گفتن بود...

اما آبتین برخلاف حرفای چکاوک... الان بیشتر به این خاطر گرفته بود که یه ناشناخته ی دیگه هم به ناشناخته های قبلیش اضافه شده بودو اون براش توضیحی نداشت...الان سوالش از خودش این بود...چرا باید بخاطر این دختر اینقدر غیرتی می شد...؟؟؟چیزی که قبل از این به این شدتش رو تجربه نکرده بود...بهتر بود بگه از ده سال پیش به بعد تجربش نکرده بود...و اینکه اصلا کسی نبود تا به خاطرش غیرتی بشه....که همچین کاری ازش سر بزنه و بدونن فکر اون کارو با پسره بکنه....

با ضربه ی محکمی که به بازوش خورد ، سرش رو به سمت چکاوک برگردوند که با صورتی جمع شده از درد ،دست مشت شدش رو ماساژ می داد و با اخم نگاش می کرد....

چکاوک حق به جانب گفت- تروخدا شما یه وقت خودتو خسته نکنی پارو بزنی...شما فقط بشین برو توی فضا با اون ابروهای گره خوردت منظومه ی شمسی رو هم بزن...بلکه اون وسط مسطاش یه سیاره ی جدید کشف کردی...

آبتین ناخوداگاه ابروهاش از هم فاصله گرفتو...در حالی که به چکاوک نگاه می کرد ...لبخند محوی ناخواسته رو لباش نشست....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک دستشو انداختو با تعجب به صورت آبتین اشاره کردوگفت:

_ این سه تا معنی میده...یک اینکه از پرورویی من در عجبی...دو اینکه نمی خوای با ابروهات منظومه ی شمسی رو هم بزنی...سه اینکه چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی...سه ممیز پنج هم اینه که از پرورویی من در عجبی و الان میخوای بگی که ممنون که بهم یاد آوری کردی باید پارو بزنم...حالا میشه شما برای من مشخص کنی که دقیقا کدوم پیام رو داری می فرستی...؟؟؟

لبخند آبتین عمیق تر شدو صورتش رو برگردوند جلو و گفت:

_ هرکدومو دوست داری خودت انتخاب کن...با اینکه درست متوجه نشدم قسمت سه چه ربطی به قضیه داشت....

چکاوک – خودمم نمی دونم یدفعه اومد نوک مغزم ...منم گفتم...خب حالا که انتخابو گذاشتی به عهده ی خودم...من فکر می کنم تو می خواستی بگی که ممنون که بهم یاد آوری کردی تا پارو بزنم...البته منهای اون اول اولای جمله....خب حالا نظر مثبت شما چیه...؟؟؟

آبتین- موافقم....

و به دنبال این حرف شروع کرد به پارو زدن....چکاوک هم دیگه چیزی نگفتو اونم پارو زد....

وقتی یکم از اون مکان اولیشون دور شدن....

چکاوک دستاشو از هم کش دادو گفت: این هوا جون میده برای پفک خوردن....

و بسته ی پفک رو از زیر پاش برداشتو ...درش رو باز کرد...با لذت یه دونشو به دهن گذاشتو چشماش رو بستو با سرو صدا جویدش...

چشماش رو باز کردو بسته ی پفک رو گرفت جلوی صورت آبتینو :

_ بردار...

آبتین- من ازاین چیزا نمی خورم....

چکاوک – وا...مگه می شه کسی ازاین چیزا نخوره...مگر اینکه....

یکم فکر کردو بعد با هین بلندی ادامه داد – ای وای نکنه فشار خون داری ....؟؟؟

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

سریع پفکو کشید جلوی خودشو : ببخشید یادم نبود این چیزا توی سنه تو طبیعیه....یه وقت سکته می کنی....می مونی رو دستم...

پفک دیگه ای رو خوردو در حالی که می جویدش : اشکال نداره ....یادم بنداز رفتیم هتل برات سوپ پیاز درست کنم...برا فشار خون خوبه...

و با خنده ای زیر پوستی صورتشو سمت رودخونه برگردوند...آبتین با حرص بسته ی پفک رو از دست چکاوک بیرون کشیدو....از داخلش یه مشت پفک برداشت....و بعد بسته رو پرت کرد توی بغل چکاوک که دوباره موزیانه می خندید...خوب نقطه ضعفی از آبتین گیر اورده بود...بعد از اینکه مطمئن شد آبتین پفکا رو دونه دونه می زاره داخل دهنش...خودش هم مشغول شد...

هراز گاهی هم انگشتاش رو با سرو صدا می لیسید....یک بار هم در اوج خباثت با همون انگشتا یه پفک

گرفت سمت آبتین...آبتین هم که حواسش نبود بلافاصله گذاشتش توی دهنش...اما با دیدن نیشخند گوشه ی لب چکاوک و انگشتاش که دونه دونه می مکیدشون....سریع سرش رو برگردوند سمت رودخونه و محتویات داخل دهنش رو با چندش تف کرد توی آب...و بعدش هم یه چشم غره ی شیک به چکاوک رفت...که چکاوک با بی خیالی شونه هاش رو بالا انداختو با خونسردی به رودخونه نگاه کرد...

بعد از اینکه قایق رو تحویل دادن ...دیگه هوا تاریک شده بود....چراغای کنار رودخونه و سی سه پل رو روشن کرده بودنو بازتابشون توی آب منظره ی قشنگی رو به وجود اورده بود...چکاوک روی چمن ها نشسته بودوبا لذت به منظره ی قشنگ اطرافش نگاه می کرد و از جنبو جوش مردم لذت می برد...

آبتین هم کنار چکاوک ایستاده بود...یه نگاه بهش انداخت اینجور که پیدا بود می خواست حالا حالاها اونجا بمونه...اینهمه ذوقو شوقش هنوز هم براش عجیب بود...نفسش رو فوت کرد و سرش رو به طرف دیگه ای کشوند ... دختری رو دید که زیر درختی همون نزدیکی نشسته بود و مستقیم نگاهش می کنه ... مانتوی خیلی تنگی پوشیده بود و شالش هم روی شونش افتاده بود.... با بوسه ای که دختر براش فرستاد ...به خودش اومد ؛ اخم کردو برگشت سمت چکاوک...که دید کنارش ایستاده و دست به سینه ،با اخمو دلخوری نگاش می کنه...ابروهاش رو انداخت بالا و خواست چیزی بگه که بوی عطر تندی اومدو بعد از اون دستی روی شونه اش نشست ...

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چرخید و دست از روی شونش افتاد... همون دختره پشت سرش ایستاده بودو با لبخند نگاش می کرد ... دستش رو اورد جلو گفت :

_ به شهرمون خوش اومدید ... جنابه...

و مکث کرد که آبتین چیزی بگه ....اما با سکوتشو اخمای درهمش مواجه شد...

چکاوک نمی دونست چرا داره از حرص می ترکه ... دلش می خواست اول تا می تونه موهای فره دختره رو که از گله سر بزرگش اومده بود بیرون رو بکشه تا جیغش در بیاد و بعدش هم اون بازوهای قلمبمه ی آبتین رو که توی این لباسش برامده تر از همیشه به نظر می اومد رو اونقدر گاز بگیره تا خون بیاد...اصلا کتو شلوارش کدوم گوری بود!!؟؟؟...اومده مسافرت دلبری کنه...چه معنی میده دختر ازاین لباسا بپوشه...نه اشتباه شد...چه معنی میده پسر ازاین لباسا بپوشه...!!!پشته چشمی نازک کردو بلند گفت:

_ والله...

با صدای چکاوک هر جفتشون به سمتش نگاه کردن...

دختره با اون لبای قلوه ایش لبخند ملیحی زدو:

_ چیزی گفتی عزیزم...

چکاوک دندون قروچه کردو با حرص لبخند مصنوعی و یخی زدو گفت:

_ اسم من چکاوکه...عزیزمو باید به این آقا بگی...

دختر با تعجب اول نگاهی به چکاوکو بعد به آبتین که اونم با تعجب به چکاوک زل زده بود انداخت...سریع به خودش اومد لبخندی زد و در حالی که دوباره دستش رو روی بازوی آبتین می زاشت گفت:

_ باید این خانوم کوچولو خواهرتون باشن نه...؟؟؟

و روبه آبتین با لوندی چند بار پلک زد...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک مستقیم داشت به دست دختره که روی بازوی آبتین بود نگاه می کردو به ساعتی پیش فکر می کرد که بین همین بازوها ایستاده بودو ته ته دلش از حمایت غیر مستقیم آبتین قلقلک می شد...

دختره چی گفت...؟؟؟خانوم کوچولو...!!!؟ دوباره دندون قروچه کرد...به آبتین که ریلکسو دست به جیب ایستاده بودو تلاشی برای برداشتن دست دختره نمی کرد نگاه کرد...واقعا این آبتین عجب جلب مخفی مزخرفی بود...برا همه مادربود برا چکاوک زن بابا...

یه دندون قروچه ی دیگه....

صدای نازک دختره بلند شد که گفت:

_ اسم من عسله...اسم شما چیه..؟؟؟

آبتین اصلا از این وضع راضی نبود...ولی نمی دونست چرا دیدن صورت سرخ شده و اخمای درهم چکاوک یه حس خوشی بهش می ده...شاید خبیث شده بود...یا شایدم ...

پس با بی خیالی بدون اینکه به دختره نگاه کنه گفت: آبتین...

دختره مثلا با ذوق زیاد صداشو بالا بردو – واااااای....من همیشه عاشق اسم آبتین بودم...

و خودشو به آبتین نزدیکتر کرد به صورتی که بدنش چسبید به پهلوی آبتین...

چکاوک دیگه نتونست تحمل کنه مسخره شدنو تیکه شنیدنش از آبتین رو در آینده ای نزدیک به جون خریدو....

با یه قدم خودشو رسوند به دختره...بازوشو گرفتو با فشار از آبتین دورش کردو بعد هم دستشو که مثل سریچ چسبیده بود به همون قلمه ی بازوش رو کندو با صدایی که از شدت خشم می لرزید :

_ عسل جان بفرما تو دمه در بده....

عسل با ترسی ساختگی بازوشو از دست چکاوک بیرون کشیدو با همون صدای نازک که مثل ناخن روی تارای عصبی چکاوک کشیده میشد گفت:

_ ای وای...چکاوک جون چیکار می کنی...

چکاوک پوزخندی زدو با تمسخر :

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ از کی تا حالا جون شما شدمو خودم خبر ندارم...؟؟؟

دختره- چی می گی عزیزم...مگه چی شده که اینقدر عصبی شدی...؟؟؟!!!

چکاوک- هیچی لئوناردو داوینچی شده...دختره ی پرو ...

انگشتشو با تهدید گرفت روبروی دختره ادامه داد- ببین شیرین عسل...من نه عزیز تو ام...نه خانوم کوچولو ام...نه خواهر این آقام...من چکاوکم ...عزیز مامانمم...و زنه این آقا ایم که همش مثل چسب چوب بهش می چسبی...

لبخند کمرنگی روی لبای آبتین نشست...که با حرفی که عسل زد به اخم تبدیل شد...

دختره هم متقابلا پوزخندی زد و- حالا می فهمم چرا این آقا آبتین اینقدر افسرده و ساکته...از برکات داشتن زنه دیوونه ای مثل توهه...خانووووووم کوچولو...

چکاوک جیغ ریزی کشیدو حمله کرد سمت دختره...موهاشو گرفت توی دستشو با تموم قدرت کشید که عسل با صدای بلندی جیغ کشید...آدمایی که اون اطراف بودن به اون سمت نگاه کردن...

چند ثانیه طول کشید تا آبتین از شوک کار چکاوک بیرون بیادو بفهمه چه خبره...سریع کشید جلو و سعی کرد دست چکاوک رو از موهای عسل که مدام جیغ می کشید جدا کنه... اما چکاوک ول کن قضیه نبودو همچنان با قدرت تمام به کارش ادامه میداد...

آبتین که دید فایده ای نداره ...از پشت دستاشو دور کمر چکاوک حلقه کرد... از زمین بلندش کردو با خودش به عقب کشید...

دستای چکاوک از موهای عسل جدا شد اما هنوز دلش خنک نشده بودو با عصبانیت توی بغل آبتین دستو پا میزد تا بره ادامه ی کارش رو انجام بده...و مدام با صدای بلندو پر از بغض می گفت:

_ بزارم زمین...میگم بزارم زمین برم بهش نشون بدم دیوونه کیه...

عسل با ترس شالشو سرش کردو یکم که دور شد بلند گفت:

_ دیوونه تویی شک نکن...حتما خودتو به یه روانپزشک نشون بده...

و سریع دور شد...چکاوک با قدرت بیشتری دستو پا زد تا دختره هنوز خیلی فاصله نگرفته بره حقشو کفه دستش بزاره...

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

اما آبتین پشیمون از بازی ای که خودش شروع نکرده بود...ولی خیلی بچگانه اون دخترو همراهی کرده و اینطور چکاوکو به تلاطم انداخته بود...چکاوک رو توی آغوشش چرخوندو از روبرو بازوهاشو دورش حلقه کرد تا آرومش کنه....به هر کسیم که اون اطراف بود با اخم نگاه کرد...تا از اطرافشون پراکنده بشن...

چکاوک توی آغوشش آروم گرفته بود....آبتین نفس راحتی کشید...اما هنوز نفسش رو بیرون نداده بود که بخاطر دردی که توی بازوش حس کرد ...داخل ریه اش حبس شد...تا تبدیل به فریاد نشه...

به پایین نگاه کرد... سر چکاوک روی بازوش بودو دندوناش رو به شدت توی بازوش فرو می کرد...چشماش رو از درد روی هم فشار داد و لبش رو گاز گرفت تا صداش در نیاد...

نمی دونست چرا داره تحمل می کنه ...!!! خیلی راحت می تونست چکاوکو از آغوشش بکشه بیرونو نزاره بیشتر از این گازش بگیره...ولی اینقدر صبر کرد تا خود چکاوک خسته ازون جدال یه طرفه دستاشو روی سینه ی ابتین فشار داد ...تا بزاردش روی زمین...

آبتین هم بلافاصله خواستش رو انجام داد...چکاوک مانتوش رو صاف کردو بغ کرده با صدای آهسته ای گفت:

_ همش تقصیر تو بود...همش تقصیره تو بود...وگرنه من دیوونه نیستم که ازین کارا بکنم... همش تقصیره تو بود....که اون دختره به من گفت دیوونه...همش...

آبتین حرفشو قطع کردو- آره همش تقصیره من بود...

هردوشون برای چند لحظه ساکتر شدن...آبتین برای اینکه ازون جو سنگین بیرون بیان خیلی جدی گفت:

_ خب دیگه اگه هنوز بعد از اونهمه خوردن بازوی من هوزم گرسنته...بجم بریم یه جا غذا بخوریم...

چکاوک چپ چپ بهش نگاه کردو جلوتر ازش راه افتاد به سمت ماشین...

شب موقع خواب آبتین زیر نور چراغ خواب به رد دندونای چکاوک روی بازوش نگاه کردو با لبخند لمسش کرد...خوب شد بازوش ورزشکاری بود...وگرنه الان یه تیکش دیگه نبود...لبخند دیگه ای زدو بعد از خاموش کردن چراغ خواب خوابید...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک هم بعد از اینکه کلی لثه هاش رو که بعد از اون گاز جانانه حسابی درد می کرد با آب نمک ماساژ داد ...رفت توی رختخوابشو با فکر به اتفاقای اون روز خوابید....

**** ***\

با ضربه ی محکمی که به صورتش خورد ساکت شدو با نا باوری به آراد که با صورت سرخ شده و گردن متورم نفس نفس می زد نگاه کرد...انگشت شصتشو کشید گوشه ی لبشو با دیدن خون...نیشخندی زدو:

_ نه انگار جدی تر از این حرفاست...وگرنه غیرت با آراد بیگانه تر از این چیزاست که فشار به رگای پیشونیش بیاره...

آراد با صدای گرفته ای- فقط خفه شو...نزار دوباره دست روت بلند کنم...می دونی اگه زیادی گالتو بازکنی همین امشب راهیه بیمارستانت می کنم...

سامان صاف نشست رویه صندلیو با حرص یقه ی لباسش رو صاف کرد...

_ باشه داداش...ولی هر کسیم که باشه...فکر نمی کردم یه روز به خاطر یه دختر دست روی دوست چندینو چند سالت بلند کنی...

ولی یه چیزی رو همین اول بهت می گم...اگه دختر خوبیه...همین الان بی خیالش شو...به قول خودت ماها که تا حالا قدر موهای سرمون هرزه بازی کردیم...نمی تونیم به خاطر عشق و این چیزا که شاعرا می گن خودمونو تغییر بدیم...یکی دوروزه اولش آره ...احساس می کنیم عند اراده ایمو یه شبه می تونیم پسره پیغمبر شیم...ولی وقتی پای عشقو حالمون وسط میاد ... دوباره روتوتو...

آراد با صدای بلندی گفت- آره هرزه بودمو پاش هم هستم...ولی می خوام تغییر کنم...ازین زندگی داره حالم بهم می خوره...همه جاش بوی تعفن گرفته... نمی خوام بیشتر از این اینجوری زندگی کنم..من تازه بیستو یک سالمه و آره می دونم اندازه ی یه مرد چهل ساله گناه کردم...ولی می خوام برگردم...دیگه نمی خوام اینجوری ادامه بدم...حالا یه هدف دارم که می خوام به خاطرش عوض بشمو مطمئن باش که می شم...بهت ثابت می کنم....

سامان با بی حوصلگی خمیازه ای کشیدو گفت : خیله خب بابا کسی جلوت رو نگرفته...تغییر کن...اصلا موهاتو بلند کنو ریش بزارو یه لباس سفیدم تنت کن برو هند مرتاز شو...فقط امشبو قبل اینکه بری هندوستان در جوار گرگر راج خان بیا بریم خونه ی من که امشب تنهام...حوصلم سر نره...آبریکلا پسر تغییر...

و چشماش رو بست...آراد که تا اون موقع داشت با کلافگی به چرتو پرتای سامان گوش میداد...نفسش رو پر سرو صدا فوت کردو به سمت خونه ی سامان راه افتاد...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آراد روی مبل نشسته بودو در فکر بود که سامان لیوانی جلوش گرفتو گفت:

_ بابا امشبو به هندوستان فکر نکن خودم فردا اول وقت برات یه بلیط می گیرم مستقیم بری بنبئی...

آراد لیوانو گرفتو: کم چرتو پرت بگو...

به لیوان اشاره ای کردو ادامه داد:این چیه...؟؟؟گفتم که دیگه نمی خوام مشروب بخورم...

سامان – اَه بابا جمع کن خودتو...نترس غلیظ نیست...با آب قاطیه...

آراد – به هر حال نمی خوام...

سامان- به جون خودم نخوری برا همیشه دورتو خط می کشم...دیگه تا این حدم مثبت بازی در نیار که آدم حالش بد بشه...

آراد با تردید به لیوان توی دستش نگاه کردو با دیدن نگاه بر از اخم سامان یه سره دادش بالا...

یه پنج دیقه ای که گذشت...سرش گیج شد...با صدای کشیده ای به سامان که ریلکس روبروش نشسته بودو محتویات لیوانش رو مزه مزه می کرد گفت:

_ هـــــــــــــــــــــــــــــی ...چـــــــــــــــی...

نتونست حرفشو کامل کنه ..چشماش بسته شدو روی مبل افتاد...سامان با آرامش لیوانش رو سرکشید.... بعد گوشیش رو برداشتو شماره گرفت:

_ کارش تمومه....

_...

_ آره مطمئن باش...هیچکس نمی فهمه...

_...

سامان خنده ی بلندی کردو:

_ باشه منم یه دستی می رسونم...

_...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ اکی تا نیم ساعت دیگه منتظرتم...

گوشی رو قطع کردو با نیش خند روبه آراد گفت:

_ حالا تغییر کن رفیق...

نیم ساعت بعد زنگ خونه به صدا در اومد...سامان درو باز کرد و با لبخند گفت:

_ به به ...سلام خانوم خانوما...منور کردین...بفرمایین ترلان خانوم...

و یکم خم شد...

ترلان- کم نمک بریز...

رفت داخلو در حالی که شالش رو از سر برمی داشت ادامه داد : کو...کجاست...؟؟؟

سامان با پوزخندی تلخ گفت:

_ نترس فراریش ندادم...کارت رو راحت تر کردم بردمش داخل اتاق خواب...اگه دلم ازش پر نبود عمرا می زاشتم اینکارو بکنی...چون همیشه دلم می خواست برا خودم با شی...

ترلان- خفه شو سامان...تو که می دونی من همیشه آرادو می خواستم...

سامان نشست روی مبلو : آره می دونم...ولی دیر جنبیدی...وگرنه کارت به اینجا نمی کشید...

ترلان هم نشست روی مبل: خودمم واقعا دلم نمی خواست اینکارو بکنم...ولی وقتی گفتی چندین بار بهش گفتی من می خوام باهاش باشمو رد کرده...چیز دیگه ای به ذهنم نرسید...من هر کاری برای داشتنشش می کنم...

سامان سیگاری روشن کردو: ولی فکر نکنم به همین آسونیا باشه...نمی دونی امروز با چه حرارتی از هدفی که می خواد بخاطرش تغییر کنه حرف می زد...

ترلان با خشم: اگه هدفش یه دختر باشه هر کاری می کنم تا بی خیالش بشه...من کسی نیستم که به این راحتیا دست رد به سینم زده بشه...

سامان با ریلکسی دود سیگارش رو بیرون دادو: شک نکن که دختره...

ترلان لبخند مسمومی زدو سیگارو از دست سامان گرفت...پکی بهش زدو گفت:

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ ممکنه در آینده زن بشه...

سیگارو روی میز خاموش کردو با بدجنسی گفت:

_ دیگه وقتشه...در ضمن منم دخترم...پس بی زحمت شیشه ی سس قرمزتو بهم بده...

و قه قه زد...سامان از جاش بلند شدو :

_ از همین خباثتت خوشم میاد ...

ترلان خطاب به سامان که به سمت آشپزخونه می رفت بلند گفت:

_ من هر چیزی رو که بخوام بدست میارم...آراد که دیگه جای خود دارد...

سامان ظرف سسو به دستش دادو: در این که شکی نیست عزیزم ... کاش منم مثل تو بودمو می تونستم تو رو بدست بیارم...

روی مبل کنار ترلان نشستو با حسرت ادامه داد...

_ یکی از دلایلی که از آراد بدم میاد همینه...

ترلان با ناز خودش رو کشید روی پاهای سامانو در حالی که لباشو به گوشش نزدیک می کرد زمزمه کرد:

_ می دونی که منم از تو بدم میاد...

سامان سرش رو با لبخند چرخوند سمت ترلانو گفت:

_ همیشه گفتن عشقی که بعد از نفرت به وجود بیاد پایدارتره...

ترلان که داشت با انگشت اشاره روی گردن سامان خطوطی نامرئی می کشید ...با این حرفش با صدای بلند خندیدو میون خنده هاش رو به سامان که اخم کرده بود :

_ مخ من زدنی نیست آقا سامان...

سرش رو جلوتر بردو با لحن آرومو تحریک کننده ای گفت:

@niceromanir کانال تلگرام: @niceromanir
niceroman.ir

_ ولی من همین الان یکم ازت خوشم اومده...می دونی که..!!! می خوام همین یه شبو یکم باهات کنار بیام...تو هم می تونی فکر کنی مخ منو زدی...چطوره..؟؟؟

و لباشو روی لبای سامان گذاشت...سامان هم با اشتیاق همراهیش کرد...

نیم ساعت بعد ترلان از توی آغوش سامان بیرون اومدو با خنده ای مستانه گفت:

_ دیگه باید برم سر وقت کارم...ساختن صحنه ی اینجا هم با تو...

لباساشو از روی زمینو...ظرف سس رو از روی میز برداشتو با زدن چشمکی سامان رو تنها گذاشتو رفت داخل اتاقی که آراد بیهوش روی تخت افتاده بود...

لباساش رو کف اتاق پخشو پلا کرد...رفت سمت آراد ...در حالی که لبخند روی لباش بود لباساش رو دونه دونه از تنش در اوردو اون هارم پخش اتاق کرد...ظرف سسو برداشتو خالی کرد روی ملافه های سفید تخت...

بعد از تموم شدن کاراش کنار آراد دراز کشید ...زیر لب زمزمه کرد...

_ تو مال من می شی...هم خودت...هم عشقت...هم ثروتت...می دونی درسته توی یه خانواده ی پولدار به دنیا اومدم...درسته بابام قدرت زیادی داره...ولی این فقط ظاهر قضیست...خیلی خسیسه...

روی آرنجش نیم خیز شدو به صورت آراد نگاه کردو انگار که حرفاش رو می شنوه ادامه داد:

_ اونقدر که برای پول تو جیبی گرفتن ازش باید خودمو به این درو اون در بزنم...دوسش ندارم...می دونم اونم دوستم نداره...بالاخره داشتن زن بابا این محسناتم داره دیگه...باور کن اگه مادرم هنوز بود هیچوقت اینکارو باهات نمی کردم...ولی قول می دم اگه باهام راه بیای هر کاری کنم تا عاشقت بشم...قول می دم...

نگاهی به چشمای بسته ی آراد انداختو نفسش رو به بیرون فوت کرد...سرش رو گذاشت روی سینه ی آرادو چشماش رو بست...

ترلان- آره ...باید استراحت کنیم فردا روز طولانی ای برای هردومونه...

****

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

نور خورشید توی صورت آراد افتادو باعث شد آهسته درز پلکاش رو باز کنه...یکم به سقف نگاه کرد...گیج بود...خواست دستش رو بالا بیاره تا ساعتشو نگاه کنه...که احساس کرد دستش به جایی گیر کرده ...با تعجب چشماش رو انداخت پایین...با چیزی که دید حیرت زده نفسش درون سینش حبس شد...اینجا چه خبر بود...؟؟؟

چند بار چشماش رو بازو بسته کرد...آره حتما داشت خواب می دید...به اطراف نگاه کرد...اینجا که اتاق سامان بود...آره دیشب اومد خونه ی سامان...یه نگاه به خودش انداخت ...کاملا برهنه بود...اون دختر هم همین طور...با ترس سر جاش نشست که باعث شد ترلان از خواب بیدار بشه...در حالی که چشماش رو می مالید با صدای دورگه ای گفت:

_ چی شده عزیزم...؟؟؟

آراد گیج به دختر نگاه کرد...دیشب ...دیشب چه اتفاقی افتاد...؟؟؟دیشب روی مبل بود...گیج شده بودو...دیگه چیزی یادش نمی یومد با سر درگمی سرش رو میون دستاش گرفت...چی شده بود...چی شده بود...؟؟؟

ترلان دستش رو گذاشت روی بازوی آراد...اما آراد سریع خودشو کنار کشید...به ترلان که با نگرانی بهش خیره بود نگاه کرد...چشماش ریز شد...این دختر خیلی آشنا بود...این که... این که همون دختری بود که سامان می گفت...چه اتفاقی افتاده بود...؟؟؟

ترلان گفت: چی شده آراد...؟؟؟

آراد خودش رو عقب کشیدو گفت:

_ اینو من باید بپرسم...شما اینجا چیکار می کنی...؟؟؟چرا اینجایی...؟؟؟اونم با این وضع...!!!

ترلان بغض کرده گفت:

_ آراد نگو که هیچی یادت نمیاد...؟؟؟!!!

آراد با صدای بلند : من چیو یادم نمیاد هان...؟؟؟

اشکای ترلان ریختن روی گونه هاش...

ترلان- یعنی...یعنی...تو یادت نمیاد که ما دیشب...ما دیشب...

بی دین ربه نه کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

دستاش رو گذاشت روی صورتشو با صدای بلند گریه کرد...آراد با کلافگی نگاهشو زیر انداخت که ملافه ی قرمز شده رو دید...؟؟؟

کف دستش رو زد به پیشونیش...اون دیشب چه غلطی کرده بود...؟؟؟

سریع از توی تخت پرید پایینو با عجله شلوارش رو پوشید....باید سامان رو پیدا می کرد...اون حتما می تونست بهش بگه اینجا چه خبره...؟؟؟آره اون می دونست چی شده...!!!

رفت توی سالن...نگاهش کشیده شد سمت میز وسط مبلمان...پر از شیشه های مشروب بود...پنجه ی دو تا دستش رو فرو کرد بین موهاش...با شتاب خودش رو رسوند به آشپزخونه...سامان ریلکس داشت صبحونه می خورد...

با صدای بلندی گفت:

_ سامان اینجا چه خبره...؟؟؟

سامان از جا پرید...و:چته اینجوری اعلان وجود می کنی ...!!! زهرم ترکید...

آراد – سامان اینجا چه خبره...؟؟؟اینجا چه خبره...؟؟؟

سامان- چیه هی چه خبره چه خبره می کنی...؟؟؟دیشب بهت زیاد خوش گذشته رفتی توی هپروت ؛ از خبرا جا موندی...؟؟؟خبر می خوای برو بزن شبکه خبر همه چیرو برات می گه...راستی دیشب تو ونزوئلا زلزله اومده...

آراد با فریاد گفت:

_ کم مسخره بازی در بیار...بگو چرا من دیشب توی خونه ی تو خوابیدم...؟؟؟چرا وقتی صبح بلند شدم یه دختر توی آغوشم بود...؟؟؟

با عجز ادامه داد:سامان دیشب من چی کار کردم...؟؟؟

سامان با اخمایی درهم- حدس می زدم با اون همه مشروبی که دیشب خوردی صبح چیزی یادت نیاد...بیچاره ترلان ...

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ز ه د کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آراد- من فقط دیشب یه لیوان مشروب رقیق خوردم...

سامان پوزخندی زدو: آقارو...!!!یادت نمیاد بعد از اینکه همون یه لیوان مشروب گیجت کردو سر کیف اومدی...گفتی برم بازم بیارم...!!!من چه می دونستم تا حد مرگ می لومبونی...

آراد با سستی نشست روی صندلی و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

_ بعدش چی شد...؟؟؟اون دختره چرا...!!!

ادامه نداد...که سامان گفت:پسر انگاری راستی راستی هیچی یادت نیست...!!!بیچاره ترلان...

آراد با صدای بلندی گفت: چرا هی می گی بیچاره ترلان بیچاره ترلان...بگو منه احمق دیشب چه غلطی کردم...؟؟؟

سامان هم با صدای بلندی گفت: هوووی سره من داد نزنا...

آراد سرش رو بین دستاش گرفت...که سامان اینبار با صدای آرومی گفت:

_ این ترلان همون دخترست... که یه مدته طولانیه می خواد باهات باشه و تو قبول نمی کنی...از شانس بدش دیشب پیداش شد تا دوباره از من بخواد با تو حرف بزنم که تو خودتم اینجا بودی و البته مست و پاتیل...اون دختره بیچاره هم اینقدر تورو دوست داره...که هر کاری کردی هیچی بهت نگفت...حتی وقتی بردیش توی اتاقو اولین رابطشو باهاش داشتی...آراد می دونی کیه...؟؟؟دختر عزیز دردونه ی یکی از خر پولای تهران ...

آراد با صدای لرزونی گفت : تو نباید می زاشتی من اینکارو کنم...تو که می دونستی من دیگه نمی خوام اینجوری ادامه بدم...تو که می دونستی می خوام تغییر کنم...تو که می دونستی من یکی رو دوست دارم...

سامان اخم کردو: اَه جمع کن بابا حالمو بهم زدی حالا انگار اولین باره رابطه داشتی...!!!

آراد داد زدو گفت: اون موقع ها فرق می کرد لعنتی...اون موقع ها من کسی رو دوست نداشتم...خودتم می دونی من تا حالا با یه دختر نبودم...

ساما با عصبانیت گفت:

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام: @niceromanir
niceroman.ir

_ آقا دیشب خوشیشو کرده و حالا سره من داد می زنه...من که بهت گفته بودم امثال منو تو هیچ وقت تغییر نمی کنیم...نگفته بودم بهت...؟؟؟هاااان...!!!؟؟؟

صدای لرزان ترلان اومد که گفت:

_ آراد من...من دیگه دختر نیستم...و دوباره زد زیر گریه...

آراد با کلافگی از جاش بلند شدو گفت:

_ به من ربطی نداره...تو که دیدی من حاله درستو حسابی ندارم می خواستی بهم نزدیک نشی...فکر نکن با همین یه رابطه که من هیچیشم یادم نیست می تونی خودتو به ریش من ببندی...من خودم یکیو دوست دارم...براش می میرم...غیر ممکنه بیام دختری مثل تو رو بگیرم....

ترلان با هق هق گفت: مگه...مگه من چه جور دختریم...؟؟؟من اولین رابطم با تو بوده نامرد...!!!

آراد با کلافگی و خشم گفت: من حالم خوب نبود تو که حالت خوب بود...؟؟؟من قبول نمی کنمت...اینو توی گوشت فرو کن...دختریتم چیزی نیست...اگه خیلی براش نگرانی...من یکیو می شناسم که می تونه حلش کنه...

و سریع رفت توی اتاقو لباساش رو پوشید و بدون اینکه به سامانو ترلان که وسط سالن ایستاده بودن توجهی کنه از خونه زد بیرون...

ترلان با حرص اشکاش رو پاک کردو:

_ فکر کرده من همینجوری بی خیالش می شم...؟؟؟کور خونده اگه خیال می کنه دست از سرش برمی دارم...!!!

سامان با صدا خندیدو گفت: اوه اوه...بابا خشم اژدها...!!!ولی خدایی یکم دلم براش می سوزه ها...

ترلان دندون قروچه ای کردو گفت: تو یکی خفه...

سامان چشماش رو خمار کردو در حالی که به ترلان نزدیک می شد گفت:

_ می دونی وقتایی که اینجوری بی تربیت می شی...خیلی خواستنی می شی...

ترلان با پوزخندی نگاش کردو گفت:

_ برای تمدد اعصاب چیز خوبیه....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

****

آراد با آشفتگی رانندگی می کردو...چند باری هم نزدیک بود تصادف کنه....روبروی محل کار پریا زد روی ترمز...نمی دونست چرا اومده اونجا...احساس می کرد قراره پریاشو ازش بگیرن....میدونست همین الانشم پریا برای اون نیست...ولی دست خودش نبود پر از ترس شده بودو قلبش به شدت می تپید...با اون کاری که کرده بود...اگه چکاوک هم نمی فهمید...خودش که می دونست...یعنی حرف سامان درست بود که نمی تونست خودش رو تغییر بده...؟؟؟!!!

از ماشین پیاده شد و چند قدم رفت سمت ساختمون...ولی وسط راه ایستاد...اون با چه رویی می خواست پریا رو ببینه...وقتی که همین دیشب مست کرده و با یه دختر خوابیده بود...؟؟؟هیچی از دیشب یادش نمیومد...ولی سامان دروغ نمی گفت...می گفت؟؟؟حالا سامان دروغ گفته باشه....همه ی اون چیزایی که خودش دیده بود پس چی...؟؟؟

نمی خواست به سوزش چشماش توجهی کنه...نمی خواست ...

پریا از ساختمون بیرون اومد...کش چادرش رو روی سرش مرتب کردو خواست به سمت ماشینش بره که با دیدن کسی ایست کرد...یعنی اون پسری که توی چند قدمیش ایستاده و به ساختمون مجله زل زده بود، آراد برادر چکاوک بود...؟؟؟!!!

بیشتر دقت کرد...آراه خودش بود...ته دلش خالی شدو نک انگشتاش یخ کرد...سعی کرد با چند بار نفس عمیق کشیدن به خودش مسلط بشه...

با قدم های آهسته سمتش رفت...هرچی نزدیکتر می شد...آشفتگی آراد بیشتر توی چشم میومد....عمیق توی فکر بود و انگار متوجه پریا نشده بود...پنجه های دستش رو فرو کرد بین موهای بهم ریختش و برگشت تا بره ....که ...

پریا سریع صداش زد- آقا آراد....

آراد سریع به سمتش چرخید جوری که پریا یک قدم عقب رفت...ولی با دیدن چشمای آراد ناخواسته نزدیک تر شد...آره درست می دید...چشماش غرق اشک بودن ...انگار یه دست نامرئی قلبش رو چنگ زد....

با صدای لرزانی سلام کرد...

گرفتگی صدای آراد وقتی که جوابش رو داد بیشتر اذیتش کرد...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آراد که از حضور ناگهانی پریا همه ی وجودش به لرزه درومده بود ...با همه ی وجودش فقط بهش نگاه می کرد...صورت مهتابیش که میون چادر مشکیش مهتابی تر به نظر میومدو چشمای درشتو قهوه ای رنگش که با معصومیت بهش خیره بودن....باعث شدن تا چشماش پر آب تر بشه...اون لیاقت این پاکی و مظلومیت رو نداشت... وقتی که حتی دوشب نتونسته بود وفادار بمونه... به قولش ...به پری کوچولوش ...لیاقت اون کسی مثل پریا نبود...به خدا که نبود...ولی قلبش هنوز هم بی تابانه تر از همیشه می تپید...

پریا با صدای آرومی گفت: آقا آراد ...!!!حالتون خوبه...؟؟؟

آراد توی دلش گفت ((الهی قربون آقا آراد گفتنت بشم فرشته کوچولو...))

چشماش دیگه گنجایش اون همه اشکو نداشتن...سریع چرخید تا پریا شکستنشو نبینه...اشکاش ریختن روی گونه هاش ...با صدای دورگه ای گفت:

_ حالم...؟؟؟نه...خوب نیست...!!!

پریا با صدای نگرانی گفت:

_ اتفاقی افتاده...؟؟؟چکاوک چیزیش شده...؟؟؟

آراد لبخند تلخی زد و:

_ همه خوبن...منم خوبم ...شوخی کردم...

و بدون نگاهی به پریا سریع ازونجا دورشد...توی ماشینش نشستو با سرعت از اونجا رفت...

پریا با گیجی به مسیر رفتن آراد زل زده بود...با ناراحتی زیر لب زمزمه کرد:

_ من ناراحتش کردم...؟؟؟!!!

با صدای بلندی که اومد با هول از خواب پریدمو توی جام نشستم ...هر چی گوش دادم صدا تکرار نشد ...نفسمو بیرون دادمو خواستم دوباره بخوابم که اینبار صدا بلند تر از قبل اومدو باعث شد دوباره بشینم...هنوز گیج خواب بودمو نمی فهمیدم چه خبره...یکم تمرکز کردم...اینبار صدا که اومد

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

فهمیدم از دره....پووووووووووف...به ساعت نگاه کردم...تازه ساعت شش بود...دوباره صدای در اومد...اَه...عجب آدم گیریه ها...از توی رختخواب بلند شدم...رفتم سمت چادر نمازم که بندازمش سرم...که دوباره صدای در اومد...با حرص جیغ کشیدم:

_ چیه سرمو بردی...دودیقه ...فقط دودیقه دست خر کوتاه...

چادرو انداختم سرم...با قدم های حرصی رفتم سمت درو بازش کردم...با دیدن آبتین حرصی تر شدم...ریلکس وایساده بود و دستاشو کرده بود توی جیبشو به من نگاه می کرد...یعنی الان من می تونم یه فحش بهش بدم آیا...؟؟؟

با اخمو حق به جانب نگاهش میکردمو منتظر بودم...کارش رو بگه...وقتی که دید حرفی نمی زنم ...صداشو صاف کردو:

_ من امروز باید برم سرکشی به چند تا پروژه ...الانم می خوام برم صبحانه بخورم...

چکاوک دندون قروچه ای کردو :

_ نکنه واقعا فکر کردی من زنتم...که اومدی برنامه روزانتو بهم می گی...؟؟؟

آبتین هم اخم کرد...در عین حال پوزخندی هم زدو:

_ خیالات قشنگیه...ولی یه نکته ای رو باید بهت گوشزد کنم...من حتی در آینده وقتی با دختر انتخابی خودمم ازدواج کنم...بهش برنامه روزانه نمی دم...

نمی دونم چرا وقتی حرف از آینده و دختر انتخابی خودش زد یکم ...فقط یکم حالم گرفته شد....البته مقدارش اون حدی بود که باعث شد لال بشمو جوابشو ندم...

آبتین دوباره جدی گفت: امروز می خوام برم سرکشی به پروژه های شرکت...گفتم بیام بهت بگم...که اگه خواستی بیای با هم بریم صبحونه بخوریمو بعد هم بریم جاهایی که من کار دارم...

نگا نگا اصلا حرف می زنه من حرصم در میاد...اصلنم دلم نمی خواد باهاش برم...اصلنم حوصلم سر نمی ره ...مگه خودم چلاغم؟؟؟می رم اصفهانو می گردم به جای اینکه دنبال این میرغضب راه بیوفتم...والله....

با این فکرا خیلی با آرامش گفتم: نخیر نمی یام...الانم خوابم میاد می خوام برم بخوابم...

بی دی درن بر به نه د کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتین- من تا عصر نمیام ها...؟؟؟

من با بی خیالی- مهم نیست...هر وقت دلت خواست بیا...من که دختر انتخابی تو نیستم که اینهمه نگران تنهایی منی...!!!

بلافاصله فهمیدم گند زدم...فوری خودمو انداختم توی اتاقو درو بستم...

محکم زدم توی سرمو – بمیری چکاوک که سوتی ندی زندگیت نمی گذره...اَه...

با کلافگی خودمو انداختم توی تختم...بشمر سه خوابم برد...

وقتی که دوباره از خواب بیدار شدم...ساعت ده بود...یه کمون کشی جانانه کردمو ... یه خمیازه ی بلند بالا هم کشیدم...خیلی وقت بود تا این موقع صبح نخوابیده بودما...دقیقا از وقتی که این آبتینو بستن به ریشم...حالا آبتینم همینو می گه...امروز که ازش خبری

نیست...بزار برم برا خودم یه چرخی بزنم خوش بگذره...گور بابای شوور...والله...

سریع حاضر شدم...یه لقمه نون پنیر گردو هم برا خودم گرفتمو با کارت پولی که آراد با کلی اصرار بهم داده بود ،انداختم توی کوله ای که با خودم اورده بودم ...در اتاق رو قفل کردمو کلیدشم شوت کردم توی جیب شلوارم...

درست کنار هتل یه خود پرداز بود...قبلا مامانم هم یه کارت داشت که هر از گاهی ازش پول برداشت می کردیم...پس بلد بودم چیکار کنم...آقا چی فکر کردی...!!! ما برا خودمون مهندسیم...

اول زدم ببینم اصلا چقدری توی کارت پول هست...بعد از اینکه رقمش اومد...با چشمای گرد شده چند بار پلک زدم ...این چند تا صفر بود...؟؟؟نه خدایی چند تا بودش...؟؟؟یک...دو...سه ...چار...پنج...با صدای بلندی گفتم: هشت تا...؟؟؟

خب این ریاله...دوباره بلند گفتم: ده ملیون تومن...؟؟؟بابا بی خیال...

با دستی که به شونم خورد از هنگ بیرون اومد....با گیجی چرخیدمو گفتم :هاان...؟؟؟

که با دیدن چند نفری که پشت سرم بودن و با اخم نگام می کردن...لال شدم...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

سریع چرخیدم سمت خود پرداز تا کارمو کنم...حالا هر چی که توش باشه به من چه ...این کارت آراده ...من به اندازه نیازم از توش برمی دارمو بس...یه پنجاه تومنی گرفتمو...بعد از یه عذر خواهی زیرلبی از پشت سریام رفتم کنار خیابون تا تا کسی سوار بشم...

اول از همه خواستم که برم میدون نقش جهان...تعریفش رو خیلی شنیده بودم...ولی همیشه حسرتش رو می خوردم...

وقتی که رسیدم...از ذوق نمی دونستم چی کار کنم...با شوق به همه جا سرک می کشیدم....جلوی مغازه هاش کلی وایمیستادمو محو ظرفو ظروف داخل ویترین ها می شدم...با شنیدن صدای شکمم که شکایت می کرد...تازه یادم افتاد چیزی نخوردم...رفتم وسط میدون نشستمو نون پنیرم رو در اوردم...در حالی که به جنبو جوش مردم نگاه می کردم با ولع لقمم رو خوردم...

بعد از اینکه به شکمم رسیدم...با جستو خیز خودمو رسوندم به درشکه ای که کناری نگه داشته بودو به مردی که کنار اسبش ایستاده بودو نوازشش می کرد گفتم:

_ سلام...ببخشید می شه من سوار بشم...

مرد که خیلیم جوون بود لبخندی زدو گفت:

_ البته که می شه خانوم...

با لبخند سوار شدم ...اونم سوار شدو هی کرد...اسبم پیتیکوب پیتیکوب شروع کرد به دویدن...خوب که سواری کردم...یه تشکر جانانه از آقای راننده کردمو رفتم سمت بستنی فروشی ای که اونسمت بود...یه بستنی قیفی از اونایی که کلی شاخ داره گرفتمو خوشحالو خندون در حالی که می خوردمش رفتم توی بازارای گنده ای که اون اطراف بود... هر چیزی می دیدم دوست داشتم بخرم...ولی خب نمی شد که...نه رابطه ی آنچنانی با خانواده ی جدیدم داشتم که بخوام براشون سوغاتی بخرم...نه کارت پول برا من بود که بخوام ولخرجی کنم..!!! لبخند خبیثی زدم...حالا یه کمش که به جایی برنمی خورد،میخورد...!!!!؟؟

اول از همه برای پریا یه سرمه دون عاج فیلی خریدم با یه کیف پول سنتی خوشگل...

داشتم دنبال یه چیزی برای آراد می گشتم...که چشمم افتاد به گیوه های مردونه ی پر نقشو نگاری که خیلی خوشگل بودن...فوری رفتم داخل مغازه...یه سایزه بزرگشو خریدم....البته کارت کشیدما...پولش یکم زیاد بود....

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام @niceroman1
niceroman.ir

با قدم های آروم آروم از مغازه بیرون اومدم...نمی دونم چرا یه چیزی ته مهای دلم نمیزاشت سریع ازونجا دور بشمو برم سراغ یه مغازه ی دیگه...هنوز چند قدم نرفته ، ایستادم...چشمام رو بستمو نفس عمیقی کشیدم...زیر لب زمزمه کردم :

_ هیچ عیبی نداره این فقط یه کادوهه..هیچ چیز دیگه ای نیست بهش فکر نکن...بهش فکر نکن...

حتی وقتی برگشتم سمت مغازه...بهش فکر نکردم...حتی وقتی وارد مغازه شدم...حتی وقتی که گفتم یه جفت دیگه ازون کفشو بهم بدن...حتی وقتی گذاشتمش توی کیفم هم به این فکر نکردم که من چرا باید برای آبتین همچین چیزی بخرم...

همونجور توی بازار گشت می زدم که نگاهم افتاد به یه مغازه که پر از سنگ های زینتی بود...از روی کنجکاوی رفتم داخلش...تا پامو گذاشتم توی مغازه یه پسر نوجوون پرید جلومو بدون وقفه گفت:

_ خدمات ویژه ی فروشگاهمون تراشیدن اسم هر فرد روی سنگ ماه تولدشه...بگید ماه تولدتونو تا من کارمو شروع کنم...

وقتی سکوت کرد...لبخند عمیقی روی لبم نشست...این پسره مثل خودم قاطی داشت...

اون که لبخندمو دید ...خودشم لبخند زدو بازم منتظر نگاهم کرد...حالا نزار دلشو بشکنم...تا ماه تولدمو بهش گفتم رفت پشت پیشخون مغازه و مشغول شد...همینجور که داشتم به اطراف مغازه نگاه می کردم با خودم فکر کردم ...بد نبود ماه تولده آبتینم می دونستم ...با تفکر چونم رو لمس کردم ...حالا مگه حتما باید سنگ ماه تولدش باشه...؟؟؟لبخندی زدمو چرخیدم سمت پسره...

بعد از اینکه گشتو گزارم توی بازار تموم شد یه تاکسی گرفتمو خواستم منو به یه رستوران برسونه...تنهایی خوشی کردنم عالمی داشتا...یه کباب دبش زدم توی رگو...اینبار رفتم باغ گلها...

****

آبتین بعد از سرکشی به پروژه های شرکتش و صرف ناهار با مهندسین شرکت ...ساعت سه بعد از ظهر بود که برگشت به هتل...حتما تا الان چکاوک حسابی حوصلش سر رفته بود...ترجیح می داد یکم استراحت کنه و بعد ببرتش بیرون برای گردش...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

کلید اتاقش رو گرفت ... وقتی رسید به طبقه ی مورد نظر یکم پشت اتاق چکاوک مکث کرد...دستش رو برد جلو تا در بزنه...اما وسط راه متوقفش کرد...بعید نبود الان خواب باشه...نفسش رو بیرون داد...حوصله ی یه بحث بیخود رو مثل صبح نداشت...

رفت داخل اتاقش...بعد از اینکه یکم خوابید می رفت سراغش...آره این بهتر بود...

ساعت پنج عصر بود که حاضرو آماده در اتاق چکاوک رو زد...وقتی خبری نشد...دوباره هم کوبید...بازم خبری نشد...پوفی کشید...حتما هنوز خواب بود...این دختر خسته نمی شد اینقدر می خوابید ...اینبار با مشت به در زد...چند باره اینکارو کرد ولی جوابی نبود...

موبایلش رو در اوردو شماره ی چکاوک رو گرفت...یکم که دقت کرد صدای زنگ موبایل رو از داخل اتاق شنید...ابروهاش رو کشید توی هم...اگه توی اتاق بود چرا جواب نمی داد...؟؟؟موبایلو قطع کردو با کف دست چند ضربه ی محکم به در زدو در همون حال هم با صدای بلندی گفت:

_ چکاوک ...چکاوک...چرا درو باز نمی کنی...چکاوک...؟؟؟

حس بدی همه ی وجودش رو گرفت...سردرگم...با عجله و بدون توجه به آسانسور از پله ها سرازیر شد...

رسید جلوی متصدی که روی صندلی نشسته بودو با زوج جوونی صحبت می کرد ... با نفس نفس گفت:

_ ببخشید آقا اتاق۲۰۲ کلیدشو تحویل داده...؟؟؟

متصدی یه نگاه به کلیدای پشت سرش انداختو در حالی که سرش رو به چپو راست تکون می داد :

_ نه...این اتاق کلیدی تحویل نداده...

آبتین : من هرچی در می زنم خانومم ...(مکث کرد...چی گفتش...؟؟؟ سرش رو تکون داد و در ادامه گفت:) دررو باز نمی کنه...میشه لطفا کلید زاپاس اتاق هارو به من بدین...

متصدی از جاش بلند شدو در حالی که به سمتش میومد گفت :

_ اجازه بدین من خودم براتون بازش می کنم...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

و جلوتر از آبتین رفت سمت آسانسور...

وقتی رسیدن جلوی در اتاق ... مرده گفت :

_ ممکنه خانومتون حمام باشه ...

آبتین رفت توی فکر...تا در باز شد ، دستشو گذاشت روی سینه ی مردو :

_ ممکنه همونطوری باشه که شما می گین ...اجازه می دین ...

و خودش اول رفت داخل...به اطراف اتاق نگاهی انداخت...گوشی چکاوک روی تخت بودو...با قدم های بلند رفت سمت حمام...در نیمه باز بودو چراغش هم خاموش...یک قدم عقب رفتو دست مشت شدش رو گرفت جلوی دهنش...چشماش رو بست...آخه این دختر کجا رفته بود...؟؟؟چرا اینقدر بی فکر بود...؟؟؟ چرا بدون اینکه به اون اطلاع بده ...؟؟؟آخه کجا رفته بود وقتی جایی رو نمی شناسه...توی این شهر بزرگ ...پول همراهش بود....؟؟؟آدرس هتل رو می دونست...؟؟؟اگه گم بشه....حتی ....حتی....دختره ی بی فکر حتی گوشیش رو هم با خودش نبرده...!!!!یعنی نمی فهمه که آبتین براش نگران می شه...؟؟؟چرا...؟؟؟

چشمای آبتین سریع از هم باز شدن...چی شد..؟؟؟....تنها دلیلی که براش نگرانه...اینه که چکاوک دستش امانته...آره درستش همینه...وگرنه برا چی باید تپشای قلبش اینقدر تندو نامنظم باشه...آره همینه...

با ماشین توی خیابون های اصفهان چرخ می زدو خیلی بی فایده برای پیدا کردن چکاوک تلاش می کرد...کلافه به ساعتش نگاه کرد ...ساعت ۹ شب بودو هوا تاریک شده بود...چهار ساعت توی خیابونا بود....نفسش رو فوت کردو به سمت هتل رانندگی کرد...حتما تا الان چکاوک برگشته بود....آره ...اصلا بی خودی اینقدر نگران شده بود...چکاوک مطمئنا آدرس هتل رو داشت...و اونقدر هم بی ملاحظه نبود که تا این موقع بیرون بمونه...از اولش هم نباید اینقدر این موضوع رو جدی می گرفت...

رسید هتلو...فوری خودش رو رسوند جلوی اتاق چکاوک...ولی بازم هرچی در زد بی فایده بود...رفت لابی...متصدی با دیدنش...فوری رفت سمتش و :

_ قربان تونستید خانومتون رو پیدا کنید...؟؟؟

_نه...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

انگشتاش رو کشید داخل موهاشو ...به سقف لابی خیره شد...یعنی واقعا چکاوک به بلوغ فکری رسیده بود...؟؟؟حالا باید چیکار می کرد...؟؟؟کجا باید دنبالش می گشت...؟؟؟؟کجا....؟؟؟کجا....؟؟؟

با قرار گرفتن دستی رو شونش سریع چشماش رو باز کردو برگشت...مرد متصدی با نگرانی نگاهش می کرد...

مرد- آقا حالتون خوبه...؟؟؟رنگتون خیلی پریده...!!!

دست مرد رو پس زد و با اخم بهش خیره شد...مگه مرد هم رنگش می پره...؟؟؟!این دیگه از اون حرفا بود....اینروزا همه مثل چکاوک قاطی پاتی شده بودن...

مرد با تته پته- چ...چی..چیزی شده قربان...؟؟؟

آبتین کلافه پوفی کشیدو : نه ...فقط لطف کنید کلید زاپاس اتاق خانومم رو به من بدین...می خوام اونجا منتظرش بمونم...

آره یکم دیگه منتظرش می موندو اگه نمیومد به پلیس اطلاع می داد...این بهترین راه بود....

در اتاق چکاوک رو پشت سرش بستو روی تخت نشست...به طرف جلو خم شدو سرش رو میون دستاش گرفت....ساعت نه و نیم بود....

زیر لب زمزمه کرد: فقط یه ربع دیگه صبر می کنم....فقط یه ربع...

سرش رو بلند کرد...ساعت نه و چهل دقیه بود....دیگه نمی تونست تحمل کنه...بلند شد تا سریع خودش رو به اداره ی پلیس برسونه...که در با شتاب باز شدو...چکاوک با یه لبخند گنده همراه با یه قابلمه ی پلاستیکی که دستش بود میون چهارچوب در قرار گرفت....

چکاوک با صدای شادی گفت:اِ تو اینجا چیکار می کنی...؟؟؟

دستای آبتین افتادن کنارش و پاهاش کنار هم جفت شدن...با چشمای گرد شده به چکاوک که از توی کیفش بسته ای رو در می اورد خیره شد...

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک با ذوق چیزهایی که برای آبتین خریده بود رو دستش گرفت... یک قدم به سمتش حرکت کرد که یکدفعه با سیلی محکمی که به صورتش خورد ، افتاد زمین ....با شک دستش رو گذاشت روی گونش و مبهوت به آبتین که با خشم بالای سرش ایستاده بود و تند تند نفس می کشید نگاه کرد...

چرا آبتین...؟؟؟به چه جرئتی...؟؟؟!به چه جرئتی زد توی صورتش ...؟؟؟

به محض اینکه موقعیت رو درک کرد ...خواست با عصبانیت چیزی بگه ....که آبتین بازوهاشو محکم گرفتو از رو زمین بلندش کرد...با دیدن چهره ی گرفته و درهم آبتین هرچی می خواست بگه رو فراموش کرد...

آبتین با صدای بلندی گفت:

_ دیوونه...احمق...بیشعور...

چکاوک با تعجب: جاااااااااااااانم...؟؟؟؟!!! !!!!!!

آبتین بی توجه بهش دوباره گفت: اصلا تو چیزی به اسم عقل توی اون کله ی پوکت هست...؟؟؟می دونی چقدر به گوشیت زنگ زدم...؟؟؟می دونی چقدر دنبالت گشتم...؟؟؟می دونی می خواستم برم اداره ی پلیس...؟؟؟می دونی چقدر نگرانت شدم...؟؟؟خیلی نفهمی ...خیلی...

چکاوک اخماش رو کشید توی هم...کف دستاش رو گذاشت روی سینه ی آبتینو با قدرت هلش داد...عقب رفتو با صدای بلندی:

_ هه...نگران شدی ...؟؟؟خنده داره...؟؟؟بروبابا مگه تو کی هستی که بخوای برای من نگران بشی...؟؟؟تو کی هستی که زدی توی صورتم...تو به چه حقی هر چی از دهنت درومد بار من کردی هان...؟؟؟تو حق نداری با من اینطور رفتار کنی...!!!هیچکس حق نداره...فهمیدی...؟؟؟

چند قدم رفت جلو سینه به سینه ی آبتین که هنوزم اخم کرده بود ایستاد و در حالی که با انگشت اشاره می زد روی سینه ی آبتین :

_دیوونه...احمق...بیشعور ...همش خودتی جناب مهندس...اینقدر برا من افه ی شوهر نمونه نیا...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین خواست حرفی بزنه که چکاوک گفت: می دونم می دونم ...الان می خوای بگی من تورو اصلا آدم حساب نمی کنم چه برسه به همسر...خودم می دونم...چون این احساس دو طرفست...افتاد...؟؟؟

یه قدم عقب رفتو با نیشخند گفت:

_ یادت که نرفته ...!!؟من خودم یکی رو دوست دارم...

آبتین در حالی که نفسای عمیق می کشیدو سعی می کرد خودش رو کنترل کنه سمت در رفت...

که دست چکاوک روی شونش قرار گرفت...برگشت سمتش که با سیلی ای که به صورتش خورد برق از سرش پرید...یکم که گذشت با شتاب برگشت سمت چکاوک که دست به سینه با پیروزی نگاهش می کرد...این دختر الان چیکار کرد...؟؟؟زد توی گوشش...؟؟؟توی گوش مهندس آبتین هدایت...؟؟؟به چه حقی...؟؟؟به چه حقی...؟؟؟اونم بعد از اونهمه ...بعد از اونهمه نگرا...نگران....حالا هرچی...

صورتش تیره شد...دستاشو مشت کرد...

چکاوک- آقای مهندس...من هیچ کاری رو بدون تلافی نمی زارم...اینو آویزه ی گوشت کن ...

آبتین بیشتر از این نمی تونست خشمو با همه ی وجودش احساس کنه...چکاوک دیگه داشت پاشو از گلیمش درازتر می کرد...

یقه ی چکاوک رو بین دستاش گرفت ...کشیدش بالا و روبروی صورتش جویده جویده گفت:

_ تو هم دیوونه ای...هم احمق...و هم بیشعور...می دونی چرا...؟؟؟

چکاوک با ترس به صورت آبتین که هر لحظه کبود تر می شد خیره شده بودو پلک نمیزد...

آبتین با پوزخند- چون که زدی توی صورت من...چون که اینقدر حاضر جوابی...چون اینقدر نمی فهمی که تو دست من امانتی...که اینقدر نترس بدون هیچ آشنایی با این شهر راه میوفتی توی خیابونا...گوشیتو با خودت نمی بریو...یه خبرم به کسی نمی دی که داری کدوم گوری می ری...من زدم توی صورتت...خوب کردم...چون انگاری مامان بابات زیاد از حد لوست کردن...چون که هرچی می شه بدون فکر مثل گربه پنجول می کشی...یکیو دوست داری...؟؟؟خب داشته باش...مثلا اینو می گی که من حسودیم بشه...؟؟؟آخه کوچولو...من برا چی باید روی تو حساس

بی دردن به ربه نه د کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

باشم...؟؟؟تو هیچ اهمیتی برای من نداری...؟؟؟هیچی...می فهمی اینو...؟؟؟تنها چیزی که باعث شده بود من نگران توی کله خر بشم ...نه البته نگران خودم بشم... اینه که من در قبال خانواده ی تو مسئولم....می دونی مسئول چیه...؟؟؟ میدونی...؟؟؟یا باید برات یه لغت معنی بخرم...؟؟؟

آبتین سکوت کرد...چکاوک تند تند نفس می کشیدو با لبایی لرزون به مرد خشمگین روبروش خیره شده بود...

هر ثانیه ای که می گذشت اخمای آبتین یبشتر از هم فاصله می گرفتن...تپشای قلب چکاوک کنترل شدنی نبودن...نفسای داغ چکاوک روی صورت آبتین پخش می شد...نگاه چکاوک به مردمکای سیاه چشم آبتین که نا آروم روی تک تک اجزای صورت چکاوک سر می خوردن گره خورده بودو...آبتین به این فکر می کرد که ممکنه رنگ صورت مرد ها هم بپره...؟؟؟!!

چکاوک از شدت هیجان ناشناخته ای که سرتاپاشو فرا گرفته بود لبشو گاز گرفت...نگاه آبتین روی سرخی لبای چکاوک ثابت شد...

چکاوک برای دریافت اکسیژن نفس عمیقی کشیدو بازدمش رو روی صورت آبتین فوت کرد...دستای آبتین لرزیدنو ...یک ثانیه بعد چکاوک روی تخت افتادو ...آبتین به سرعت از اتاق خارج شدو درو به هم کوبید...

چکاوک دستشو روی قلبش گذاشتو با شدت هوای داخل اتا ق رو به داخل ریه هاش کشید...ذهنش منجمد شده بود...چون هیچ فکری درش جریان نداشت...هیچی جز فرمان به بلعیدن هوا....

آبتین وارد اتاقش شدو مستقیم رفت داخل حمام...شیر آب سرد رو باز کردو با لباس زیرش ایستاد...تپشای قلبش کم کم کند شدن...شیر آب داغ رو باز کرد...لباس هاش رو در اورد و بدون اینکه به چیزی فکر کنه ...پشت سر هم آب رو داغو سرد کرد...مثل یه کار روتین و معمولی...بدون هیچ هدفی برای تنبیه کردن خودش...

یک ساعت گذشته بود...

آبتین روی تختش دراز کشیده و به کریستال های لوستر خیره شده بود ...و به این فکر می کرد که خیلی تند رفته... خیلی حرفایی رو زده که نباید می زده...و ...و..واینکه کاری رو کرده که نباید انجام

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

می داده...اون نباید تحت هیچ شرایطی دستش رو روی چکاوک بلند می کرد... نباید اینکارو می کرد....

چکاوک روی تخت نشسته بود...زانوهاشو بغل گرفته و چونش رو روشون گذاشته بود... به تابلو فرشی که به دیوار اتاق آویزون بود خیره شده و...به این فکر می کرد که حق با آبتین بود... خیلی بی فکر عمل کرده بودو...یک لحظه هم فکر نکرده بود که آبتین به هر دلیلی نگران می شه...مثلا بخاطر امانت داریش... ناعادلانه رفتار کرده و بی توجه به حال آشفته ی آبتین حرفایی رو زده بود که نباید می زد...و بازم بخاطر خشمی که همیشه همراهش بود...توی صورت آبتین زده بود... نمی دونست چرا ، ولی احساس می کرد خودش حقش بود بخاطر کارشو بعد هم حرفاش کتک بخوره...ولی آبتین نه...حقش نبود... خیلی دلش می خواست یجوری از دلش در بیاره...فردا حتما باید ازش عذر خواهی می کرد....حتما باید اینکارو می کرد...

صدای زنگ پیامک گوشیش باعث شد از فکر بیرون بیاد... آبتین براش پیام داده بود ... ((فردا بعد از صبحانه حرکت می کنیم به سمت شهر کرد...ساعت هشت آماده باش...))

چکاوک چراغ خواب رو خاموش کردو دراز کشید...لبخندی روی صورتش نقش بست...فردا باید از دل آبتین در می اورد...

آبتین گوشیش رو روی پاتختی گذاشتو چشماش رو بست... فردا به همه چیز فکر می کرد...فردا...

صبح ساعت هشت چکاوک حاضرو آماده کنار چمدون هاش ایستاده بودو منظر آمدن آبتین بود...

وقتی در زده شد...سریع درو باز کردو فوری سلام گفت...

آبتین نیم نگاهی بهش انداختو زیر لب جوابشو داد...چمدون هاش رو از کنار پاش برداشتو :

_ من می رم وسایل هارو توی ماشین بزارم و کلید اتاق هارو تحویل بدم...تو هم برو سالن غذا خوری تا من بیام...

و قبل از اینکه چکاوک چیزی بگه به سمت آسانسور رفت...

سر میز..هردو در سکوت صبحونشون رو خوردن ...گاهی اوقات هم زیر چشمی دور از چشم دیگری بهم دیگه نگاهی انداختن...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

داخل ماشین هم همچنان سکوت بودو...چکاوک نمیدونست برای از بین بردن این سکوت کلافه کننده چکار کنه...اگه همینجور ادامه پیدا می کرد تا آخر مسافرت هم نمی تونست عذر خواهی کنه...

به خیابونا نگاهی انداخت...تا هنوز از اصفهان خارج نشده بودن باید کاری می کرد...چشماش رو بستو سعی کرد مثل همیشه پروو باشه...چشماش رو باز و صداش رو صاف کرد...با اعتماد به نفس چرخید سمت آبتینو در حالی که لبخند دندون نمایی می زد گفت:

_ آقای مهندس همینجوری که نمی شه بریم...من هنوز خیلی جاها رو ندیدم...لااقل بیا بریم چهل ستونو ببینیم ...بعد بریم...هان...؟؟؟

آبتین متعجب از تغییر رفتار ناگهانی چکاوک ...نگاهی بهش انداخت...خیلی سریع دوباره خونسرد شدو:

_ فکر کنم دیروز به اندازه کافی اصفهانو گشتی...دیگه بسه...

چکاوک خودش رو نباخت ...لباش رو داد جلو و : نه دیگه...بیا قبل از رفتن چهل ستونو ببینیم...هان...؟؟؟ترو خدا...من خیلی دلم می خواد اونجا رو ببینم...

در اصل چنان هم آرزوی دیدنش رو نداشت...اما برای اینکه بتونه عذر خواهی کنه و جو بینشون رو از این حالت در بیاره لازم بود یه فرصتی برای خودش درست کنه...

آبتین نفسش رو به شدت فوت کردو فرمون ماشین رو به سمت چهل ستون چرخوند...

زیر چشمی به آبتین که محکم قدم برمی داشت نگاه کردم...یعنی واقعا باید این کارو می کردم...؟؟؟نفسم رو بی صدا بیرون دادم...چاره ی دیگه ای نداشتم... یعنی گل بگیرن دهن منو که بی موقع اندازه غار علی خورنده باز می شه...ولی وقتی می خوام باز بشه...اندازه یه سوراخ سوزن هم باز نمی شه... حالا بگیر باید از این کارای خاک بر سری کنی که اون عذاب وجدان مزخرفت که تا صبح برات شیپور می زد بره کفه مرگشو بزاره... حالا خوبه من کتکم خوردمو زبون وجدانم یه متر درازه... داشتیم به ساختمون چهل ستون نزدیک می شدیم...لا مصب جمعیتم چقده زیاد بود...لا مصب تر از اون این ابتکار عمل من نمی دونم چرا همه جا باید اینهمه عرض اندام می کرد...؟؟؟!!!حالا مثلا نمی شد ...خیلی راحت سرمو بندازم پایینو...آهسته بگم مهندس شکر خوردم

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

ببخشید...؟؟!!!دیگه مغز متفکره و هزار دردو بلا...واقعا بعضی اوقات از اینهمه هوش و ذکاوت خودم کلافه می شم...والله...

نباید بیشتر از این وقتو از دست می دادم...به اندازه کافی دیر شده بود...صدامو صاف کردمو با یه حرکت آکروبا تیک چرخیدم جلوی آبتین...که سریع ایستادو با تعجب نگام کرد...با تلاش بسیار نیشمو باز کردمو بعد از اینکه یه دور کامل دندونامو تا قسمت پیله ی دندون عقلم به نمایش گذاشتم گفتم:

_ آقا ی مهندس دیروز ...دیروز...(آه چرا نمی تونستم بگم...) نفس عمیقی کشیدمو ادامه دادم...:آقا جون من دیروز یه اشتباهی کردم...حالام پشیمونم...

پس کلم رو خاروندمو یکم به اطراف نگاه کردم...آخر سرم نگام افتاد روی آبتین که خیلی ریلکس داشت تماشام می کرد...این چه موجودی بود...من داشتم از استرس می مردم... اونوقت واسه من چه افه میاد...همچی وایساده جلوم انگار می خوام ازش عکس بگیرم...پاهاشو عرض شونه باز کرده... دستاشو کرده توی جیب شلوار کتونش... با زوهاش توی لباس اندامیش قشنگ داشتند می گفتن به من نگاه کن... گردنشم همچی مثل گردن شتر کشیده بودو چونش رو داده بود بالا ... حالا خوبه می دونه هیکلش چقدر جیگره و اینجوری ژست گرفته...نگامو کشیدم بالا...ابروهاشم یه لنگشو انداخته بالا و....انداخته بالا و...واااا ....چرا اینجوری داره نگام می کنه...ای وایه من...گند زدم...سریع صاف ایستادمو آب دهنم رو قورت دادم...آخه دیووانه الان چه وقت اسکن کردن پسر مردمه... اصلا من برا چی اینجوری جلو این وایسادم...؟؟؟چیکار می خواستم بکنم...؟؟؟آه...چرا یادم نمیاد....انگشت اشارم رو گذاشتم روی لبم و گیج دوباره به آبتین نگاه کردم...که اینبار بی حوصله به نظر میومد... یدفعه با صدای بلند گفتم:

_ آها می خواستم برات شعر بخونم...

سریع دستم رو گذاشتم روی دهنم و با عجز به آبتین که دوباره ابروهای خوش حالتشو انداخته بود بالا نگاه کردم...آه خوش حالت دیگه چه کوفتیه...چرا من تازگیا اینهمه توی ذهنم آبتینو توصیف می کنم...؟؟؟خدایا توبه...!!!حالا خیلیم بد نشد حرف آخرو اول زدم... دستمو از روی لبام برداشتمو با اعتماد به نفسی کاملا کاذب...مثلا با خونسردی که کاذب تر تر بود گفتم:

_ البته به همش توجه نکنیا ...!!! یعنی غلط می کنی به همش توجه کنی...فقط ببخش هاش رو داشته باش...اگه یه درصد زبونم لال فکر کنی دارم به توی یخمک فرنگی ابراز علاقه می کنم...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

زبونتو از ته حلقت می کشم بیرونو باهاش سبزی پلو با ماهیچه درست می کنم...گرفتی چی شد...؟؟؟اصلا هم به این فکر نکن که دلم می خوا اینکارو انجام بدم...فقط به فقط می خوام از شر این عذاب وجدان لعنتی که نمی دونم ییهو از کدوم جهنم دره ای پیداش شده راحت بشمو بس...وگرنه چکاوکو چه به این جینگولک بازیا...والله...

آبتین با صدایی کلافه – اگه قصد نداری دیگه چیزی بگی بریم...

سریع به خودم اومدم...خدایا دارم دیوونه می شم...سه ساعت وایسادم جلوی این طالبی ؛دارم با دهن باز تو تصوراتم باهاش حرف می زنم...لعنت به شیطون...سریع رفتم کنارش و به نگاهشم توجه نکردم...اصلا منو چه به این کارا ...

وقتی دوباره راه افتادیم با ناامیدی سرمو پایین انداختم...نمی شد...چکاوک یه فکری که می کنه باید عملیش کنه حتی اگه خیلی اسکلی بازی باشه...پس...بهتره به هیچی فکر نکنم...نفس عمیقی کشیدمو آهسته گفتم:

_ فقط به قسمتای ببخشش توجه کن خب...؟؟؟

آبتین نگام کردو:منظورت چیه...؟؟؟

من- می شه به من نگاه نکنی...

بازم هست الان میام... آهنگ منو ببخش رضا شیری رو دانلود کنید....برای قسمت بعد لازمتون می شه...حالا از من گفتن بود...

آبتین که معلوم بود گیج شده سرشو چرخوند...چشمام رو محکم روی هم فشار دادم...من باید جو بینمون رو درست می کردم...فقط اولش سخته...فقط اولش...همونجور که با هم قدم زنون می رفتیم...آروم شروع کردم به خوندن...

_ تو نمی دونی چقدر دلم واسه توتنگه...!!!من نمی دونم چرا دلت یه تیکه سنگه...؟؟؟

چشمام رو از هم باز کردم...آبتین با تعجب نگام می کرد...منم عاشق دیوونه بازی همه ی استرسامو فراموش کردم...و ادامه دادم:

_ تو ، تو رفتی با کسی ، به من نمی رسیو...من بگو چیکار کنم اینهمه بی کسیو...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

من که تحت تأثیر قیافه ی بهت زده ی آبتین حسابی شارژ شده بودم....چرخیدم جلوی آبتینو در حالی که منظم با قدم هاش عقب عقب می رفتم ...کف دو تا دستامو گرفتم جلوشو مثل بازیگرای فیلم هندی نگاش کردمو بلند تر خوندم:

_ منو ببخش که بـــــــــــــونه گیرم...اگه هنوز واست می میـــــــــــــــرم....

یه چشمک زدمو بی توجه به آدمای اطرافم که البته با اون تن صدای من چیزی همخ نمی شنیدن خیره شدم به لبخند کجکی روی لبای آبتینو : منو ببخش اگه هنوز می خوام بت برسم....اگه هنوز واست دلواپسم...اگه می گم به فکرم باش یکم...منو ببخش اگه هنوز می خوام بت برسم...اگه هوز واست دلواپسم...اگه می گم به فکرم باش یکم...من تنهام....

وای چه هیجانی رو داشتم تحمل می کردم...خدا کنه حواس کسی به من نباشه....فقط زل زده بودم توی چشمای آبتین ،که با اینکه عجیب بود برای من...ولی مهربون بودنو پر از آرامش...خب خیالم راحت شد...قرار نیست سلاخیم کنه...

وای قسمت مورد علاقم بود...

آهسته آهسته نزدیک آبتین شدمو همونطورهم می خوندم...: تا می گم دوست دارم یکی بهم می گه...((سریع کشیدم جلو کنار گوش آبتین..)): هیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــس....

متوجه حرکت خفیف سر آبتین شدم...کشیدم عقبو در حالی که دوباره عقب عقبکی راه می رفتم رو به آبین که دیگه اون لبخند کجکی روی لباش نبود خوندم:

_ نه گمونم هیچکسی به فکر درد من نیـــــــــــــــــــس...و مثلا با نا امیدی شونه هام رو بالا انداختم...

_ منو ببخش که بونه گیرم...اگه هنوز واست می میرم...منو ببخش که بونه گیرم...اگه هنوز واست می میرم...

آبتین ایستادو به تبعیت از اون منم ایستادم...نگاهش جدی شده بودو یجوری نگام می کرد که نمی دونم چه طوری بود...وقتی اون لبخند کجکی رو داشت...اعتماد به نفس منم بیشتر بود...ولی حالا...نه نباید بهش فکر کنم...باید تا تهش برم...

لبخند لرزونی زدمو ادامه دادم:

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ منو ببخش اگه هنوز می خوام بت برسم...اگه هنوز واست دلواپسم...اگه می گم به فکرم باش یکم...منو ببخش اگه هنوز می خوام بت برسم...

لبخند منم محو شد...یه احساس عجیبی داشت با هر کلمه ای که روی زبونم می اومد قلبمو زیرو رو می کرد...

_ اگه هنوز واست دلواپسم...اگه می گم به فکرم باش یکم...من تنهام...

تموم شد...احساس می کردم پوست تنم رو دارن می کشن...مطمئن بودم تنم دون دون شده... جای اصلی مونده بود... با دستای لرزون گردنبند سنگی رو که دیروز برای آبتین خریده بودم رو از از توی جیبم دراوردم...با قدم های نا مطمئن جلو رفتم... احساس می کردم رنگم پریده...روبروی آبتین که عجیب نگام می کرد ایستادم... قلبم هر لحظه تند تر می زد... کف دستام عرق کرده بود...اول این تصمیمو داشتم که گردنبندو بندازم گردنش ولی حالا پشیمون بودم...دستشو گرفتمو سنگو با بند چرمیشو گذاشتم کف دستش..سرم رو بالا گرفتم... چشمای مشکیش رو به منو دیوونه بازیام دوخته بود...منم...خیره ی چشمای مشکیش که امروز عمیق تر از هر روز دیگه ای به نظر میومد شدم...چرا تا حالا دقت نکرده بودم که اینقدر چشماش قشنگه....هان...؟؟؟قلبم سوزن سوزن می شد....چقدر این مرد روبروم دوست داشتنی بود... احساس کردم از یه بلندی پایین افتادم ...ته دلم خالی شدو یادم رفت چطوری نفس بکشم...من ...من چی گفتم...؟؟؟دوست داشتنی...؟؟؟درکمال تعجب به خودم جواب دادم آره دوست داشتنی...خدای من...من ...چکاوک...این مرده دوست داشتنی رو دوست داشتم...نه برای اینکه دوست داشتتنی بود نه...من همینجوری یکدفعه ای احساس میکردم که خیلی این فرد روبروم رو دوست دارم...عاشق نمیدونم....ولی...این دل زدنا پس چه معنی دیگه ای می تونست داشته باشه...؟؟؟

من آبتین رو دوست داشتم... از این اعتراف مستقیم خودم به خودم... عقب کشیدم و صاف ایستادم... ته دلم یه چیزی مدام هری میریخت پایین...قلبم تند تند میکوبید به قفسه ی سینمو...

تند تند نفس می کشیدم...که صدای آبتین باعث شد ... توی یه لحظه هر چی داغی و حرارت بود به سرما تبدیل بشه... لرزم گرفت...حسو حالم در اون لحظه وصف شدنی نبود...نمی دونستم به چی فکر کنم... فکرم نمی دونست به چی فکر کنه...کی این اتفاق افتاد که خودم نفهمیدم...کی...؟؟؟خدایا کی...؟؟؟

دوباره صدای آبتین نگران به گوشم رسید :

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ چکاوک...چکاوک حالت خوبه...؟؟؟

خوب...؟؟؟نه من افتضاح بودم...احساس مرگ داشتم... احساس یه کسی که نمی دونه باید الان چه احساسی داشته باشه... گیج به آبتین که شونه هام رو تکون می داد خیره شدم...خدایا مگه می شد...آخه...آخه چه اتفاقی افتاد...؟؟؟من که تا همین امروز صبح عادی بودم...من برای چی باید این مردو دوست داشته باشم...؟؟؟برای چی همه ی سلول سلول بدنم دارن باهم حرف از همچین چیزی می زنن...؟؟؟خدایا به دادم برس...

خیره شده بود به چکاوک که نزدیک بهش ایستاده بودو در سکوت ، مستقیم به چشماش نگاه می کرد...اولش فقط براش خنده دار بود و حالا نمی دونست باید چی بگه یا چیکار کنه...فقط نفسش رو توی سینه حبس کرده بود و بدون پلک زدن همراه با حس عجیبی که سرتاپاش رو فرا گرفته بود به چکاوک نگاه می کرد... با عقب رفتن چکاوک ... هوارو به درون سینش بلعید و سرش رو پایین انداخت... سنگ یشمی رنگی توی دستش بود ... این فقط یه عذرخواهی شاید خنده دار از طرف چکاوک بود پس باید این حسو حال ناشناخته رو از خودش دور می کرد... خیلی سخت ، اما سریع خونسردی خودش رو بدست اورد... نگاش رو به اطراف چرخوند همون دوسه نفری هم که توجهشون به این سمت بود الان رفته بودن...خداروشکر صدای چکاوک اونقدر بلند نبود که موقعیت خجالت آوری رو بوجود بیاره...با اینکه این حالو هوا به اندازه ی کافی خجالت آور بود...

گلوش رو صاف کرد و خواست حرفی بزنه که نگاش افتاد به چکاوک که با رنگو روی پریده و بدن لرزون آشفته حال دستش رو روی گردنش فشار می داد.... با فکر اینکه دوباره حالش بد شده صداش کرد...وقتی جوابی نشنید با نگرانی شونه های چکاوک رو گرفتو تکون داد ...با دیدن بیشتر شدن لرزش چکاوک دوباره تکونش دادو صداش کرد....باید بهش دارو می داد یا کار دیگه ای می کرد...؟؟؟سریع چکاوک رو نشوند روی نیمکتی که کنارشون بود و سراسیمه به دکه ای که یکم اونطرف تر قرار داشت رفت...آبمیوه و آب معدنی خریدو پر شتاب به سمت چکاوک که سرش رو پایین انداخته در خودش جمع شده بود رفت... بالای سر چکاوک ایستاد....در بطری آب رو باز کرد...گرفتش طرف چکاوک و خواست حرفی بزنه که چکاوک بی مقدمه از جاش بلند شد و بطری اب که بالای سرش بود روی صورتش چپه شد.... جیغ ریزی از گلوی چکاوک به گوش رسیدو بعد از چند ثانیه با بهت به آبتین که بطری تقریبا خالی دستش بودو با دهن نیمه باز به صحنه ی روبروش زل زده بود ، نگاه کرد... اول می خواست یه دادی چیزی بزنه...ولی از دیدن قیافه ی آبتین بیشتر خندش گرفته بود آخر سر هم نتونست تحمل کنه و ریز خندید... زیاد بدم نشد...کلا

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

زده حال زده شد توی حسو حالش ... البته فعلا... آبتین با دیدن لب خندون چکاوک نفسش رو به راحتی بیرون داد و خودش هم لبخند کجکی ای زد... چکاوک دوباره با دیدن لبخند آبتین منقلب شد... اخماشو کشید توی همو با خشونت گفت :

_ خنده داره...؟؟؟

آبتین از تغییر حالت سریع چکاوک اول تعجب کرد... ولی وقتی قیافه ی حق به جانبو عصبانی چکاوکو دید اخماشو کشید توی هم... دستمالی از جیبش بیرون اوردو:

_ یادت که نرفته همین الان ازم معذرت خواهی کردی...؟؟؟

و دستمالو انداخت روی صورت چکاوکو ادامه داد:

_ دیگه حوصله ی دیدن اینجارو ندارم...من می رم داخل ماشین منتظرت می شم...هر وقت گردشت تموم شد بیا...البته هر چه زود تر بهتر...

و از چکاوک دور شد...چکاوک با حرص صورتش رو پاک کردو.... زیر لب گفت:

_ بچه پرو ...اینهمه اسکل بازی دراوردم از جنابعالی عذر خواهی کردم... حالا اینه جوابم...اصلن لیاقت نداری...

دوباره صورتش ناراحت شد...این دیگه چه بلایی بود به سرش نازل شد...آخه دوست داشتن همچین کسی عاقلانست...؟؟؟نفسش رو با عجز بیرون دادو روی نیمکت نشست...فقط امیدوار بود این احساس تحت کنترل تغییرای هورمونی مزخرف زنانش باشه و فردا از یادش بره.... اگه هچین احساسی دائمی می شد...باید فاتحه ی خودش رو می خوند...چون همه ی جوانبش حماقت محض بودو بس...

آب میوه ای که کنارش روی نیمکت افتاده بود رو برداشت و خودشم راه افتاد سمت ماشین...

****

آبتین با اخم زل زده بود به مردی که با لبخند پهنی مدام اینورو اونور سوییت می رفتو از خوبیاش تعریف می کرد...چکاوک هم با ذوق تأیید می کردو نظر آبتین رو می خواست....یه سوییت دواتاقه بود ...بدون کولر... سرویس بهداشتی افتضاح ... تلویزیون قدیمی... تخت خوابای فنری... آبتین

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

همونجور در سکوت رفت بالای تخت خواب و روتختی رو کنار زد...با دیدن موی بلندو زنانه ای رو ملافه ی سفید تخت کنترل خودش رو از دست داد... با صدای نسبتا بلندی گفت:

_ بس کنید آقا ... من همچین سوییتی رو نمی خوام...چکاوک بریم...

صدای اعتراض آمیز چکاوک آمد که گفت: دهه...اینجا سومین جاییه که می بینی و مورد پسندت نیست... خب بابا هتل خفن شهر که از شانس خوبت در دست تعمیره...اونیکی هتلم پره...خب بابا همینجوری پیش بری باید تو خیابون بخوابیما...حالا از من گفتن...

آبتین- من توی همچین جاهایی نمی مونم ...حتی اگه شده برگردم تهران...

چکاوک که حسابی از دست این لجوج بودن آبتین کلافه شده بود با جیغ گفت:

_ اَه مردم می شه اینقدر سوسول...؟؟؟

آبتین با حرص بهش نگاه کرد که چکاوک با بدجنسی دوباره گفت :

_ تیتیش...!!! ننر...!!!شیر پاکتی...!!!

آبتین عصبانی: تمومش کن چکاوک...فکر نکن با توهین به من می تونی نظرم رو عوض کنی ...

یک قدم به در نزدیک شد ...ولی دوباره برگشتو با پوزخندی گفت:

_ در ضمن یه چیزی بگو که بهت نخندن...تیتیش ، ننر ، شیر پاکتی...(سرشو به چپو راست تکون دادو) این صفات فقط به فقط برازنده ی خودتنو بس...

چکاوک با حرص کف دستش رو گرفت جلو : آیینه...آیینه...

آبتین با همون پوزخند رفت بیرونو ...چکاوک هم در حالی که آیینه آیینه می کرد دنبالش راه افتاد...

اون مرده هم با دهن باز داخل اتاق ایستاده بودو به جای خالی زوج قاطی روبروش نگاه می کرد...

****

آبتین با رضایت گفت: اینجا چطوره...؟؟؟

چکاوک با چشمای گرد شده اطرافشو از نظر گذروند...این پسره یه تختش کم بود....مکان روبروش یه سوییت دو اتاقه بود ... فرش لاکی دستباف...مبلای سلطنتی طلایی... آیینه ی دیواری

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چوبی و کنده کاری شده... تابلو های بزرگی از طبیعت...داخل اتاق هارو ندیده بود...لابد همین جور بودن دیگه... دلش می خواست کله ی آبتین رو بکنه...ایشون احتمالا از نواده های قد قد میرزای پنجم بودن...

چکاوک با طعنه- نکنه می خوای بروبچ ناصرالدین شاه رو دعوت کنی برا شام...؟؟؟

آبتین بدون توجه به چکاوک به خانومی که روبروش ایستاده بود گفت:

_ همین سوییت خوبه ...

چکاوک دست به سینه شدو لباش رو جمع کرد...اصلا به اون چه مربوطه ...پول آبتینه بزار هر جور می خواد ازش استفاده کنه...اصلن بندازتش تو چاه مسترا...ایش...

بعد از اینکه آبتین رفت تا چمدون هاشون رو از توی ماشین بیاره.... چکاوک رفت تا برای خودش یک کدوم ازون اتاقا رو انتخاب کنه... در یکیشونو که باز کرد با یه اتاق خالی مواجه شد...فقط یه موکت داشتو یه پنجره...دندون قروچه ای کردو رفت سمت اونیکی اتاق...درش رو باز کرد... دو تا تخت یه نفره...و یه میز آرایش... یه دوندون قروچه ی دیگه...الان دلش می خواست بین دندوناش گوشت آبتین بود تا یه درس حسابی بهش بده...صدای بسته شدن در بیرون اومد...چکاوک با حرص از اتاق خارج شدو دست به کمر روبروی ابتین ایستادو جویده جویده گفت:

_همین الان میری اتاق رو پس می دی...

آبتین خونسرد کتش رو در اوردو :

_ چرا...؟؟؟

چکاوک با جیغ جیغ دستش رو توی هوا تکون دادو گفت:

_چرا..؟؟؟چرا...؟؟؟!!! محض ارا...چون چ چسبیده به را...

آبتین روی مبل نشستو بی توجه به چکاوک که همچنان داشت جلز ولز می کرد تلویزیون رو روشن کرد...

چکاوک با دیدن عکسوالعمل آبتین از زور حرص شروع کرد به گاز گاز کردن لبش...رفت روبروش ایستادو...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

_ هی چرا گوش نمی دی...؟؟؟می گم...اینجا یه اتاقش تخت نداره...من با تو تو یه اتاق نمی خوابم...می فهمی چی می گم...؟؟؟

آبتین دستاشو از دوطرف باز کردو روی مبل گذاشتو بدون فکر با بی خیالی گفت:

_ اینقدر حرص نخور شیرت خشک می شه...

یکدفعه چکاوک ساکت شد...آبتین الان چی گفت..؟؟؟!!!آبتین پشت دستش رو آهسته کشید روی لبش ... عجب حرفی زده بود...!!!

یکدفعه با صدای جیغ چکاوک پرید بالا...اعصابش دیگه داشت به هم می ریخت...دوباره یه چیزی می گفت دعواشون می شد...چکاوک که نمی زاشت همه چیز توی آرامش پیش بره...جلوی چکاوک که با خشم بهش خیره شده بود ایستادو قبل از اینکه چکاوک دوباره حرف بزنه ...کلافه گفت:

_ ببین من بخاطر حرفم معذرت می خوام...ولی حواست باشه امروز از اولش داری زیاد از حد جیغ جیغ می کنی...من از این حرکت خیلی بدم میاد...

چکاوک حق به جانب- کدوم حرکت...؟؟؟

آبتین بی حواس ...صداشو نازک کردو با لحن چکاوک گفت:

_ هی چرا گوش نمی دی...؟؟؟چرا اینجا یه اتاقش تخت نداره...؟؟؟چرا در دروازه بازه...؟؟؟چرا گوشام درازه....؟؟؟

آبتین با دیدن صورت بهت زده ی چکاوک تازه به خودش اومد...آه امروز مدام داشت خرابکاری می کرد...انگشت شصتو سبابه اش رو کشید روی ابروهاش...نمی دونست چی بگه...کلا هر کی با چکاوک بود بی برو برگرد دیوونه می شد می رفت...

با صدای چکاوک سرش رو بلند کرد...

چکاوک با صورت خندون و لحن داش مشی گفت:

_ نه...کارت درسه...خوشم اومد...(دستشو گذاشت روی شونه آبتینو ادامه داد) آق ماندس...

آبتین شونش رو از دست چکاوک کشید بیرونو با اخم خیلی جدی گفت:

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ دیگه پس نشنوم دوباره داری جیغ جیغ می شنوما...دیگه نشنوما...

چکاوک زد زیر خنده... و بریده بریده گفت:ای وای پسر قاطی کردی رفت...نگران نباش اولشه یکم بگذره بهش عادت می کنی...

آبتین که به شدت اعصابش از دست خودش خورد بود... با قدم هایی تند رفت سمت اتاق...نه انگاری به یه تنبیه درست حسابی احتیاج داشت...

آبتین که رفت چکاوک از خنده روی مبل ولو شد...خوب که خنده هاشو کرد... یه دستمال کاغذی برداشتو یه فین جانانه کردو چمدونشو برداشتو رفت سمت اتاق ... خوب تختارو با چارچوب درو بر انداز کرد...خب می تونست تختشو ببره توی اونیکی اتاق...

البته به زور آبتین برای این کار احتیاج داشت...صدای در حمام اومد...چکاوک بدون اینکه برگرده متفکر گفت:

_ اگه دوتایی سرشو بگیریم می تونیم ببریمش اون یکی اتاق...نظر مثبتت چیه...؟؟؟

بلافاصله برگشت سمت آبتین که با صحنه ای که دید...نفسش توی سینه حبس شد... آبتین خیلی ریلکس داشت بدنشو با حوله خشک می کرد ... چند ثانیه همونجور خیره موند... از دفعه ی پیش هم بیشتر تحت تأثیر قرار گرفت...بد مصب عجب سینه و شکمی داشت...صورتش از این حرف سرخ شد... (مـــــــــــــــــــرگ...!!! هیز بی حیا...)با دادی که خودش سر خودش کشید...به خودش اومدو جیغ جیغو تر از قبل گفت:

_ خجالتم خوب چیزیه...روت می شه اینجوری جلو من رژه می ری...؟؟؟

آبتین در حالی که از توی چمدونش لباس برمی داشت با صدای سردی گفت: می تونستی همینجوری سرتوننداری بیای توی اتاق... اگه سختته برو بیرون...

نفس چکاوک از لحنو صدای آبتین توی سینه حبس شد...!!! خیلی وقت بود که این مدل حرف زدنشو فراموش کرده بود...

آبتین اما با خودش قرار گذاشته بود... اینجوری که داشت پیش می رفت اشتباه محض بود...این چند روزه زیاد از حد زیاده روی کرده بود... باید دوباره هر شب خودشو تنبیه می کردو دوباره خودش می شد...

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

خیلی جدی نگاهی به چکاوک که خشک شده بودو با بهت بهش زل زده بود انداختو گفت:

_ قصد نداری بری بیرون...می خوام لباسمو بپوشم...

چکاوک بدون حرف سرش رو پایین انداختو دلخور اتاقو ترک کرد...آبتین نیشخندی زد...آره درستش همین بود...با این دختر باید همینجوری رفتار می کرد...خیلی خودشو دست کم گرفته بود...اون مهندس آبتین هدایت بود...نفوذ ناپذیرو غیر قابل تغییر...

چکاوک بغ کرده روی مبل نشسته بودو به تغییر ناگهانی آبتین فکر می کرد... این پسره دیوونه بود....هر لحظه یه رفتاری داشت... دیوونه همش دوست داشت همرو ناراحت کنه...اَه...

آبتین لباس پوشیده از اتاق بیرون اومد...چکاوک سریع صاف نشستو زل زد به کتابچه ای که از روی میز تلفن برداشته بودو گرفته بود جلوش...اگه آبتین می خواست اینجوری باشه ... باشه...مسئله ای نیست...خودشم چیزی کم از اون نداشت...فقط باید جدی رفتار می کردو بس...

آبتین بدون توجه به چکاوک روی مبل کناریش نشستو بطری آبی رو که از یخچال گوشه ی اتاق برداشته بود به لباش نزدیک کرد...چکاوک همچنان مصمم به کتاب داخل دستاش زل زده بود...که:

آبتین- تا کی می خوای اون دفترچه تلفن رو پشترو بگیری جلوی صورتت...

چکاوک سریع به نوشته های روبروش خیره شد....یعنی واقعا خاک توی ملاجشا... دفترچه تلفن رو بستو گذاشت کنارش... آبتین داشت راز بقا می دیدو اصلا بهش توجه نداشت... یکم صبر کرد تا دوباره آبتین چیزی بگه...اما وقتی خبری نشد...حرصی از جاش بلند شد تا بره توی اتاق که... آبتین گفت:

_ الان ساعت دهو نیمه...یک ساعت دیگه حاضر باش...برای ناهار می خوایم بریم بیرون...

چکاوک مستقیم زل زده بود به آبتین که ببینه نگاش می کنه یا نه...اما باز دوباره کنف شد...با لبای آویزون رفت توی اتاق یه بلیز آستین بلند پوشیدو با خستگی خودشو انداخت روی تخت... مستقیم به سقف زل زد...اَه این آبتینم همش زده حال می زدا...

لبخند بی خیالی زد ...دستاشو از دو طرف باز کردو :

_ آخیش چقده داره خوش می گذره...اصلا گور بابای آبتین... کی به اون اهمیت می ده با اون ابروهای اله کلنگیش....والله...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

لبخند دیگه ای زد...چند ثانیه بعد برای جلوگیری از لرزش لباش دندوناش رو با شدت فشار داد روشون...اَه...اصلا نمی دونست چه مرگشه...این مدل رفتار آبتین، چیز جدیدی نبود... بریای چی اینقدر جدی گرفته بودش..؟؟؟....اونقدر دندوناش رو محکم فشار داد که مزه ی خون توی دهنش پخش شد.... معدش یکم درد می کرد...بد نبود یکم می خوابید...

چشماش رو بستو زمزمه کرد: گور بابای آبتین...

خوابش برد...

آبتین تلویزیون رو خاموش کرد... رفت داخل اتاق... نگاهش کشیده شد به تخت...چکاوک قفا روی تخت خوابیده بود ... اتاق بخاطر باد کولر سرد بود... نگاهش رو برگردوند...هنوز یک قدم نرفته به سمت تخت خودش...عقب گرد کردو بالای سر چکاوک ایستاد...

خم شد...گوشه ی روتختی رو گرفت و کشیدش رو چکاوک... به صورت آروم چکاوک نگاه کرد... روی لبش خون ، خشک شده بود...شونه هاش رو مثلا با بی تفاوتی بالا انداختو رفت سمت تخت خودشو دراز کشید...

یکم که گذشت روی پهلو به سمت چکاوک چرخید... انگاری فقط خودش از رفتار سرد خودش کلافه شده بود... عین خیال چکاوک هم نبود...پوزخندی زد...برا چی باید براش مهم می بود...وقتی که جاوید نامی رو دوست داره... پوزخندش روی لبش خشک شد ...با شتاب روی تخت نشست...سرشو بین دستاش گرفتو :

_ دیوونه این چه فکراییه...دیوونه...دیوونه...

همچنان با خودش درگیر بود که صدای گوشی چکاوک بلند شد... و پشت سرش هم چکاوک با چشم بسته خودشو از روی تخت غلتوند پایین...چشمای آبتین گرد شدن..چکاوک بدون اینکه چشماش رو باز کنه... ناله ای کردو از روی زمین بلند شد...احتمالا فکر می کرد که توی اتاق خودشه...

گوشیش رو از جیب مانتوش دراوردو بعد از اینکه تماس رو وصل کرد با صدای خواب آلودی :

_ الو...

زهره با صدای نگرانی – الو چکاوک...تو از آراد خبر داری...؟؟؟

@niceromanir کانال تلگرام: رمان نیچه دانلود
niceroman.ir

چکاوک با همون حالت- نه چه طور مگه...؟؟؟

زهره با صدای پر بغضی – از وقتی تو رفتی ازش بی خبرم...هرچیم بهش زنگ می زنم جواب نمی ده... تا حالا سابقه نداشته بدون خبر دادن به من حتی یه شبو بیرون بمونه...ولی الان دوروزه...

چکاوک چشماش باز شدو با نگرانی گفت- نه من ازش خبر ندارم...

آبتین با کنجکاوی به چکاوک خیره شد...

زهره- تو بهش زنگ بزن شاید جواب بده...

چکاوک تند تند- باشه بهش زنگ می زنم...

زهره – منو بی خبر نزار...

چکاوک – خیله خب...

گوشی رو قطع کردو با هول شماره ی آراد رو گرفت...یعنی کجا می تونست باشه... ؟؟؟

جواب نداد...چکاوک با اظطراب شروع کرد به جویدن ناخونش...

دوباره تماس گرفت...سه باره...چهار باره...دیگه داشت اشکش در می اومد...که صدای دورگه ی آراد اومد که گفت:

_جانم چکاوک...

چکاوک با بغضو عصبانیت داد کشید- جانمو کوفت ...جانمودرد ...معلوم هست کدوم گوری هستی...؟؟؟چرا اینقدر دیر به گوشیت جواب دادی...چرا به خونه یه اطلاع ندادی کجا می ری...؟؟؟می دونی چقدر بقیه رو نگران کردی....؟؟؟آخه پسرم اینقدر می شه بی مسئولیت...؟؟؟حالا خوبه هنوز چند روزم از قولو قرارات نگذ شته...

یه قطره اشک چکید روی گونه ی آراد...قولو قرار...؟؟؟کدوم قولو قرار...؟؟؟یه قطره ی دیگه... تلخ خندید و سیگارش رو به لباش نزدیک کرد...

چکاوک با شنیدن صدای خنده ی عجیبه آراد ساکت شد... یه حسی بهش می گفت...اراد خیلی داغونه...

آهسته با مهربونی زمزمه کرد – آراد...؟؟؟!!!

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام @niceroman1
niceroman.ir

آراد با صدایی لرزون گفت:

_ جون آراد...؟؟؟

چکاوک با همون لحن – حالت خوبه داداشم...؟؟؟

شونه های آراد از شدت غم لرزیدن...داداش...؟؟؟یعنی اگه چکاوک می فهمید چکار کرده بازم بهش می گفت داداش...!!!

چکاوک که چیزی نشنید با یکم نگرانی دوباره اسم آراد رو صدا کرد...

_ آراد...!!!؟؟؟

آراد با هق هق – نه خوب نیستم آبجی...خوب نیستم...هق...دلم...دلم...هق...می خواد بمیرم...

یه قطره اشک چکید روی صورت چکاوک زمزمه کرد :

_ آراد...چت شده آخه...؟؟؟

آراد بازم با هق هق- داغونم چکاوک...داغونم...هق...می خوام بمی...بمیرم...

صدای گریه ی پر از سوزش اومدو زمزمه های نامفهومی که می کرد...

چکاوک هم نا خواسته به گریه افتاد... نشست لبه ی تختو همراه با آراد با صدای بلند اشک ریخت... آبتین گیج ایستاده بود چند قدمیشو نمی دونست چیکار کنه...

آراد بریده بریده- دیگه...دیگه...دلم...دلم نمی خواد این زندگی نکبتی رو ادامه بدم... می خوام خودمو...را...راحت کنم...

چکاوک ترسیده هق هق کنان گفت: آ..آراد...!!!

آراد- و...ولی...جر...جرأتشو ندارم...من تر...ترسو جرأت ندارم ...که...که...این چا...چاقوی توی دستمو بکشم ...روی رگم...من تر...ترسو... من ترسو...

چکاوک با نگرانی خیلی زیاد...در حالی که اشک می ریخت... : آراد ...آراد...داداشم...تو کجایی...؟؟؟هان...؟؟؟کجایی..؟!

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

صدای نعره ی آراد اومد که گفت: نگو...نگو داداش...نگو لعنتی بیشتر از این داغونم نکن... من لیاقت ندارم...منه کثافت...منه آشغال...لیاقت هیچی رو ندارم...

صدای گریه ی چکاوک دوباره بلند شد... اینبار آراد آهسته تر گفت:

_ چرا داری گریه می کنی عزیزم...نریز اون اشکارو برای آدمی مثل من... من ...من فقط باید بمیرم...

چکاوک – آراد نزن این حرفارو... درسته...درسته که اولش باهات خوب نبودم...ولی ...ولی الان دوست دارم...تازه دارم احساس می کنم ..دوباره صاحب یه خونواده شدم...دلت...دلت میاد...حالا این حرفارو بزنی...؟؟؟دلت میاد از مرگ حرف بزنی...؟؟؟تو هم می خوای تنهام بزاری...تو هم می خوای مثل بابا علیو مامانم تنهام بزاری...؟؟؟ من کسیو ندارم اراد ...حالا که قبول کردم...قبول کردم که تو داداشمی...حالا که بهت دل بستم...حالا که خواستم یه تکیه گاه داشته باشم... حالا تو هم می خوای بری... ؟؟؟ هاااان...؟؟؟

اراد که منقلب شده بود ، با صدای آرومی _ من غلط بکنم...غلط بکنم...گریه نکن چکاوکم...

چکاوک لرزونو پر از بغض فریاد کشید: معلومه که غلط می کنی...غلط می کنی تو هم بری...

صداش آروم شدو با عجز گفت: پس...پس دیگه ازین حرفا نزن خب...؟؟؟ و صدای گریه ی پر از دردش بلند شد...

اراد- باشه...باشه عزیزدلم...دیگه ازین حرفا نمی زنم... اصلا...اصلا اگه دوباره ازین حرفا زدم...اسممو...اسممو عوض می کنم می زارم...می زارم...

چکاوک میون همون گریه – لازم نکرده اسمتو عوض کنی...این کارا دیگه قدیمی شده...اگه دوباره ازین حرفا بزنیو منو نگران کنی...باید...لخت بشی وسط خیابون برقصی...

آراد آهسته خندیدو گفت: قبوله...لخت می شم می رم وسط خیابون می رقصم...خوبه...؟؟؟

چکاوک- نه هنوز خوب نیست...باید یه قولیم به من بدی...

آراد- تو جون بخواه...

چکاوک- هرجا هستی برگرد خونه... من که برگشتم با هم صحبت می کنیم... عوضش منم یه قولی می دم...که هر چی شده بود طرف تو باشم و ازت دلگیر نشم خوبه...؟؟؟

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

آراد که نمی خواست بیشتر از اون چکاوک رو ناراحت کنه اشکاش رو پاک کردو- عالیه...فقط یه کار دیگه هم بکن...تو هم توی این هفته ناراحتی نکن خب...؟؟؟همه ی این آهو ناله هارو تا وقتی برگردی فراموش کن... مگه نگفتی پاتو از دروازه تهران بیرون نزاشتی...پس حسابی خوش بگذرونو برگرد...اونوقت من روی قولت حساب می کنمو تو رو طرف خودم نگه می دارم باشه...؟؟؟

چکاوک هم اشکاش رو پاک کرد، لبخندی زدو: باشه...

آراد-پس مراقب خودت باش ...تا بعد...

تلفن رو قطع کردو با لبخند به افق دریا خیره شد...هنوز قلبش پر از درد بود..ولی... چاقویی که توی دستش بود رو داخل آب پرت کرد...شاید بازم باید به یک فرصت دوباره فکر می کرد...اینبار به خاطر چکاوک...

چکاوک تلفن رو قطع کردو... با ناراحتی سرش رو بین دستاش گرفت... تحمل اندوهو گریه ی آراد هر روز داشت سخت تر می شد...با صدای سرفه ی آبتین سرش رو بلند کرد...بالای سرش ایستاده بودو متفکرو عمیق نگاش می کرد... چکاوک دستو پاشو گم کرد... تندی از جاش بلند شد و روبروی آبتین ایستاد...

آبتین پوزخندی زدو با صدای سردی گفت:

_ خیلی جالبه...واقعا خیلی جالبه...!!!

چکاوک آب دهنش رو قورت دادو: چی جالبه...؟؟

آبتین چونش رو لمس کردو: اینکه انگاری واقعا تو دختر خانواده ی حکیم نیستی...

دل چکاوک هری پایین ریخت ...عرق کف دستاش رو با شلوارش پاک کردو با صدای لرزانی گفت:منظورت چیه...؟؟؟

آبتین- حرفاتو شنیدم...چیز دیگه ای نمی شد ازشون برداشت کرد...

چکاوک چشماش رو دزدیدو: اشتباه می کنی...من دختر اون خانوادم...

و پشتش رو کرد به آبتین...اصلا دلش نمی خواست...به هیچ وجه نمی خواست آبتین بفهمه... نمی خواست زندگیش برای آبتین رو بشه...هر کس دیگه ای بفهمه مهم نیست...ولی آبتین...چشماش

@niceroman_ir کانال تلگرام
niceroman.ir

رو روی هم فشار داد...یه ترس مبهمی توی دلش بود...نمی تونست چیزی بگه...نباید چیزی می گفت...

با صدای فریاد آبتین شکه شدو برگشت...آبیتن با صورت عصبانی:

_ د نیستی...تو دختر اون خانواده نیستی...از اولش هم اون داستان مسخره ی خانوادت رو باور نکردم... همه چیز ضدو نقیضه...فکر کردی من نفهمم...؟؟؟حالا هم که علنا راجع به یه پدر مادر دیگه صحبت کردی...

چکاوک هم با صدای بلندی که البته می لرزید- اشتباه می کنی...اشتباه می کنی...من دختر اون خانوادم...

آبتین پوزخند مسخره ای زدو : منو گول زدید...پدرمو گول زدید..بیخود نیست اینقدر زود انداختنت به ریش من... می ترسیدن دستشون روبشه...هه...خنده داره...ولی حساب اینجاشو نکرده بودن که من زود تر از اینکه اسمت بره توی شناسنامم نقشه هاتونو می فهمم...

چکاوک دیگه بیشتر از این تحمل تحقیر شدنو نداشت...با غیض گفت: هوی...هوی ...هوا برت نداره عمو جون...انگار قراره بین خودمونو فراموش کردی...اسم من هیچوقت قرار نیست بره توی شناسنامت...و بلعکس...همه ی اینا نقشه ی منو توا...فراموش که نکردی...؟؟؟درضمن من دختر اون خانوادم...چه خوشت بیاد چه نیاد...کسی تو رو گول نزده... پس بی خودی تریپ قربانی برندار....اگه باور نداری...می تونیم وقتی رفتیم تهران آزمایش دی ان ای بدیم... اون حرفا رو هم که من گفتمو تو شنیدی...چیزایی بودن که به تو هیچ ربطی ندارن...گرفتی چی شد...؟؟؟

و سریع رفت داخل دستشویی اتاق... درو محکم بستو تکیه داد به پشت در چشماش رو بستو نفس عمیقی کشید...از قیافه ی آبتین می خوند که انگاری به خیر گذشته بود....البته فعلا...با دردی که توی معدش پیچید...خم شدو دستش رو روی دلش فشار داد... اینم شده بود قوز بالا قوز...

آبتین لبه ی تخت نشستو ... با انگشتاش گیجگاهش رو ماساژ داد...به نظر نمیومد چکاوک دروغ بگه... ولی راستشو هم نمی گفت... اصلا به اون چه ربطی داشت... چند ماه دیگه برای همیشه از دستش خلاص می شد...با اینکه اگه می فهمید همه چیز دروغه... و رودست خورده خیلی عصبانی می شد... ولی حالا بهتر بود این قضیه رو کنار بزاره... ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه...تا روشن شدن حقیقت می تونست یکم بیخیالش بشه...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

سوار ماشین شدنو به سمت سامان راه افتادند برای ناهار...(سامان: یک محل خوش آبو هوا در شهر کرد...)

توی ماشین هر دو سکوت کرده بودن...یعنی

جو ماشین اونقدر سنگین بود که چکاوک لام تا کام حرف نزنه... فقط هر از گاهی به صورت پر از اخم آبتین نگاه می کردو آه می کشید...انگار قرار نبود این مسافرت به خوبی و خوشی تموم بشه... با این مجسمه ی غُشه محال ممکن بود....

معدش هم خیلی درد می کرد... آراد هم که اونقدر ناراحت بود... قلبشم معلوم نبود چشه که یه بار کند می زدو...یه بار بندری...یه بار سالسا ... یه بارم یه درمیون....احتمالا مرض قلبی چیزی گرفته بود... آبتین هم که آیینه ی دق بود... معدش هم که درد می کرد...نه اینو یه بار گفته بود... با اینهمه مشکل باید چیکار می کرد خدا می دونست... یه آه بلند دیگه هم کشید...

آبتین بعد از اینکه ماشین رو در جای مناسبی پارک کرد...پیاده شدنو... راه افتادن....منتهی آبتین اینقدر تند راه می رفت...که چکاوک مجبور بود دنبالش بدوه...آخرم طاقت نیورد...خودش رو رسوند کنار آبتینو یه ویشگون ریز از بازوش گرفت...که آبتین سریع با تعجب چرخید طرفش... ولی وقتی صورت درهم چکاوک رو دید اخم کردوگفت:

_ چته...باز دوباره هار شدی...

چکاوک بهش برخورد...با دلخوری گفت:

_ هاری منو حالا حالا ها مونده ببینی...و دندوناش رو با صدا به آبتین نشون داد...

آبتین چشماش رو چرخوندو نفسش رو فوت کرد...دستاش رو توی جیبش کردو با کلافگی گفت :

_ چت شده دوباره...

چکاوک که دستشو روی دلش گذاشته بود بغ کرده گفت:

_ فقط می خواستم بگم اینقدر تند راه نرو...بزار منم باهات بیام...

آبتین نگاهی به دست چکاوک که روی دلش بود انداختو ناخواسته ملایم تر شدو آروم گفت:

_ دلت درد می کنه...؟؟؟

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک سریع دستش رو از روی دلش برداشتو:

_ نخیرم...فقط نمی تونم به قدمات برسم...

آبتین حرفی نزدو اینبار آهسته تر شروع کرد به راه رفتن...

رسیدن به مغازه های محلی...که گیاهای دارویی و عرقیجاتو محصولات شهرو می فروختن...جمعیت همگی در حال خرید کردن بودن...توی یه لحظه چکاوک از آبتین فاصله گرفتو میون جمعیت رفت...اینقدر این اتفاق سریع افتاد که یکدفعه آبتین به خودش اومد دید چکاوک از کنارش نا پدید شده... با هول چشم چرخوند...جمعیتو کنار زدو... دنبال چکاوک گشت... بعد از مدتی دیدش...که جلوی یه مغازه ایستاده و داره چیزی رو بررسی می کنه... پوفی کشیدو رفت سمتش... کنارش رسید... چکاوک روی گونی کشک خشک شده ایستاده بودو داشت نگاهشون می کرد ...بدون اینکه متوجه آبتین بشه... یه تیکه کشک برداشتو روبه فروشنده که مرد میانسالی بود گفت:

_ حاجی...این تیکه های قهوه ای که توی کشکه...پشکلی چیزیه...؟؟؟

نفس آبتین حبس شد...این دختر یذره هم ادب نداشت... یعنی می شد بچرخه و بره دورتر منتظر چکاوک بشه...؟؟؟!!!

صدای خنده ی مردو متعاقبش صدای چکاوک اومد که گفت:

_ ا...آبتین تو هم اومدی...؟؟؟نظر تو چیه...

آبتین زیر لب با حرص زمزمه کرد:

_ معلوم هست چی می گی...؟؟؟تو مثلا دختری...یکم ادب برات خوبه...

چکاوک دست از زیرو رو کردن کشک داخل دستش کشیدو با تعجب گفت:

_ مگه چی گفتم..؟؟؟

با گیجی دوباره به کشک داخل دستش نگاه کردو یدفعه با خنده و صدای بلند گفت:

_ آها پشکلو می گی...؟؟؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

صورت آبتین به کبودی زد...چند نفر برگشتن سمتشونو ریز ریز خندیدن... آبتین کف دستش رو کشید به پیشونیش و گفت:

_ آره همونو می گم...به اندازه ی کافی آبرومونو بردی ...بیا بریم دیگه...

خواست بره که ...چکاوک آستین لباسشو کشیدو معترض گفت:

_ کجا داری می ری...؟؟؟من می خوام ازین کشکه بخرم...

و دوباره برگشت سمت فروشنده و : نگفتی حاج آقا این چیزای توش چیه...؟؟؟

آبتین با حرص نالید: چکـــــــــــــــــــاوک...!!!

چکاوک اخماشو کشید توی همو :اَه مردم می شه اینقدر سوسول...؟؟؟چته آخه...؟؟؟

وقتی نگاه خشمگین آبتین رو دید...با خنده ادامه داد: بی خیالش بابا جون...دنیا دوروزه...اینقدر به خودت سخت نگیر...الانم یکم صبر کن...می ریم...

فروشنده با خنده و خوش رویی گفت:

_ نه دخترم ...اون لکه ها رو که می گی ...گیاهای کوهین که این منطقه توی کشک می ریزن...بوش کنی مشخصه...

چکاوک با ذوق گفت: واقعا...؟؟؟!!!

و کشکو گرفت زیر بینیشو...: آره خوشبوا...

برگشت سمت آبتینو با بدجنسی ، لبخند مسمومی زدو: دیدی توش پّشّکّلّ نیست...!!!

آبتین نگاهشو به اطراف چرخوندو دندون قروچه کرد...

چکاوک برگشت سمت فروشنده که دلشو گررفته بودو می خندیدو ازش خواست یکم براش کشک بکشه...

بعد از اینکه چکاوک حسابی آبتینو حرص دادو کشکاشو خرید راه افتادن سمت رودخونه...

چکاوک با افسوس به اطراف رودخونه که پر از آشغال بود نگاهی انداختو گفت:

_ حیف ازین طبیعت که افتاده دست آدما...نگاه کن چه گندی زدن...اَه...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین بدون اینکه اظهار نظری در این باره بکنه گفت:

_ همین اطراف روی یه تخت بشین تا من برم کباب سفارش بدمو بیام...

چکاوک سرش رو تکون دادو رفت تا یه تخت مناسب پیدا کنه...ولی همه ی تختا یا پر بودن...یا سایبون نداشتنو پر از پی پی گنجشک بودن... بالاخره یه تختو که به نظرش از بقیشون بهتر بود انتخاب کردو نشست...ولی مطمئن نبود آبتین اونجا بشینه...چون قالیچش پر از خرابکاری پرنده ها بود... از جاش بلند شد...جایی که خودش نشسته بود به نسبت تمیز تر بود... یه دستمال کاغذی از توی کوله پشتیش برداشتو یکم تمیز ترش کردو...خودش نشست اون سمت... یکم گذشت...داشت کلافه می شد...هوا خیلی داغ بودو... درد معدش هم داشت شدید تر می شد...

بالاخره آبتین با یه سینی بزرگ داخل دستش اومد...سینی رو گذاشت روی تختو ...یکم به جایی که باید می نشست نگاه کرد... چکاوک هم با استرس زیره نظرش گرفت...که خدارو شکر غرغر نکردو نشست...

_ دهه خب بیا سرشو بگیریم ببریمش توی اون اتاق دیگه...

آبتین بدون توجه به چکاوک روی تخت نشستو لبتابش رو گذاشت روی پاش...

چکاوک-خب بابا مگه چی ازت کم میشه یذره کمکم کنی...

بازم آبتین اعتنایی نکرد...چکاوک اخماشو کشید توی همو...بهتر که اینجوری رفتار میکنه...اینجوری اون حس مزخرفی که توی دلم نسبت به این آقا هی بالا و پایین میره...میره پی کارش...نفسش رو فوت کردو یکطرف تخت رو بلند کردو با صورتی قرمز از سنگینی تخت یکم به سمت جلو هلش داد که تخت از دستش در رفتو با صدای ناهنجاری افتاد روی زمین...نگاه آبتین سریع به سمتش کشیده شدو چکاوکم با یه تصمیم ناگهانی با آهو ناله روی زمین نشستو پاشو توی دستش گرفت...زیر چشمیم حواسش به آبتین بود که تندی لبتابش رو گذاشت زمینو اومد سمتش...آهو نالش رو بیشتر کردو گفت:

_ هی بهت میگم بیا کمکم کن...آی...پام...آی خدا شکست...

آبتین با ناراحتی روی دوپا جلوی چکاوک نشستو:

_ چی شد یدفعه ...؟؟؟

بی دردن به ربه نه کانال تلگرام @niceromanir
niceroman.ir

چکاوک از حرص یادش رفت نقش بازی کنه...ابروهاشو انداخت بالا و در حالی که عاقل اندر سفیه به آبتین نگاه میکرد :

_ پیچ پیچی شد...

آبتین مشکوک نگاش کردو توی لحظه نگاهش سرد شدو کلامش سردتر:

_ مسخره بازی رو تموم کن...

و از جا بلند شد تا بره...که چکاوک مثل فنر از جا جهیدو با التماس گفت:

_ بابا خب بیا ببریمش باهم دیگه...من معذبم با هم توی یه اتاق بخوابیم...

آبتین از بالا بهش نگاهی انداختو اینبار بدون حرفی رفتو سر تخت رو گرفت...که چکاک با ذوق گفت: الهی قربونت برم من...

ولی در جا ...خفقان...دستشو کوبید روی لباشو با عجز به آبتین که با چشمای گرد شده بهش نگاه می کرد خیره شد...یه دیقه گند نمیزد نمی شد...؟؟؟

آبتین سرشو با تأسف تکون داد:

_سرشو بگیر...

چکاوک سریع سر تخت رو گرفتو با هم از روی زمین بلندش کردن...

وقتی که تخت توی اونیکی اتاق جاگیر شدو آبتین بیرون رفت...چکاوک روسریشو از سرش کشیدو خودشو به پشت پرت کرد روی تختو با صدای بلندو سرشار از لذتی :

_ آخیـــــــــــــش...!!!

یکم که در همون حالت موند بلند شدو رفت سر چمدونش که قبلن اورده بودش توی اتاق...یه لباس بیرون کشید...پیرهن صورتی رنگو آستین حلقه ایش که گلای ریزو درشت قرمزی داشت رو پوشید...بافت موهاش رو باز کردو یه برس سرسری بهشون کشیدو پرید توی تختو با خوابالودگی چشماش رو بست...

آبتین بعد ازاینکه دوشی گرفت ...تاپ آستین حلقه ای مشکی و شلوار خاکستری اسپورتش رو پوشید ...از جمله لباس هایی که محمد معلوم نبود از کجا اورده و توی ساکش جاسازی کرده بود...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

به پشتی تخت تکیه دادو دوباره لبتابش رو باز کرد تا به ادامه ی کاراش برسه...نمی دونست چند ساعت کار کرده بود که با صدای جیغ بلند چکاوک از جا پرید...به سرعت از اتاق بیرون رفت...هنوز در ااتاق چکاوک رو باز نکرده بود که در باز شدو چکاوک پرید بیرون که به شدت به سینه ی آبتین برخورد کردو به عقب متمایل شد که ناخوداگاه به یقه ی لباس چکاوک چنگ انداخت تا تعادلش رو حفظ کنه ...آبتین هم فوری دستاش رو دور چکاوک حلقه کرد تا مانع افتادنش بشه...هنوز سه ثانیه نشده بود...که چکاوک کشید عقبو با صورتی سرخ در حالی که نفس نفس می زد به اتاق اشاره کردو:

_ اونجا...اونجا...

ولی با دیدن نگاه عجیب آبتین ساکت شد...آبتین از بالا تا به پایین چکاوکو برانداز می کردو وجودش هر لحظه ملتهب تر می شد...موهای بلندو پریشون چکاوک، پوست روشنو چشمای سبزو لبای سرخش ، بازوها و پاهای برهنه و پیرهن کودکانه لطیفی که به تن داشت ...تصویر نویی رو برابر چشمای لرزان آبتین چینش میکرد و قلبشو به تلاطم میانداخت...

صدای جیغ و اعتراض چکاوک آمدو بلافاصله بعدش روی پنجه ی پا به سمت آبتین خیز برداشته و کف دستاش رو روی چشماش گذاشت ...

بلند گفت:نگاه نکن...نگاه نکن...!!!

با تردید یه نگاه به اتاقو یه نگاه به آبتین که هنوز هم برای برداشتن دستش کاری نکرده بود انداخت...عقل و شرم بهش نهیب می زد تا توی اتاق بره و از پیش نگاه پر از گرمای آبتین که داغی خاصی رو به وجودش می ریخت دور بشه...

اما چیزی که داخل اتاق بود پاهاشو برای رفتن یاری نمی کرد...لرزان اما مثلا محکم به ابتین گفت:

_ هی ببین چی میگم...من دستامو برمیدارم...ولی تو چشماتو باز نکن خب...؟؟؟تا من...

قبل از اینکه بتونه جملش رو کامل کنه ...آبتین با یک دست مچ هر دودستش رو گرفتو از روی چشماش کنار زد...اما همون بالا نگهشون داشت که باعث شد چکاوک روی پنجه ی پا به جلو کشیده بشه...با دیدن نزدیکی بیش از حد صورت آبتین به صورت خودش و چشمای پر حرف ولی ساکتو خونسرد آبتین که مستقیم بهش خیره بود خجالت زده دستاشو به شدت کشید که رها شد...تعادلش بهم خوردو با پشت محکم روی زمین افتاد...

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتین سریع جلو رفت و دستشو به سمتش دراز کردو:هی چی شد...؟؟؟

اما چکاوک به تندی از جاش بلند شدو به اتاق آبتین دوید...اولین چیزی که دم دستش اومد، یعنی همون پیرهن آبتین رو روی سرش انداختو دستاشو از زیر خم کردو لبه های پیرهن رو زیر گردنش بهم نزدیک کرد...

ار اتاق که بیرون رفت ، آبتین همچنان همون جا ایستاده بود و به یک نقطه ی نامعلوم خیره بود...اخمای چکاوک توی هم رفت...نگاه آبتین به خودش هیز و دریده نبود تا اذیتش کنه...فقط باعث خجالتش شده بود، حتی با اینکه با گفتن محرم بودنشون به خودش مثلا قصد دلداری دادن به صورت سرخو گوشای داغ شدش رو داشت ولی هنوزم بی فایده بود...

آبتین می دونست که بی جنبه نیست...زنهای بی شماری رو چه در سفر های خارجی و چه در مهمونی هایی که می رفت دیده بود...ب لباسهایی که نمی شد اسمشون رو لباس گذاشت...زنهای قد بلندو ظریف و به مراتب زیبا تر چکاوک رو...ولی هیچ وقت همچین احساس متضادی که در درونش موج می زد رو تجربه نکرده بود...یعنی اصلا براش مهم نبود...ولی حالا...این احساس...جدید بود...به خدا که خیلی جدید بود...با اینکه واژه ی بی جنبه مدام توی ذهنش رژه می رفت...اما باز هم نتونسته بود خونسردی خودش رو بدست بیاره...دیدن چکاوک با اون وضعیت ؛ از نظر آبتین دلربا؛ برای چند ثانیه ای ضربان قلبشو نا منظم کرده بود...برای اولین بار بود که فکر میکرد...دختری که محرم منه...دختری که محرمشم...این دوجمله ی به ظاهر ساده غوغایی رو در یاخته های وجودش انداخته بود...

کلافه از اون شرایط دستاشو مشت کردو چرخید که با دیدن چکاوک با اون وضعیت جاخورده و یک قدم عقب گذاشت...چکاوک پیرهنو مثل چادر به خودش پیچیدو تصمیم گرفت بزنه به بی خیالی...تا نه خودش خجالت بکشه و هم با اینکه غیر ممکن به نظر می رسید ولی آبتین معذب نشه...

چند قدم فاصله رو طی کردو نزدیک آبتین ایستاد...صداشو صاف کردو :

_ هی اصلا برات مهم نیست من برا چی جیغ زدم...؟؟؟

آبتین نفس عمیقی کشید...دیدن چکاوک با اون لباس دورش باعث شده بود به خودش مسلط بشه...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتین-چی شده بود...؟؟؟

چکاوک-هیچی فقط اینکه ، این سوییتو بهت انداختن،من نمی دونم اینجا سوییته یا آزمایشگاه حشره شناسی...خوابیده بودم که حس کردم یه چیزی داره روی صورتم وول می خوره...از خواب پریدمو چیزی که روی صورتم بودو پرت کردم...که دیدم ای دل غافل یه هزار پا بود...که جیغ زدمو دوتای دیگه هم کشف کردمو پریدم بیرونو...باقی ماجرا...

و سرشو انداخت پایین...اما صدای بی تفاوت آبتین باعث شد دوباره بهش نگاه کنه...

_ خب حالا می گی من چیکار کنم...؟؟؟

چکاوک با حیرت گفت:تو اسم خودتو گذاشتی مرد...؟؟؟الان نباید چیزی بپرسی ...الان باید بری اون جونورای کریهو بکشی و...

آبتین حرفشو قطع کردو با پوزخندی-گمونم زیادی فیلم تخیلی دیدی...

چکاوک اخماشو کشید توی همو:خیله خب خودت خواستی ...

و سریع دوید سمت اتاق آبتین...آستینهای پیرهن رو زیر گردنش گره زدو فوری پرید توی تخت آبتینو پتو رو هم کشید روش...آبتین داخل اتاق شد و با تعجب :

_ داری چیکار می کنی...؟؟؟

چکاوک با لبخند دندون نمایی -رفتی درم پشت سرت ببند...

آبتین با اخم-یعنی چی...؟؟؟

چکاوک با خونسردی-یعنی برو با هزار پاها خوش باش...اون یکی اتاق مال تو...این مال من...

و چشماش رو بست...آبتین خیلی آسون می تونست چکاوکو با پای خودش بیرون بفرسته و آسوده بخوابه...ولی حتی یک کلام هم چیزی نگفت...بیرون رفتو درو بست...که باعث شد چکاوک با شک چشماش رو باز کنه و زیر لب :

_ یعنی واقعنی رفت...؟؟؟

آبتین هزار پاهارو کشت...مبلهای توی هال جوری نبود تا بشه روشون خوابید...پس ...زیر پتوی چکاوک خزید...سرش رو روی متکای چکاوک گذاشت...و چشماش رو بست...در یک

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

کلام...تسلیم شد...جروبحث و جنگ اعصابو کشمکشو تنبیه و تصمیم فایده ای نداشت...پس ترجیه می داد این چند ماه باقی مونده رو در آرامش بگذرونه...اشکالی نداشت تا چند ماهی رو غیر معمول زندگی کنه...قرار مداراش با خودش یه روزه نشده تاریخش می گذشت...پس چه دلیلی داشت بیشتر ازاین با خودش درگیر بشه و بابت هر رفتارش عذاب وجدان بگیره و زجر بکشه....

همیشه می دونست در برابر شرایط متفاوت خودش هم باید متفاوت عمل کنه و حالا این هم می تونست یکی از همون شرایط خاص باشه...پس ترجیها و فعلا تصمیم داشت تسلیم بشه و بگزاره این چند ماه هر جوری می خواد بگذره...بعد از اون می تونست دوباره زندگی معمولی خودش رو با همون قانون های همیشگیش از سر بگیره...

این تصمیم ها و افکار احساس آرامشی رو به رگو پی اش تزریق کرده که باعث شده بود خوابالود بشه...با اینکه دردناک به نظر می رسید ، آرامشش مثل کسی بود که از یک جنگ نابرابر خلاص شده...یک جور خلأ مطلق...پلکهاش روی هم افتادنو خوابی سراسر سکون مهمان دیوار فروریخته ی اراده و پشتکار بی مانندش شد..

ساعت شش صبح بود که آبتین در اتاق رو باز کرد...بدون اینکه به جایی که چکاوک خوابیده بود نگاه کنه ، توی تاریک روشن اتاق به سمت چمدون لباس هاش رفت تا برای رفتن به سرساختمونا حاضر بشه...سعی کرد رسمی ترین لباسش رو برداره...ولی خب هنوزم...داشت با اخم پیرهن چهارخونه ای رو توی دستاش بالا و پایین می کرد...

که با شنیدن صدای بلند بوق ماشین از جا پریدو به سمت چکاوک چرخید...چکاوک با چشمای بسته خودش رو از تخت انداخت پایین و چهار دستو پا رفت سمت گوشیش که وسط اتاق بودو خاموشش کرد...و بازم با همون چشمای بسته به سمت سرویس بهداشتی داخل اتاق رفت...آبتین با چشمای گرد شده بهش نگاه می کرد تا از کاراش سر دربیاره...انگار این مدل بیدار شدن کار همیشگیش بود...

چکاوک با چشمای نیمه باز از دستشویی بیرون آمد....هنوز هم متوجه آبتین نشده بود...و با همون پیرهن و موهای پریشون توی اتاق رژه می رفت...لبخند محوی روی لبای آبتین نشست....گیج بودن این دختر تمومی نداشت...همچنان ساکت موند تا ببینه چی کار می خواد بکنه...

بی دی درن بر به نه ده کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک پیرهن دیشبی رو برداشت...انداخت روی سرشو روبه قبله ایستاد و قامت بست...آبتین با تعجب بهش نگاه کرد...واقعا داشت نماز می خوند...؟؟؟اونم با این وضع...شونه هاش رو بالا انداخت...به اون ربطی نداشت ...مگه نه...؟؟؟

تاپش رو از تنش بیرون کشید و شلوارش رو هم در اورد...که صدای جیغ بلندی دوباره از جا پروندش...سریع به سمت چکاوک که با ترس بهش نگاه میکرد چرخید...این مگه الان نماز نمی خوند...

چکاوک با صدای جیغ جیغی-اینجا چیکار می کنی...؟؟؟چرا داری لخت می شی...؟؟؟چه فکر خبیثی توی سرت داری...؟؟؟

آبتین با حیرت-منظورت چیه...؟؟؟اومدم لباسم رو عوض کنم...فکر خبیث ...؟؟؟

انگار تازه دوزاریش افتاد...ابروهاش رو بالا انداختو:

_نکنه...نکنه فکر کردی...من اومدم که...

چکاوک که انگاری تازه کامل از خواب بیدار شده بود با هولو ولا...:

_ نه بابا بیخود ازین فکرا نکن...منظورم این بود...این بود که...این که...

با استیصال سرشو خاروندوبعد یکدفعه ای بلند گفت:

_ منظورم این بود که چرا صبح به این زودی بیدار شدی...؟؟؟

آبتین با خونسردی جلوی چشمای خجالت زده و البته پرروی چکاوک که روی عضله هاش می چرخیدو مدام به فرش خیره می شدو دوباره بالا می یومد...شلوارش رو پوشیدو با همون نیم تنه ی برهنه جدی رفت سمت چکاوک...چکاوک با چشمای گشاد شده بهش نگاه کرد ...تا آبتین رسید یک قدمیش جیغ ریزی کشیدو پرید کنار...که آبتین پوزخند صداداری زدو رفت داخل دستشویی...چکاوک اول با گیجی به در بسته ی دستشویی نگاه کردو بعد با عصبانیتو حرص از اتاق بیرون رفتو بلند بلند:

_ شتر مرض دار دیوونه ی خوشگل احمق ...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

با چندش به جنازه ی هزار پاهای توی اتاق نگاه کردو توی یه تصمیم آنی پیرهن آبتینو از سرش کشیدو انداخت روشونو با لج روشون بپر بپر کرد...اینقدر این کارو کرد تا یکم حرصش خالی شد...نفس نفس زنون لباس بیرون پوشید...

آبتین که چکاوک رو حاضرو آماده و دست به سینه روی مبل دید...دستاشو به کمرش زدو ...با ابروهای گره خورده:

_ میتونم بپرسم کجا تشریف می برید...؟؟؟

چکاوک از جاش بلند شدو حق به جانب:هر جا که شما تشریف ببرید جناب...نمیخوام خودم برم بیرونو دوباره از شما کتک بخورم...

آبتین:من یه مدت طولانی ای رو میخوام کنار مهندسا و کارگرا باشم...حوصلت سر نمیره...؟؟؟

چکاوک: از دفترت خیلی بهتر به نظر میاد...

با ترمز ماشین سرم به جلو پرت و چرتم پاره شد...با گیجی به زمینای خاکی اطرافمو ساختمون خیلی بزرگه نیمه کاره ی روبروم خیره شدم...

آبتین-نمیخوای پیاده بشی....؟؟؟

و خودش زودتر از ماشین پرید بیرون...کمربندمو باز کردم و دنبال آبتین راه افتادم...داشتم خمیازه می کشیدم که یکدفعه صدای جیغ فرابنفشی از سر ذوق به گوش رسیدو بعد از اونم یه موجود سیاه رنگ قد دراز خودشو پرت کرد توی بغل آبتین...دهن بازم رو بستمو با اخم به دختری نگاه کردم که توی بغل آبتین بالا و پایین می پریدو میخندید...دستام مشت شد...به چه جرئتی...به چه جرئتی...!!!سریع نگاهمو کشیدم به آبتین که با یه لبخند کج و چشمایی عصبی یک دستشو گذاشته بود پشت کمر دختره...فکم روی هم قفل شد...

دختره-وای آبتین...وای...دلم خیلی برات تنگ شده بود...مدام به پاپی میگفتم امروز قراره یه اتفاق خوب بیوفته برام...وای خیلی خوشحالم...این خیلی فوق العادست...

و در برابر چشمای گرد شده و عصبی من گونه ی آبتین رو بوسید...یعنی کسی نبود به من نگاه کنه ببینه داره ازم دود بلند میشه...؟؟؟

آبتین طبق معمول هندلی جای خنده زدو دختره رو از خودش جدا کردو با لبخندی :

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_منم خوشحال شدم از ملاقاتتون خانم سعیدی...

دختره اخماشو خیلی ناز کشید توی همو با دلخوری:چیش...آبتین هنوزم مثل چوب خشک بی احساسی...نه پاپا...؟؟؟

و برگشت سمت مرد میانسالو خوشتیپی که پشت سرش بود و با لبخندی جذاب به دختره نگاه میکرد...اَه اَه دختره ی لوس...پاپا... ایش چقدر مسخره صحبت میکنه...ببینم هنوزم کسی متوجه من نشده...؟؟؟دیگه داره کارم از دود میگذره...الان شعله میکشم...دستتو از روی قلبمه ی بازوی شوور من بردار...دختره ی پرووی استغفرالله...

مرد خوشتیپه -آبتین جان خیلی خوشحالم که اینجا میبینمت...ماهم با این دختر شیطون همین امروز اومدیم یه سر به پروژه بزنیم...فوق العاده شده پسر...کمتر از اینم نمیشد ازت انتظار داشت ...و دست آبتین رو فشرد...

آبتین-آقای سعیدی این باعث افتخار منه که کارمنو بچه هام مورد پسندتون واقع شده...

چرا کسی منو نمیبینه...؟؟؟آبتینم اینقدر ذوق مرگ شده یادش رفته یه بدبختیم اینجا داره جزغاله میشه...بچه...چی...؟؟؟بچه هاش...؟؟؟کی به دنیاشون اوردم که خودم متوجهشون نشدم...؟؟؟

ای وای خدا مرگت نده چکاوک...کف دستمو روی گونه ی داغم گذاشتم و یه نیمچه لبخندی زدم که صدای جیغ جیغ دختره منو مخاطب قرار داد...

دختره:عزیزم کاری داری اینجا وایسادی...؟؟؟

جاااانم...؟؟؟نکنه فکر کرده من رهگذرم...اخمامو کشیدم توی همو خواستم چیزی بگم که آبتین دستشو پشت کمرم گذاشتو درحالی که آروم به جلو هلم میداد گفت:

_آقای سعیدی ، خانم سعیدی ...ایشون نامزدم چکاوک حکیم هستن دختر مهندس حکیم...

و روبه من ادامه داد:

_چکاوک جان ایشون مهندس سعیدی از دوستان من و پدرتون هستن...

ای وای الهی قربون این ادبش برم...کلا یک کلام میگه صد دفعه کام من شیرین میشه اینقدر صحبت کردنش شیرینه...همچی دختره بادش خالی شده که کافیه یه انگشت بهش بزنم بیوفته زمین...الهی من قربون آبتین برم که غیر مستقیم ضایعش کرد...آخیش دلم خنک شد...تا اون

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

باشه به منی که اینقدر نقشم پر رنگه ،به چشم رهگذر نگاه نکنه...بنده نامزد این آقاییم که الان دست کثیفت از روی بازوی قلمبش افتاده...مگه کم الکیه...؟؟؟

آقای سعیدی با ابروهای بالا رفته :

_خوشبختم دخترم...نمیدونستم حشمت دختر داره...

با خر کیفی سوتی ای دادم بس عجیب...نیشم رو باز کردمو:

_من تازه به دنیا اومدم...!!!

آبتین-اهم...اهههههم...

با گیجی نگاهی به آبتین که دستشو گرفته بود جلوی دهنشو و مثلا ...سرفه که چه عرض کنم...گلاب به روش انگاری سر دستشویی دچار مشکل شده بود انداختم...ابروهاشو میناخت بالاو...ای ددم یاندی...چی گفتم من...؟؟؟یعنی آدم بره تو لوله فاضلاب کرال برگردون بره جلو این اوشون پشن ضایع نشه...به نیشخند گوشه لب دختره نگاه کردمو با حرص روبه مرده که صورتش بشاش شده بود از این سوتی من :

_شرمنده اشتباه شد...من از بچگی بخاطر بیماری آسمم توی شمال بودمو چون بیماریم خطرناک بود کلا نمیتونستم بیام تهران...این اواخرم بالاخره درمان شدمو...

سعیدی-جالبه...نه سوزان...؟؟؟

سووووززززان...آخه اینم اسمه یدفعه اسمشو میزاشتین سووووزن دیگه...هان اینجوری بهتر نبودش...؟؟؟!!!

آبتین...سوزان...سوزان ...ابتین...نه خدارو شکر به هم نمیان...پس بنابراین مهندس بعدا ها با این کپک ازدواج نمیکنه...ته دلم خالی شد...مگه اصلا بعدا ها قراره آبتین ازدواج کنه....؟؟؟دوباره دلم هری ریخت پایینو با ناراحتی نگامو دوختم به سر پایین مهندس که معلوم نبود رو زمین دنبال چی میگرده که اینهمه با دقت زل زده بود به خاک...

سوزان-بله پدر جان خیلی جالبه...

یکدفعه لحنشو عوض کردو مثلا خیلی با شادی رو به آبتین:

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ راستی آبتینی بهت گفتم من از دانشگاه فارغ التحصیل شدم...؟؟؟پاپا میخواد به افتخارم جشن بگیره تو هم حتما باید بیای...

منم که اینجا کفگیر...کلا نادیده گرفته شدم رفت...آبتینی...؟؟؟آدم یاد آبتنی...میوفته...هی خدا چرا بعضی بنده هات اینقدر مشکل اخلاقی دارن...خب عزیز من...دختر دراز قدی که اسمت سوزن سعیدیه...آدم باش...برو مثل من عرق بریز یه شوور برا خودت پیدا کن...نه که حالا من زحمتاشو کشیدم تو بیای برش داری والله...البته اینجا برا خودمم مجهوله که چه زحمتی کشیدم...

آبتین-باعث مسرته منه که توی این جشن افتخار آمیز شرکت کنم...

اَه اَه...چندش...انگار وقتی ده خدا یه لغت نامه می نوشته یه نسخشو جاسازی کرده توی این آبتین...آخه دیگه اینهمه کتابی حرف زدن نوبره...قربون صدقش رفتم ...بدتر کرد...

دست دختره دوباره رفت روی قلبمه ی بازوی ابتینو نوازش مانند انگشتاش رو کشید روشو:

_بیا...بیا بریم برام بگو دیگه برای اینجا چه برنامه هایی داری...خیلی دوست دارم بدونم...

آبتین بدون نیم نگاهی به من همراه دختره رفت...ای مارموزه هفت خط...آب نیست وگرنه خوب بلده خر غلط بزنه...ای آدم زرنگ...بی شعور دختر باز...نامزد به این خوشگلی و ملوسی رو ول میکنه با یه نوردبون بدتر از خودش بلند میشه میره ددر...حیف که می خوام مؤدب باشم...وگرنه کاری میکردم کارستون...البته یه جورایی میترسم این آبتین دختر ندیده همونجوری که جلوی الهام ضایعم کرد جلوی این عنکبوت مالاریا هم ضایعم کنه...وگرنه ...بغ کرده با لبای جلو داده بهشون که دور می شدن نگاه کردم...پس من چیکار کنم خب...؟؟؟

سعیدی-دخترم شما هم بیا بریم ببینیم ساختمونو...

ناراحت به سعیدی نگاه کردمو بی حرف سرمو به معنی موافقت تکون دادمو کنارش راه افتادم...

نمیدونم حسم حسادت بود یا نه...بعد از اعتراف دیروزم به اینکه یه حسی به آبتین دارم و از قضا دوست داشتنه...یکمه یکم...اندازه ی یه مورچه انگاری همه چیز فرق کرده بود...البته ممکن بود این از تخیلات قوی منم سرچشمه گرفته باشه...و شایدم از هورمنای سرکش زنونه...هی خدا...من واقعا نمیدونم چمه...ولی یه چیزی رو میدونمو اونم اینه که دلم میخواد اینقدر موهای این دختره رو بکشم که دلم خنک بشه...آبتینم انگار نه انگار...هی خدایا مارو با کیا کردی هفتادو پنج ملیون...نمیگم تحویلم بگیره یا چیزی ...ولی اقلا اینهمه هم بهم بی اعتنایی نکنه...نمی دونم شاید

بی دردن بر به نه کانال تلگرام @niceroman1
niceroman.ir

توقع من زیاده...هی روزگار...توی همین افکار ناامید کننده چرخ میخوردم که صدای آبتین منو مخاطب قرار داد:

_چکاوک جان عزیزم با شمام خانوم...

جاااان...؟؟؟با بهت به آبتین که با یه لبخند کجکی کنارم ایستاده بود نگاه کردم...خواب میدیدم آیا...این کلمات اونم از زبون...جمله ی بعدیش افکارمو پاره کرد...

_ این کلاهو بزار سرت عزیزم...

نه انگاری یه چیزی خورده توی سرش...خواستم یه جمله ای چیزی بگم که دیدم اینبار نگاهش با تهدید افتاد توی چشمام...آها...یه نگاه به سوزن خانووم که داشت حرص میخورد انداختمو....گرفتم داره روی اعصاب یکی پاتیناژ میره...مارو باش فکر کردیم متحولی چیزی شده...ولی خب اینجوری هم عالمی داره...منظورم همراهی در پروسه ی ضایع کردنه...منم لبخند شیرینی روی لبام کاشتمو...:

_ممنون آقایی...

اووووق...آقایی دیگه چه صیغه ایه...اَه...حلم از خودم بهم خورد...کلاهو که شکل کلاه بابابرقی بودو از آبتین گرفتمو گذاشتم سرم...

آبتین هم رفت پشت سرمو گفت:

_ میخوایم از پله ها بریم بالا...با احتیاط برو که خدایی نکرده نیوفتی...منم از پشت هواتو دارم...

به پله های نیمه کاره ی ساختمون نگاه کردمو:

_ این ساختمونه خونست...؟؟؟

حالا اگه در حالت معمول بودیم آبتین ضایعم میکردا...ولی خب خداروشکر انگاری اوضاع سفید تشریف داشت...آبتین با خوشرویی و البته با لجی که توی صداش کلا جذب گوش من میشد:

_نه عزیزم...قبلا که بهت گفته بودم...اینجا یه مجتمع تجاری چهار طبقست...

ای وای...کی گفته بود...فکرکنم وقتی توی فکر بودم یه خالی ای به این خانواده ی سعیدی گفته بود که الان ضایعش کردم رفت...

@niceroman_ir کانال تلگرام
niceroman.ir

من-آره اره...ببخشید عزیزم یه لحظه فراموشم شد...

حالا منو آبتین رفته بودیم توی نقش زوج خوشبختو این دوتا بیچاره هم گمونم ذغال برگری چیزی می خوردن....چون بوی سوختنی میومد...ای جان...

جلوتر رفتم سمت پله ها و آبتینم پشت سرم اومد...نمیدونم اینا پله بودن یا سطح شیبدار...کارگرا که مثل قلتک ازشون میرفتن بالا...آهسته آهسته یه طبقرو رفتم بالا آخر طبقه ی اول بودیم که دوباره این چسب چوب صدای جیغ جیغش اومدو بعدشم مثل حواصیل (یه نوع پرندست)چنگکشو انداخت به بازوی آبتین...ای بابا...فکر کردم راحت شدما...بعدشم صدای پر از ترسش اومد که:

_ واااای نباید این کفشای پاشنه بلندو می پوشیدم...آبتین جونم دستمو بگیر بی زحمت...

آبتین دندوناشو روی هم فشار دادو دست ظریف دختره رو گرفتو کمکش کرد بیاد بالا...یعنی اگه به من بود ...اگه من جای آبتین بودم...پرتش میکردم پایین یه جماعتی راحت بشن...

روی چند تا آجر نشسته بودم...سرمو گذاشته بودم روی زانوهامو با یه تیکه چوب خاکای زیر پام رو اینور اونور میکردم...چقدر ور میزنن قدرت خدا دوساعته دارن بحثای علمی میکنن که من هیچی ازشون سردر نمیارم...صدای سوزن از بالای سرم نگامو کشید سمتش...

سوزن-هی چی کار کردی...؟؟؟

با تعجب به اطرافم نگاه کردم...با من بود...؟؟؟

من-جانم...؟؟؟

سوزن چشمای آرایش کردشو بهم دوختو:میگم با این آقا مهندس ما چی کردی که اینهمه هواتو داره...؟؟؟

آها حالا فهمیدم چی میگه...پشت چشمی نازک کردمو خواستم حرفی بزنم که با حرف بعدیش یخ کردم...

سوزن:راستشو بگو چند شب باهاش خوابیدی...؟؟؟

همینجوری موندم...چقدر ...چقدر...

بی دررنج ربه نه د کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

سوزن:خیلی کردم باهاش بخوابم...یعنی یه عمری رو مخشو احساسای مردونشو هر چی که بگی اسکی کردم...ولی انگار نه انگار...ولی انگاری تو یه شیطونی هستی که دومی نداری چجوری باهاش خوابیدی خدا میدونه...راستش الان باید بهت حسودیم بشه...ولی بیشتر متعجبم که چجوری این آقا مهندس مارو اینجوری رامش کردی...خوب کار بلد میزنی...خب...چیکار کردی...؟؟؟!

با بهتو عصبانیت به اون که با نیش باز بهم چشم دوخته بود نگاه میکردم...اینهمه وقاحت چجوری توی یه آدم جمع شده بود...

سوزان-خب بابا داغ نکن...اگه نظر کارشناسانه ی منو می خوای از لباس زیر به خصوصی استفاده کردی...مگه نه...

و به دنبال این حرف خنده ی بلند و مسخره ای سر داد...نمی تونستم...نمیتونستم تحمل کنم...به چه جرأتی...به چه جرأتی...!!!

با شتاب از جام بلند شدم...با مسخرگی بهم نگاه میکرد...اگه قصد داشت منو عصبانی کنه موفق شده بود...خیلی هم موفق شده بود...دستمو بردم عقبو محکم به صورتش سیلی زدم...سرش به یک سمت متمایل شد...هنوز دلم خنک نشده بود ...دستمو دوباره بردم عقب که دستم توی هوا موند...تقلا کردم تا دستم رو از دست آبتین در بیارم...

آبتین با صدای بلندی-معلوم هست داری چه غلطی میکنی...؟؟؟

_ولم کن...د میگم ولم کن...

آبتین-تمومش کن...آقای سعیدی من خیلی از شما معذرت میخوام...سوزان خانوم...

من با جیغ :ازون عفریته معذرت خواهی نکن...ازش معذرت خواهی نکن...ازش...

با سیلی ای که از جانب آبتین به صورتم خورد خفه شدم...

آبتین-چکاوک گفتم خفه شو...

دستمو گذاشتم جای ضربه و با آزردگی و چشمای پر اشک به ابتین نگاه کردم...محکم دستمو از دستش کشیدم...بهش تنه زدمو با سرعت از کنارش دور شدم...سرازیری طبقه ها رو تندی پایین رفتمو به آبتین هم که اسممو صدا میکرد توجه نکردم..

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

با صدای خنده ی بلند دختر سعیدی نگاهش کشیده شد سمت چکاوک که نیم خیز شده بودو با دیدن کار چکاوک چشماش گرد شد...اول از تعجب و بعد از عصبانیت...سریع به همراه آقای سعیدی رفتن سمتشون...آبتین دست چکاوک رو توی هوا گرفت...سوزان با بدن لرزون و چشمای پر اشک خزید به بغل پدرشو هق هق گریش بلند شد...چکاوک دستشو کشیدو با عصبانیت:

_ولم کن... د میگم ولم کن...

بعد از اینکه ابتین دستش روی صورت سردو نمناک چکاوک فرود اومد و نگاه دلخورو عجیب چکاوک بهش دوخته شد...سریع پشیمونی جای عصبانیتش رو گرفت...خواست چیزی بگه که چکاوک سریع از جلوی چشمش دور شد...بدون توجه به سعیدی و دخترش...دنبالش راه افتاد...بدون توجه به کناره های باز و خطرناک پله پایین میرفتو...ته دل ابتین ازین بی مبالاتی خالی می شد...

وقتی پایین ساختمون رسیدن...ابتین هم به چکاوک رسیدو بازوش رو گرفتو:

_معلوم هست چته...؟؟؟

چکاوک با حرص اشکای روی گونش رو پاک کردوبه آبتین زل زد...آبتین جا خورد، این نگاه ...عجیب وحشی شده بود امروز...

چکاوک-شما برو به سوزن خانومت برس...

و دستش رو کشید ...که آبتین محکم تر گرفتش و کشیدش سمت خودشو:

_ چرا چرتو پرت میگی....؟؟؟

چکاوک-چرتو پرت چیه...دارم جدی میگم...برو پیش همون کسی که منو بخاطرش زدی...

نگاه آبتین دوباره پشیمون شد...:من بخاطر اون تورو نزدم...بخاطر کارت...

چکاوک حرفشو بریدو:منم که کیسه بکس جنابعالی...فکر کردی دوسالمه...؟؟؟می خوای تربیتم کنی....؟؟؟

با بغض ادامه داد:حتی یه لحظه هم فکر نکردی شاید حق با من باشه...؟؟؟

آبتین دست چکاوک رو رها کردو:ججوری می تونم فکر کنم حق با توا...وقتی که...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک-من که الکی یه کاری نمیکنم...

با دیدن نگاه عاقل اندر سفیه آبتین-البته شاید بعضی اوقات بی فکر عمل کنم...ولی اینبار...اون ...اون بی شعور یه چیزی به من گفت که...یه چیزی گفت که...

بغض کردو ادامه نداد...

آبتین-چی بهت گفت...؟؟؟هه...لابد گفته که منو دوست داره...تو هم ح...

چکاوک با عصبانیت-نخیر بهم گفت چند بار باهات خوابیدم که...

سریع ساکت شدو با دست کوبید روی دهنش ...آبتین با بهت به صورت سرخ چکاوک نگاه کرد... تا به حال بهش دروغ نگفته بود مگه نه...؟؟؟در آنی خشمو ناراحتی بهش هجوم آورد...به نا حق دست روی چکاوک بلند کرده بود ...اگه خودش بود محکم تر میزد...دختره سیریش به چه حقی همچین حرفی رو زده بود...بدون فکر...با اخمای درهم:

_ می تونی تلافی کنی...

چکاوک با صدای آهسته و ترسیده ای:چی...؟؟؟

صورت آبتین باز شدو لبخند کمرنگی روی لباش نشست...با ملایمت:

_از کی تا حالا اینقدر ترسو و حرف گوش کن شدی...؟؟؟

صورت چکاوک درهم شد...

آبتین-تو حق داشتی...من اول باید ازت میپرسیدم که قضیه از چه قراره...

صورتش رو جلو بردو:تا حالا هیچ کاری بین ما بدون تلافی نبوده مگه نه...؟؟؟

چکاوک با شوک به آبتین نگاه کرد...نکنه منظورش این بود که اونم بهش سیلی بزنه...؟؟؟چیزی خورده بود توی سرش آیا...؟؟؟

چکاوک مبهوت:منظورت این نیست که بزنم توی صورتت که...؟؟؟

آبتین-اتفاقا منظورم همینه...

چکاوک-حالت خوبه...منظورم اینه که تبی ....چیزی...؟؟؟!

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین اخماشو نمایشی کشید توی همو:بدو تا پشیمون نشدم...

چکاوک لبخند ملیحی زدو:نه بابا این چه حرفیه...تو حق داشتی...من غیر ممکنه دست روت بلند کنم...

ابروهای آبتین رفتتن بالا که چکاوک با نیشخندی:فکر کردی همچین چیزی میگم...؟؟؟نه خیر...من ازین اخلاقا ندارم...

دستشو برد عقب و ...یک سانتی صورت آبتین متوقفش کرد...با عجز توی چشمای آبتین که بهش زل زده بودن خیره شد...نه انگاری واقعا نمی تونست همچین کاری بکنه...دستش رو انداختو با صدای آرومی:

_ولش کن...بی خی...

آبتین کمرش رو صاف کرد و خواست چیزی بگه که با شنیدن صدای سعیدی اخماش رو کشید توی هم...

دستمو یه ذره مونده به صورتش متوقف کردم...نزدیک بود اشتباه کنمو دستمو روی صورت هفت تیغش نوازش مانند بکشم...از حال این روزای من دیوونه بعید نبود...دستم رو انداختم...هوووف...چه بلای به سر من اومده بود...!!!

آقای سعیدی:آقای هدایت از شما توقع نداشتم...همچین رفتاری شایسته ی دختر من نیست...من واقعا ناراحتم...

آبتین نگاهش سفتو سخت شدو :

_منم از دختر خانم شما توقع نداشتم اقای سعیدی....

سوزن سریع جبهه گرفت...همچی اشک تمساح میریخت و صداشو میلرزوند که منم اگه نمیدونستم قضیه چیه حقو به اون میدادم...

سوزن:مگه من چیکار کردم...؟؟؟

آقای سعیدی:هه...آبتین این نامزد تو بود که روی دختر من دست بلند کرده...اونوقت تو...خیلی مسخره ای پسر...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین که معلوم بود ازین لحن بی ادبانه ی سعیدی خوشش نیومده :

_آقای سعیدی ... مواظب باشین دارین با کی صحبت می کنین...؟؟؟نامزد من بیخود کاری رو انجام نمیده...و..

سعیدی-خودتم این حرفتو باور نداری ...وگرنه نمی زدی توی گوش خانوم خانومات...

کارد میزدی به آبتین خونش درنمیومد...

آبتین-اونموقع دلیل کارش رو نمیدونستم...ولی وقتی فهمیدم...خیلی شرمنده شدم...شمام بهتره از دختر خانومتون بپرسین که چی گفته...

دستش رو گذاشت پشت کمر منو بدون نگاه به اون دوتا برگشت تا بریم...منم همینجوری همراهش میرفتم...که وسط راه ایستادو بدون اینکه برگرده:

_درضمن آقای سعیدی این پروژه از نظر من دیگه قابل ادامه دادن نیست...یک وقتی بزارین وقتی اومدین تهران ...می خوام قرارداد رو لغو کنم...خدانگهدار...

وقتی نشستیم توی ماشین:

_دیوونه شدی آبتین ...برا چی دیگه کارتو بی خیال شدی...نگو که به خاطر من بوده...

راستش دلم می خواست بگه به خاطر من بوده ولی با جمله ی بعدیش لبام آویزون شد...

آبتین-همچین پروژه ی کوچیکی برای من مثل جوکه...فقط توی رودربایستی قبولش کرده بودم...در ضمن...فکر کردی اونقدر مهمی که بخاطرت بخوام همچین کاری کنم...؟؟؟من فقط به خاطر بی احترامی ای که بهم شد اینکارو کردم...و با نیشخندی ماشینو راه انداخت...

یعنی این یه روز منو ضایع نکنه میمیره...والله...

_دروغ می گی...وگرنه برا چی یا من گفتم اون دختره چی گفته باور کردی و حرف تلافی زدی...؟؟؟

آبتین با پوزخندی بهم نگاه کردو:

_چه خبره...؟؟؟دوست داری که به خاطر تو اینکارو کرده باشم...؟؟؟

اخم کردمو:چیـــــــــش...نخیرم.....ب رای چی باید همچین چیزی رو بخوام...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

اَه لعنتی پس برا چی بر خلاف حرفم همچین چیزی رو می خواستم...؟؟؟نیم نگاهی به آبتین انداختم...شاید...شاید من واقعا...کم کم...داشت ازین پسر اخمالو بداخلاق خوشم میومد...!!!؟

شاید...این اتفاق داشت میوفتاد...ولی فقط شاید...

_ یه عکس ...فقط یه عکس بگیر دیگه...آبتیـــــــــــــــن...

آستین پیرهنشو گرفتمو مجبورش کردم بایسته...

_ حیف نیست...تا اینجا اومدیم یه عکسم نگیریم...؟؟!

آبتین با کلافگی:خیله خب ...فقط زودتر ...من حوصله ی کارای دخترونه ندارم...

لجم گرفت ...ولی برای اینکه پشیمون نشه...چیزی نگفتم سریع رفتم کنار آبشار ایستادمو نیشمو تا بناگوش باز کردم...آبتین هم پوفی کشیدو گوشیش رو دراورد تا ازم عکس بگیره...

_خب گرفتم...بیا پایین تا بریم...

بپر بپر رفتم سمتشو گوشیش رو از دستش قاپیدم...

من-حیف نیست تا اینجا اومدی یه عکس نگیری...برو وایسا تا ازت یکی بگیرم...

آبتین-من نخوام عکس بگیرم باید کیو ببینم...

من با اخم:منو...

آبتین با نیشخند:کوشی نمیبینمت...میکروسکوپمو خونه جا گذاشتم...

ابروهام رو بالا انداختمو :نه بابا...؟؟؟!!!

آبتین کسل رفت کنار آبشارو با قیافه ی گرفته ای زل زد به من تا ازش عکس بگیرم...نمیدونم این پیرمردی چیزیه...نه اینجوری نمیشه...رفتم سمت پسر جوونی که با پاچه های بالا زده توی آب بودو داشت...نمیدونم چی کار میکرد...

من آهسته-ببخشید میشه یه عکس از منو نامزدم بندازید...و به آبتین اشاره کردم...

پسره-البته...

گوشی رو ازم گرفتو منم رفتم کنار آبتین ایستادم...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتین-معلوم هست چیکار میکنی...؟؟؟

من-معلومه ...مگه نمیبینی...می خوام عکس بندازم...

آبتین-نه منظورم اینه که...

من کف دستمو گذاشتم روی دهن آبتینو:اَه مردم اینقدر پر حرف...یه دیقه حرف نزن ...یکی ازون نیمچه لبخنداتم بزن تموم شه بره دیگه...

با دیدن نگاه عجیب آبتین به خودم...دوباره گر گرفتمو سریع دستمو از روی دهنش برداشتم...ترجیح دادم فعلا به تپشای تند قلبم توجه نکنم...با لودگی دست آبتین رو گرفتم و گذاشتم روی دوشمو به پسره خیره شدم...

پسره:آقا لطفا به دوربین نگاه کنید...آهان...لبخند...یک دو سه...

بعد از اینکه پسره رفت...سعی کردم عکسا رو پیدا کنم که آبتین گوشی رو از دستم گرفت...من بغ کرده:

_ اا خب می خواستم ببینم چه جوری افتادم...

آبتین-خب این که دیدن نمی خواد ...معلومه مثل منگلا...

و با نیشخندی رفت سمت ماشین..

دست به سینه شدم...نه انگاری امروز بچم خیلی شیرین می زنه..

امروز بعد از اون ناراحتی ای که سر ساختمون پیش اومدو بعدشم اون نیمچه حرفی که توی ماشین ردوبدل شد...هر دوتامون یه جورایی مثل گلابی شده بودیم...ساکتو معذب ...توی سکوت رفتیم سوییت...توی سکوت رفتیم رستوران....و توی سکوت غذا خوردیم...از من یکی بعید بود اینهمه آرومی...ولی چیزای زیادی داشتم که بهشون فکر کنم...اینکه چرا بعضی اوقات قلبم بندری میره...اینکه چرا حسود شدم...اینکه چرا توقع توجه از سمت آبتین دارم...و خیلی چیزای دیگه...بعد از ناهار با ماشین توی خیابونا دور می زدیم که دیگه آبتین گمونم حوصلش سر رفت...یه کاغذ از یه دکه روزنامه فروشی گرفت که مربوط به جاهای دیدنی شهر کرد بود...و بعدشم اعلام کرد که می خوایم بریم گردش...منم تصمیم گرفتم فکر کردنو بزارم برا بعد و بهم

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

خوش بگذره...الانم بعد از اون عکس تاریخی کنار آبتین توی ماشین نشستمو هر از گاهی نیم نگاهی بهش می ندازمو با خودم فکر می کنم...من خوشبختم...نه...؟؟؟!!!

رسیده بودیم به یه جاده ی خاکی و افتضاح...یه یه ربعی توش بالا و پایین شدیم تا اینکه به یه سطح مسطح خاکی رسیدیمو یه پسر بچه ی چشم عسلی که لباس عشایر پوشیده بود اومد کنار ماشینو زد به شیشه... آبتین شیشه رو پایین داد...

پسر بچه:ورودی برا هر نفر دو هزار تومن...

آبتین کیف پولشو برداشتو یه ده هزاری بهش دادو:بقیش برا خودت...

پسر بچه با ذوق خندیدو : خوش اومدین...

و تندی دویدو بین چادرای عشایر گم شد...آبتین ماشینو پارک کردو هر دو پیاده شدیم...اطراف پر از کوه های بلندو سبز بود ... یه رود خونه هم یکم دورتر آروم آروم جریان داشت...بچه ها ی زیادی اطراف می دویدنو بازی می کردن و خانواده های عشایر هم در حال فروختن محصولاتشون به مردم گردشگر بودن...

من-حالا اینجا کجا هست...؟؟؟

آبتین در حالی که کاغذ توی دستش رو بالا و پایین می کرد:یه جایی هست که بهش می گن کوه یخی...حالا این کوه یخ کجاست خدا می دونه ...

و نگاهش رو چرخوند روی کوه ها...

_ خانوم خانوم ازین دوغ محلی می خرین...؟؟؟خانوووم...!!!؟

نگاهم به دنبال صدا به دختر بچه کوچیکی رسید که لباس رنگارنگی تنش بودو دوتا شیشه دوغ رو توی دستاش بالا و پایین میکرد...خدای من خیلی کوچیک بود...من نمی تونستم این چشمای درشت پر از التماسو قدو قواره ی کوچولو رو بی خیال بشم...

من-آره عزیزم...دوتاش چند...؟؟؟

دختر بچه با صدای مظلومی :سه هزار تومن...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آخ خدایا چقدر صداش بانمک بود...سریع دست کردم توی کیفمو پول در خواستیشو بهش دادم...اونم دوغ هارو بهم دادو با شادی دوید سمت دوستاش...منم دوغ بدست برگشتم سمت آبتین که دست به سینه و با ابروهای بالا رفته به من نگاه می کرد...ای خدا قضیه چیه که با دیدن این ژست هم لجم در اومده هم قلبم رفته رو ویبره...خدایا شفام بده...

من-چیه...؟؟؟

آبتین-هیچی ...فقط پشت سرتو ببین...

برگشتم عقب که یکدفعه با چندین جفت چشم درشت توی صورتای پر التماس رو برو شدم...چند تا بچه با چیز میزای توی دستشون پشت سرم ایستاده بودنو...چند تای دیگه هم با شتاب به سمتم می اومدن.

چکاوک با گیجی وسط اونهمه بچه ایستاده بودو نمی دونست جواب کدومو بده...

_ خاله ازین کشکا می خری...؟؟؟

_ خاله ازین عسلا می خوای...؟؟؟

_ خاله بازم دوغ می خوای...؟؟؟

_ خاله ازین کره ها بخور ببین چه خوشمزس...!!!

آبتین دستاش رو کرد توی جیبش...به ماشین تکیه دادو به چکاوک خیره شد...گیج می زدو هیچی نمی گفت فقط می چرخید سمت هر بچه ای که دستشو می کشیدو چیزی می خواست...دیدنش در این حال خالی از لطف نبود...معلوم بود دلش نمیاد دست هیچکدوم رو رد کنه...برای همین فقط نگاه میکردو حرفی نمیزد...از دست این دختر...با لبخند کجکی ای رفت سمتشون...نگاه چکاوک متوجهش شد...با خواهش بهش خیره شدو:

_ آبتین من پول کافی ندارم....میشه این چیزا رو تو ازشون بخری...

آبتین می دونست قراره همچین حرفی رو بشنوه...یه ابروش رو بالا انداختو:

_ چرا من باید همچین کاری کنم...؟؟؟

چکاوک-دلت میاد...ردشون کنی...؟؟؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

و با ناراحتی بهش نگاه کرد...آبتین نگاه بی تفاوتی به بچه ها که ساکت شده بودنو بهش نگاه می کردن انداخت...

_ برای من مهم نیست ....تو هم زودتر بی خیال شو بیا بریم ببنیم این کوه یخی کجاست...

چکاوک اخماشو کشید توی همو: خیلی بی عاطفه ای...تو یه تیکه سنگ بی احساسی...

آبتین- هی مواظب باش داری چی میگی...

چکاوک-مگه دروغ میگم...

آبتین – پووووف...تو همش دنبال جارو جنجالو دعوایی...

چکاوک چیزی نگفتو فقط با شرمندگی و صورتی گرفته رو کرد به بچه ها و:

_ بچه ها معذرت می خوام...ولی من دیگه پول ندارم...

بچه ها با ناامیدی برگشتن تا برن...که آبتین یه نیم نگاه به صورت مغموم چکاوک انداختو توی یه تصمیم آنی : هی کوچولو ها همه ی خرتو پرتاتون روی هم چند...؟؟؟

نگاه بچه ها و چکاوک به سمتش کشیده شد...

آبتین پشت سرش رو خاروندو- می خوام برم تهران بفروشمشون...همشونو می خرم...البته با یه تخفیف حسابی...

چکاوک شروع کرد به خندیدن...حتی تصور کردن آبتین در حال فروش این محصولات هم به خندش مینداخت...بچه ها با خوشحالی همه چیزاشون رو فروختنو...آبتین هم با غرغر توی صندوق عقب جاسازیشون کرد...و حتی یه لحظه هم به اون ندای ناراحت کننده ی درونش که توبیخش میکرد گوش نداد...چکاوک از ته دل خندیده بود...همین کافی نبود...؟؟؟البته که کافی نبود ...برای چی باید خندیدن یا نخندیدن چکاوکی که از صبح روزه ی سکوت گرفته بودو..جای پنجه ی دست آبتین روی صورتش خودنمایی می کرد... براش مهم می شد...؟؟؟و این سؤال آزار دهنده بود چون خودش هم دلیلش رو نمی دونست...خیلی...خیلی...خیلی آزار دهنده...و مسخره...

_ خب چرا از یکی ازین مسافرا نمی پرسی این کوه یخی ...یا هر چیه دیگه کجاست...؟؟؟

آبتین-منظورت همون مسافراییه که سوار ماشینشون دارن ازینجا میرن...؟؟؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

این پسر همه کارا رو می خواد خودش به تنهایی انجام بده...خب از یکی دیگه بپرسه...همون موقع آبتین رفت سمت یه مرد اسب سوارو باهاش حرف زدو...بعدم با صورت گرفته اومد سمت من...

آبتین-باورم نمیشه بخاطر یه تیکه برف بلند شدم این همه راهو اومدم...

من-کوش...؟؟؟

آبتین به سمتی اشاره کرد که بین دوتا کوه یکم برف بود...

من- حالا مگه چه اشکالی داره...اینهمه منظره های قشنگ اینجاست...تو هم که جنسای مغازتو خریدی...

آبتین-هان...؟؟؟

من-هان نه بله آقا پسر...منظورم همونابیه که می خوای بری تهران بفروشی...

کلا کیفم خیلی کوک بود...آبتینم که طبق معمول اخماشو کشید توی همو چیزی نگفت...خب آخه آقا نباید الان قند تو دلم آب بشه..؟؟!!اولین روزیه که آبتین اینقدر گوش به حرف بده و آروم شده...حالا نه اینکه روزای قبل خیلی بد بوده ها...نه...فقط یکم بهتر شده...منم که به فنا رفتم ...به جای اینکه ازش بد بگم...دارم توی ذهنم تعریفشو میکنم...هی خدا چه کردی با ما...

آبتین-بیا بریم همون کوهه...اون آقا گفت که اونسمتش یه آبشاره...

و خودش زودتر راه افتاد...با اون لنگای درازش از روی دوتا سنگ وسط رودخونه راحت پریدو رفت اونور...نگفت یه بدبخت لنگ کوتاهیم اینسمت ایستاده...حالا من اومدم آرتیست بازی درارم...جفت پا پریدم روی یه سنگ...لیز بود جیغ کوتاهی کشیدم رفتم روی یه سنگ دیگه...که اینبار جیغ بلند تری کشیدمو به پشت افتادم توی آب...اه...همش تقصیره آبتینه کمکم نکرد...خیس خالی توی آب نشسته بودمو با غصه به آبتین که به سمتم میومد نگاه میکردم...توی دو قدمیم روی سنگی ایستاد و:

_ حالت خوبه چی شد...؟؟؟

دستمو گرفتم سمتشو گفتم:کمکم کن بیام بیرون...

بی دررنج ره نه کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

دولا شد ...کلا من آدم خبیثیم...غیر ممکنه من با این هیکل خیس برم اینور اونورو آبتین راست راست خشک بگرده...لبخند موزی ای زدمو توی یک حرکت انحتاری دستشو که به سمتم دراز بود رو گرفتمو با قدرت کشیدمش سمت خودم...ابتین هم با فریادی از روی سنگ لیز خوردو...

من-آآآآآآیـــــــــــــــــی...

چی شد...سرمو بلند کردم...وای خدا...سر آبتین روی سینه ی من چیکار میکنه...صورتم در آنی سرخ شد...وضعیت افتضاح بود...سر آبتین روی سینم...هیکلش روی پایین تنمو دستاش هم دو طرفم توی آب...نفسم توی سینه حبس شد...خواستم چیزی بگم که آبتین تندی خودش رو عقب کشیدو دوزانو توی آب نشست...دستاش رو گذاشت روی زانوش و تند تند نفس کشید...آب از لباساش می چکید و موهاش آشفته پخش صورتش بود...منم گیجو منگ با تپشای تند تند قلبم نگاش میکردم...که نگاهشو با عصبانیت کشید سمتم...:

_ دختره ی احمق این چه کاری بود کردی...؟؟؟

من با گیجی: هاااان....؟؟؟

آبتین – د میگم این چه غلطی بود ...؟؟؟

کف دستمو گذاشتم روی گونه های داغم ...چی داره میگه...قضیه چیه...؟؟؟نکنه فراموشی گرفتم...نفس عمیقی کشیدمو...چشمام رو بستم...هی وای من...این چه غلطی بود من کردم...چرا فیزیکم اینقدر افتضاحه ...چرا حساب نکردم وقتی اونو میکشم سمت خودم...خب الاغ میوفته روی خوده یابوت...با خجالت یکم عقب کشیدمو با صدایی آهسته تر از حد معمول:

من-شرمنده...یه لحظه دیوونه شدم...

آبتین با حرص بلند شد ایستادو:تو که همیشه خدا دیوونه هستی...

نگاهی به لباساش انداختو ادامه داد:نگاه نگاه تروخدا ببین به چه روزی افتادم...!!!

بخاطر خیس شدنش پشیمون نبودم...خب از اول قصد من همین بود...ولی...یعنی برای اون هیچ فرقی نداشته که چند ثانیه با اون پوزیشن روی منه بد بخت بوده...؟؟؟مشکوک بهش خیره شدم...که برگشت سمتم...در لحظه سرخ شدمو سریع سرمو انداختم پایین...اَه ...من چه مرگم شده...؟؟؟

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتین-نمیخوای به سلامتی بلند شی...؟؟؟

سریع از جام بلند شدم که درد خفیفی توی پام احساس کردم...پس میخواستی حس نکنم...یه هیکل دو تنی افتاده روم الکی که نیست...

شلپ شلپ کنون رفتم از رودخونه بیرون...آبتین دستاشو تند تند به موهاشو لباساش می کشید...حالا انگار مثلا اینجوری خشک میشه...رفتم نزدیکش...زیر لب غر غر میکرد...

آبتین-تا حالا توی عمرم اینقدر کثیف نگشته بودم...حالا با این لباسای خیس چه کنم من...؟؟؟

من با بی خیالی-ولش کن بابا ...حالا انگار چی شده...آفتاب می خوره خشک میشه...

آبتین با عصبانیت برگشت سمتمو: تو یکی حرف نزن...حرف نزن...

من-خیله خب بابا ...نزن حالا...

من موندم برا چی همچین لباس اندامی ای می پوشه که اینجوری کل هیکلش افتاده بیرون نمیگه یه آدم منحرف تو چند قدمیش وایساده...وای خدا بسه دیگه من چم شده....وایسا ببینم منم افتادم توی آب نکنه منم...سریع به خودم نگاه کردم...نه خدارو شکر ...زیاد مشکلی نیست...

آبتین-تا فردا میخوای همینجا وایسی انگار...

من-نه نه بریم...

اصلا هم نمیخوام به این فکر کنم آبتین تو بغل من بوده...همش یه حادثه بوده و بس ...نباید که اینقدر بی جنبه بازی در بیارم که...همینجوری آروم آروم از کوه بالا رفتیم...توی دامنه ی کوه پر گوسفندو بز بود...سر کوهم یه چادر مشکی بودو یه پیرزنی کنارش مشک میزد...برای اینکه بریم آبشار دوباره باید از کوه پایین می رفتیم ...با بالا رفتن از کوه مشکلی نداشتم...ولی دامنه ای که باید ازش پایین میرفتیم خیلی شیب داشت...آبتین داشت جلو جلو میرفت که صداش زدم:

_ هی آبتین...

وایستادو از گوشه چشم بهم نگاه کرد...

_ هووووم...!!!

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آخی بچم ناراحت بود لباساش خیسه...من که لرز گرفته بودم...نکنه اونم سردش شده...نکنه سرما بخوره...یدفعه به خودم اومدم اخمامو کشیدم توی هم...خب به درک سرما بخوره به من چه...اَه...منم دیگه شورشو در اوردم...

آبتین دست به سینه شدو: دقت کردی هر وقت منو صدا می زنی...میری تو توهم...؟؟؟

و پوزخندی زد...بی شعوووووور...تقصیره منه احمقه که نگران سرماخوردگیه این گوریل انگوریم...

آبتین-پووووف...بیا الانم دوباره رفتی تو خیال....

من با اخم: ولمون کن بابا...داشتم فکر میکردم که چجوری از توی گنده دماغ بخوام کمکم کنی برم پایین...

آبتین بدون حرفی دستشو گرفت سمتم ...با بهت بهش نگاه کردم...از کی تا حالا...؟؟؟

لبخندی زدمو خواستم دستمو بزارم توی دستش...که دستش رو کشید عقبو...:

_ اول معذرت خواهی کن...

من: هاااان...؟؟؟

آبتین- اول معذرت خواهی کن که منو به این روز انداختی...

و به خودشو لباسای خیسش اشاره کرد...

من-عمرا ...من که یه بار گفتم شرمنده...دوباره نمیگم...

آبتین دست به سینه شدو با سرخوشی: نه دیگه اون قبول نیست...بگو آقا آبتین غلط کردم که این غلطو کردم...

من با تأسف : دیکتاتور بدبخت...من هرگز تن به این خفت نمیدم...

و با اعتماد به نفس خودم راه افتادم...نگاه آبتین مستقیم روی من بود ...هول شدمو دو قدم نرفته هل خوردم جلو...نزدیک بود پرت بشم...که از پشت دو تا دست دور کمرم حلقه شد و از پشت چسبیدم به سینه ی آبتین ...صدای خش دار آبتین از کنار گوشم بلند شد...

_ خیله خب بابا چرا داغ میکنی...؟؟؟

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

بدن چکاوک لرزید...خواست خودشو رها کنه که آبتین محکم تر گرفتش و پچ پچ مانند:

_ کجا....؟؟؟

چکاوک با ضعف_ ولم کن...

_ چرا اینقدر صدات آروم شده عزیزم...تو که خیلی وحشی بودی...

چکاوک تلاش بی فایده ای کردو:میگم ولم کن...

هیچی توی ذهنش نبود...هیچی...فقط می خواست خودشو از اونهمه تپش قلبو لرزش خلاص کنه...بی حس شده بود...

آبتین صداش از توی لبخندش گذشتو: خب پس اول بگو غلط کردم...

بدون فکر ...فقط برای رهایی: غلط کردم...

آبتین- غلط کردم چی...!!!؟؟؟

چکاوک- غلط کردم اقا آبتین...

لبخند آبتین عمیق تر شدو آهسته چکاوک رو رها کرد ...خیلی وقت بود اینجوری کسی رو نجزونده بود...کیف میداد نه...؟؟؟اصلا هم نمی خواست فکر کنه که چرا داره اینکارو میکنه...تنها دلیلش الان این بود که می خواست لج چکاوک رو دربیاره...همینو بس...!!!

آبتین-آفرین دختر خوب حالا شد...

و دست چکاوک رو گرفت...از سردیش شکه شد...بهش نگاهی انداخت...رنگ پریده بودو دستش روی قلبش بود...

آبتین با تعجب:چت شد...؟؟؟

چکاوک نفس عمیقی کشیدو:چیزی نیست...

آبتین ابروهاش رو انداخت بالا...یعنی چی...یعنی نمی خواست دادو بیداد راه بندازه و آبتین رو بخاطر کارش توبیخ کنه...؟؟؟چقدر غریب...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک هر چی هم نفس می کشید تپش قلبش آروم نمیشد...دستش توی دست آبتین بودو این هم به حالش دامن میزد...بی شک امروز آبتین کمر به کشتنش بسته بود...چه مرگش بود...چرا اینقدر غریب رفتار میکرد...!!!؟

آهسته آهسته توی سکوت باهم پایین رفتن...توی این مدت هم چکاوک سعی کرد خودشو آروم کنه تا بتونه طبیعی رفتار کنه...آخرین چیزی که میخواست این بود که آبتین یه لحظه هم شک کنه و از احساس نوپای چکاوک که عجیبو غریبو وحشتناک بود و البته هنوز هم توی وجود داشتنش شک بود سر دربیاره...اونوقت اینقدر چکاوک مورد تمسخر قرار میگرفت که مطمئنا دلش مرگ می خواستو بس...

آبتین هم انگار از دیشب که خواسته بود تا یه مدت تسلیم بشه و بی خیالی طی کنه ...واقعا بیخیال شده بود...نکه هر کاری رو انجام بده ولی...لازم نبود به بعضی چیزا جواب بده...لازم نبود مدام خودش رو به خاطر هر حرفی و به خاطر هر کاری سرزنشو تنبیه کنه....می تونست یکم...فقط یکم جوری که دوست داره رفتار کنه...بدون دغدغه ی چیزی...مثل قدیما...البته فقط به فقط یکم...همینو بس...

پایین کوه آبتین دستم رو ول کرد...منم چند تا نفس عمیق کشیدم تا نرماله نرمال بشم...خدایی بود که با اون پاهای بی حسو حال از بالای کوه پرت نشدم...فقط به دست آبتین تکیه کردمو پایین اومدم...

بعد از یکم پیاده روی رسیدیم به یه جایی که بین دوتا کوه بودو آب جمع شده بود...بالاترش هم آبشار می اومد...برای اینکه به آبشار برسیم باید ازون تالاب عبور می کردیم...من که خیس بودم...آب از سر من گذشته بود چه یک وجب چه ده وجب ...با بی خیالی زدم به آب...خنک بود خفن...تا زانوم بودش...برگشتم سمت آبتین که کنار وایستاده بود و:

_ تو که خیس شدی...حالا یکم بیشتر که چیزی نمیشه...

با این که اینو گفتم ولی می دونستم غیر ممکنه که آبتین بیاد توی آب...احتمالا الان دست به سینه میشدو بعد پشتش رو میکرد سمت من...چشمام گرد شد...جاااان...؟؟؟آبتین اومد توی آب...واااای...آفرین...آفرین...ی ه پیشرفت قابل ملاحظه...اینکه با خواست خودش بیاد...بابا ایول...ایول...در جواب نگاه مبهوت من:

آبتین- چرا اونجوری نگاه میکنی...دمه شلوارم گلی شده بود...خواستم تمیز بشه...

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

و اومد کنار من...آره جون خودش...چاخان خان...لبخند بی خیالی زدم...مهم این بود که الان توی آب بود...بقیش شهین مهینه...با بدجنسی خم شدم...دوتا دستم رو پر آب کردمو با هیجان ریختم به آبتین...وااای خدا قیافش خیلی خنده دار شده بود...دستاش رو مثل دخترا بالا اورده بودو با دهن باز به من نگاه میکرد...خنده ی سرخوشی کردمو دوباره یه مشت بزرگ آب بهش ریختم که از شک بیرون اومدو با اخم خواست بهم آب بریزه که با یه جیغ سرخوش دویدمو ازش دور شدم...که دنبالم کردو:

_ اگه راست میگی وایسا...اگه جرأت داری صبر کن...

من با خنده صدای جیغ جیغی: برو بابا نه جرأت دارم نه وایمیستم...

و دوباره خندیدم ...ابتین که معلوم بود لجش درومده با یه جهش خودشو بهم رسوند...چنگ زد به بازومو یک دقیقه بعد ...وااای خدا...نفسم رو نگه داشتم که آب نره توی گلوم...ابتین منو تمام قد کشیده بود توی آبو سرم رو کرده بود زیر آب...تا دستش رو از روی سرم برداشت ...سریع بیرون اومدمو نفس عمیقی کشیدم...

من با نفس نفس :هه...بی...هه...ش...هه...عور...داش. ..هه...تم...هه...خفه...هه...می...هه ...شدم...

و دوباره نفس عمیقی کشیدم...

آبتین:هه هه...فکر کردی من کاراتو بی جواب میزارم...نخیر جانم...به من میگن آبتین هدایت....توی تلافی کردن بهتر از من پیدا نمیکنی...

من-برو بابا حالا انگار چه پروژه ی بزرگی رو انجام دادی...

سمتم خیز برداشت که دستامو بالا اوردمو: غلط کردم...غلط کردم مهندس آبتین هدایت بزرگ ...اول خاور میانه...

صدایی نیومد...دستام رو پایین اوردم...اِ ...چی شد...؟؟؟آبتین صاف ایستاده بودو دستاش رو بین موهاش میکشید و به آب زل زده بود....چی شد...حرف بدی زدم...؟؟؟

رفتم کنارش دستمو روی بازوش گذاشتمو:

_ چیزی شد....؟؟؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

بدون توجه به من یا حتی نگاهی به سمتم ...برگشتو از آب خارج شد...چی شد آخه...؟؟؟چرا یدفعه موجی شد...اون که تا الان خیلی خوش و خرم بود...!!!؟

همچینی هم عینهو شتر مرغ تند میره که مجبور شدم همه ی سرابالایی رو دنبالش بدوام...وقتی بالاخره بهش رسیدم که میخواست از دامنه پایین بره...آستین لباسش رو گرفتمو با نفس نفس...:

_ خب یه دیقه صبر کن جوون...

صاف ایستادم نفسی تازه کردمو ادامه دادم:

_ منو که نمیخوای ول کنی خودت تنها بری پایین..!!!هان...؟؟؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه توی سکوت مچ دستم رو گرفتو راه افتاد...ای بابا این که خوب بود...منو اذیت میکرد...لبخند میزد...شیطون شده بود ...چی شده که الان یدفعه ای اینهمه رفته توی مود جدی...البته انگاری بیشتر ناراحته تا جدی...

پایین کوه دستم رو ول کردو پاتند کرد سمت ماشین ...منم بغ کرده دنبالش راه افتادم...اولا هم همینطور سایلنت بود ولی انگار این یه مدت عادت کرده بودم حرف بزنه و نیش بزنه و عصبانی بشه...اینجوری دوست نداشتم...برم بپرسم چش شده...؟؟؟نه بابا سنگ روی یخ که هیچی صخره روی یخم میکنه...

کنار ماشین استاده بودو لباسش رو می تکوند...هی بابا اینبار باید بهش تذکر بدم...که آقا جان با تکوندن ، لباس خشک نمیشه...

خواستم چیزی بهش بگم که سوار ماشین شدو درو بست...منم سوار ماشین شدم...استارت زد...دوباره...دوباره...نگهش کردم روبه جلو خم شده بودو یه دکمه ای رو هی میزد...یکدفعه:

_ اَه لعنتی...!!!

نگاهش کردمو:چی شده خراب شده...؟؟؟

آبتین-لابد دیگه...

سریع از ماشین پیاده شدو در کاپوت رو باز کرد...منم پیاده شدمو رفتم بالای سرش...با یه چیزی کلنجار میرفت...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتین با حرص:بدشانس تر از منم توی این دنیا وجود داره...؟؟؟معلوم نیست چش شده...

دوباره نشست توی ماشینو استار زد...اینبار که نتیجه نگرفت با عصبانیت پیاده شدو درو جوری کوبید بهم که از ترس یه متر جهش زدم تو هوا...خب انگار به سلامتی دوباره دیوونه شد...رفت سمت چادر ها...تند دنبالش رفتمو:

_ کجا میری...؟؟؟

بیشعوووور جواب منو نمیدی...؟؟؟

رسید به یه پسر جوونی که تفنگ روی دوشش بود:

_ ببخشید آقا پسر...

پسر- بله آقا...

آبتین- من ماشینم مشکل پیدا کرده...کسی اینجا مکانیک نیست...؟؟؟

پسره پوزخندی زدو:چرا یه مکانیک داریم چادر آنوری که اسبو گوسفند تعمیر میکنه...اخمای آبتین درجا گورید بهم...ولی خودمونیم پسره عجب حرفی زد...

آبتین:آقا من با شما شوخی دارم...؟؟؟

پسره خواست حرفی بزنه که صدای کلفتی اومد که:هی یاشار اینجا چه خبره...؟؟؟

پسره شونه هاش رو بالا انداخت...

آقایی با سیبیلای از بناگوش دررفته و موهای سفید اومد روبرومون:

_ جانم پسر جان...

آبتین- من ماشینم خراب شده...کسی اینجا نیست که بتونه کمکی برسونه...؟؟؟

آقاهه- یکی از پسرا توی شهر مکانیکی داره...هر روز میاد اینجا این محصولاتو با خودش میبره...

آبتین- خیلی خوبه...میشه لطف کنین صداشون کنید...

آقاهه دستی به سیبیلاش کشیدو:

_ همین پیش پای شما رفت شهر...فردا صبح برمیگرده...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتین کلافه: فردا چه به درد من میخوره...من الان به مشکل خوردم...اینجوری نمیشه...وسیله ای چیزی نیست من برم شهرو مکانیک بیارم...؟؟؟

آقاهه:به غیر از اسب اینجا چیز دیگه ای نیست...

آبتین-تلفن...آره زنگ میزنم به مکانیک...

یاشار-هه ...آقا دلش خوشه...اینجا آنتنش کجا بود...

آبتین- مگه همچین چیزی ممکنه ...پس شما چجوری با شهر ارتباط برقرار میکنین...

یاشار-هی آقا خوشتیپه ما عشایریم نیازی نداریم با بیرون اینجا ارتباط داشته باشیم...

آقا سیبیلوهه- هی یاشار درست صحبت کن...

یاشار-مگه چی گفتم فرامرز خان...؟؟؟!

انگاری این پسره آبتینو ندیده به خونش تشنه بود...والله همچینی نگاش میکرد که یکی ندونه فکر میکرد دشمن چندین سالشه...آبتین پنجه ی دستاش رو داخل موهاش کشیدو:

آبتین-حالا من باید چیکار کنم...؟؟؟

فرامز خان- چرا اینقدر مظطربی پسر جان...وسط بیابان تنها نماندی که ... خودم مخلصتانم هستم...مهمان قدمش روی چشم فرامزه...تا فردا که حبیب بیاد... یکم بد بگذرانید...

آبتین با اکراه به اطرافش نگاه کرد و:

_ من ترجیه میدم امشبو برگردم...پیاده از این جا تا جایی که بشه ماشین گیر اورد چقدر راهه...؟؟؟

من اخمالو:بی خود بی خود...خوبه خودت دیدی این جاده فرعیه چقدر طولانی بود من نمیتونم اینهمه رو پیاده بیام...حالا مگه چی میشه یه امشبو اینجا بمونیم...

آبتین سرش رو پایین انداختو در حالی که پشت گردنش دست میکشید: بیخود برای یه تیکه برف تا اینجا اومدیم ...حالام اینجوری...

یاشار- لابد از نظر شما شهری ها اونهمه یخ یه تیکه برفه...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین به کوه اشاره کردو:اونجا که اصلا یخی نیست...

یاشار با اخم: چون اونجا کوه یخیه غار یخی توی کوه پشتیه...

آبتین-اما یه آقایی اینجوری آدرس داد...

من:خب آخه تو گفتی کوه یخی نگفتی غار یخی...

آبتین شونه هاش رو بالا انداختو رو به فرامرز: پس اگه میشه امشبو خدمت شما باشیم...هزینش هم هرچی شد پرداخت میکنم...

فرامرز:این چه حرفیه پسر جان...من از مهمان پول بگیرم...خدا نکند...حالا هم بفرمایید تا زنم ازتان پذیرایی کند...

به دنبال این حرف دستش رو گذاشت پشت کمر آبتین و به جلو هدایتش کرد...

فرامرز رو به زنی:گیسو بانو این دو مهمان عزیز من هستند ازشان خوب پذیرایی کن...

یه نگاهی به من انداختو ادامه داد:اول از همه بهشان لباس بپوشان که با این تنو بدن خیس سرما نخورند...

و سریع بین چادر ها غیب شد...

خانومه جلو اومدو: قدمتان سر چشم ...یاشار این آقا رو ببر چادر خودتان و لباس بپوشان...

و بعد بدون اینکه فرصت حرفی رو به من یا آبتین بده دست برد پشت کمرمو رو به جلو هلم داد...:

گیسو بانو_ چکار کردی دختر که اینهمه خیس شدی ...؟؟؟

صورتمو با خجالت خاروندمو:خب راستش...یکم با آقامون آب بازی کردیم...

یعنی پرو تر از من سراغ دارین...؟؟؟

گیسو بانو:پس اون آقا شوهرته...؟؟؟گفتم نمیامد خواهرو برادر باشید...

خواهرو برادر..من به گور بتهوون خندیده باشم...رفتیم داخل یه چادر که اطرافش باز بود...گیسو بانو چند تا طنابو گرفتو توی ایکی ثانیه چادر دروپیکر دار شد...رفت سر یه بقچه ی بزرگو ازش لباس بیرون کشید...لباسارو گذاشت توی بقلمو:

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

_ اینارە بپوش دختر جان...تا من برگردم...

و از چادر بیرون رفت...لباسو گرفتم جلوم...یه پیرهن رنگو وارنگ با دامن چین چینو یه روسری پولک دوزی شده...دیگه واقعا همینم مونده بود...توی خوابم نمی دیدم یه روز لباس عشایر تنم کنم...هی...روزگار چه خوابایی که برام ندیدی لابد شبم میخوای بخوابونیم کنار آبتین...با این فکر صورتم داغ شد...سرم رو انداختم پایینو لبم رو گاز گرفتم...خجالتم خوب چیزیه...کم کم دارم به منحرف بودن خودم مشکوک میشم...

لباسامو عوض کردم...داشتم با روسریه کلنجار میرفتم که گیسو بانو اومد تو...نگاهی بهم انداختو:

_ هزار ماشالله...خیلی زیبا شدی دختر جان...چه گیس های قشنگی داری...بیا بیا اینجا بشین برایت ببافمشان...

من- نه دیگه زحمت نمیدم...میندازمشون تو لباسم...

گیسو بانو اخم کمرنگی کردو: چه زحمتی دختر جان...این گیس های قشنگ را میخوای پنهان کنی که چه...بیا ببینم...

به ناچار رفتم نزدیکشو جایی که گفته بود نشستم...اونم رفت پشت سرمو شروع کرد به بافتن...

یاشار یه دست لباس از مادرش گرفتو رفت سمتی که آبتین دست به سینه اطرافو نگاه میکرد...

یاشار- بگیر...

آبتین دست دراز کردو با شک لباسارو گرفت:

_ باید اینارو بپوشم...؟؟؟

و جلیقه و شلوار گشاد توی دستش رو زیرورو کرد...یاشار اخم غلیظی کرد...بدجور بهش برخورد :

_ شرمنده سرور که لباس بچه ندارم بدم خدمتت...

و به لباسای اندامی آبتین که خیس هم شده بود اشاره کرد...

آبتین- من اینا رو نمیپوشم...

یاشار یقه ی آبتین رو گرفتو:ببین بچه سوسول...فرامرز خان بهت لطف کرده...بهت جا و مکان داده...عوض تشکرته اینجور توهین کردن...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین یقه ی لباسش رو آزاد کردو خونسرد: قصدم توهین نبود...من...

یاشار: نمیخواد حرفی بزنی...نمیخوای بپوشی نپوش...

و تندی از چادر بیرون رفت...آبتین دستی به لباس خیسش کشید...نمیتونست همه ی شبو باهاش اینورو اونور بره... از دست چکاوک...حالا باید بخاطر شیطنت یه دختر بچه لباس عشایر میپوشید...با اکراه لباسش رو عوض کرد...الان یه آشنا کم بود تا مهندس آبتین هدایت رو این تیپی ببینه...دیگه هرچی باداباد...از چادر بیرون رفت...

اطرافو برای پیدا کردن چکاوک جستجو میکرد...که با شنیدن صدای خنده و جیغ آشنایی سریع نگاشو به اون سمت کشید...یه دختر با لباسای قرمزو زرد رنگ و روسری پولک دوزی شده ی طلایی محاصره شده بین یک عالم بچه کنار یه اسب سفید از ته دل میخندید...

هر قدمی که به اون دختر خنده رو نزدیک تر میشد قلبش محکم تر به سینش میکوبید...ایستاد...بچه ها سعی میکردن به چکاوک کمک کنن تا سوار اسب بشه...و اونم با بازیگوشی خودشو سپرده بود به دست های کوچولوشون...لبخند زد...از ته ته دل...از اونجایی که انگار تازه داشت می تپید...از اونجایی که نفسشو تنگ کرده بود ...کف دستش رو گذاشت پشت سرش...چرا هیچ فکری توی سرش نبود...؟؟؟!

چکاوک نگاهش افتاد به آبتین که گیجو ویج لبخند میزدو خیرش شده بود...با ذوق دستش رو بلند کردو در حالی که براش دست تکون میداد:

_ آبتین...آبتین...بیا اینجا...

آبتین کف دستش رو گذاشت روی قلبش...عقل برگشت به سرش...ولی هنوز اون تپش تند آروم نشده بود...نفس عمیقی کشید...چش شد یدفعه...دوباره نفس عمیقی کشید...شاید باید خودشو به یه دکتر نشون میداد...داشت سینش رو ماساژ میداد که دوباره چکاوک صداش زد...

_ اِهه...خب بیا دیگه...

کنار چکاوک که رسید...چکاوک با خنده دستش رو کشیدو:

_ این بچه های شیطون می خوان منو مجبور کنن سوار اسب بشم...

بی دی درن بهترین سایت رمان ایرانی کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتین گیج دست کشید به صورتش ...چرا نفسش برنمیگشت سر جاش...دوباره دستشو روی سینش جایی که گزگز میکرد گذاشت که چکاوک نگران :

_چیزی شده...؟؟؟حالت بده...؟؟؟

به چشمای نگران چکاوک نگاه کرد...چرا تا به حال نفهمیده بود چشماش اینقدر خوشرنگو خوشحالته...همونجور خیره موندو قلبش کم کم آروم گرفت...

که اینبار چکاوک تکونش دادو:

_ آبتین...؟؟؟

آبتین لبخندی زدو: خوبم ...فقط یه لحظه حواسم پرت شد...خب چی میگفتیم...؟؟؟

البته خودش هم به این حرف اعتقادی نداشت... سر اولین فرصت وقتی برگشتن باید یه سر به دکترش میزد...چکاوک با دودلی نگاش کردو:

_ داشتم میگفتم من بلد نیستم سوار اسب بشم...ولی این بچه ها اصرار میکنن...

آبتین با سرخوشی بی سابقه ای : می خوای بغلت کنم تا سوار بشی...؟؟؟

خودش از حرفش شکه شد، سریع اخماشو کشید توی همو سرش رو انداخت پایین...

چکاوک بازوی آبتین رو گرفتو:

_ آبتین...چت شده...؟؟؟

و هدایتش کرد سمت سنگی و مجبورش کرد تا بشینه...:

چکاوک: صبر کن الان برات آب میارم...

و دور شد...آبتین سرش رو بین دستاش گرفت...خدای بزرگ چش شده بود...؟؟؟

کاسه ی آبو از گیسو بانو گرفتمو تندی رفتم جایی که آبتین نشسته بود...نمی دونم چش شد یدفعه ...حرفم نمیزنه که...بالای سرش رسیدمو دستمو گذاشتم روی شونش که تندی سر بلند کردو نصف آب لم زدو ریخت زمین...چشه خدایا...کاسه ی آبو گرفتم سمتشو:

_ یکم آب بخور...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

گیج نگاهشو از منو دستام گرفتو:

_ نمی خوام...

من اخمالو: یعنی چی نمی خوای...؟؟؟داری از دستم میری...

هیـــــــــــی چیـــــــــــــــــی گفتـــــــــــــــــم....!!!

آبتین از جاش بلند شدو کلافه:

_ چکاوک بی خیال شو...

خب خدارو شکر نفهمید چه سوتی ای دادم...بزار ببینم ...چی گفت الان...چکاوک بی خیال شو...؟؟؟دیگه چی...؟؟؟ واقعا نگرانم...نمی فهمه اینو...؟؟؟کاسه رو دوباره گرفتم سمتش و:

_ یکم فقط...

آبتین با صدای بلند:گفتم نمی خوام ...

و زد زیر کاسه ی آبو پرتش کرد یه طرف...با دلخوری نگامو دوختم بهش...اروم کاسه رو برداشتمو خواستم همونجوریم آروم برم که...

آبتین- خب تقصیره خودته دیگه...من گفتم نمی خوام...

من- من که چیزی نگفتم...

سرم رو انداختم پایین...آبتین بازومو آروم گرفتو:

_ منظوری نداشتم از کارم...

من- آبتین چت شده...؟؟؟تو هیچ وقت اینجوری به خاطر کارات پشیمون نمی شدی...چی شده...؟؟؟میخوای به من بگی...؟؟؟

آبتین دستش رو گذاشت پشت گرنشو: خودمم نمی دونم چم شده...من یکم می خوام راه برم...تو برو پیش همون خانومه...

و چرخیدو رفت...راستشو بگم ...نگرانیم خیلی بیشتر از دلخوریم بود...یعنی اصلا دلخور نبودم...چیـــــــــــــش حتی نتونستم به خاطر لباساش بهش بخندم...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

رفتم پیش گیسو بانو و خانومای دیگه...یه یکی دوساعتی پیششون بودم...ولی مدام فکرم پیش آبتین چرخ می خورد...هوا گرگو میش شده بود ولی هنوز پیداش نبود...با استرس داشتم یه ببعی کوچولو رو ناز میکردم که:

آبتین- چیکار داری میکنی...؟؟؟

تندی از جام بلند شدم...روبروش ایستادم...دستمو گذاشتم روی بازوش خواستم حرفی بزنم...که بازوشو کشیدو:

_ با اون دستی که به گوسفند زدی به من دست نزن...

ذوق کردمو لبخندی زدم...خب خدارو شکر دوباره خودش شد...همونجوری داشتم با لبخند نگاش میکردم که:

_ چت شد یدفعه...؟؟؟قاطی کردی دوباره...؟؟؟

لبخندم عمیق تر شدو:

_ حالت خوبه...

آبتین لبخند کمرنگ روی صورتشو سریع محو کردو:

_ مگه بد بودم که حالا خوب باشم...

خواستم حرفی بزنم که صدای فرامز خان اومد که گفت:

_ ایشالله همیشه خوب باشی پسر...بفرما با خانمت چادر...وقت غذاست...

تازه وقتی که حرف غذا شد یادم افتاد چقدر گرسنمه...

وقتی توی چادر فرامرز خان نشستیم...گیسو بانو سریع سفره ای پهن کردو ماستو دوغو در آخرم یه بره کبابی گذاشت وسط سفره...ای وای چقدر شبیه همونی بود که داشتم نازش میکردم...

فرامرز خان: شرمنده دیگه این چیزی بود که از ما برمی آمد...

آبتین مودبانه: این چه حرفیه ...خیلی ممنون بخاطر پذیرایی بی نقصتون...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

وقتی آبتین اینجوری ادبی صحبت کردنشو میزاره کنار که من بی ادبی صحبت کردنمو بزارم کنار...البته گمونم.

بعد ازینکه غذا توی یه محیط صمیمی صرف شد...

فرامرز خان:جوون یکم استراحت کنین و بعد بیاین دور آتش...مردم ایل شبا جمع میشن آنجا و با همدیگر وقت میگذرانن...

و خودش بلند شد وهمراه گیسو بانو رفتن...آبتین تکیه داد به پشتی و :

کاش یه کفش با خودم اورده بودم...درست قبل اینکه بیایم گذاشتمشون توی سوییت...حالا با این کفشای خیس باید برم اینور اونور...

چکاوک-خب چرا مثل من یه گیوه ازشون نگرفتی...

آبتین- اینقدر پسره گنده دماغ بود که نمی شد...

چکاوک لباشو داد جلو و: اینو جلوی یکی بگو که نشناسدت...نه منی که میدونم احتمالا بدبختو به خاطر این لباسایی که بهت داده شستی انداختی روی بند...

آبتین شونه هاش رو بالا انداختو بی خیال لم داد...

چکاوک یکم فکر که کرد یاد اون گیوه هایی افتاد که اصفهان خریده بودو بعدم جاسازشون کرده بود بین خرتو پرتاش پشت ماشین...با ذوق از جاش بلند شدو:

_ سوییچت کجاست...؟؟؟

آبتین_ میخوایش چیکار...؟؟؟

چکاوک-اهه بده دیگه یه چیزی میخوام بردارم...

آبتین نفسشو فوت کردو از توی جیب گشاد شلوارش سوییچو دراورد و گرفت سمتش...

چکاوک ورجه وورجه کنون رفت سمت ماشینو گیوه هایی که برای آبتین خریده بود رو برداشت...نمی دونست کجا باید بهش بده ...خوبه حالا یه فرصتی پیش اومد...

وقتی برگشت چادر...آبتین داشت کفشاشو میپوشید...که چکاوک سریع کفشو از توی پاش کشید بیرونو ایستاد...

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتین با تعجب: چیکارمیکنی...؟؟!!!

چکاوک بدون حرف اون یکی کفش آبتین رو هم برداشتو گیوه های توی دستش رو گذاشت جلوی پاش..

چکاوک- گفته بودی پات ٤٦ ...امتحان کن ببین چطوره...

آبتین-این دیگه چیه...؟؟؟

چکاوک با نیش باز-مگه نمبینی گیوست...از اصفهان برات خریدم...

آبتین از جاش بلند شد ،با فاصله ی کمی از چکاوک ایستاد؛ از بالا نگاهش کردو:

_ برای چی تو باید برای من چیزی بخری...؟؟؟

چکاوک که توی ذوقش خورده بود : خب حالا ...نمیخواد دوباره بری توی ژست ضد حال...تو فکر کن برا این برات خریدم که جبران اون لباسایی که برام خریده بودی رو در بیارم...اَه...

و دست به سینه شدو به یه سمت دیگه زل زد...

آبتین گیوه های گلدوزی شده رو برداشت و از نزدیک نگاشون کرد...قشنگ بودن ولی آبتین هدایت گیوه پاش کنه....؟؟؟یه نیم نگاه به چکاوک که اخمو سعی داشت بهش نگاه نکنه انداخت...لبخند کمرنگی زد...حالا یه بار هزار بار نمی شد...گیوه هارو پوشیدو زیر لب:

_ ممنون قشنگن...

چکاوک با خوشحالی دستاشو زد بهمو: حالا شد...

بعد دست انداخت زیر بازوی آبتینو: حالا بیا بریم پیش بقیه...

آبتین دستش رو کشیدو: نمیفهمم...چرا تازگیا اینقدر بازوی منو میگیری...؟؟؟

چکاوک با حرص: نترس قرار نیست بخورمت...چیزی ازت کم نمیشه ضد حال...بعدشم به خودت نخر آقا...من کلا دست هرکیو دم دستم باشه میگیرم...

و خیلی بدجنسو موزی اضافه کرد: باورت نمیشه از جاوید بپرس...البته خب بازوی اونو منظور دار میگیرم...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

و لبخند شیطانی ای زد...آبتین حس سوزش شدیدی رو توی پوست سرش وبعد از اونم هجوم شدید خون رو توی رگاش احساس کرد...

بازوی چکاوک رو گرفتو کشیدش بالا و صورتشو مقابل صورت خونسردش گرفت...

چکاوک- چی شد...؟؟؟

آبتین از بین دندوناش جویده جویده: به من نگو چی شد...!!! تو به چه حقی...

حرفشو خوردو با چشمای بسته نفس عمیقی کشید...چکاوک مشکوک نگاش کرد و یکدفعه جرقه ای توی ذهنش روشن شد که خیلی دور و غیر ممکن به نظر میرسید...با شکو دودلی:

_ آبتین داری حسودی میکنی...؟؟؟

آبتین سریع چشماشو باز و چکاوکو رها کرد...دستی به موهاش کشیدو سعی کرد پوزخند بزنه...ولی عضلات صورتش همراهی نکردنو فقط یه دهن کجی شد...با صدای لرزونی:

_هه ...به همین خیال باش...هه...خواب...خواب دیدی خیره...داری توی بیداری خواب میبینی...دختر جون...من برای چی باید حسودی کنم...؟؟؟

چکاوک با ابروهای بالا رفته به آبتین که سعی میکرد مثل همیشه بدجنس به نظر بیاد نگاه کردو:

_ والله نمیدونم...

آبتین-چرتو پرت نگو...بیا زود تر بریم...

و خودش جلو تر از چکاوک به سمت اتیش رفت...چکاوک هم مشکوک به دنبالش کشیده شد...یعنی همچین چیزی امکان داشت...؟؟؟نه به نظر اشتباه میرسید...حتما چیز دیگه ای غیر از حسادت بوده...آبتین راست میگفت برای چی باید حسادت میکرد وقتی که از چکاوک حالش بهم میخورد...ولی... ولی هر چی که بود مهم نبود مگه نه...؟؟؟

وقتی رسیدن پیش بقیه فرامز اومد سمتشونو :

_ خیلی خوش آمدین...بشینین...بشینین...

و به دوتا تیکه سنگ اشاره کرد...چکاوک و آبتین در سکوت نشستن و نگاشونو دوختن به مردم که بلند بلند حرف میزدنو میخندیدن...آبتین کلافه بود...خودش هم نمیدونست قضیه از چه قراره...مگه

بی دردن بی ربه نه کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

تا حالا نمی دونست چکاوک یکیو دوست داره که اسمش جاویده...؟؟!!پس این چه سناریوی ضعیفی بود که بازی کرد...!!!

نفس عمیقی کشید ...که یکدفعه بازوش کشیده شد... با تعجب از جاش بلند شدو به چند پسر خندون جلوش خیره شد...قبل از اینکه چیزی بفهمه آهنگ شادی نواخته شدو دستاش بین دوتا دست گره شدو کشیده شد وسط جمع...شکه خواست دستشو رها کنه که کسایی که دستشو گرفته بود شروع کردن به چرخیدنو بالا و پایین پریدن...اونم مثل دکل همون وسط ایستاده بود...بقیه هم ایستادنو شکایت کردن که با لبخند سردرگمی:

_ من عشایر نیستم...بلد نیستم چجوری برقصم...

صدای یاشار نگاشو کشید سمتش که سر زنجیره ایستاده بود

یاشار- اینجا همه میدونن بچه شهری هستی...نگران نباش...الانم دارن کاری میکنن که احساس غریبی بهت دست نده...

آبتین خواست حرفی بزنه که دوباره همه شروع به رقصیدن کردن...آبتین هم که دید رهایی نداره و کسی به اعتراضاتش توجه نمی کنه...سعی کرد از روشون تقلید کنه...که نگاش افتاد به چکاوک که دلشو گرفته بودو میخندید...لجش درومد...حالا دیگه کارش به جیی رسیده بود که به اون میخندید...حالا همچی برقصه همین چکاوکم توش بمونه...توی یه حرکت آرتیستی پرید هوا که پاش از زیر در رفتو محکم با پشت زمین خوردو ...دو نفر کنارش هم به پایین کشیده شدن و دستشو محکم رها کردن...

چکاوک هول کردو تندی رفت سمت آبتینو خم شد سمتش...دستش رو گرفته بودو با صورت جمع شده سعی میکرد از جاش بلند بشه...که دو تا پسر زیر بازوش رو گرفتنو کمکش کردن...آبتین لنگون لنگون و ضایع شده خواست بره کنار که چکاوک دستش رو گرفتو:

_ بزار نگاه کنم ببینم چی شده...

آبتین با شدت دستش رو کشیدو: لازم نکرده...

حالا انگار یادش رفته بود که تا همین چند لحظه پیش داشت مسخرش میکرد...بدون اینکه به جمع که ساکت شده بود نگاه کنه...رفت سمت چادری که توش بودن...گیوه هارو با پاش دراورد و پرت کرد یه طرف و خودشو انداخت روی پشتی تعبیه شده توی چادر...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک ناراحتو دلخور بالای سرش ایستادو:

_ خواستم فقط دستتو ببینم نخواستم کار دیگه ای بکنم که اونجوری جلو اون محلی ها سنگ روی یخم کردی...!!!

آبتین با اخم- تو هم قبلش سنگ روی یخم کردی...خیلی خنده دار بود نه...که مهندس هدایت داره میون یک عالم محلی جفتک میندازه ..

چکاوک- چرا به خودت توهین میکنی...نخیرم من اصلا اینجوری فکر نکردم...

آبتین- پس لابد من بودم که دلمو گرفته بودمو میخندیدم...

چکاوک-من فقط از اینکه نمی تونستی از شرشون راحت بشی ...اَه...ببینم اصلا تو از چی ناراحتی الان...

آبتین- ناراحت...هههه ...کی گفته من ناراحتم ...من الان خیلیم خوشحالم...نمی بینی دارم میخندم...؟؟؟ها ها ها...

چکاوک به ابتین که داشت ادای خنده رو در میورد نگاه کردو با اخم:

_ خیلی بی نمکی می دونستی...؟؟؟

آبتین- نه به بی نمکی تو...

چکاوک با تعجب- آبتین معلوم هست چته...؟؟؟

آبتین- من خیلی هم حالم خوبه...

چکاوک- مگه من میگم حالت بده...؟؟؟میگم چت شده...چرا داری اینقدر عجیب رفتار میکنی...؟!!!

آبتین از جاش بلند شدو: این رفتار خودمه...من هیچی هم عجیب رفتار نمی کنم...

و مثل پسر بچه های لجوج دستاش رو به کمرش زد...

چکاوک به حالت آبتین لبخند شکه ای زدو:

_ بله...کاملا مشخصه...

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین ژستشو ترک کردو ناراحت دستی داخل موهاش کشید...واقعا دیوونه شده بود...این چه طرز رفتار افتضاحی بود که امروز پیدا کرده بود...!!!یه دوش آب هم این نزدکیا نبود که اقلا با تنبیه یکم عقلشو بیاره سر جاش...

نفس عمیقی کشید...که دستش بین دستای ظریفی اسیر شدو چکاوک با ناراحتی :

_ دستت داره خون میاد...

آبتین دستش رو کشید عقبو:مهم نیست...

چکاوک: خیلی هم مهمه...اونجا یک عالم کود و این چیزا ریخته بود...اگه دستت عفونت کنه چی...؟؟؟من توی ماشین یه چیزایی دارم که دستتو باهاش ببندم...بیا بریم توی ماشینت...

آبتین-تو دیگه چه چیزایی توی ماشین داری خدا میدونه...

چکاوک- حالا میبینی هر چی که من میارم یه روز بدرد میخوره...

آبتین- زیاد به خودت نخر...اون قابلمه و آفتابه لگن به چه دردی میخوره ...

چکاوک:اونام یه جایی به درد میخوره بالاخره...

آبتین نشست پشت فرمونو...چکاوک هم رفت پشت ماشینو بعد از یکم جستجو روی صندلی کنارش جا گیر شد...

چکاوک-اینجا چراغی چیزی نداره...؟؟؟توی این تاریکی که چیزی معلوم نیست...

آبتین چراغ بالای سرشون رو روشن کرد...چکاوک دست آبتین رو گرفت و قشنگ زخمشو بررسی کردو...بعد از توی جعبش یه شیشه کوچیک بتادینو پنبه دراورد...

آبتین با تعجب:واقعا تو با خودت بتادین اوردی...؟؟؟

چکاوک با پیروزی-حادثه خبر نمی کنه آقا...

روی پنبه بتادین ریختو یکدفعه گذاشتش روی زخم که داد آبتین دراومد...

چکاوک ابروهاش رو بالا انداختو:به نظر میومد بیشتر ازینا تحمل داشته باشین آقای مهندس...

آبتین اخم کردو چیزی نگفت...

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک اینقدر بدش میومد وقتی آبتین چیزی نمیگفت...احساس میکرد گلاب به روتون، تو پیت...بلـــــــــــــه...!!!

چکاوک آروم آروم زخمو تمیز کردو یکم باند روش چسبوند...وقتی کارش تموم شد...ابتین سریع دستش رو عقب کشیدو :

_ فکر کنم امشبو باید توی ماشین بخوابیم...

چکاوک-فکر کنم...

صدای ضربه هایی به شیشه ی ماشین اومد...آبتین درو باز کردو پیاده شد...

فرامرز خان:جوون یه چادر کوچیکی براتون تهیه شد...بفرمایین اونجا برا استراحت...

آبتین- نه ممنون دیگه مزاحم نمیشیم...همین توی ماشین میخوابیم...

فرامرز خان-مگه من مرده باشم مهمان توی همچین جایی بخوابه...

آبتین-آخه...

فرامرز خان-دیگه نشد پسر جان رو حرف من حرف نزن...برو دست زنتو بگیر بیا...

و خودش جلوتر رفت...آبتین نفسشو با حرص فوت کرد... توی این ده سال تا حالا کسی اینقدر نظرشو بهش تحمیل نکرده بود...البته اگه چکاوکو فاکتور میگرفت...

جلوی چادر ایستادن...

فرامرز خان-دیگه ببخشید اگه جا کافی نیست...خوب استراحت کنید فردا حبیب میاد کارتان را درست میکند ...شبتان بخیر ...

و رفت...

چکاوک خمیازه کشون:خیلی خوابم میاد...خدا پدرشون رو بیامرزه از دست صندلی های ماشین نجاتمون دادن...

وارد چادر شدو با چیزی که دید شکه سکوت کرد...آبتین هم اومد داخلو اونم سکوت کرد...دستشو کشید پشت گردنش...همینو کم داشت...یه رختخواب دونفره با یه پتوی دو نفره...چکاوک لبشو گاز گرفتو زیر چشمی به آبتین نگاه کرد...دقیقا صحنه ی مقابلش شده بود مثل اتفاقای توی رمان

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

ایرانی ها....بعدشم لابد بلـــــــــــــــــه...سرشو خاروندو با خجالتو عصبانیت از فکرش سرشو انداخت پایین...

آبتین بدون حرف از چادر بیرون رفت که بره توی ماشین بخوابه... که فرامرز خان که جلوی چادر ایستاده بود:

_ چیزی شده پسرم...؟؟؟چیزی لازم داری...؟؟؟

این یکیم شده بود کاراکتر این فیلم ترسناکا همه جا بود...آبتین با لبخند :

_ نه نه...ممنون...

و دوباره وارد چادر شد...

چکاوک نشسته بود گوشه ی چادر روی رختخواب و با اخم به رو برو زل زده بود...از خودشو فکراشو همه چی اعصابش خورد بود...بهتر بود توی همون ماشین میخوابیدن...این عشایر چه فکرایی پیش خودشون کرده بودن ...انگاری حجله براشون بسته بودن...یه وجب جا با یه رختخواب...

آبتین نیم نگاهی بهش انداختو اونسمت چادر روبروش نشست...

آبتین-اینا که رفتن خوابیدن...منم میرم توی ماشین میخوابم...نمیخواد نگران باشی...

چکاوک با حرص- مثلا نگران چی باشم...نترس...من نگران هیچی نیستم...حداقل نه پیش تو که به چوب خشک گفتی زکی...

سریع دهنشو بست و به آبتین خشن نگاه کرد...برای چی داشت تحریکش میکرد...اون که تو رمانا خونده بود بعد از این حرفای برخورنده به مردا چه اتفاقی میافته...ولی خب خداروشکر آبتین انگاری با شخصیتای تو رمانا خیلی فرق میکرد چون پوزخندی زدو:

آبتین : هه...دختر خانوم من برا شما چوب خشکم...مطمئن نباش برا بقیه هم همینطورم...وقتی کسی جذابیتی نداره...برای چی باید برم سمتش...اونم من که بهترینا‌ش برام ریخته...

چکاوک از زور حرص و حسادت سرخ شد...دستاش رو مشت کردو به جای اینکه چیزی بگه با خشم زل زد توی چشمای ابتین...

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین- چیه...چرا اونجوری نگاه میکنی...مگه حرف اشتباهی زدم...؟؟؟

چکاوک اینبار دیگه کبود شد...هر چی هم نفس عمیق میکشید آروم نمیشد...ولی نمی خواست مثل دفعه های قبل بچه بازی در بیاره...با این که خیلی تمایل داشت اون قطره اشک سمج پشت پلکشو به بیرون راهنمایی کنه و بغضشو هم خالی...ولی تحمل کردو بازم چیزی نگفت...

فقط سرش رو انداخت پایینو به فشار دادن انگشتاش به هم بسنده کرد...

آبتین که ازین سکوت بی سابقه ی چکاوک اونم بعد از همچین بحثی متعجب شده بود بدون منظور گفت:

_یعنی واقعا برات مهم نیست که اینقدر سطحت پایینه...؟؟؟

چکاوک منفجر شد ...با داد بالش کنار دستش رو برداشتو محکم به سمت آبتین پرتاب کردو:

_ خفـــه شو...

اشکاش ریخت پایین...از زور چیزی که نمی دونست چیه داشت منفجر میشد...بد تر از اون این بود که نمی دونست چرا توی این هیری ویری نظر آبتین اینقدر مهم شده...نمی تونست مثل همیشه بگه به درک...احساس میکرد غرورش زخمی شده...یه لحظه پیش خودش فکر کرد اگه الهام هم با اون اهنو تلپش بود آبتین اینجوری باهاش حرف میزد...؟؟؟جواب یه چیز بود...معلومه که نه...بیشتر داغ کرد...خم شدو اونیکی بالش رو هم برداشت، پرتابش کردوبرای خاموش کردن همه ی حسای بد درونش دوباره به عشق دروغیش پناه برد...

با بغض: برای من مهم نیست که تو چی فکر میکنی...یا چه نظری در مورد من داری...اصل کاری جاویدمه که من براش از همه ی دخترای دنیا قشنگ ترم...اون هیچوقت با من اینجوری صحبت نمیکنه برای همینه که اینقدر دوستش دارم...

آبتین که با دیدن اشکای چکاوک از حرفاش پشیمون شده بود با شنیدن این حرفا داغ کرد و بد تر از چکاوک قرمز شد...معلوم نبود این جاویده بی غیرت کدوم خری بود که چکاوک هر چی که میشد راجع به اون صحبت میکرد...

با عصبانیت خودشو کشید جلوو جفت مچای دست چکاوک رو گرفتو کوبیدش روی رختخواب...دستاشو دو طرف سر چکاوکو زانوهاش رو دو طرف پاهاش گذاشتو روبروی صورتش با صدای آرومو تهدید آمیزی:

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ هرچی میشه اسم اون بی ناموسو وسط نیار...حالیت میشه که تو الان محرم منی یا باید یه جور دیگه حالیت کنم...

با نفس نفس به چکاوک نگاه کرد...با دیدن ترس توی نی نی چشماش رنگ نگاهش عوض شد...توی چشماش تا حالا هر چی دیده بود غیر این یه مورد...با قطره اشکی که از مژه هاش پایین چکید...یه چیزی به قلبش چنگ انداخت...مچ دستهاشو رها کردو خم شد سمت صورتشو در فاصله ی کمی با صدای بیش از حد مهربونی که ده سالی بود از خودش نشنیده بود زمزمه کرد :

_ شیـــــــــش...چته دختر...؟؟؟من که کاریت ندارم...

با پشت انگشتش اروم گونه ی برجسته ی چکاوک رو نوازش کردو قطره اشکی رو گرفت...

هیچ چیزی توی سرش نبود به غیر از سکونو حس نا شناخته ای که سرتاپاشو فرا گرفته بود...یه چیزی مثل آرامش و هیجان با هم...

چکاوک وحشت زده سرشو عقب کشیدو با صدای لرزونی:

_ چرا داری مثل تو این رمانا رفتار میکنی...

آبتین که انگاری توی این دنیا نبود:

_هووووم....؟؟؟!

چکاوک خواست خوشو بکشه عقب که نتونست...آبتین چه مرگش شده بود...؟؟؟دستشو برد بالا که بزنه توی گوششو ازین حالت مزخرف خارجش کنه...که آبتین دستشو توی هوا گرفت...

چکاوک سرشو کج کردو توی یه حرکت آکروباتیک دست آبتینو که دستشو اسیر کرده بود رو محکم گاز گرفت...آبتین داد خفه ای از درد کشیدو سریع عقب کشیدو نشست...چکاوک هم زود خودشو جمعو جور کردو با خجالت نگاهشو انداخت پایین...خدارو شکر به خیر گذشته بود...

ابتین مچ دستش رو می مالیدو گیج بود ولی در ثانیه فهمید چه غلطی کرده و با کف دست به پیشونیش کوبید...به سر پایین افتاده ی چکاووک نگاه کردو...خدایا چه غلطی کرده بود...

تند از جاش بلند شدو از چادر بیرون زد...گیوه هارو هل هلکی و پا به پا پاش کردو رفت لب رودخونه...بدون مکث زانو زدو سرشو توی آب خنک رودخونه فرو کرد...سرشو بیرون کشیدو نفس نفس زنون دوباره سرشو پایین برد...اینبار زود تر سرشو بیرون اوردو :

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

_ هه...خدایا...هه ...چه ...هه....مر...هه...گم...هه...ش...هه.. .ده....

با دست آب صورتشو گرفتو نشست روی تخته سنگ کنار آبو به بازتاب لرزون ماه توی آب خیره شد...دیوونه شده بود...عقل از سرش پریده بود...چرا اینکارارو میکرد...چرا الان توی چادر اینکارو کرد...چرا احساس میکرد سرشار از لذته...نه از نوع کثیفش...بلکه از شدت پاکی بود که اینهمه بهش چسبیده بود...و این بیشتر سردرگمش میکرد...

کف دستش رو به پیشونیش تکیه دادونالید:

_ خدایـــــــــــــــا...!!!

_ چی شده جوون...

ابتین سریع سرش رو بلند کردو به فرامرز خان که بالای سرش ایستاده بود نگاه کرد...

فرامز خان-دور آتیش بودم که دیدم آشفته اومدی اینسمت...چیزی شده....؟؟؟

آبتین سرش رو انداخت پایین...بعد از مدت ها حس شدیدی داشت که با یه نفر دردو دل کنه...ولی حالا که بهش فکر میکرد هیچ کسی رو نداشت...نه یه خانواده ی درست حسابی و نه یه دوست صمیمی...هیچکس نبود...هیچکس...و تا به حال توی این ده سال اینقدر واضح نبود براش که چقدر تنهاست...

با صدای آرومی:من تنهام...

فرامرز خان کنارش نشستو: خدا تنهایی نده...شما که زن داری...حتمی خانواده هم داری...

آبتین بدون اینکه به اون ندایی که مثل همیشه ازش میخواست سکوت کنه...توجه نشون بده:

_ من خانواده ای ندارم...اون دختری هم که باهاش اومدم نامزدمه و قراره بعد یه مدت نامزدی رو بهم بزنیم...

فرامز خان-چرا...؟؟؟ گیسو بانو میگفت که ماشاالله خیلی دختر خوبی هستش...

آبتین- اون خوبه...این منم که بدم...ما بهم نمی خوریم...

فرامرز خان-جوون تو تنها نیستی...تو خودت میخوای که تنها باشی...آدمیزاد برای خودش خانواده میسازه حتی اگه نداشته باشه...تو الان یه خانواده داری...چرا میخوای از بینش ببری...چرا اینقدر

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

به خودت سخت میگیری ...هیچ دونفری نیستن که ازاول به هم بخورن...بلکه دو نفر زندگی میکنن که به هم بخورن...توقعاتتو بیار پایین اونوقت زندگی آسون تر میشه...

آبتین-کاش به همین راحتی بود که شما میگفتین...

فرامرز خان-تا حالا سعی کردی ... که حالا از سختی کار حرف میزنی...؟؟؟زندگی راحت تر از این چیزاست جوون...مطمئن باش...

(فرامرز خاان هووووی....!!!)

فرامرز خان به عقب نگاه کردو:

_ صدام میزنن...من میرم...شما هم برو داخل چادر تا با این سرو کله ی خیس سرما نخوردی...

و رفت...آبتین با خودش فکر کرد...چی میشه اگه یه مدت آسون بگیرم...؟؟؟فقط یه مدت...اونوقت وقتش که شد همه چی رو درست کنم...مثل روز اول...مثل وقتی که چکاوک نبود...مثل وقتی که این احساسا نبود...مثل وقتی که از کارو تنهاییم لذت میبردم...شاید بعد از یه مدتی هم رفتم با یه خانواده ی خوب آشنا شدمو ازدواج کردم...اونوقت این روزا فقط میشه یه خاطره ی دورو تاریک...فقط حالا...توی این زمان میخوام یکم زندگی کنم...می خوام یکم آزاد زندگی کنم...اشکال نداره اگه اشتباهی کردم...اونقت میتونم مثل بقیه ی آدما عذر خواهی کنم...مثل حالا که میرمو از چکاوک عذر خواهی میکنم....با اینکه نفهمیدم چرا اشتباه کردمو چرا این عمل ازم سر زد...ولی بیا یکم آسون بگیرم و به الان مثل زنگ تفریح نگاه کنم...بیا الان...الان ...اگه دیگه از چکاوک مثل روز اول بدم نمیادو...اگه یکم باهاش بهم خوش میگذره و اگه باعث میشه کارای عجیبی کنم...بیخیال از کنارش رد بشم تا زنگ کلاس بخوره...اونوقت مطمئنم که درستش میکنم...مطمئنم...

تا آبتین وارد چادر شد...چکاوک رو لوله شده بین پتو با چشمای بسته دید...باورش سخت بود که بتونه اینقدر راحت بخوابه اونم وقتی که آبتین اینقدر آشفته و سرگردون میچرخید....

نفسش رو فوت کردو اونسمت رختخواب تکیه زده به ستون چادر نشست و چشماش رو روی هم گذاشت...آب از موهاش میچکیدو سوز سرمای کوهستان گوشاش رو سرخ کرده بود...

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک که صدایی نشنید آروم درز پلکاشو باز و به آبتین نگاهی انداخت که با تکونی که خورد سریع چشماش رو بستو نفساش رو عیق تر کرد...آبتین گیجو خوابالود سرشو روی متکای کنار چکاوک گذاشتو با کشو قوسی که به بدنش داد روی رختخواب جا گرفت...

مدت کمی طول کشیدو به خواب فرو رفت...

چکاوک خسته از حالتی که درش بود ...دوباره درز چشماش رو باز کرد...که بادیدن سر آبتین نزدیکش با بهت ؛ با همون حالت قنداق پیچ توی جاش نشست...مگه قرار نبود این توی ماشین بخوابه پس چرا اینجا جا خوش کرده بود...؟؟؟!!!

دستش رو جلو برد تا بیدارش کنه ولی با دیدن صورت غرق خواب آبتینو قفسه ی سینش که مرتب بالا و پایین میرفت دستش شل شدو کنارش افتاد...بغ کرده پتو رو از دور خودش باز کردو آهسته:

_ مرتیکه دراز گنده اومده همه جا رو گرفته...خب میرفتی توی همون ماشین میخوابیدی دیگه...

صدای بلند عطسه ی آبتین از جا پروندش...دستشو روی قلبش گذاشتو:

_ یا حضرت هاشم ...

به پتوی دور خودش نگاهی انداختو:دیگه نمیشه که دوتایی زیر یه پتو بخوابیم که...همین که توی رختخواب خوابیدیمو آبتینم قاطی کرد و یه صحنه ی هندی کره ای ارائه داد کافیه...بیشتر از این دیگه قباحت داره...

توی جاش دراز کشید و با آرامش پتو رو کشید سرش...یک ثانیه...دوثانیه...سه ثانیه...کلافه توی جاش نشستو توی تاریکی به هیکل آبتین خیره شد...با بدبختی به پتو خیره شدو...با تردید خم شدو گوشه ی پتو رو انداخت روی پهلوی آبتین...سرجاش نشستو قبل اینکه دوباره بخوابه با چشمای بسته و مثل کسایی که میخوان یه کار بدی انجام بدنو کسی متوجه نشه تندی نصف پتو رو کشید روی آبتینو بعدم با شدت سرشو کوبید روی بالشو پشت بهش در حالی که از زور هیجان نفس نفس میزد خوابید...چند دقیقه طول کشیدو خوابش برد...

صدای زوزه ی گرگ و شیهه ی اسب میومدو شرشر رودخونه...فضای چادر تاریک بودو فقط نور چراغ گوشی آبتین که چشمک میزد مشخص بود...آبتین صورتشو خاروند...غلتی زدو یه پاشو انداخت روی چکاوک...چکاوک هم با ملچ مولوچو لبخند توی جاش چرخیدو دست انداخت دور پای آبتین که روی پهلوش بود ...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

صبح خروس خون گیسو بانو برای بیدار کردن و دعوت کردن مهموناش به صبحونه پرده ی چادر رو بالا زد...ولی با صحنه ای که دید مشک اب از دستش افتادو پشت بندش خنده ی ریزی سر داد...چکاوک قفا خوابیده و روسریش تا روی بینیش پایین اومده و دهنش باز باز بودو نفسای عمیق میکشید...پاهاشو از هم بازکرده بودو پتو فقط یه گوشه از زانوی راستشو میپوشوند...و دستش یکی بالای سرش بودو اونیکی روی گیجگاه آبتین بود که پتو رو با یک دست بغل گرفته وبا پاچه های بالا رفته ی شلوارش روی پهلو به سمت چکاوک خوابیده بود...گیسو بانو خندشو تموم کردو تصمیم گرفت بزاره تا خودشون بیدار بشن اینجوری بهتر بود...پس پرده ی چادرو انداخت...

آبتین با صدای خش خش از خواب بیدار شد...یه چیزی روی سرش بود...خمیازه ای کشیدو دست چکاوک رو پرت کرد اونور و توی رختخواب نشست...سرشو خاروند...دیشب خواست فقط دراز بکشه اما خوابش برده بود...بهتر بود تا چکاوک بیدار نشده بود از چادر بیرون میزد تا نفهمه...ولی با عطسه ی بلندی که کرد چکاوک با همون دهنو نیمه بازو روسری تا دماغش تندی توی جاش نشست...با خوابالودگی:

_ شی شده...؟؟؟

با گیجی روسری رو از سرش دراوردو پرت کرد سمت آبتینو دوباره سرشو کوبید روی متکا...آبتین نگاهی به موهای بافته شده ی چکاوکو چشمای بستش انداختو در حالی که روسری رو کناری میانداختو بلند میشد:

_ خدا همه مریضا رو شفا بده...و عطسه ی دیگه ای کرد...

_!!!!چچچچه....

برگشتم سمت آبتین این دهمین عطسش بود...البته از وقتی که نشسته بودیم توی ماشینو داشتیم به سمت یاسوج می رفتیم...

_!!!!!چچچچچه...

من-معلوم نیست چجوری خودتو سرما دادی...خب منم خیس شده بودم یعنی تو از منم ضعیف تری...هی...مرداهم مردای قدیم...

آبتین با دستمال کاغذی بینیش رو گرفتو جوابمو نداد...یعنی عملا با خاک کوچه یکیم کرد...

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

ایـــــــــــش حوصلم سر رفتیده ...این آبتینم که یک کلام صحبت نمیکنه فقط عطسه میکنه...راجب دیشبم فکر کنم...نه ...همون بهتره که راجبش فکر نکنم...

آبتین-ببخشید...

با گیجی نگاش کردمو:هاااان...؟؟؟

آبتین-بابت دیشب معذرت میخوام...

دوزاریم افتاد...با خجالت دستی به گونم کشیدموبا صدای آرومی :مسئله ای نیست...

آبتین یه ابروشو بالا انداختو :واقعا مسئله ای نیست...؟؟؟فکر کردم به خاطرش خیلی بیشتر از اینا عصبانی باشی...ولی مثل اینکه برات خیلی این چیزا عادیه...

اه...دوباره بد جنس شد...دارم برات دستامو زدم به کمرمو با حرص:حالا هر کی ندونه فکر میکنه چیکار کردی...تو از بس بی جنبه ای...وگرنه اتفاق خاصی نیوفتاد که...

آره جون خودم...آبتین یکم عصبی با پوزخندی:آهان مثل این که واقعا به این چیزا عادت داری...

این در مورد من چی فکر میکنه ...؟؟؟حالا من یه حرفی زدم...معلوم نیست فکرش به کجاها کشیده...

من-اونجوری که فکر میکنی نیست...منظورم اینه که...منظورم اینه که...اَه...چی میخوای بشنوی ...دادو بیداد کنم سرت دیگه کشش نمیدی...؟؟؟

آبتین شونه هاش رو بالا انداختو:من میدونم تو مال این حرفا نیستی...

من دست به سینه-خوبه که میدونی...

واقعا عجیبه...آبتین راست میگه من الان باید صدامو مینداختم سرمو یه دعوای حسابی باهاش میکردم...نه اینکه...هی...

یکم گذشتو دوباره آبتین سکوتو شکست:میدونم بی مقدمست ...ولی من یه مدته که سوالایی توی سرمه...و الان گمونم اونقدر جفتمون بیکار باشیمو حالمون خوب باشه که راجع بهش صحبت کنیم...

من:چه سوالایی...؟؟؟

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین:مثل اینکه تو دختر مهندس حکیمو زهره خانوم نیستی...هستی...؟؟؟

ته دلم خالی شد...با استرس دستامو توی هم گره زدمو:منظورت چیه...؟؟؟

آبتین-منظور خاصی ندارم...فقط اینکه من هیچی از حرفای شماها رو تا به حال باور نکردم...و اینکه خیلی چیزای دیگه هم هست که بهم ثابت میکنه تو با این خونواده بزرگ نشدی...درسته...؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم تا از التهابم کم بشه...یجورایی خیلی ترسیده بودم...اگه آبتین میفهمید که چجوری بزرگ شدم چه فکری میکرد...؟؟؟حتما ازم متنفر میشدو بهم میخندید...مگه نه...؟؟؟نمیخواستم که بفهمه من قبلا دور انداخته شده بودم...خدای من چقدر قابل تحقیر...

آبتین نیم نگاهی به سمت من انداختو ابروهاشو بالا داد:این قیافت میگه که حرفای من درسته...

باید کاری میکردم...سعی کردم یکم آروم باشم...ولی لا مضحب مگه میشد...!!!

من با صدای لرزونی: اشتباه فکر میکنی من توی همین خونواده بزرگ شدم...فقط بخاطر مریضی زیاد از شمال بیرون نمیرفتم...

آبتین- اگه مریضیت اینقدر شدید بوده که نمیتونستی از شمال بیرون بری...چرا الان هیچی ازش پیدا نیست...

چقدر گیر داده این...نفس عمیق دیگه ای کشیدمو:دیگه کامل خوب شدم...یعنی یه دکتر خارجی خوبم کرد...دیگه مشکلی ندارم...اصلا تو میخوای به چی برسی...؟؟؟

آبتین-خیله خب ...خیله خب باور کردم....نمیخواد کشش بدیم...

ولی قیافش داد میزد که باور نکرده...اصلا چرا یدفعه ای این بحثو پیش کشید...؟؟؟اصلا من برای چی باید اینقدر بترسم...مگه غیر اینه که قبلا خودم میخواستم همه چیو بهش بگم...؟؟؟پس چرا الان اینقدر هول برم داشته...؟؟؟چرا اینقدر قلبم تند تند میزنه...؟؟؟

یه نیم نگاه به صورت جدیو دماغ قرمز شدش انداختم...چرا من الان توی این هیری ویری نگران چشمای مرطوبو عطسه های پی در پیشم...؟؟؟!!!

چرا از دیشب عصبانی نیستم...بلکه یه چیزی هم قلقلکم میده وقتی بهش فکر میکنم...چرا ...چرا...چرا به نظرم آبتین همه جوره دوست داشتینه...چه وقتی که توی آب از سرو روش آب

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

میچکید...چه وقتی با اون لباسای خنده دارو موهای ژولیده اولدورم بلدورم میکرد...چه وقتی که توی سوییت تروتمیز از اتاق اومد بیرون...اصلا چرا من حالا دارم به این چیزای بی ربط فکر میکنم...؟؟؟چرا احساس میکنم دیوونه شدم...؟؟؟

فکر کنم...یعنی لازم نیست که دیگه فکر کنم.... هر جوری که حساب کنم...از هر سمتی به خودم نگاه کنم...گمونم این مرد بداخلاقو گند دماغو دوست دارم....اگه هورمنی بود تا الان باید تموم میشد....ولی حالا این اوضاعو احوال من نمیتونه چیز دیگه ای رو برسونه...یعنی من اساسی بدبخت شدم...اتفاقی افتاده که نباید میوفتاد...و من یه از دست رفته ام...از کسی خوشم اومده که حتی توی یه سلول قلبشو یه نورون مغزشم جا ندارم...کاملا یه طرفه ی یه طرفه...

آبتین- نمیخواد بهش فکر کنی...مهم نیست میدونی چرا...؟؟؟

با سوال بهش نگاه کردم...

آبتین-چون فقط دوسه ماه دیگه قراره که همدیگه رو تحمل کنیم شاید هم کمتر...برای من مهم نیست کسی که توی زندگیم هیچ نقشی نداره چه گذشته ای داشته پس نمیخواد بهش فکر کنی...

قلبم سوخت و بغضم گرفت...آبتین واقعا بدجنسه...و من بی شک این مرد بدجنسو دوست دارم...تمام...!!!

دپرس سرمو گذاشته بودم سر زانومو زل زده بودم به جنگل سبزی که از پنجره ی بزرگو تمام قد سالن ویلا مشخص بود...آبتین رفته بود حموم...منم حالم کمی تا قسمتی ابری گرفته بود و ترجیح میدادم فقط بشینمو به یه گوشه نگاه کنم...

_ غذا چی میخوری زنگ بزنم بیارن...؟؟؟

توی همون پوزیشن برگشتم سمت آبتین که یا ابر فرض...سریع دستمو گذاشتم روی چشممو:

_ بی حیا اینجا دختر مجرد نشسته ها...هی هیکل لخت میچرخی جلو من...

درز انگشتمو باز کردمو به آبتین که با حوله ی روی دوشش گوششو خشک میکرد نگاه کردم که با خونسردی:

_ کو دختر مجرد ...من که نمی بینم...آها نکنه منظورت خودته...تو که متأهلی...غیر اینه...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

داشتم از همون درز انگشتام به شیکم شیش تیکش نگاه میکردم و آب دهنمو قورت میدادم که با این حرفش آب دهنم پرید توی گلومو سرفه افتادم...این الان چی گفت...؟؟؟آبتین با خونسردی با همون هیبت رفت سمت یخچال گوشه ی اتاقو شیشه آبی برداشت...

من _ منظور کثیفت ازین حرف چی بود...؟؟؟

الان باید قند توی دلم آب میشد ولی من که میدونستم این پسر چقدر بدجنسه نمی تونستم با این حرفا دلمو خوش کنم چون تو ایکی ثانیه ناخوش میشه...

آبتین شیشه ی آبو گذاشت دم دهنش ...یه باریکه آب از کنار لبش راه گرفت روی فک تراشیده و تیغه ایش...منم هیز رد آبو گرفته بودم ببینم به کجا میرسم که...

_ منظور خاصی نداشتم...

در شیشه ی آبو گذاشتو ادامه داد:

_ شوخی بود...

برگشت بره توی اتاق ولی نصف راه پشیمون شدو با صدایی که لبخند درش مشخص بود:

_ در ضمن لازم نیست دفعه ی بعد حتما از درز انگشتات نگاه کنی...میتونی راحت باشی...

ای خاک مریخ توی سر بی حیام کنن...رفتم سر یخچال و یه رانی آناناس برداشتم...

داشتم با تلاش فراوون تیکه های آناناسو به سمت دهنم هدایت میکردم که آبتین اینبار پوشیده در لباس از اتاق بیرون اومد...گوشیم رفت رو ویبره...پریا بود طبق معمول جک فرستاده بود...از نوع بی نمکش ولی خب من به هرچی میخندم...در حال هر هر کردن رفتم پیش آبتین که جلوی پنجره رو زمین نشسته بودو در حالی که پیشش مینشستم:

_ یه جک بگم یه ذره بخندی...یه روز سه تا دزد میرن خونه ی یه آقاهه...بعدآقاهه میادش...هرکدومشون میرن توی یه کیسه قایم میشن...آقاهه میاد لگد میزنه به کیسه اولی اونی که توش بوده صدا گردو در میاره...میزنه به دومی صدای نون خشک در میاره...میزنه به سومی صدایی نمیاد....دوباره میزنه صدایی نمیاد...بازم میزنه که دزده از کیسه در میاد با عصبانیت: آقا آرده آرد...آرد صدا نداره...می فهمی...؟؟؟

و دوباره زدم زیر خنده...ولی این آبتین مثل دوغ خشک بی حال نگام میکرد...ای به خوابم نیای...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

من-اصلا میدونی خنده چیه...؟؟؟یا احیانن ضایع نکردن طرف مقابل...

آبتین-من نمیخندم...

من - نکنه موتورت سوخته...؟؟؟

آبتین به جنگل خیره شدو با صدای آرومی: یه ده سالی هست که نخندیدم...دیگه یادم رفته...بخوامم نمیشه...

من_ غیر ممکنه...

نگام کرد که ادامه دادم:اصلا مگه همچین چیزی میشه...حتمی خودت نمیخوای بخندی...وگرنه مگه میشه کسی نتونه بخنده...قبلا شنیدم استارت زدی...پس میتونی بخندی یکم سعی کن...

آبتین شونه هاش رو بالا انداختو: برام مهم نیست...

من- خیلی هم مهمه...من چکاوک نیستم اگه تورو نخندونم...

آبتین-گفتم که...اصلا موضوع مهمی نیست...

من- منم گفتم که خیلی هم مهمه....الان که بیکاریم تا غذا بیارن...بیا یکم تمرین کنیم...

آبتین- مثلا میخوای چیکار کنی...؟؟؟

من-غیر ممکنه یکی نتونه بخنده فقط باید شرایطش مهیا باشه...مشکل اینجاست که تو کلا خیلی یخی به چاری چیزی خندت نمیندازه...ولی خب میشه براش یه کاری کرد مگه نه...؟؟؟

آبتین شونه هاش رو بی خیال بالا انداخت...من اینو میخندونم حالا ببینید...

رفتم نشستم جلوشو:اول برای یه خنده ی حسابی باید حالت خنده به خودت بگیری...

رو زانو بلند شدم انگشتمو گذاشتم روی پیشونیشو سرشو به عقب هول دادم...آبتین دستمو پس زدو:

_ چیکار میکنی...؟؟؟

من- کاریت نباشه...

دوباره سرشو به عقب هل دادم...

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

دوباره سرشو به عقب هل دادم...

آبتین سرشو کشید کنارو:نکن این کارو...

من با اخم- خب میخوام کاری کنم که بخندی...یعنی خودت نمیخواد بخندی...؟؟؟

آبتین- گفتم که برام مهم نیست...

من- میشه به خاطر من کوتاه بیای...؟؟؟

عجیب بهم نگاه کرد...قبل اینکه دوباره بزنه توی حالم : خیله خب ...خیله خب...میدونم من هیچی برات نیستم و چرا باید به خاطر من کوتاه بیایو این حرفا...منظورم این بود که همونجوری که گفتی قراره سه ماه نهایاتا هم دیگه رو تحمل کنیم...دلم نمیخواد سه ماه با یه یخچال ساید بای ساید برم اینورو اونور...

آبتین هنوز نگام میکرد که دوباره: ای بابا اینقدر عاقل اندر سفیه نگام نکن دیگه...آره دلیل مسخره ایه...راستش اینه که میخوام بخندی...میخوام خندتو ببینم...

نگاه آبتین رنگ گرفتو...یه حالتی که نمیدونم چی بود...منتظر بودم بهم تیکه بندازه...ولی چیزی نگفتو فقط سرشو برد عقبو توی اون حالتی که من میخواستم قرارش داد...این کارو به حساب موافقتش گذاشتم ...لبخندی زدمو:

_ آفرین پسر خوب...پس بیا شروع کنیم...

آبتین اخماشو کشید توی همو:دیگه پروو نشو...

من- اکی اکی...عصبانی نشو اونوقت عمرا خندت بگیره...

دیگه چیزی نگفت...من: خیله خب حالا دهنتم باز کن...نه اینجوری نه...دندونات معلوم باشه...آها...حالا...

تندی دستهامو بردم سمت پهلوهاشو قلقلکش دادم...حالا انگاری داشت یکی منو قلقلک میداد ریسه رفته بودم از خنده و همچنان داشتم به قلقلک دادنش ادامه میدادم...میون هرهرام حواسمو دادم به آبتین که خیلی بیخیال و جدی داشت به من که عینهو دیوونه ها بیخودی میخندیدم نگاه میکرد...خندمو به زور قطع کردمو: اَه چرا قلقلکی نیستی...؟؟؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

دستمو با شدت بردم سمت گردنش که اونجارو هم امتحان کنم که تند و شدید کشید عقبو منم که تکیه گاه نداشتم پرت شدم جلو و افتادم توی بغلش...یه لحظه نفهمیدم قضیه چیه...ولی وقتی هم فهمیدم ...واااای...آبتین افتاده بود زمینو منم یه جورایی دراز کش روش بودم...اونم با آرامش دستش روی کمرم بود و تلاشی برای بلند شدن نمیکرد...خجالت زده مشت آرومی به سینش زدمو خودمو عقب کشیدم که دوباره افتادم روش...ای وایه من...من چرا جون ندارم بلند بشم...مثل ماست...از زور هیجان به نفس نفس افتاده بودم...و مطمئنا سرخه سرخ...

این آبتینم هیچ تلاشی نمیکنه...خیلی جدی تصمیم گرفتم بلند بشم...توی یه حرکت خواستم سر پا بشم که دوباره پام گیر کرد به پای آبتینو ایندفعه با صورت سقوط کردم روی آبتین...یعنی خاک تو سر دستو پا چلفتیم...یعنی این آبتین کتلت نشده باشه شانس اوردم...با شرمندگی خواستم چیزی بگم و بلند بشم که با حس کردن بالا و پایین رفتن سینه آبتین و خنده ی بمو لرزونی همونجور سرم روی سینش خشک شد...مبهوت سرم رو بالا اوردم ...آبتین پشت دستش رو گذاشته بود روی دهنشو آرومو مردونه میخندیدو ...خدای من چقدر این پسرجذابه...من با دهن باز خیرش بودمو هیچ تلاشی نمی کردم تا خودمو عقب بکشم...کم کم آروم گرفت...شونه هام رو گرفتو آهسته بلندم کرد...نشستم و هنوزم توی سکوت خیرش بودم...چشماش برق میزدو آثار خنده هنوز هم توی صورتش بود:

آبتین- انگار هنوزم می تونم بخندم...

ولی من همچنان داشتم نگاش میکردمو چیزی نمیگفتم...اون که دید بی حرکتم دستشو جلوی چشمام تکون دادو:هی ...خوبی....؟؟؟

من با گیجی: تو خیلی قشنگی...!!!

آبتین یکه خورد...سریع خودمو جمعو جور کردمو : منظورم اینه که خندت خیلی قشنگه...

با دست خودمو باد زدمو:به نظرت هوا خیلی گرم نیست...؟؟؟

آبتین لبخندی زدو با شیطنت: میدونم که خیلی قشنگم...هوا هم گرم نیست...

لبخند خجولی زدم...خدایا من دوستش دارم...

صدای آهنگ گوشی از توی اتاق اومدو آبتین رفت داخل اتاق...نفس عمیقی کشیدمو به باد زدن خودم ادامه دادم...من یه از دست رفته ام...

بی دین برای دانلود از کانال تلگرام @niceromanir
niceroman.ir

آبتین بیرون اومدو: غذامونو بخوریمو یکم بخوابیم برمیگردیم...مستقیم سمت تهران...یه کاری پیش اومده...

من-ولی هنوز یاسوجو ندیدیم...

آبتین- کار مهمی هست نمی تونم صبر کنم...

من بغ کرده-خیله خب...

_ آراد معلوم هست چته...؟؟؟از وقتی غیبت زدو برگشتی...ازین رو به اون رو شدی...یا میری تو اتاقتو بیرون نمیای...یا میشینی اینجا زل میزنی به تلویزیون خاموش...همه ی سوالتم اینه که چکاوک کی میاد...اصلا خودتو توی آیینه دیدی...؟؟؟شدی شکل این غار نشینا...

آراد- مادر من ولمون کن...حوصله ندارم...

زهره- بیا چیزی هم ازت میپرسن اینجوری جواب میدی...

آراد-اصلا دیگه ساعت دوازدهه...من رفتم بخوابم...

زهره-آرااااد...!!!

صدای زنگ در شنیده شد...

زهره-کیه این وقت شب...!!!

آراد در همون حال که به اون سمت میرفت با لودگی: پپسی کولا...

عکس چکاوک روی آیفون تصویری خود نمایی میکرد...آراد با ذوق در حیاط رو باز کردو با قدمای بلند خودشو رسوند به در ورودی...به محض اینکه درو باز کرد و چکاوک رو که سعی داشت چیزی رو حمل کنه دید...قدمی جلو گذاشتو چکاوکو در آغوش کشید...محکم به خودش فشارش دادو با دلتنگیو دلخوری:

_ بالاخره اومدی آبجی...بالاخره اومدی...

چکاوک مبهوت بین بازوهای آراد فشرده میشدو با خودش فکر میکرد مگه چند روز نبودم که آراد اینهمه دلش برام تنگ شده...

آراد آروم چکاوکو رها کرد...شونه هاش رو گرفتو با ذوق بهش خیره شد...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک-اهم...اهم...آراد...حالت خوبه...؟؟؟

آراد-بهتر از این نمیشم...حالا که اومدی همه چی خوبه...

چکاوک نگاهی به ریش بلند اراد کردو:ولی من فکر نمیکنم همه چی اونقدرا هم خوب باشه...

آراد جوابی نداد...وسایل چکاوکو برداشتو:حالا بیا بریم تو تا بعد...این مدتی که نبودی هممون دلمون برات تنگ شده بود...

چکاوک با مسخرگی- نه که من خیلی اینجا تأثیر گذارم...برای همونه...

داخل خونه شدن...زهره با خوشحالی اومد سمت چکاوکو بغلش کرد:خوبی عزیزم...؟؟؟سفر خوش گذشت...

چکاوک با خستگی - بدک نبود...

زهره-خب تعریف کن ببینم ...

چکاوک خمیازه ای کشیدو:فعلا خیلی خستم ...میخوام بخوابم...همونطور که میرفت سمت اتاقش رو کرد به آرادو آروم:فردا با هم صحبت میکنیم...خب...؟؟؟

آراد سرشو تکون دادو چکاوک هم با خیال راحت رفت تا بخوابه...

صبح ساعت ده اونموقع ها بود که چکاوک حموم کرده و مرتب پایین رفت...میز صبحونه به راه بود ولی خبری از زهره نبود...داشت دو تا دور خونه با چشم دنبالش میگشت که با صدای آراد پرید هوا...

آراد- مامان رفته کلاس ایروبیک...

چکاوک-سکتم دادی...این چه وضع اومدنه...

نگاهی به آراد انداختو وقتی صورتشو از ریشای وحشتناک دیشب خالی دید نفس راحتی کشیدو پشت میز نشست...لقمه ی پنیر گردویی گرفت و :

_خب تعریف کن ببینم چه خبرا...

آراد روی صندلی نشستو:خبرا که پیش شماست...خوش گذشت...؟؟؟کجاها رفتی...؟؟؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک – بدک نبود ...بحثو عوض نکن ببینم ...منظورم همون چیزیه که اینهمه بهمت ریخته...بگو چی شده...؟؟؟

آراد دستاشو قفل کرد توی همو:خب راستش...راستش...ببین راستش...

چکاوک-ای وای...چقدر راستش راستش میکنی...بگو ببینم چی شده دیگه...

آراد با اظطراب:یادت که نرفته قول دادی هر چی هم که شده طرف من باشی...؟؟؟

چکاوک لقمشو نجویده قورت دادو: من سر قولم هستم...

آراد نفس عمیقی کشید و: من میدونم که کار اشتباهی کردم...ولی به خدا نمیخواستم...یعنی عمدی نبود...من متوجه نبودم...من نمی خواستم که...

چکاوک کلافه:آرااااد...درست بگو ببینم چی شده...جون به سرم کردی...

آراد با صدای بلندو تندی:من رابطه داشتم...

آراد با صدای بلندو تندی:من رابطه داشتم...

چکاوک با بهت: چی...؟؟؟با کی...؟؟؟

آراد با ترس: با یه دختر...ولی به قران نمی خواستم...من فقط یکم مشروب رقیق خوردمو بقیشو یادم نیست...فقط صبح بلند شدمو دیدم گند زدم...به جون مامان زهره من هیچی یادم نیست...من...

چکاوک با بهت : آراد تو چیکار کردی...

با یکم عصبانیت ادامه داد: یادت رفت...تو به خاطر پریا قول دادی...اصلا چرا مشروب خوردی که کار به اینجا ها بکشه...چرا حواست نبود...؟؟؟

آراد با سرخوردگی:فکر کردی اینا رو نمی دونم ...برا همین بود که می خواستم خودمو خلاص کنم...برای اینکه انگار من کثیف زاده شدم...درست بشو نیستم...

چکاوک- چرا چرتو پرت میگی...چرا گند کاریه خودتو میندازی گردن تولدت...؟؟؟

آراد با دودلی: تو هنوز منو دوست داری...؟؟؟

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک- من قول دادم هر چی شد طرف تو باشم...

آراد- این یعنی اینکه دوستم داری...؟؟؟

چکاوک با تأسف سرشو تکون دادو: آره متأسفانه...

آراد با یکم خوشحالی: ممنونم چکاوک...

چکاوک با بزرگ منشی:خواهش میکنم...ولی این به این معنی نیست که من اشتباهتو فراموش میکنم...ولی حاضرم بهت کمک کنم...حالا بقیشو بگو...

آراد- همینا بود و دیگه اینکه دختره از اون روز تا حالا بهم گیر داده...آخه...آخه ...دختر بود...دختر ...یعنی چه طوری بگم...

چکاوک به شدت از روی صندلی پاشدو: ای خاک هر دو عالم توی سرت...گند زدی به یه دختر...؟؟؟لابد پاشم نمی خوای وایسی...

آراد با سردر گمی: پای چی وایسم...من پریا رو دوست دارم...

چکاوک با داد: چی هنوزم فکر میکنی من میزارم به پریا نزدیک بشی...؟؟؟هر گندی که قبلا زدی قبلا بوده ولی مردی که نتونه دوروز تحمل کنه و قولشو نگه داره به درد نمی خوره...

آراد مبهوت- ولی تو گفتی کمکم میکنی...

چکاوک- من گفتم کمکت میکنم اونم برای اینکه از این شرایط بیرون بیای...نه اینکه تو رو به پریا برسونم ...این غیر ممکنه...

آراد غمگین روی صندلی نشستو سرشو بین دستاش گرفت: آره من باید بی خیالش بشم...اون پاک تر از این حرفاست که با آدم لجنی مثل من باشه...

چکاوک که متأثر شده بود دستشو گذاشت روی شونه ی آرادو: حالا نمی خواد اینجوری زانوی غم بغل بگیری...کاریه که شده...باهاش کنار بیا...

آراد تند سرشو بلند کردوبا امید واری و چشمای براق رو به چکاوک:

_ یعنی هیچ راهی نداره...؟؟؟شاید یه طوری بتونم جبران کنم...شاید...شاید...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک نزاشت ادامه بده:آراد من هیچی نمی دونم فقط اینقدر میدونم که نامردیه اون دخترو ول کنیو بری دنبال پریا که روحشم از این ماجراها خبر نداره...

آراد با نا امیدی: من نمیخوام با اون دختر بمونم...من هیچی از اون شب یادم نیست...حتی نمی دونم واقعا دختر بوده یا برا من فیلم اومده...من هیچی یادم نیست بعد اینکه اون لیوان زهر ماری رو خوردم... در حالی که من هیچ وقت با خوردن یه نوشیدنی سبک اینجوری نمی شدم...

چکاوک متفکر: اصلا اون دختر اونموقع شب جایی که تو بودی چیکار میکرده...؟؟؟

اراد- دوستم راهش داده بود تو تا به من اعتراف کنه که عاشقمه...

چکاوک-بعد دوستت راجع به اونشب چی گفت...؟؟؟

آراد- همون چیزایی که اول بهت گفتم...نوشیدنی هم اون برام اورد...

چکاوک- به دوستت چقدر اعتماد داری...؟؟؟

آراد- دوستمه...یعنی خیلی وقته که رفیقمه...باید بهش اعتماد داشته باشم نه...؟؟؟

چکاوک دستی به چونش کشیدو: یه چیزی اینجا بوداره...خیلی هم بوداره...ببینم حموم رفتی...؟؟؟

آراد که داشت با جدیت به حرفای چکاوک گوش میداد خیلی جدی:آره رفتم...

ولی تا فهمید سرکاره با صدای بلندو سرزنشگری: چکاااااوک...؟؟؟

چکاوک زد زیر خنده...وقتی هروکرش تموم شد: من باید راجع بهش فکر کنم..تو هم تو این مدت فکر کن ببین میتونی پریا رو فراموش کنی یا باید کار دیگه ای بکنیم...؟؟؟

آراد با یکم امید: یعنی ممکنه که من مجبور نباشم فراموشش کنم...؟؟؟

چکاوک اخماشو کشید توی همو: همونجور که گفتم یه چیزی اینجا بوداره که از قضا تو هم نیستی...اگه ثابت بشه اونشب اتفاقای دیگه ای افتاده...می تونیم دوباره بریم تو نخ پریا ...فعلا بزار یکم فکر کنیم...و رفت...

توی اتاق نشسته بودمو سهراب می خوندم که در اتاقم به شدت باز شدو آراد پرید جلوم...

من شکه: چته...؟؟؟

بی دردن به ره نه کانال تلگرام @niceromanir
niceroman.ir

آراد با نفس نفس – این دختره بهم زنگ زد...منم خواستم بپیچونمش...بهش گفتم یکیو دوست دارم دست از سرم برداره...اونم نه گذاشت نه برداشت...بهم گفت عصر عشقتو بیار تا ببینمش...منم گفتم مگه مغز خر خوردم...اونم گفت : اگه این کارو نکنی دست از سرت برنمی دارم...دختره از این رو به اون رو شده...اولاش گریه می کرد تا قبولش کنم ...حالا پرووبازی در میاره...

من – آروم تر پسر...یه نفسم بگیری بد نیستا...خب حالا میخوای چیکار کنی...؟؟؟

آراد مستأصل – نمی دونم...مخم به جایی قد نمی ده...

من با آرامش – ولی مخ من قد میده...منو با خودت ببر...

آراد با صدای بلندی:چی...؟؟؟

من – پیچ پیچی...مگه نمیگی اگه به اصطلاح عشقتو نبری دست از سرت برنمیداره...میگم منو با خودت ببر و به عنوان همون کسی که دوستش داری معرفی کن...من می خوام این دختره رو ببینم...

آراد– ولی...

من– ولی و اما و اگر نداریم...مگه نمی خوای کمکت کنم...؟؟؟خب باید از یه جایی شروع کنیم یا نه...؟؟؟

آراد دستی داخل موهاش کشیدو : باشه....پس برای عصر ساعت شیش آماده باش تا بریم...

و از اتاق بیرون رفت...استرس گرفتم...و این استرس تا وقتی که پشت میزی توی یه کافیشاپ نشستم هم از بین نرفت...گره ی روسریمو سفت کردمو برای بار هزارم از آراد که کنارم نشسته بود پرسیدم : چرا نمیاد.....؟؟؟

آراد هم مثل یه ماشین کوکی مثل همون هزار بار جواب داد: میاد...!!!

_ سلام...

با شنیدن صدای پر ناز دختری سرم رو بلند کردم...که یه دختر فوق العاده خوشگلو البته جلفو به همراه یه پسر صد برابر جلف تر دیدم که چیزی توی مایه های اراد قبل از اینکه من تغییرش بدم؛

@niceromanir کانال تلگرام: @niceromanir
niceroman.ir

بود ...منو آراد جوابشون رو دادیمو تا وقتی که بشینن مثل ماست بهشون خیره نگاه کردیم...آراد سکوتو شکستو:

_ سامان تو دیگه چرا اومدی...؟؟؟

اون پسره که فهمیدم اسمش سامانه- بالاخره یکی باید ترلانو همراهی می کرد یا نه...؟!

آراد با مسخرگی – اونوقت چرا...؟؟؟

سامان بدتر از آراد جواب داد: چون یه آدم بی شعوری قراره به کسی که بی حیثیتش کرده کسی رو که دوستش داره رو نشون بده...

اراد – خودت بی شعوری نفهم...نمی دونی که من این ملاقاتو نخواستمو این خانمی که داری به خاطرش رفیقتو خراب میکنی همچین چیزی رو خواسته...؟؟؟

ترلان با صدای لرزونی – آقا سامان تمومش کنید...من خودم اینجوری خواستم...

به من نگاه کردو: تو همونی که آراد به خاطرش با من مثل زباله رفتار میکنه...؟؟؟

آراد خواست چیزی بگه که دستمو بالا اوردم و دعوت به سکوتش کردم...کلا از اولش از این دختره خوشم نیومد...یه جورایی معلوم بود صدای لرزونو حق به جانبش فیلمه...نمی دونه من خودم ته فیلمم...صدامو نازک کردمو با نازی بیشتر از صدای اون با خونسردی : درسته عزیزم من خودشم...

چشمای ترلان پر اشک شدو: و می دونی اراد با من چیکار کرده...؟؟؟

دستمو زدم زیر چونمو با خیرگی : اوهوم می دونم...ولی عزیزم فکر نمی کنی که حقته همچین رفتاری باهات بشه...؟؟؟

ترلان سرخ شده: منظورت چیه...؟؟؟

من- منظور خاصی ندارم...فقط اینکه من هنوز بعد از یه مدت زیاد حتی نزاشتم آراد بهم دست بزنه...چون ارزش من بیشتر از به قول خوت زباله ای مثل تو که با رضایت خودتو تسلیمش کردی... پس از نظر من آراد حق داره تورو مثل آشغال بندازه دور...

ترلان با اشکای روون و صدای لرزون : تو هم یه روزی دور انداخته میشی...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

نمیدونم چرا اصلا دلم براش نمی سوخت...منم دخترم میفهمم ناراحتیای یه دخترو...با تموم وجودم حس میکردم این کاراش فیلمه...انگار بیشتر دلش میخواد خرخرم رو بجوه...

من با نیشخند- من مثل تو نیستم عزیزم...آراد هرجایی هم که بره آخرش برمیگرده پیش من...اگه می خواستی با این ملاقات عشقه منو آراد رو زیر سوال ببری...کور خوندی خانوم خانوما...من با همچین چیزای بی اهمیتی آراد رو ول نمی کنم...پس بهتره دیگه دست از سرش برداری ...چون صبر منم حدی داره...

برگشتم سمت آرادو: آراد جان فکر کنم این خانوم دیگه صحبتی نداشته باشه بهتره بریم...

و خودم زود تر بلند شدم ...در حین خروج آراد در ورودی رو برام باز کرد...نگاه پیروزی به ترلان انداختم که با چشمای سرتاسر خشم و پوزخندی مسموم بهم نگاه میکرد...تا وقتی سوار ماشین شدیم هنوز شدید توی نقشمون بودیم...ولی دیگه توی ماشین هر دو ترکیدیم از خنده...

تا برسیم خونه با هم حرف زدیمو خندیدیم...البته که خنده های آراد مصنوعی بودن...ولی من به روی خودم نیوردمو همراهیش کردم...توی خونه قبل اینکه برم توی اتاقم رو به آراد:

_ آراد گمونم کارشون فیلمه...نمی دونم چطوری...ولی احساس میکنم این وسط تو رو دست خوردی...ولی بازم مطمئن نیستم پس خیلی تند نرو...

رفتم توی اتاقم ...خودمو انداختم روی تخت و قفا خوابیدم...دلم یه جوری بود...انگار یه چیزی هی داشت بهش فشار میوورد ...و اون فشار مطمئنا....گوشیمو از روی پاتختی برداشتم...هیچ تماسی نداشتم...فقز یه روز بود ندیده بودمش...و در کمال تعجب اون فشار مطمئنا دلتنگی بود برای کسی که خبری ازم نمی گرفتو...و می دونم...آره دلیلی نداره که ازم خبر بگیره...ولی من دلم تنگه...روی تخت نشستم...شماره ی آبتینو گرفتمو گوشی رو گذاشتم دم گوشم...

با بوق اول اظطراب گرفتم...خب الان باید بهش چی میگفتم...؟؟؟ بوق سوم بود...خواستم قطع کنم که صدای بم و رگه دارش توی گوشم پیچید...

آبتین- بله...؟؟؟

من با مِنو مِن : اهم...چیزه...منم...یعنی چکاوکم...

آبتین با صدای خونسردی – خب...؟؟؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

دستی به موهام که از زیر روسری بیرون اومده بود کشیدمو : سلام...

آبتین- علیک سلام...

من- راستش زنگ زدم که...زنگ زدم که...

هر چی به مخم فشار اوردم دلیلی به مغزم نرسید...

آبتین- زنگ زدی که چی....؟؟؟

من – خب راستش کارت داشتم...می خواستم بدونم...بدونم که...

مطمئنا نمی تونستم بگم می خواستم ببینم حالت چطوره...پس اولین چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم:

_ من گوشیمو توی ماشین تو جا نزاشتم...؟؟؟

آبتین با مسخرگی: چرا اتفاقا جاش گذاشتی...احتمالا الان هم داری از توی ماشین من زنگ می زنی ...نه...؟؟؟

هول شدم...عجب گندی زدم...با اظطراب – اِم ...چیزه...دارن صدام میکنن...خداحافظ...

و سریع گوشی رو قطع کردم...دستمو گذاشتم روی قلبم که از هیجان تند می زدولی خودمونیما عجی سوتی ای دادم...گوشیم...هه...به گوشی توی دستم نگاه کردمو زدم زیر خنده...آبتین بنده خدا حق داره اگه فکر کنه من دیوونم..

آبتین به گوشی توی دستش نگاه کردو خنده ای غیر ارادی لباش رو حالت داد...

گوشی رو کنارش گذاشت و روی تخت دراز کشید...البته که با لباسای بیرون...به سقف چشم دوختو لبخندش رو جمع کرد...خیلی وقت بود که موقعیت از دستش بیرون رفته بود...ولی از وقتی پذیرفت که بهتره یه مدتی بی خیالی طی کنه...قلبش آرامش بیشتری داشت...نفساش راحت تر میرفتنو می اومدنو...نمی دونست این هیجانی که گاهی اوقات قلبشو میلرزونه بخاطر همین تصمیمه یا چیز دیگه ای درمیونه...

دستشو دراز کردو از روی پاتختی سنگ شفاف بنفش رنگی که چکاوک با اون روش مسخره بهش هدیه داده بود رو برداشت و جلوی چشماش آویزونش کرد...همونجور که سنگ تاب میخورد...به

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

این فکر می کرد که امروز جای یه چیزی خالی بود...چیزی که نمی خواست فکر کنه یه شخصه...صدای تق تق در هم نگاهشو از سنگ دور نکرد...با همون حالت:

_ بفرمایین...

محمد درو باز کردو شکه شد...به لباسای بیرون آبتینو پوزیشن راحتو عجیبش و سنگ داخل دستش نگاهی انداختو بیشتر شکه شد...این عجیب نبود...؟؟؟از وقتی رئیسش از مسافرت اومده از این رو به اون رو شده بود...اول که با اون لباسای اسپرتو فیت بدنش با یه لبخند دلربا و دختر کش جوابشو داده بود... بعد از اون وقتی ملافه ی تختش رو عوض می کرد صدای سوت از توی حموم شنیده بود...عجیب تر اینکه صبح روز بعد صبحونش رو کامل خورده و از محمد تشکر کرده بود بخاطر صبحونه...و حالا که از سر کار اومده و براش شربت اورد...اینجور با لباس بیرون روی تخت غافلگیرش کرد...نفسش رو به بیرون فوت کرد...شاید الان وقتش بود تا یه ماهی مرخصی بگیره و به عروسیش برسه...صداشو صاف کردو:

_ اهم...جناب مهندس...

آبتین بدون اینکه نگاشو از شی داخل دستش دور کنه:

_ هووووم...؟؟؟

محمد ابروهاش رو بالا انداخت...هووووم...؟؟؟انگار نباید دیگه از چیزی تعجب میکرد...این پسر شلخته و جذاب روی تخت با این ژست راحتش هیچ شباهتی به رئیس اخمو و همیشه محترمش نداشت...

محمد: راستش ...جناب مهندس...من یه مدتی مرخصی میخواستم...می خوام جشن عروسیمو بگیرم...

آبتین گردنبند رو کنار گذاشتو لبه ی تخت نشست...

آبتین- از کی میخوای بری...؟؟؟

محمد – از همین فردا به امید خدا تا یک ماه...

آبتین – باشه مشکلی نیست...فقط یه کسی رو قبل رفتنت مشخص کن تا هر چند روز یه بار برای مرتب کردن اتاقو خونه بیاد...فقط قابل اعتماد باشه...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

محمد-اتفاقا خودم در نظر داشتم هر سه روز یه بار دختر برادرم میاد اینجا برای مرتب کردنو این حرفا...

آبتین- خوبه... برات یه چک مینویسم برای عروسیت...فردا قبل رفتنت بیا بگیر...و دیگه اینکه...تبریک بابت ازدواجت...

محمد با نیش باز_ ممنون مهندس...واقعا ممنون...

و از اتاق بیرون رفت...

آبتین از روی تخت بلند شد...باید یه دوش میگرفت...

سه روز پشت هم کار کردو کار کردو کار کرد... مدام سعی داشت ذهنشو از هر چیزی خالی کنه...مخصوصا از جای خالی کسی که همه جا و همه وقت حس میشد...

ورق امضا کردو نقشه کشیدو جلسه داشت... و هر کدوم که تموم میشدن باز چیزی اذیتش میکرد تا کار بعدیو مشغولی بعدی...

آخرین نقشه مهندسین رو بررسی کردو چون سه روزی میشد که خواب درستی نداشتو بیشتر توی شرکت بود، به خونه رفت تا استراحت کنه...قفل در رو که باز کرد صدای بلند موسیقی رپ و جاروبرقی توی ذوق زد...درو بست...انگار مستخدم جدید اومده بود...ولی با این صدای موزیک انگار اخطار لازم داشت...به سمت آشپزخونه که محل صدا بود راه افتاد...ولی با چیزی که دید سرخو عصبانی شدو صدای فریادش خونه رو پر کرد...

دختری با تاپ دامن کوتاهو قرمز و سرو صورت آرایش شده در حالی که میرقصید جاروبرقی میکشید...با صدای بلندی:

_ معلوم هست اینجا چه خبره...؟؟؟

دختر با شنیدن صدای آبتین جاروبرقی رو خاموش کردو در حالی که به شدت آدامس می جوید...بی توجه به ریخت و قیافه افتضاحش روبروی مرد عصبانی و خوشتیپ توی آشپز خونه ایستادو در حالی که دستش رو دراز میکرد:

_ سلام...شما باید اقا آبتین باشید...

آبتین با اخمای درهم – سوال اینجاست که شما کی هستین...!!!

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

دختر بدون اینکه بروی خودش بیاره دستش رو انداختو با لبخندی : من ستارم...دختر برادر عمو محمد...یه یک ماهی رو چند روز یه بار من میام اینجا...میدونین که عموم داره دوماد میشه...

آبتین – انگار محمد یه چیزایی رو برای شما روشن نکرده ...من به هیچ وجه بی نظمی یا رفتار های غیر اخلاقی رو نمی تونم تحمل کنم...

ستاره خنده ی مستانه ای کردو : اووووه کی میره این همه راه رو ...بابا جناب مهندس اخلاقیاتو وللش شما اینقدر خوشقیافه و خوش هیکل هستی که من میتونم تو ایکی ثانیه همینجا لباسامو برات دربیارم ...تو فقط لب تر کن...

و دستشو برد سمت تاپش...

آبتین سرخ شده و شاکی از این همه وقاحت با صدای بلندی : چیکار میکنی خانوم...زود از خونه ی من برو بیرون...

ستاره دوباره خندیدو اینبار انگشتاش رو نوازش مانند روی صورت آبتین به حرکت دراوردو : الهی بمیرم...بهت نمیاد بخاطر همچین چیزی سرخ بشی...

آبتین سرشو عقب کشیدو: بهتره زود تر جلو پلاستو جمع کنیو بزنی به چاک...خونه ی من حرمت داره...

ستاره دستاش رو بالا بردو: بابا من تسلیم...دیگه به شئوناتت توهین نمیکنم...ولی اگه عموم بفهمه اینجارو بدون تمیز کردن گذاشتم پوست از سرم می کنه...شما برو به کارات برس...من هوای اینجا رو دارم...و چرخیدو جارو برقی رو روشن کرد...

آبتین از عصبانیت داغ کرده بود... کرواتش رو باز کردو به سمت اتاقش رفت...می تونست بیرونش کنه ولی...!!!

لبه ی تخت نشستو گوشیش رو از کیفش بیرون اورد...یکم فکر کردو به این نتیجه رسید که با حضور این دختره بهتره یکی دیگه هم تو خونه باشه...حالا اونقدرا لزومی هم نداشتا...ولی یه چیزی اون ته مهای دلش میگفت بهونه ی خوبی به نظر میاد پس ایرادی نداره... شماره ی چکاوکو گرفت... با بوق اول دودل شد...خب الان باید بهش چی میگفت...؟؟؟ بوق سوم بود...خواست قطع کنه که صدای لطیفو بدون نازش توی گوشش پیچید...

چکاوک – بله...؟؟؟

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

آتین نفس عمقی کشیدو بدون سلام کردن : مامان بابات شک نکردن چرا سه روزه خبری از هم نمیگیریم...

صدای پر حرص چکاوک _ اولا علیک سلام...دوما بهشون گفتم دارم بعد مسافرت استراحت میکنمو تو هم سرت خیلی شلوغه...

آبتین موهاشو با کلافگی بهم ریختو : من خونم بگو میخوای بیای پیش من...محمد نیست بیا برام غذا درست کن...

چکاوک- ببخشیدا نوکر باباتون غلام سیاه...آقای مهندس نکنه فکر کردی من واقعا زنتم که ارد میدی...

آبتین حق به جانب: خواستم بهت لطف کنم... که چشمت به رخ من روشن بشه...نمی خوای نخواه...

چکاوک خنده ی متعجبی سر دادو : نه انگاری واقعا دلت برام تنگ شده که دست به چنین حربه هایی میزنی...

آبتین اخماشو توی هم کشیدو:خواب دیدی خیره...نمی خوای بیای نیا...خداح...

چکاوک نزاشت حرفش کامل بشه تندی: خیله خب ...خیله خب حالا که اینقدر اصرار داری میام...یادم نیست دفعه قبلی کجا رفتیم...آدرستو اس کن...پس فیلا...!!!

آبتین با لبخندی موزی گوشی رو از گوشش فاصله داد...

یه چهل دقیقه ای گذشتو زنگ خونه به صدا دراومد...و یه چند دقیقه ای هم طول کشید تا چکاوک بدون در زدن در اتاق آبتین رو باز کنه و با اخمو دست به سینه روبروی آبتین که با لباس توی خونه رو مبل نشسته بود بایسته...آبتین با ابروهای بالا رفته به ژست خشمگین چکاوک نگاه می کرد که:

چکاوک- این عفریته کیه تو خونت...؟؟؟منو صدا کردی اینجا که این خانوم خانوما رو نشونم بدی...؟؟؟

آبتین لبتاب روی پاشو روی میز گذاشتو با پوزخند – داری حسودی می کنی...؟؟؟

چکاوک با صدای جیغ جیغی : صورت من شبیه کساییه که حسودی میکنن...یا شبیه کسایی که میخوان سر به تن توی هرزه نباشه...؟؟؟

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتین از جاش بلند شدو : هی هی...آروم تر...

چکاوک دستشو به کمرش زدو با صدایی بلند تر : آروم نباشم میخوای چیکار کنی مثلا...نه می خوام ببینم میخوای چیکار کنی...

و با چونه ی بالا داده به آبتین که سعی در کنترل خندش داشت زل زد...

آبتین لبخند عمیقشو جمع کردو :

_ کاری نمی خوام بکنم...فقط اینکه تو واقعا داری حسودی میکنی...؟؟؟چرا...؟؟؟

توی این سه روز شاید برای اذیت کردنه چکاوک دلش تنگ شده بود نه چیز دیگه ای...احتمالا همینطور بود...شاید هم...!!!

چکاوک با صورت سرخ شده: قیافه ی من شبیه کساییه که حسودی میکنن یا کسایی که میخوان یکیو بکشن...؟؟؟

آبتین: من قصد اهانت ندارم...مطمئنا که دوتاشه...

چکاوک جیغی کشیدو صدای خنده ی سرخوشه آبتین توی اتاق پیچید..

صدای در زدن اومدو ستاره وارد اتاق شد...آبتین اخماش رو توی هم کشید که ستاره:

_ اومدم ملافه ی تختو عوض کنم...

آبتین متوجه حرکت سریع سر چکاوک به سمت تخت شد...قبل اینکه فکر ناشایستی به سرش بزنه...کنارش رفتو در حالی که دستش رو دور شونه هاش حلقه می کرد رو به ستاره:

_ خودم عوضش میکنم...الانم میتونید برید دیگه...

ستاره – خب پس باید غذا درست کنم بعد برم..

آبتین- لازم نیست ...خانومم اومده برام درست میکنه...

نگاه سنگین چکاوک رو روی خودش حس کرد ولی همچنان به ستاره خیره بود...

ستاره – خانومتون...؟؟؟نمیدونستم ازدواج کردین...خیله خب من میرم دیگه...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتین- و یه نکته ی دیگه خانوم...دفعه ی بعد که برای مرتب کردن خونه میاید متوجه باشید چه لباسی میپوشیدو چرا به اینجا میاید....وگرنه من بدون توجه به عموی شما مجبورم عذرتون رو بخوام...متوجهید دیگه...؟؟؟

ستاره دندون قروچه ای کردو: بله متوجهم...

و از اتاق بیرون رفت...آبتین بدون اینکه دستش رو از دور گردن چکاوک دور کنه بهش نگاه کردو:

_ دیدی داشتی تهمت میزدی...؟؟؟

چکاوک – از کجا بدونم که فیلم نمیومدی...؟؟؟

آبتین دستش رو برداشتو در حالی که روبروی چکاوک می ایستاد :

_ چکاوک نکنه تو...نکنه تو ازون آدمای بددل و شکاکی...؟؟؟

نمی دونست چرا میخواست به چکاوکو شاید خودش بفهمونه که چکاوک حسودی میکنه و نسبت به روابطش حساسه...!!!

چکاوک- هه...هر چی هم بددل باشم مطمئن باش برای تو نیستم...اصلا برای چی من باید نسبت به تو حساس باشم...

نگاشو دزدیدو به سمت دیگه ی اتاق دوخت...

آبتین – باشه باور کردم...اون جیغ جیغ کردنم کار من بود...

چکاوک – میشه دیگه ادامه ندیم...؟؟؟

آبتین – تو خودت شروع کردی...

چکاوک با حرص جیغ زد و : حالا هم میخوام تمومش کنم...

آبتین – خیله خب بابا...چرا صداتو بلند میکنی...

چکاوک پشتش رو به آبتین کردو از اتاق بیرون رفت...میخواست توی تنهایی با قلبش خلوت کنه و بهش بفهمونه که اگه یکم بیشتر تند بزنه از حرکت می ایسته...یعنی سکته و قبله و این حرفا...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتین با خونسردی دنبال چکاوک از پله ها پایین رفت...چکاوک بی حواس در یخچال رو باز کردو همونجور خیره به محتویاتش رفت توی فکر...

آبتین دستش رو گذاشت جلوی دهنش و سرفه ای مصنوعی کرد...چکاوک پرید بالا و برگشت سمتش...

چکاوک- چته سکتم دادی...؟؟؟

آبتین – اگه حواست بود میفهمیدی من پشتتم...

چکاوک – ولش کن...غذا چی میخوای...

آبتین – غذا...؟؟؟!!!

چکاوک – آره دیگه مگه برای همین نخواستی من بیام...

آبتین – آها آره غذا...!!!

چکاوک بی حوصله – چی میخوای...؟؟؟

آبتین – هر چی میخوای درست کن ...

و نشست پشت میز آشپرخونه و کارای چکاوک رو زیر نظر گرفت...چکاوک بعد از گشتن زیاد رنده رو پیدا کردو با چند تا پیاز توی سینی جلوی ابتین گذاشتو:

_ فقط نگاه نکن کمک هم بکن...

و رفت سروقت یه کار دیگه...ابتین با تعجب به پیاز ها نگاه کردو:

_ منظورت این نیست که من اینارو رنده کنم...؟؟؟

چکاوک – اتفاقا منظورم همینه...نمی دونی سیب زمینی کو...؟؟؟

و در یکی از کابینت هارو باز کرد...با خوشحالی :

_ اینجاست...چقدرم آقا محمد همه چی رو تمیز و مرتب چیده...کدبانوییه واسه خودش...

آبتین – من اینا رو خورد نمیکنم...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک با خونسردی – نگفتم خورد کن...رندشون کن...و دیگه اینکه اگه میخوای تو این ساعت برات غذا درست کنم ...باید همکاری کنی...

و رفت سر وقت شستن برنج...

آبتین با تردید به وسیله های جلو روش نگاه کردو با دودلی چاقو رو برداشت...پیاز ها رو چهار قاچ کرد، دوبار که کشیدش به رنده چشمش به سوزش افتاد...یه تیکه رو کامل رنده کرد که دیگه نتونست تحمل کنه و همون دست پیازیش رو به چشمش برد...با اولین برخورد دادش دراومد...

_ آخ خدا سوختم...

چکاوک نگران برگشت سمتش...که دید با چشمای بسته و به اشک افتاده مثل مرغ سرکنده بال بال میزنه...تندی رفت سمتشو:

_ چی کردی با خودت...؟؟؟پاشو پاشو...

و بازوش رو گرفتو به سمت شیر آب هدایتش کرد...

چکاوک – سرتو خم کن ببینم...

آبتین دولا شد ...که چکاوک آهسته سرش رو گرفتو به سمت شیر آب هدایت کرد...آبو ولرم کردو :

_ چشمت رو باز کن بگیرش زیر آب....

آبتین همون کاری رو که چکاوک گفته بود انجام داد...وبعد از این که سوزش چشمش افتاد با صورت خیسو موهای نمدار مثل پسر بچه های دستو پا چلفتی ایستاد جلوی چکاوک...

چکاوک لبخند مهربونی زدو با لحن پر از محبتی : نمی خواد دیگه دست بزنی بهش ...خودم انجامش میدم...

و برگشت سر کارش...آبتین هم با لبخند نا مفهومی از آشپرخونه بیرون رفت... میخواست توی تنهایی با قلبش خلوت کنه و بهش بفهمونه که اگه یکم بیشتر تند بزنه از حرکت می ایسته...یعنی سکته و قبله و این حرفا...اصلا چه معنی داشت...؟؟؟انگار باید حتما با دکتر یه صحبتی میکرد...

_ سلاااام...من خونم...

بعد از سه ساعت کل کلو تپش قلبو بدبختی بالاخره اومدم خونه...واقعا حالم گرفتست...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آراد – خوش گذشت...؟؟؟

من بی حوصله – عالی ...عالی...

آراد صورتشو اورد جلوی صورتمو : قیافت که چیز دیگه ای میگه...نکنه...

صاف ایستادو ادامه داد : نکنه آبتین اذیتت کرده...؟؟؟

در حالی که میرفتم سمت اتاقم : نه بابا ...کلا بی حوصلم...میخوام برم یکم بخوابم...

رفتم داخل اتاقو درو بستم...روسریمو از سرم کشیدمو خودمو به شکم پرت کردم روی تخت...دلم درد میکرد...صورتمو توی بالش مخفی کردمو زدم زیر گریه...با صدای بلند...در اتاق به شدت باز شدو آراد با صدای نگرانی:

_ چکاوک...؟؟؟

دشک تخت پایین رفتو دست آراد روی سرم نشست...

_ چی شده عزیز دلم...؟؟؟

من- هی...هی...چی...

و بلند تر گریه کردم...آراد موهامو ناز کردو :

_ مطمئنی...؟؟؟

من- آ...آر..ه...ف...قط...د...لم....درد... می...کنه...

اشک ریختمو اشک ریختم تا دلم از اون بغض بی دلیل خالی شد...رو تخت نشستمو به اراد که با مهربونی و البته نگرانی خیرم بود نگاه کردم...با پشت دست به بینیم کشیدم که آراد جعبه دستمال کاغذی رو گرفت طرفم...چندتایی برداشتمو:

_ حال توروهم گرفتم...شرمنده...

آراد – ازین حرفا نزن...

چونم رو گرفت توی دستشو : گذشته ازین حرفا نمیخوای بگی چی شده بود که اینجوری گریه میکردی...؟؟؟

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

_ چیزی نبود...یکم دلم درد میکنه...

آراد – مطمئن...؟؟؟

من- مطمئنه مطمئن...

ولی اینجوری نبود ...راستش خودمم نمیدونستم چرا اینقدر حالم خرابه...البته یجورایی هم میدونستم...ولی...اصلا چرا من باید درگیر کسی بشم که به من فکر هم نمیکنه...میدونم کسی که آخر این ماجرا دل شکسته میشه فقط خودممو بس...ولی راستش نمیدونم راه محاظت از خودم چیه...

تا موقع شام خوابیدم...معمولا وقتی از چیزی ناراحتم میخوابم این بهترین راهه...ولی برعکس هر دفعه که وقتی بیدار میشدم حالم خوب بود...اینبار تغییری حس نکردم...سه روز گذشته برام مثل جهنم بود و حالا هم بااینکه آبتینو دیدم و باهاش وقت گذروندم بازم حالم داغونه ...و احتمالا اینا از عوارض دوست داشتنه...نمیگم عشق...چون به نظرم هنوز به اون مرحله ی سوختنو ساختنو پروانه و شمعو این حرفا نرسیدم...شایدم رسیدمو خودم خبر ندارم...ولی نه گمون نکنم...

شب موقع خواب دیگه مغزم از شدت فکر کردن بی حس شده بود...و البته یه چیز دیگه هم بود که من دوباره بدون دیدن آبتین چیکار کنم...و تنها راه حل این بود...مقاومت...

ولی خب طبق معمول راه حل های من اونقدرا هم جواب نمی دن...پس سر سه روز بی خیال راه حلو راه مل شدمو تصمیم گرفتم یه سری به شرکت آبتین بزنم...

اگه ازم بپرسن که چرا اینقدر حقیرو بدبخت شدی...هیچ جوابی ندارم....حتی نمی تونم بگم که اینطور نیست...فقط باید قبول کنمو خفه بشم...همینو بس....

ساعت ده بود که چکاوک به شرکت آبتین رسید...یکی از لباساشو که آراد براش خریده بود رو تنش کرده و برای اولین بار توی زندگیش یکم مداد به چشماش کشیده بود...نمیدونست چرا ولی دلش میخواست خوشگلتر باشه...وارد شرکت شد...به در اتاق آبتین نگاهی انداختو میخکوب شد...الهام بود...داشت میرفت داخل...سریع رفت اونسمت ولی الهام رفت تو و درو بست...خواست درو باز کنه که منشی جلوشو گرفتو:

_ ببخشید خانوم مهندس...ولی آقای مهندس گفتن هیچکس وارد نشه...

چکاوک – یعنی چی ...مگه الان این دختره وارد نشد...؟؟؟

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

منشی – جلسه دارن با هم...لطفا...اگه شما برید داخل مهندس من رو باز خواست میکنن...

چکاوک با حرص روی مبلی نشست...چرا آبتین گفته هیچکس وارد نشه...شروع کرد به جویدن ناخنش...یه نیم نگاه به در بسته ی اتاق انداختو با نا امیدی نفسش رو بیرون داد...اصلا این الهام اینجا چه غلطی میکرد...یاد عکس العمل و رفتار آبتین باهاش افتاد...اعصاب خورد کن...اَه...

ابدارچی با سینی توی دستش قصد رفتن به اتاق آبتین رو داشت که چکاوک جلوش رو گرفت:

_ اهم...سلام...خوبین شما....؟؟؟

آبدارچی با چشمای دورنگش در سکوت میخ چکاوک شد...

چکاوک اب دهنش رو قورت دادو: میگم...میشه من این سینی رو ببرم داخل...؟؟؟

سینی رو گذاشت توی بغل چکاوکو رفت...چکاوک با تعجب به سینی توی دستش نگاهی انداختو شونه هاش رو بالا انداخت ...سمت منشی:

_ حالا که دیگه اشکالی نداره برم داخل....

وقبل از این که منشی بتونه اظهار نظر کنه در اتاق رو آروم باز کردو داخل شد...صدای خنده نگاهشو کشید سمت مبل های جلوی میز ریاست...سینی توی دستش لرزید..و بعد این دلش بود که لرزید...مسخره بود ولی حس کرد اون خط چشم باریک روی چشمش سنگینی میکنه...چرا فکر میکرد خنده های آبتین که گرمو مردونه نگاه مشتاق الهام رو به سمت خودش کشیده بود متعلق به خودشنو بس...؟؟؟!!!اشتباه میکرد..سینی توی دستش کج شدو فنجون ها بهم خوردن...صدای برخورد ظروف نگاه آبتینو الهام رو به سمت چکاوک که خشک شده و مات و البته غمگین جلوی در ایستاده بود ، کشید...

آبتین متعجب اولین جمله ای که به ذهنش رسید رو گفتو نگاه چکاوک رو غمگین تر کرد...

آبتین– تو اینجا چیکار میکنی...؟؟؟

چکاوک با قدم های آهسته بدون اینکه به آبتین نگاه کنه جلو رفتو سینی رو روی میز جلوشون گذاشت...

الهام – شما همون خانوم دفعه ی قبلی هستین نه...؟؟؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک سرد بهش نگاه کرد که الهام ادامه داد : اوه خدای من ببخشید زودتر به جا نیوردم...از دیدار دوبارتون خوشحالم...

چکاوک برگشتو بازم بدون اینکه حرفی بزنه یا حتی به آبتین نگاهی بندازه از اتاق خارج شد...آبتین معذب روی مبل جابه جا شدو...به حضور غیر منتظره ی چکاوک و رفتار غیر منتظره ترش فکر کرد...هوووووف....درست روزی که فکر میکرد یکم موفق شده چکاوکو توی ذهنش به عقب هل بده سرو کلش پیدا شد...اونم وقتی که داشت به خودش میگفت الهام رافع نمونه ی بارز دختریه که میخواد آیندش رو باهاش شریک بشه...

الهام – آقای مهندس...؟؟؟

آبتین حواسشو جمع کردو با لبخندی رو به الهام : بله خانوم مهندس در مورد پروژه ی...

چکاوک سرشو گرفت بین دستاش...دوباره احمقانه رفتار کرده بود ...درست مثل یه جغد فقط نگاه کرده بود...اصلا چرا از اتاق اومد بیرونو دوباره باهم تنهاشون گذاشت...آره درست...عصبی بود که فضای بینشون رو اینقدر صمیمی دیده بود و صورت آبتین رو بشاشو درخشان...ولی به هر حال...اصلا خوب کاری کرد...

هه انگاری آقا در نبود چکاوک حالش خیلی خوب بود...فقط چکاوک بدبختو بیشعوره خاک تو سر این وسط داشت بال بال می زد...اَه ...

در اتاق باز شد...چکاوک سرش رو بلند کرد...الهام با لبخندی ملیحو شیرین از منشی خداحافظی کرد و سری برای چکاوک تکون دادو رفت...

بالاخره وقتش شد...میرفت توی اتاقو اعصاب آبتین رو مثل خودش بهم میریختو میرفت...

داخل اتاق شد و به سمت آبتین که چیزی می نوشت قدم زد...روبروی میز ایستادو:

_ خوش گذشت...؟؟

آبتین دست به سینه و خونسرد تکیه به صندلی دادو:

_ جای شما خالی...!!!

چکاوک روی مبلی نشستو:

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ خیلی دختره خوبیه نه...؟؟؟

آبتین با لبخندی – بر منکرش لعنت...

چکاوک دندون قروچه کردو: انگار خیلی کیفت کوکه...!!!

آبتین – همیشه مصاحبت با آدم های دوست داشتنی منو سر شوق میاره...

چکاوک حرصی : پس باید بهش بگم بیشتر بهت سر بزنه...

آبتین سرخوش از دراوردن حرص چکاوک سرشو تکون دادو : حتما اینکارو بکن...

چکاوک نفس عمیقی کشید تا آروم بشه و آتش شعله ور حسادت درونش رو خاموش کنه...

نمی زاشت آبتین عصبیش کنه...اون کسی بود که قرار بود اینکارو بکنه...

آبتین – چرا اومدی شرکت...نگو که دلت برای من تنگ شده...!!!

چکاوک پوزخندی زدو : هه....آش باش به همین خیال باش...اومدم بهت بگم خونوادم فکر میکنن من امروزو قراره با تو بگذرونم در حالی که ...میدونی خیلی وقته جاویدو ندیدم...میخوام امروز پیشه اون باشم...پس لطفا اگه کسی بهت زنگ زد ضایع نکنی که پیشت نیستم...

آبتین اخماش رو توی هم کشیدو در ثانیه داغ کرد... هووووف...دوباره اسم این بچه سوسول اومدو درونش شد یه آتش فشان فعال...

چکاوک راضی از حرفاش لبخند دلبرانه ای زدو در حالی که از جاش بلند میشد : روز خوبی داشته باشی آقای مهندس...

آبتین روی صندلیش نیم خیز شدو : کجا...؟؟؟

چکاوک پشتش رو کرد به آبتین عصبانیو در حالی که به سمت در میرفت :

_ گفتم که می خوام برم پیش جاوید...

آبتین کامل بلند شدو: صبر کن ببینم....

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

ولی چکاوک رفت بیرون...آبتین سریع لبتابش رو جمع کردو کیف به دست تند به سمت در رفت...غیر ممکن بود امروز بزاره به اون بچه سوسول خوش بگذره...در حالی که با شتاب بیرون میرفت به منشی:

_ همه ی قرارای امروزو کنسل کنید...

چکاوک به سمت در خروجی شرکت میرفت...آبتین سریع سوار ماشین شد...وقتی توی خیابون رسید...چکاوک سوار تاکسی ای شد...به دنبال تاکسی راه افتاد...امروز می خواست اون پسرو ببینه و نمی دونست چیکار...ولی می خواست یه کاری کنه تا این خشم فوران کرده ی وجودش خاموش بشه...

تاکسی کنار پارکی ایستادو چکاوک پیاده شد...آبتین هم ماشین رو پارک کردو با فاصله به دنبال چکاوک راه افتاد...

چکاوک وسط پارک روی نیمکتی نشست و کیفش رو کنارش گذاشت...

آبتین هم چند متر دورتر پشت درختی ایستاده بودو داشت به خودش به خاطر این کار مسخره و اعصاب خورد کنش لعنت می فرستاد...حال یه جاسوس بدبختو داشت...ولی نمی تونست خودشو قانع کنه که صحنه رو ترک کنه...حالا به هر دلیلی....اصلا مگه دلیلش مهم بود...مهم این بود که اون پسره ممکن بود غیر قابل اعتماد باشه و بلایی سر چکاوک بیاره...اون وقت آبتین نمی تونست جوابه خانوده ی چکاوک رو به خاطر اینکه مواظبش نبوده بده...آره همین دلیلش بود...بقیش همه چرتو پرت بود ... اون صدایی هم که میگفت به خودت دروغ نگو هم چرتو پرت بود...اصلا دلش می خواست به خودش دروغ بگه...به کسی چه مربوط...وای خدا...یکم دیگه با چکاوک میموند دیوونه میشد میرفت...

نیم ساعت گذشت ...که چکاوک به روبه رو خیره بودو آبتین کلافه این پا و اون پا می کرد...آبتین گوشیش رو دراوردو شماره ی چکاوک رو گرفت...

چکاوک با شنیدن صدای زنگ از فکرو خیال بیرون اومد...با دیدن شماره ی آبتین هول شد...روسریشو درست کردو درحالی که صاف مینشست...دکمه ی برقراری تماس رو زد...

چکاوک مثلا خونسرد : بله...؟؟؟

آبتین لبخند زنان : کجایی...

بی دی درن با ربه نی ه د کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک چشماش رو گردوندو : اولا علیک سلام...دوما گفتم که با جاوید اومدم بیرون...

آبتین – آها اونوقت الان این آقا جاوید کجان...؟؟؟

چکاوک با اعتماد به نفس : کنارمه...

آبتین ابروهاش رو بالا انداختو با پوزخندی: واقعا...؟؟؟

چکاوک با تردید : آره واقعا...

آبتین به چونش دستی کشید...با این تفاسیر جاوید یا قالش گذاشته بود...یا شایدم...

چکاوک : الوووو...!!! هستی....؟

آبتین – اونوقت...این آقای شما(خودش هم ازین حرفش عصبانی شد...) براشون مشکلی نیست تو داری با من صحبت میکنی...؟؟؟

چکاوک از جاش بلند شدو راه افتاد : نه جاوید همه چیو میدونه...

دیگه خودشم داشت حالش بهم میخورد از این همه دروغگویی...

آبتین دنبال چکاوک حرکت کردو : پس حتما براش مشکلی هم نیست یه چند کلا می با من صحبت کنه...

چکاوک دستش رو نمایشی زد به سرش ...که لبخند آبتین با این کارش عمیق تر شد...

چکاوک : اِ...خب...راستش ...میدونی...دیگه فکر نکنم تا اون حد هم باهاش مشکلی نداشته باشه...

بعد مثلا با عصبانیت اضافه کرد: اصلا تو برای چی میخوای روز مارو بهم بزنی...؟؟؟

آبتین – من همچین قصدی ندارم...

چکاوک – آره جون خودت...می خوام قطع کنم...بای...

با غرغر گوشی رو گذاشت داخل کیفشو توی پیاده رو شروع کرد به قدم زدن...آبتین هم به دنبالش...چکاوک از خیابون عبور کردو توی پیاده روی اونسمت جلوی یه مغازه ایستاد...آبتین هم دید بهتره دیگه برگرده...ولی توی لحظه ی آخر که نگاهشو از چکاوک گرفت...با وحشت دوباره به

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

اونسمت خیره شد...مردی به زور چکاوک رو داخل کوچه ای کشیدو...خواست از خیابون عبور کنه که چراغ قرمز شد...لعنتی لعنتی...

سامان با یک دستش دستای چکاوک رو گرفته بودو با دست دیگش روی دهنش رو...چکاوک تقلا میکرد خودش رو آزاد کنه ولی هیکل سامان کجا و ...!!!

سامان – به آراد بگو داغ عشقشو به دلش میزارم...این حالا فقط یه چشمشه...

کمر چکاوک رو محکم به دیوار کوبیدو جلوش ایستاد...قبل از اینکه بهش فرصت بده حتی نفس بکشه...لبهاش رو با لباش قفل کردو با وحشیگری بوسیدش...

چکاوک با ترس سعی داشت خودش رو عقب بکشه...ولی سامان دستهاش رو پشت سرش برده بودو با پاهاش ...پاهای چکاوک رو قفل کرده بود...دستش رو روی بدن چکاوک به حرکت دراورد،لباش رو گاز محکمی گرفت و عمیق ترو وحشیانه تر بوسیدش...

اشکای چکاوک به پهنای صورتش می لغزیدن ...حتی نمی تونست نفس بکشه...با تمام وجودش احساس مرگ می کرد...دست سامان روی سینش کشیده و هق هق چکاوک

توی گلوش خفه شد ...

که ناگهان سامان به شدت عقب کشیده شدو قبل اینکه بفهمه چی شده مشت و لگد بود که به سرو صورتش می خورد...گیج سعی کرد خودش رو عقب بکشه...که آبتین با نعره روی زمین انداختشو در حالی که با لگد به پهلوش می کوبید:

_ کثافت مادر قوه...دی***س...بی پدر...چه گهی خوردی...؟؟؟توی پف***وس...چه غلطی کردی با زن من...**

و نشست روی سینه ی سامانو مشتو به صورتش کشید...

آبتین با فریاد – می کشمت...می کشمت عوضی...تیکه تیکت میکنم...

سامان با پاش به شکم آبتین کوبید...تا یکم ازش دور شد...از فرصت استفاده کرد یه مشت به صورت آبتین زدو فرارو به قرار ترجیه داد...آبتین با وحشتو نگرانیو غیرتو عصبانیتو هر حس ترسناک دیگه ای چهار دستو پا به سمت چکاوک که توی خودش جمع شده بودو می لرزید

کانال تلگرام @niceromanir
niceroman.ir

رفت...روی دوزانو کنارش نشست و خودش رو کشید جلو و بازوهاش رو دور بدن نحیفو لرزان چکاوک حلقه کرد...لبش رو به

گوشش چسبوندو با صدای دورگه : تموم شد...تموم شد عزیزم...تموم شد...

صدای گریه ی چکاوک بلند شد...آبتین آغوشش رو تنگ تر کرد و:

_ هیییش...عزیزم...عزیزم...آروم باش...من اینجام...من اینجام...

لبش رو روی گونه ی مرطوب چکاوک گذاشتو در حالی که توی بغلش تابش میداد بازم زمزمه کرد: من اینجام...من اینجام...من اینجام...

هق هق های چکاوک که خاموش شد...آبتین آروم شونه هاش رو گرفتو در حالی که کمکش میکرد سر پا بایسته:

_ الان میریم توی ماشین خب...؟؟؟

چکاوک هیچی نگفت فقط با سر پایین افتاده و اشکای غلطون خودش رو به آبتین تکیه داد و باهاش هم قدم شد...آبتین داشت از درون می سوخت... وقتی یاد صحنه ای که دیده بود میوفتاد...دستو پاش از شدت خشم و ناراحتی سوزن سوزن میشدن...چند تا نفس عمیق کشید تا آروم تر بشه... نمی خواست با حرکت یا حرف خشنی چکاوک رو بیشتر از این بترسونه...

آبتین در ماشین رو باز و چکاوک رو روی صندلی نشوند...خودش هم سوار شدو به سمت خونه راه افتاد...توی مسیر سکوت بودو صدای فین فینای چکاوکو نفسای عمیق آبتین...

آبتین با ریموت درو بازو ماشین رو به داخل هدایت کرد ...

آبتین – یکم اینجا بمون تا آروم تر بشی خب...؟؟؟

چکاوک باز هم چیزی نگفت...حتی وقتی روی تخت توی اتاقش نشوندش و ازش خواست تا استراحت کنه هم بازم جوابش فقط سکوت بودو لرزش بدنش که متوقف نمی شد...

آبتین کلافه و عصبی شربت عسلی درست کردو به اتاق برگشت...صدای عق زدن پاهاشو پر شتاب به سمت حموم کشید...درو باز کردو با دیدن صحنه ی مقابلش آه از نهادش بر خواست...چکاوک با سرو صورت خیس وسط حموم نشسته بودو با گریه عق می زد...و محکم روی لب هاش می کشید...نمی خواست...آبتین نمی خواست چکاوکو در این حال ببینه ...اینهمه رقت

بی دین به نیک رمان کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

انگیزو کوچیکو بی پناه...حس دلسوزی بود یا هر چیز دیگه...و مطمئنا همون چیز دیگه... باعث شد جلو بره و چکاوک رو بلند کنه و:

با صدای آرومی : خودتو کشتی دختر...بسه دیگه...

چکاوک خودش رو از دستای آبتین آزاد کردو در حالی که به سمت تخت می رفتو می نشست با هق هق : نمی خوام...نمی خوام...احساس می کنم نجس شدم...

یکبار دیگه هم این اتفاق براش افتاده بود...وقتی که برای اولین بار آراد رو دیده بود...ولی ایندفعه خیلی فرق داشت...به خدا که خیلی خیلی فرق داشت...

آبتین دستی داخل موهاش کشیدو کنار چکاوک نشست...به بدن لرزونو اشکای رورنو دست چکاوک که مدام روی لبش کشیده می شد نگاه کرد..عصبانی بود...غمگین بود...بیشتر از همه ...بیشتر از همه عاشق بود...آره عاشق بود...و می خواست عشقشو آروم کنه...آرومه آروم...و غیر این هیچ چیز دیگه ای مهم نبود ... نه اون صدایی که همیشه سرزنشش میکردو اینبار ساکت شده و فقط نظاره می کرد...نه غیرتی که داشت خفش می کرد...و نه اعتراف به چیزی که در تمام این مدت انکارش کرده بود...نه حتی آینده ای که تاریکو روشن توی ذهنش جولون می داد...الان تنها چکاوک مهم بود...فقط چکاوک...پس ..

جلو کشید دست چکاوک رو توی دستش گرفتو با مهربونی به چشمای گریونش خیره شد...زمزمه کرد:

_ دلم نمی خواد یه لحظه هم به اتفاقی که افتاده فکر کنی...دلم نمی خواد به اون کثافت فکر کنی...دلم نمی خواد لبات سنگین حضور یه متجاوز باشن...پس...نگاه از نگاه سبز روبروش گرفتو بی تردید....بی محابا...بی تاب...با جسارت ...با حواس...با فکر...با عشق... لب های چکاوک رو نوازش گونه با لبهاش به بازی گرفت...چکاوک تکونی خورد ...ولی آغوش آبتین اجازه ی عقب نشینی بهش نداد... آبتین نفس عمیقی کشید...

لبخندی زدو لبای چکاوک رو به یغما برد...آروم آروم شهد شیرین وجودش رو مزه مزه کرد و با انگشتاش کمر چکاوک رو نوازش کردو نوازش کردو ازاین حس نوازش گونه سردرگم شد...

چکاوک میون آغوشش آروم گرفته بودو مبهوت به نظر می رسید...مبهوت که نه...حیران...یا شاید هم همون مبهوت... نمی لرزید فقط در احساس نابو بکری فرو رفته بودو حتی نمی دونست باید چه

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

عکس العملی نشون بده...راستی عکس العمل رو با چه عینی می نوشتن...؟؟؟با همون عینی که عشق رو می نوشتن...؟؟؟

آبتین عقب کشید خیلی آروم...و به چکاوک آروم شده ی بین دستاش نگاه محبت آمیزی انداختو با صدای خش دارش :

_ حالا آروم شدی...حالا دیگه یادت نمیاد اون چیزی رو که نباید یادت بیاد... من هم دیگه یادم نمیاد...

چکاوک رو رها کردو چکاوک یخ کرد...از کنارش بلند شدو چشمای چکاوک باهاش بلند شدن...از اتاق بیرون رفتو ...چکاوک بی حسو حال روی تخت افتاد...چی شد...؟؟؟چی نشد...؟؟؟چی شدو نشد...؟؟؟ نفس نفس زدو صورتش رو بین روتختی قایم کرد...

آبتین مستقیم به سمت استخر رفت...لباساش رو دراوردو شیرجه زد بین آب...

پنج بار یه نفس طول استخر رو کرال رفتو در آخر با نفس نفس کناره ی استخر تکیه دادو :

_ خدای من...من چیکار کردم...

خیلی کارها کرده بود...اعتراف کرده بود به عشق...عشق ورزیده بود...و هنوز عاشق بود...سنگین بود...خیلی...این اتفاق ها خیلی سنگین بود...و سنگین تر از همه این بود که پشیمون نبود...حتی به اندازه ی یه سر سوزن...احساس می کرد...این کار شوقی بود که گه گاه توی وجودش غلغله می نداختو خاموش نمی شد...و حالا احساس می کرد اون شعله نیمه خاموش شده و دود کرده...

لبخندی صورتش رو از هم باز کرد...نمی تونست منکر لذت و هیجان درونش بشه...نمی خواست در این حالو هوا به این فکر کنه که آینده قرار نیست در کنار چکاوک براش رقم زده بشه...نمی خواست به بایدو نباید ها فکر کنه...به اینکه دختری رو بوسیده که همسرش نخواهد شد...به اینکه یه چیزایی غیر ممکنه...

الان فقط می خواست نفس بکشه و احساسی که زیر دندونش سنگینی می کرد رو مزه مزه کنه...

دو ساعت شنا کرد تا بتونه خودش بشه...مسلطو مغرور...

حوله رو دور خودش پیچیدو به اتاقش رفت...نگاهش به سمت تخت کشیده شد...چکاوک به پهلو دراز کشیده بودو به خواب عمیقی فرو رفته بود...

@niceroman_ir کانال تلگرام
niceroman.ir

جلو رفتو پتو روش انداخت....لباساش رو برداشتو بی توجه به تپش های قلبش از اتاق بیرون رفت...همه چیز درست می شد مگه نه...یا باید مثل همیشه آبتین همه چیز رو درست می کرد...؟؟؟

نمی خواست بهش فکر کنه...نه حالا...نه حداقل تا وقتی که چکاوک توی خونش هست و هر رفتار سردو نا محترمانه ای باعث صدمه دیدنش می شه...شاید حتی بیشتر از صدمه ای که اون متجاوز بهش زده...همون متجاوزی که هنوز هم فکر بهش خون آبتین رو به غل غلو قلبش رو برای چکاوک به تپش می نداخت...

تا چشمم رو باز کردم...اتفاقات چند ساعت پیش با شدت به مغزم سرازیر شد...با شتاب روی تخت نشستم...دوتا دستم رو روی صورتم گذاشتمو:

_ وای خدای من خجالت آوره...

وقتی یاد کار سامان و دستای کثیفش میوفتم عقم می گیره...ولی وقتی به لبای نرمو نوازش گر آبتین فکر می کنم ...وای خدای من خجالت آوره...خجالت آوره...

به اطراف اتاق نگاه کردم...حالا یعنی باید برم بیرون...؟؟؟باید با آبتین روبرو بشم...؟؟؟

واااااای...پتو رو کشیدم سرم و : نمی خوام من می خوام همینجا بمونم...

تا وقتی نفس کم بیارم همون زیر موندم...ولی در آخر با ناامیدی لبه ی تخت نشستم...تا ابد که نمی تونستم اینجا بمونم...بزار ببینم چجوری باید با آبتین رو به رو بشم...

خب گزینه ی اول...خیلی عادی میرم پایینو بهش میگم : دیگه چه خبرا ..؟؟؟

نه بابا نمی تونم اینقدر عادی باشم...

گزینه ی دوم...میگم ممنون از اینکه منو دلداری دادی...؟؟؟نـــــــــــــــــــه... .این مثل این می مونه که دارم میگم ممنون که به من بوسه دادی...

گزینه ی سه ...تو خجالت نمی کشی مرتیکه...تو مگه خودت ناموس نداری...؟؟؟

گزینه ی چهار...مچ گیری...تو اونموقع اونجا چیکار میکردی...؟؟؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

واقعا اونجا چیکار می کرد...غیر این بود که منو دنبال می کرد...ای وای من چقدر مهمم خودم نمی دونم...بازم ای وای من...پس وقتی بهم زنگ زده فهمیده من داشتم چاخان می کردم...ضایع شدنم عالمی داره...من یه سره دارم توی این عالم زندگی می کنم...

جلوی آیینه ایستادم...شده بودم میت مجسم...با دیدن لب کبود شدم...حالم بهم خورد...درسته که با کار آبتین تا مقدار زیادی ذهنم از اتفاق افتاده منحرف شده...ولی واقعا حال بهم زنه...حس بدم هنوز به قوت خودش باقیه... دوباره بوسه ی آبتین توی ذهنم روشن شد و ته دلم قلقلک رفت...من خیلی بی حیام...به جای اینکه الان ناراحت باشم دارم کیف میکنم...خدایا مریضای اسلامو شفا بده...منم جزوشون قرار بده...روسریمو مرتب کردمویه نگاهی به خودم انداختم...خدای بزرگ من با این لباسای خاکی و کثیف توی تخت آبتین خوابیده بودم...؟؟؟

دوباره به خودم توی ایینه نگاه کردم...اون لکه های سیاه زیر چشمم چی بودن دیگه...ای وای اصلا یادم نبود که امروز خیر سرم مداد کشیده بودم...سریع رفتم توی دستشویی و خودمو سروسامون دادم...بعدشم تصمیم گرفتم بدون فکر کردن با آبتین مواجه بشم...

صدای تق تق از توی آشپزخونه میومد...رفتم اونسمت...با دیدن صحنه ی مقابلم...شکه ایستادمو خیره خیره به آبتین که با پیشبندو ملاقه بالای سر قابلمه ای ایستاده بود نگاه کردم...متوجه من نشده بود...با ظرافت غذاشو چشید...دیگه نمی تونستم تحمل کنم...بلند زدم زیر خنده که بنده خدا گمونم یه دور رفت مریخ و برگشت...مبهوت به من که پر سروصدا می خندیدم زل زد...منم بریده بریده:

_ وای خدا...وای ...وای...

خندم که تموم شد...صاف ایستادمو...آبتین با لبخند مهربونی :

_ همیشه به خنده...

با دیدن لبخندشو لحن صداش...تازه یاد اتفاق بینمون افتادم...تا بناگوش سرخ شدمو خجل:

_ ممنون....

آبتین بازم همونطور با محبت:

_ بشین برات سوپ بیارم...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

با تعجب نشستم روی صندلی...من اگه می دونستم با یه بوس آبتین اینطوری صدو هشتاد درجه می چرخه خودم زودتر دست به کار می شدم...اِ وا...!!!

توی سکوتو زیر نگاه مستقیم آبتین به زور داشتم سوپ تقریبا خوشمزه ی جلومو قورت می دادم...برای اینکه جو سنگین آشپزخونه یکم سبک بشه:

_ خوشمزست...

آبتین – نوش جان...

من – هممممم...خب...چرا ...چرا...دلیله...دلیله..

لامصب نمی تونستم یک کلام هم از اون قضیه حرف بزنم...آبتین دست به سینه و خونسرد تکیه داد و :

_ دلیل خاصی نداشت...

من مثل احمقا – هان...؟؟؟چی...؟؟؟

آبتین – اون بوسه معنی خاصی نداشت...

انگار یکدفعه یه تشت آب سرد ریختن سرم...دست عرق کردم رو به شلوارم کشیدمو:

_ منظورت اینه که بی دلیل...بی دلیل...

آبتین – تو خیلی نا آروم بودی ...من می خواستم آرومت کنم و هیچ راه دیگه ای به ذهنم نرسید...

من رنگ پریده – چرا نا آرومی من باید برات مهم باشه...

نا امید این سوالو پرسیدم و امید داشتم جوابش منو از این حالت بیرون بیاره...

آبتین – چکاوک تو دست من امانتی...

پوزخندی زدمو – خنده داره...به خاطر اینکه من دستت امانتم دیگه می خوای چیکارا بکنی...؟؟؟

از روی صندلی بلند شدمو: من می خوام برم خونمون یه آژانس برام بگیر...

آبتین – بشین سوپتو بخور خودم می برمت...

با بغضی که هر لحظه بزرگ تر می شد با جیغ : نمی خوام...من می خوام الان برم...

کانال تلگرام: @niceromanir
niceroman.ir

و رفتم توی حال...ابتین هم دنبالم اومد...بازوم رو گرفتو در حالی که منو برمی گردوند سمت خودش: توقع داشتی اون بوسه چه معنی ای داشته باشه...

دستم رو کشیدم اما ولش نکرد : من هیچ توقعی نداشتم...

آبتین – حتما داشتی که الان اینقدر بهم ریختی...

من – نه...نداشتم...ولم کن...

آبتین – چکاوک مگه من ازت نخواستم حسی به من پیدا نکنی...؟؟؟

با پوزخندی – اعتماد به نفست خیلی بالاست...

آبتین – اگه احساسی این بین نیست ...این رفتارت چه معنی ای می ده...؟؟؟

به شدت دستم رو عقب کشیدم و ازش دور شدم : می خوام برم خونمون...می خوام برم...

و رفتم به سمت در...آبتین دنبالم اومدو: خیله خب...خیله خب صبر کن سوئیچو بردارم می برمت...

توی ماشین هیچ حرفی بینمون رد بدل نشد...اینقدر بغضم رو قورت داده بودم گلو درد گرفته بودم...

آبتین با بوسه ای که برای اون مهم نبودو برای من اندازه ی دنیا ارزش داشت منو برده بود به اوجو حالا با مخ کوبیده بودم زمین...خیلی درد داشت .....خیلی...

جلوی خونه که نگه داشت بدون خداحافظی پیاده شدم...با کلیدی که آراد بهم داده بود درو باز کردمو پشت سرم محکم کوبیدم...ولی بازم دلم خنک نشد...شلو ول و شکست خورده رفتم سمت خونه...قبل اینکه در ورودی رو باز کنم به شدت باز شدو آراد با شتاب و ترس سمتم اومد...شونه هام رو گرفتو با صدای لرزونی :

_ چکاوک تو خوبی...؟؟؟

همین جمله کافی بود تا بغض گنده ی توی گلوم بترکه و با صدای بلند بزنم زیر گریه رفتم تو بغل آرادو و بریده بریده :

_ نه ...حالم...خوب...نیست...خوب..نیست

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آراد با ترس – خدایا خودت به خیر بگذرون...چکاوک ...چکاوک...اذیتت کرده نه...؟؟؟اذیتت کرده...می کشمش...تیکه تیکش می کنم ...

با هق هق بهش نگاه کردم...بدبختی اینجا بود که با همه ی این تفاسیر بازم دلم نمی خواست بلایی سر آبتین بیاد...

_ نه...نه...کاریش نداشته باش...تیکه تیکش نکن...آبتین کار بدی نکرده...من خنگم...من احمقم...

آراد منو از خودش جدا کردو : من که آبتینو نمی گم...سامانو می گم...

با یاد آوری بلایی که سامان به سرم اورده بود بلند تر زدم زیر گریه...

_ همش تقصیره اونه...همش تقصیره اونه...اگه اون نبود ...من نا آروم نمی شدم...بعد آبتین نمی خواست منو آروم کنه...بعد من دیگه امانت نبودم...امانت نبودم...

اراد با تعجب و وحشت: چی داری می گی...؟؟؟سامان چیکار کرده...؟؟؟آبتین چیکار کرده...؟؟؟

من همچنان با گریه – آبتین کاری نکرده...سامان کاری کرده...بی شعور...اون کاری کرده...

آبتین با نگرانی – کشتی منو...درست بگو چی شده...

خودمو عقب کشیدم: اون بی شعور منوبوس کرد...بعد آبتین اومد کتکش زد...بعد رفتیم خونه ی آبتین...

آراد سرخ شده – می کشمش...می کشمش...

با هق هق – تو از کجا می دونستی که سامان کاری کرده...؟؟؟

آراد – بی همه چیز زنگ زد گفت خیلی بدبختی که با یه زنه شوهر دار ریختی روی هم...هر چی بهش گفتم تو از کجا می دونی چیزی نگفت...حدس زدم حتما اتفاقی افتاده چون خیلی مشکوک می زد...مدام داد می زدو می گفت حالا بازم دارم برات...همش تقصیر منه...من تورو قاطی این قضیه کردم...می دونم باهاش چیکار کنم...

بی درنگ به کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

خسته و داغون رفتم توی خونه...انگار زهره خونه نبود ...وگرنه با این سرو صدا ها پیداش می شد...دلم می خواست بخوابم...بی توجه به آراد که کلافه ایستاده بودو خود خوری می کرد فین فین کنان رفتم سمت اتاقم...

از ماشین پیاده شدو در حالی که به سمت خونه می رفت :

_ الو سامان...کدوم گوری رفتی قایم شدی...؟؟؟بالاخره که پیدات می کنم...پدرتو در میارم...روزگارتو سیاه می کنم پسره ی ل*شی...**

توی سه ساعت گذشته این دهمین پیغامی بود که برای سامان میزاشت...خسته و عصبی در خونه رو باز کرد... با دیدن دختر چادری ای که روی مبل نشسته بود پاهاش به زمین چسبید...پریا بود نه...؟؟؟چند وقت بود که ندیده بودش...؟؟؟

با شوق به سمتش رفت و با انرژی : سلاااام...خوبین پریا خانم...

با دیدن صورت گرفته ی چکاوک و نگاه سرد و غمگین پریا با نگرانی:

_ چیزی شده...؟؟؟

چکاوک از روی مبل بلند شدو در حالی که سعی می کرد صداشو خوشحال نشون بده روبروی آراد ایستادو:

_ خبر خوبیه آراد جان...حالا بعدا بهت می گم...

آراد با لبخند گشادی : اگر خبر خوبیه همین الان بگو دیگه...

چکاوک : حالا بعدا...

آراد با سرتقی - نه همین حالا...

چکاوک چشماشو با نگرانی به آراد دوختو در حالی که تمام عکس العمل هاشو زیر نظر گرفته بود:

_ به سلامتی...پریا داره عروس می شه...

آراد با گیجی : چی...؟؟؟چی میشه...؟؟؟

کانال تلگرام: @niceroman
niceroman.ir

چکاوک نوازش مانند دستش رو روی بازوی آراد کشیدو : گفتم پریا داره ازدواج می کنه...

آراد اول یکم در سکوت به چکاوک زل زدو بعد با لبخندی خم شدو کنار گوشش:

_ بی خیال این چه شوخی ایه وقتی پریا اینجا نشسته...

چکاوک با ناراحتی سرش رو به حالت تأسف تکون دادو:

_ شوخی نیست آراد...

لبخند آراد خشکید...صاف ایستادو به پریا که با سر پایین با ناخون هاش بازی می کرد نگاه کرد...غیر ممکن بود...یعنی اصلا امکان نداشت...همچین چیزی نشدنی بود...چرا پریا باید با کسی به غیر اون ازدواج می کرد...اونم وقتی که اراد براش می مرد...نگاه پریا بالا اومدو میخ شد توی چشماش...نفسش رفت یا نرفت نمی دونست...فقط قلبش تیر کشیدو :

_ پریا خانوم چکاوک چی میگه...؟؟

پریا با حالت تدافعی: چرا برای شما همچین چیزی اینقدر جالب شده که یکسره راجع بهش می پرسین...؟؟؟

آراد تحلیل رفته : دروغه مگه نه...؟؟؟

پریا با حرص: برای چی باید دروغ بگم...

آراد بی توجه بازوهای چکاوک رو گرفتو با خواهش : چکاوک بگو که دروغه...

چکاوک با صدای آرومی : آراد خودتو کنترل کن پسر...

اشک توی چشمای آراد جمع شد...انگار دروغ نبود...پشتشو کرد به جفتشون...به زور از بین حنجره ی دردناکش : الان باید بگم مبارک باشه...؟؟؟

چکاوک با اندوه : آراد جان...

آراد : الان معطل تبریک منید مگه نه...؟؟؟

پریا با خونسردی اعصاب خورد کنی: نخیر....به تبریک شما احتیاجی نیست...

آراد با بغض : حتی به تبریک منم احتیاجی نیست...چه برسه به خودم...

بی درنگ به کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

با شتاب رفت سمت درو از خونه بیرون زد...

چکاوک : الهی بمیرم براش...

پریا : من دیگه می خوام برم...

چکاوک با جدیت : قبل اینکه بری می خوام یه چیزی ازت بپرسم... تو از آراد خوشت میاد ...مگه نه...؟؟؟

رنگ صورت پریا پرید : چرا همچین فکری می کنی...؟؟؟

چکاوک – از رفتار های قبلیت...از رفتار الانت...

پریا – همچین چیزی نیست...

چکاوک – چرا پریا خانوم هست...و لابد اینم می دونی که آراد هم دوستت داره...پس چرا...؟؟؟

پریا پوزخندی زدو : خب باید چیکار کنم که دوستم داره...؟؟؟چکاوک ما داریم توی دنیای واقعی زندگی می کنیم نه تو رمان هایی که می خونی...حتی اگه منم دوستش داشتم...به خاطر همچین پسری موقعیت خوبم رو برای ازدواج کنار نمی زاشتم ...

چکاوک جبهه گرفت : مگه چشه داداش من...؟؟؟

پریا با همون پوزخند : چش نیست...؟؟؟

چکاوک ناراحت : پریا پشیمون می شی...

پریا – نترس پشیمون نمی شم...

چکاوک : پس قبول داری که آرادو دوست داری...

پریا کلافه از جاش بلند شد و : چکاوک گیر دادیا...اینکه من دوستش داشته باشم یا نه حالا دیگه چه فرقی می کنه...؟؟؟

چکاوک – پس دوستش داری...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

پریا با صدای بلندی : آره آره...خیالت راحت شد...؟؟؟ولی من کسی نیستم که بخاطر یه احساس تند و زود گذر چشمام رو بروی این حقیقت که من نمی تونم کنار همچین پسری زندگی کنم ببندم ...چکاوک ولش کن خب...من می خوام برم...خداحافظ...

و رفت...

چکاوک روی مبل نشست...پریا راست می گفت...چکاوک هم به خاطر یه احساس تند نباید چشمش رو به روی این حقیقت که هیچوقت نمی تونست کنار آبتین زندگی کنه می بست...ولی...حالا دیگه انگار چشماش کور خدایی بودن...ای کاش اقلا آراد بینا بشه و بتونه بپذیره که انتخاب نشده...چیزی رو که یک روز چکاوک هم باید می پذیرفت...

آراد پشت درخت کنار خونه سامان ایستاده و کلافه منتظر بود تا سامان خودش رو نشون بده...حرفای پریا توی سرش بالا و پایین می شدن و عصبی ترش می کردن...سرش رو بالا اورد...سامان با سرو صورت کبودو دست پانسمان شده داشت در خونه رو باز می کرد...آروم بیرون آمد...پشت سر سامان ایستاد...سرش رو برد کنار گوشش و با صدای خشمگینو آرومش :

_ کم پیدا شدی آقا سامان ...

سامان تکون شدیدی خورد ...ولی قبل اینکه بتونه برگرده یا عکس العملی نشون بده...اراد دست پانسمان شدش رو کشید پشتشو در حالی که فشارش می داد :

_ عجب دست پختی داره دومادمون...

سامان : آی...آی...چیکار می کنی روانی...؟؟؟

آراد همونطور آروم : مونده تا روانی بودن منو ببینی...در خونه رو باز کن بریم تو...خوبیت نداره درو همسایه کتلت شدنت رو ببینن...مگه نه..؟؟؟

سامان با دست آزادش در خونه رو باز کردو آراد هلش داد تو...در واحد رو هم به همین صورت باز کردنو تا داخل شدن...ترلان با لباس زیر از اتاق بیرون اومدو : سامان...کجا...

نگاهش که افتاد به آراد خشمگین خفه شد...آراد سامانو هل داد وسط حالو :

_ به به ...خانوم آفتاب مهتاب ندیده ی ماهم که اینجاست...

ترلان هل شده : اِ..اِ...س..لام...

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

آراد با قدم های محکمو آروم به ترلان نزدیک شد ...توی یک قدمیش ایستاد...در حالی که بند لباس زیرش رو لمس می کرد تهدید آمیز :

_ بد دستت برام رو شد...

سامان دستش رو گذاشت رو شونه ی آرادو در حالی که سعی می کرد از ترلان دورش کنه : دستتو بکش ...

آراد خونسرد با آرنج کوبید توی قفسه ی سینه ی سامانو :

_ به نفعته زیاد ویزویز نکنی...چون بد از دستت شکارم...امروز یه چیزایی همین جا باید تموم بشه...

آراد با پوزخند توی چشمای ترلان نگاه کردو : خانوم خانوما...پدرت ...اقای صدوق بزرگ می دونن که دخترش چکارست...؟؟؟

چشمای ترلان پر ترس شد و با تته پته : تو...تو از کجا...

آراد خنده ای سر دادو : خودتو اذیت نکن عزیزم...اگه می خوای بدونی از کجا فهمیدم بابات کیه و چیکارست...پس ندونسته دست گذاشتی روی من که فریبم بدی...

به سمت مبل رفتو ادامه داد : بد کسی رو انتخاب کردی دختر خانوم...از مادر زاده نشده کسی که بتونه منو گول بزنه...راستش رو بگم اولش توی شُک بودم...برای همین نزدیک بود باورم بشه که تو و این عوضی راست می گین...

ترلان سعی کرد آروم باشه...با همون وضعیت روبروی آراد روی مبل نشست...پاهاشو روی هم انداختو در حالی که لبخند می زد :

_ اشتباه نکن عزیزم...اونقدرا هم زرنگ نیستی...اگه منو اینجا ندیده بودی غیر ممکن بود چیزی بفهمی...

آراد – چه جالب پس نمی خوای منکر بازی ای که شروع کردی بشی...

ترلان – دیگه فایدش چیه...؟؟؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آراد – هیچ چی...ولی فکر نکن مثل تو سریع بی خیال می شم...بخاطر دست درازی ای که این پسره ی ل* شی به خواهر من کرده راحتتون نمی زارم...**

ترلان – خواهرت...؟؟؟

آراد با پوزخند : از اولش هم پای کس دیگه ای به غیر خواهرم وسط نبود...بخاطر اون بود که می خواستم عوض بشم...ولی شما کثافتا...عزیز ترین شخص زندگیم رو آزار دادین...راحتتون نمی زارم...اولین کار اینه که به بابای خر پول تو بفهمونم که چه دختری داره...و بعد این پسره رو رونه ی زندان کنم...

سامان با ترس – منظورت چیه...؟؟؟

آراد – منظور خاصی ندارم...فقط اینکه من خیلی کینه ای هستم...فکر کنم اینو دیگه تو بدونی...اگه هم الان آروم نشستمو کاریت ندارم از بزرگواریمه...پس فعلا...

و از خونه بیرون زد...از خودش راضی بود...ولی ای کاش شجاعت این هم داشت که بره و نامزدی پریا رو بهم بزنه و پریا رو به زور مال خودش بکنه...ولی ...پریا حقش نبود...عشقی که درونش شعله ور بود...اونقدر شدید بود که این اجازه رو بهش نده صدمه ای به پریا وارد کنه...ولی اونقدر هم بخشنده نبود که از همه چی بگذره و آرزوی خوشبختیش رو داشته باشه...فعلا می خواست به چیزی فکر نکنه...ولی همچین چیزی امکان داشت...؟؟؟

به گوشی تلفن توی دستم خیره بودمو باورم نمی شد که آبتین زنگ زده و همچین چیزی ازم خواسته...اینکه شب باهاش به مهمونی برم...عجیب نبود که بخواد منو با خودش ببره...؟؟؟از طرفی این اولین مکالممون بعد از گذشت دو هفته و بعد از اون اتفاق بود...تو این مدت توی خونه زانوی غم بغل گرفتمو...گریه کردمو...هزار بار به این نتیجه رسیدم که من نمی تونم آبتین رو فراموش کنم...و حالا ...قرار بود عصر بیاد دنبالمو قبل مهمونی به خرید لباس بریم...منو این همه خوشبختی محاله محاله...

عصری همون لباس هایی رو که خودش برام خریده بود رو تنم کردم...من مایه ی خجالتم ولی این مدت تمرین کرده بودم چه جوری خط چشم بکشم...پس یک خط چشم پر رنگ هم کشیدم...اَه کاش یه رژلب هم خریده بودم...ولی خب حالا همین هم خوبه...آبتین که به گوشیم زنگ زد...خوشحالو خندون رفتم بیرون...حالا انگار نه انگار این مدت با خودم عهد بسته بودم

کانال تلگرام @niceromanir
niceroman.ir

بخاطر اون حرفاش تحویلش نگیرم...کلا مدلم اینجوریه کاریش نمی شه کرد...به هر حال از قدیم گفتن بخشش از بزرگان است...بله ما همچین بزرگانی هستیم...

در ماشین رو باز کردمو در حالی که می نشستم...با انرژی :

_ سلام...

آبتین عینک دودیشو که صد برابر جذاب ترش کرده بود رو از چشماش برداشتو با لبخندی :

_ سلام خانوم...

ماشین رو راه انداخت...حالا همیشه حرف برا گفتن داشتم ها ولی الان هیچی به ذهنم نمی رسید...داشتم دنبال موضوع می گشتم که...

آبتین – مداد به چشمات میاد...

اول تعجب کردم ولی با دیدن قیافه ی موزیش خجالت زده شدم...حرف دیگه نبود بزنه...؟؟؟جوابشو ندادم که دوباره گفت:

_ مهمونی ساعت هشت شروع می شه...زود یه چیزی انتخاب کن که سریع باید بریم...

و پیچید توی پارکینگ پاساژ...

جلوی مغازه های لباس فروشی راه می رفتیم که آبتین :

_ این لباس چطوره...؟؟؟

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم...یه پیرهن صورتی رنگ بود...من نمی دونم این آبتین چه فکری پیش خودش کرده...بالای لباس بندی بود و دامنش تا روی زانو...

من – نه بابا ...بازه...من همچین چیزی نمی پوشم...

آبتین – این نسبت به قبلیا پوشیده تره...

خداییش اینو راست می گفت....قبلیا رو تن پشه می کردی بازم پارچه کم داشت...

من – پوشیده تره ...ولی...

آبتین – می تونیم برای روش یه کت بگیریم...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

دستامو زدم به کمرمو : اونوقت پاهامو چیکار کنم...؟؟؟؟نمی خوامش...اصلا تنگ هم هست...

آبتین – اولین دختری هستی که می بینم به این چیزا اهمیت می دی...بر عکس خانوادت...

دوباره ترس برم داشت : تو چرا هر چی می شه وصلش می کنی به خونوادم...؟؟؟

آبتین شونه هاش رو بالا انداختو جلوتر از من حرکت کرد...

یه یک ساعتی بود که می چرخیدیم...آبتین بی حوصله شده بودو این از تمام حرکاتش معلوم بود...خب چیکار کنم هیچی درست حسابی نبود...

با لبای برچیده جلوی یه ویترین مغازه ایستادم که...چشمام برق زد...یه کتو شلوار یاسی...ساده و پوشیده بهم چشمک می زد...

آستین لباس آبتین رو گرفتمو در حالی که می کشیدمش داخل مغازه:

_ بیا که پیداش کردم...

لباسو که پوشیدم در اتاقک پرو رو باز کردمو : هی آبتین...بیا...

با لبخندی خجول به آبتین که عجیب بهم زل زده بود نگاه کردم...لبخند تحسین آمیزی صورتش رو باز کرد :

_ قشنگه...خیلی بهت میاد...یه شالو کفش هم بخریم دیگه رفتیم...

وارد مهمونی که شدیم یک عالم سر برگشت طرفمون...مظطرب شدمو خودم رو به آبتین نزدیک تر کردم...که با لبخند اطمینان بخشی دستم رو توی دستش گرفتو آروم:

_ بهشون توجه نکن...

یه خانوم آقای میانسال جلو اومدنو با روی گشاده از آبتین استقبال کردن...تا وقتی که روی یه مبل جاگیر شدیم...با بیشتر از بیست نفر احوال پرسی کردیم و من بهشون معرفی شدم...

مهمونی گیج کننده ای بود...یک عالم آدم می زدنو می رقصیدنو...بازم می زدنو...می رقصیدنو...منم نشسته بودم و به صحبتای مهندس منشانه ی آبتین و بقیه گوش می دادم...

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

آقایون که دست از سرش برداشتن دختر خانومای مجلس اومدن جلو...همچینی هم با نازو عشوه صحبت می کردنو خودشون رو مثل هزار پا تاب می دادن...که دلم می خواست روی صورتای آرایش کردشون گلاب به روتون شکوفه بزنم...وقتی بالاخره شرشون کنده شد...

آبتین – چکاوک بالاخره کارمون داره درست می شه...

من – چه کاری...؟؟؟

آبتین با قیافه ی بشاشی : دیگه چیزی نمونده همه چی بره سر جاشو...مادوتا از شر همدیگه راحت بشیم...

همینجوری موندم...با چشمای مبهوت به لبخند شاد آبتین نگاه کردم...چقدر خوشحال بود که قرار بود از شر من راحت بشه...صدای جیرینگ خرد شدن قلبم خیلی واضح به گوشم رسید...آب دهنم رو قورت دادم...یعنی همه چیز داشت تموم می شد...؟؟؟یعنی آبتین برای همیشه می رفت...؟؟؟بعد من باید چیکار می کردم...؟؟؟

بدون اینکه چیزی بگم سرم رو پایین انداختم که با شنیدن صدای آشنایی سریع دوباره سرم رو بلند کردم...

الهام...ملکه ی عذاب من با آرایش فوق العاده و لباس فوق العاده ترش :

_ سلام آقای مهندس...مشتاق دیدار...

آبتین با لبخندی به پهنای صورتش از جا بلند شد...دست الهام رو توی دستش فشردو با شوق : خیلی خوشحالم از دیدارتون خانوم رافع...

اینجوری باهاش صحبت نکن نامرد...

الهام با ناز قشنگی که به صداش داد : آقای مهندس الهام صدام کنین...

آبتین خنده ی مردونه ای کرد ازونا که دلم رو زیرو رو می کرد : بله ...بله...الهام خانوم...پس شما هم منو آبتین صدا بزنید...

چرا اینقدر باهاش مهربون حرف می زد...چرا بهش لبخند می زد...چرا قلب من نمی زد...؟؟؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

با چشمای لبریز از اشک به صحنه ی مقابلم نگاه می کردم...چقدر...خدای من چقدر بهم میومدن...برعکس منو آبتین که مثل فیلو فنجون بودیم...دستامو مشت کردم...این اعتراف خیلی سنگین بود...

****

الهام – آقا آبتین افتخار یه دور رقص رو به من می دین...

آبتین نیم نگاهی به چکاوک که با اندوه بهش زل زده بود انداخت...این حرفا...این کارا لازم بود تا اگه احساسی از طرف چکاوک هست از بین بره...با دیدن غم چکاوک...قلبش فشرده شد...ولی بازم کار خودش رو کرد...اون افسار زندگیش رو به دست احساسش نمی سپرد...

آبتین با لبخند : من باید این درخواستو می کردم الهام خانوم...

الهام لبخند زیبایی زدو دست توی دست آبتین گذاشتو با هم وسط رفتن...

اشک چکاوک چکید...لباش لرزید و آهسته زمزمه کرد : نرو...!!!

از جاش بلند شد و توی سالن راه افتاد...آبتین رفت...آبتین باهاش رفت...دست به دستش هم رفت...این عادلانه نیست...چرا چکاوک مثل الهام نبود...؟؟؟چرا...؟؟؟

...اشکاش پشت سر هم می چکیدن...به میز پذیرایی رسید...گلوش خشک شده بودو نفس کم اورده بود...یک لیوان آب آلبالو برداشتو یه نفس سر کشید...ولی از مزه ی تلخو گسش صورتش در هم رفتو شروع به سرفه کرد...با ترس لیوان رو بو کرد...شراب بود...وای خدا...همینو کم داشت...سرش گیج رفت...دستشو به سرش گرفتو روی نزدیک ترین صندلی نشست...

بعد از دو دور رقص آبتین به سمت مبل رفت...ولی وقتی چکاوک رو پیدا نکرد...مظطرب توی سالن چشم چرخوند...الهام کنارش ایستادو :

_ چیزی شده آقا آبتین...؟؟؟

آبتین بدون اینکه جواب بده با دیدن چکاوک روی صندلی ای نزدیک میز پذیرایی با عجله به اون سمت رفت...الهام با دیدن مسیر رفتنش پوزخندی زدو راهشو کج کرد...

آبتین به بالای سر چکاوک رسید...خم شد سمتش و :

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

_ کجا رفتی یهو...؟؟؟

چکاوک سرش رو بالا اوردو با چشمای خمار اشکی به آبتین نگاه کردو با لبخندی شلو ول:

_ چطوری کثافت...؟؟؟

آبتین اخماش رو کشید توی همو : این چه طرز صحبت کردنه...؟؟؟

چکاوک خنده ی مستانه ای کردو : مدل صحبت کردن من چشه مهندس آشغالی...مهندس آشغالی...هه هه چه خنده دار...

و بلند تر خندید...میون خنده هاش : فکر کن آشغالا مهندس داشته باشن...اونوقت تو مهندسشونی...مثل اینکه بگن مهندس آشغالها وارد می شود...واااای...خدا چه خنده دار...

و سکسکه کرد...آبتین که با تعجب و عصبانیت به حرفای بی سروته چکاوک گوش می داد ....با شنیدن سکسکه ...

دست چکاوک رو گرفتو در حالی که از روی صندلی بلندش می کرد...دهنش رو بو کرد...اخماش رو کشید توی همو:

_ تو مشروب خوردی...؟؟؟

چکاوک لم لم خورد....به آبتین تکیه زدو : مهندس آشغال ها وارد می شود...

ابتین دستش رو محکم به پیشونیش زد....یه دیقه ازش غافل شدا ببین چه گندی زد...تا وضعیتش بدتر نشده بود بهتر بود از مهمونی می بردش بیرون...چکاوک رو دنبال خودش کشید...سریع از میزبان عذر خواهی و خداحافظی کردو به سمت ماشینش رفت...

چکاوک پاهاش بی جون شد داشت به سمت پایین سر می خورد که آبتین زیر بازوهاشو گرفتو :

_ آخه دیوونه ...توی بچه مشروب خوردنت چی بود...؟؟؟

چکاوک با خنده : باید بگم ماشین آشغالی بیاد مهندس آشغالا رو جمع کنه...

آبتین نفسش رو فوت کردو : قاطی داشت...حالا بد تر هم شد...

در جلوی ماشین رو باز کردو بعد اینکه چکاوک رو نشوند ...خودش هم سوار شد...می خواست استارت بزنه که...

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک به سمتش متمایل شد...دستاش رو دور گردن آبتین انداختو با لبخند دندون نمایی:

_ من مهندس آشغالا رو دوست دارم...

آبتین دستشو مشت کردو زل زد به چشمای خمار چکاوک...قلبش تپش تندی کرد...خواست سرش رو عقب بکشه که ...چکاوک دستاش رو محکم تر کردو :

_ هی آقا کجا...کجا...دوستت دارم به خدا...

و زد زیر خنده...آبتین لبخندی زد...این دختر...!!!

چکاوک نزدیک تر شد ...خزید توی بغل آبتین و در حالی که بینیشو به بینیش می کشید:

_ چرا باورت نمی شه من دوستت دارم...هان...؟؟؟

نفس های چکاوک روی صورت آبتین پخش می شدو اگه یکم دیگه توی بغلش می موند ممکن بود کار به جاهای باریک بکشه...مخصوصا با این دوستت دارم هایی که حوالش می کرد...می دونست ...یعنی فهمیده بود که چکاوک در گیر شده....مثل خودش...ولی مطمئن نبود...اما حالا...باید مطمئن می شد نه...؟؟؟

چکاوک – می خوام بهت ثابت کنم دوستت دارم ...

شونه های چکاوک رو گرفت تا دورش کنه...ولی چکاوک توی یه حرکت ناگهانی صورت آبتین رو بین دستهاش گرفتو لبهاش رو روی لبهای آبتین گذاشت...چشمای آبتین گشاد شدن...سعی کرد سرش رو به عقب متمایل کنه که چکاوک نزاشتو آبتین رو بوسید...آبتین پر حرارت دست از تقلا برداشت...دختری که این روزها ازش سرشار بود شیطون شده و داشت دیوونش می کرد...چطور جلوی خودش رو می گرفت...؟؟؟خواست دستش رو حلقه کنه دور چکاوک ولی یه چیزی بهش گفت : با همون قدرتی جلوی خودت رو بگیر که چکاوک رو آزرده کردی...

دستش بین راه موند...چکاوک بی حس شدو از حرکت ایستاد...

دستهاش رو گذاشت روی شونه ی آبتینو با نفس نفس و بغض : چرا تو اینقدر بدی...؟؟؟

اشکش چکید : چرا با من اینجوری رفتار می کنی...؟؟؟

بی دردن برای دانلود کانال تلگرام @niceromanir
niceroman.ir

مشتش رو کوبید به سینه ی آبتین که ناراحت بهش زل زده بود و : چرا با اون دختره رقصیدی ...؟؟؟

_ چرا دوست داری منو اینقدر حقیر کنی.../؟؟؟

پیشونیش رو تکیه داد به بازوی آبتینو : حالم داره از خودم بهم می خوره...من اینجوری نبودم...اینقدر بدبخت نبودم...

هق هق کردو : برو از زندگیم بیرون...از قلبم برو بیرون...من زندگی بی دغدغه ی خودمو می خوام...نمی خوام مدام گریه کنم...من نمی خوام اینجوری باشم...

سکوت کرد...ابتین دستی به پیشونیش کشید...می دونست...افتضاح ترین آدم روی زمین خودش بود...کاش کارش به اینجا نمی رسید...کاش کارشون به اینجا نمی رسید...کاش چکاوک هنوز بداخلاقو بی ادب بود تا اینکه الان اینهمه آشفته و غمگین باشه...کاش می شد بتونه آرومش کنه...ولی نمی تونست کنارش بمونه...یعنی دوست داشت بمونه ولی...پدرشو چیکار می کرد...اونوقت حرفش به کرسی می نشستو ...زندگیش مثل سالهایی که زندگیش با دستور های گاهو بی گاهش بالا و پایین می رفت می شد...اونوقت همه ی زحمت های این دوازده سالش بی معنی می شد...کاش پای پدرش وسط نبود...اونوقت شاید می تونست بی خیال تفاوت های بین خودشو چکاوک ... که قبلا براش مهم بود بشه...ولی حالا که نمی شد...باید زودتر به این رابطه خاتمه می داد...که اگه ادامه پیدا می کرد همه چیز بدتر میشد...وابستگی میومدو چکاوک بیشتر از این صدمه می دید...

چکاوک – اووووق...

آبتین – چی شد...؟؟؟

چکاوک – اوووق....

آبتین با ترس شونه های چکاوک رو گرفت...رنگش زرد شده بود...توی یه حرکت سریع چکاوک به جلو خم شدو استفراغ کرد روی آبتین...

آبتین – اَه...اَه...چیکار کردی...؟؟؟

چکاوک رو از خودش دور کرد...که با صورت خوابش مواجه شد...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

ابتین – نگاه کن چه گندی زده گرفته خوابیده...

چکاوک رو روی صندلیش برگردوند...کتش رو در اورد...لولش کردو انداخت صندلی عقب...

آبتین – من که می دونم می خواستی انتقام بگیری...

از حرف خودش خندش گرفت...خنده ای که می دونست مدیون چکاوکه...مدیون بودنش...و خوب بودنش...

با افسوس نفس عمیقی کشیدو ماشین رو راه انداخت...

وقتی تولدش می رسید...ساکت می شد...تنها کارش این بود که می رفت توی اتاقش ، گوشه ترین قسمت دیوار می نشست ، سرش رو می زاشت رو زانو هاشو مرور می کردو مرور می کرد...

ولی امروز با همه ی مقاومتش آراد و زهره مجبورش کرده بودن تا با آبتین بیرون بره و مثلا خوش بگذرونه...تصمیم این قضیه هم شبی گرفته شد که آبتین چکاوک رو بی حال و خواب آلود به خونه اورده بود و افراد خونواده خبر تولد چکاوک رو بهش داده بودن...از اون شب کذایی... بعد خوردن اون لیوان مشروب چیزی به خاطر نداشت...

و با اینکه نمی خواست قبلش رو هم به خاطر بیاره...مو به موش رو یادش بود و به اندازه ی یه دنیا از آبتین دلگیر...حالا زندگیش مثل یه همراه شده بود که هر وقت تصمیم گرفته می شد با آبتین بیرون می رفتو این شده بود همه ی برنامه ی زندگیش...

بی حالو بیشتر بدحال روی مبل نشسته و منتظر اومدن آبتین بود...واقعا واقعا دلش نمی خواست بیرون بره...نه با آبتین نه با هیچکس دیگه...امروز روزی بود که امکان داشت به حالو روز بدی بیوفته...و خدای من چرا هیچکس اینو درک نمی کرد...

صدای زنگ گوشیش که بلند شد نفسش رو با کلافگی بیرون دادو بعد از خداحافظی از زهره ی خندان از خونه خارج شد...پاهاشو روی زمین می کشید و راه می رفت...نشست داخل ماشین...سلام ارومی دادو سرش رو به شیشه ی ماشین تکیه زد...ابتین با تعجب :

_ سلام ...حالت خوبه...؟؟؟

چکاوک بدون اینکه جوابی بده سرش رو به معنی آره پایین بردو چشماش رو بست...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتین فکر کرد...حق داره اینجور باشه نه...؟؟؟و خدا خدا می کرد که از اون شب بعد از مستیش چیزی به یاد نداشته باشه...چون نمی دونست باید چه عکس العملی نشون بده...

ماشین رو راه انداخت با اینکه این تولد یه جورایی بهش تحمیل شده بود ولی برای اولین بار توی زندگیش یکمکی برای همچین چیزی برنامه ریخته بود...می خواست امروز کاری کنه به چکاوک خوش بگذره و یه خاطره ی خوب ساخته بشه...به عنوان آخرین روزی که قرار بود به عنوان نامزد کنار چکاوک باشه...آره روز آخر...می خواست همه چیزو تموم کنه...این جریان بیشتر از این نباید ادامه پیدا می کرد...چکاوک به نبودنش عادت می کرد...همونطور که خودش باید عادت می کرد...

نیم نگاهی به چکاوک انداخت ...مشخص بود که هنوز دلگیره...اما نمی دونست چکاوک توی شلوغی افکارش به تنها چیزی که فکر نمی کنه آبتینه و کاراش...دستش شروع به لرزش کرده بود...سعی کرد با نفس عمیقی خودشو آروم کنه...نمی خواست جلوی آبتین حرکت و ضعفی از خودش نشون بده..قرص داخل جیبش رو توی مشتش گرفت...شاید بهتر بود زودتر ازش استفاده می کرد...

آبتین ماشین رو نگه داشت ...با لبخندی رو به چکاوک :

_ خب خانوم رسیدیم...

و خودش زودتر پیاده شد...چکاوک با سستی از ماشین بیرون رفتو شونه به شونه ی ابتین به سمت کافی شاپ راه افتاد...

وقتی روی صندلی ها جا گیر شدن ...آبتین با شوق :

_ چی بخوریم...؟؟؟

چکاوک بی حال به آبتین نگاه کردو : هیچی نمی خوام...

آبتین – خیله خب پس خودم می گم یه چیزی بیارن...

و با ذوق به پیشخدمت اشاره کرد...پیشخدمت با خنده سرش رو تکون دادو عرض چند دقیقه با کیک تولدی توی دستش بالای میز ایستاد...همونموقع هم نوازنده پیانوی کافیشاپ شروع به نواختن آهنگ تولدت مبارک کرد و آبتین آهسته خوند:

_ تولد...تولدت مبارک...مبارک...مبارک...تولدت مبارک...بیا شمعا رو...

بی دی درن بهنود کانال تلگرام @niceromanir
niceroman.ir

چکاوک خیره به آبتین برگشت به گذشته...به همون روز نحس...

(_ فوت کن تا صد سال زنده باشی...

بابا علی – هوراااا...دختر گل بابا شمعا رو فوت کن..

مامان – آره دختر گل مامان شمعا رو فوت کن...

بابا علی – این مامانتو می بینی همیشه تو صحبت کردن از من تقلید می کنه...

_ اِاِ علـــــــــــــــی...!!!؟

_ جان علی...خانومم ول کن این حرفا رو تولد تک دخترمونه...فوت کن شمعا رو بابایی...)

_ چکاوک...چکاوک...هی...!!!!

چکاوک گیج به ابتین که صداش می کرد نگاه کرد...آهنگ قطع شده و پیشخدمت هم رفته بود...

آبتین – چی شده...؟؟؟

چکاوک دستی به سرش کشیدو : چی ؛ چی شده...؟؟؟

آبتین – هیچی بابا فهمیدم ...اینقدر ذوق زده شدی که زبونت بند رفته نه...؟؟چکاوک گیج نگاهی به آبتین انداخت...چی می گفت...؟

آبتین – حالا شمعا رو فوت کن یه عکس ازت بگیرم...

و گوشیش رو دستش گرفت...

چکاوک – نه...بیا بریم...بریم ازاینجا...

و خواست بلند بشه که آبتین دستش رو گرفتو با اخم:

_ می دونم از دستم دلخوری و حق هم داری... ولی به نظرت این رفتار درسته...؟؟؟من برای تولدت برنامه ریختمو اونوقت تنها چیزی که می تونی بگی اینه که بریم...؟؟؟

چکاوک نشست...دلش خیلی شور می زد...

آبتین سعی کرد یکم جو رو عوض کنه...دوباره گوشیش رو بالا اوردو :

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ز ه د کانال تلگرام: @niceromanir
niceroman.ir

_ خب اخماتو باز کن...شمعارم فوت کن...

چکاوک نمی تونست شوق آبتین رو درک کنه...سرش رو جلو بردو شمعا رو فوت کرد...آبتین هم بالاخره عکسشو انداخت و آروم اروم براش دست زد...

بعد از خوردن کیکو قهوه که برای چکاوک بی حوصله مثل زهر مار بود از کافیشاپ خارج شدنو رفتن مقصد بعدی آبتین یعنی طلا فروشی...

آبتین ماشین رو اونسمت خیابون پارک کردو بعد گذشتن از خیابون شلوغ پلوغ به طلا فروشی رسیدن...

آبتین مدام سرویس های سنگین رو به چکاوک پیشنهاد می دادو ازش نظر می خواست...ولی چکاوک در سکوت فقط نگاه می کرد...آخرش هم آبتین دلخورو عصبانی:

_ اکی...فهمیدم ناراحتی...یه چیز انتخاب کن زودتر بریم...

بهتر بود زودتر یه جای ساکت پیدا می کردو همه چیزو تموم می کرد...

چکاوک غمگین یه انگشتر سبک و ساده رو انتخاب کردو زودتر از مغازه بیرون رفت...

آبتین کلافه نفسش رو به بیرون فوت کرد...اصلا این عقیده ی تولد گرفتن از اول مسخره بود...زود انگشترو با یه سرویس انتخابی خودش خریدو بیرون رفت...چکاوک زیر یه درخت ایستاده و زل زده بود به زمینو با پاش یه ته سیگارو اینور اونور می کرد...

رفت کنارشو : بیا بریم دیگه...وخودش جلوتر بدون توجه به چراغ قرمز وارد خیابون شد...گوشیش زنگ خورد...درش اوردو خواست جواب بده...که یک لحظه غفلت و ...صدای جیغو ترمز ماشین و پرتاب آبتین روی زمین...همهمه شد و راننده از ماشین پرید پایین...همه چیز یکدفعه...توی یه چشم به هم زدن اتفاق افتادو...

چکاوک کنار خیابون شکه زل زده بود به ابتین که با چشمای بسته روی زمین افتاده بود...دلش دیگه شور نمی زد...دل می زد...دید ...دید که ماشین زد به ابتین...آبتین افتاد...باباش افتاد...باباش رو زمین افتاده بودو...خون...خون کجا بود...؟؟؟پاهاش رو روی زمین کشیدو نزدیک ابتین شد...چشماش بسته بود و ...باباش توی خون غرق بودو...بوی خون پیچید توی دماغش...امروز تولدش بود...آبتین براش تولدت مبارک خونده بود...چرا اینجوری شد پس... زانو زد کنار

بی دردن به رمان کانال تلگرام @niceromanir
niceroman.ir

آبتین...دستش رو برد سمت صورتش...انگشتاش که به پوستش رسید...اشکش چکید...آروم زمزمه کزد: آبتین پاشو...آبتین...

یکی گفت زنگ بزنید آمبولانس بیاد...خانوم میشناسیش...

توی سرش صدای تق تق میومد...میشناختش...باباش بود مگه نه...نه...آبتین بود...نمی دونست...نمی دونست...بازوی آبتین رو گرفتو با:

_ آبتین پاشو...آبتین...اذیت نکن...بابا...بابا علی پاشو...بابا...

یکی پوزخند زد...چی میگه...؟؟؟دیوونس...چرخید سمت صدا با چشمای وحشی:چرا هیچکدومتون بابامو نمی برین بیمارستان...آبتین برام تولد گرفت...من تولدمه...من تولدمه امروز...نگاه کنید...

به یک سمت خیابون اشاره کردو: اون...اون کامیونه زده به بابام...سرش داره خون میاد...

آبتین گفت شمعارو فوت کنم...می خواد ازم عکس بگیره...

آبتین رو تکون دادو: آبتین پاشو عکس بگیریم باهم...پاشو...پاشو دیگه...

سمت مردم داد زد: شما هم بهش بگید دیگه...بگین بلند بشه...بگین دیگه...

یکی زمزمه کرد...شکه شده دختر بیچاره...

چکاوک اشکاش رو پاک کرد...صورت آبتین رو توی دستاش گرفتو در حالی که تکونش میداد با صدای بلند:

_ آبتین...بابا پاشو...بابا علی....بابا...باباعلی پاشو..

صدای سوت توی گوشش میومدو صدای چکاوک که صداش می زد...می گفت بابا...؟؟؟...آروم پلکاشو باز کرد...نور چشمش رو زد...صدای یه نفر که گفت چشمش رو باز کرد ببینید...ایندفعه که چشمش رو باز کرد صورت گریون و رنگ پریده ی چکاوک رو دید...سعی کرد نیمخیز بشه...درد بدی توی بدنش پیچیدو سرش تیر کشید...

چکاوک عجیب زل زده بود بهش...خواست بگه حالم خوبه که چکاوک با صدای غریبه ای:

_بابا پاشدی بابا...نگاه عروسکم افتاده زیر چرخ کامیون...برام میاریش...

آبتین نشستو متعجب با صدای گرفته ای : چی می گی...؟؟؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک به سمتی اشاره کردو: ببینش اوناهاش...بابا علی...میشه برام بیاریش...

آبتین به اونسمتی که چکاوک اشاره میکرد نگاه کرد... چیزی ندید...یکی گفت ...جوون زنت شکه شده...یکی دیگه گفت این فیلم هندیا رو ببرید تو پیاده رو مردموعلاف خودتون کردین..راننده خم شد و آقا حالت خوبه...؟؟؟پاشو بریم بیمارستان...

آبتین – لازم نیست حالم خوبه...

با درد ایستادو چکاوک رو هم بلند کرد...لنگ زنون بردش توی پیاده رو و :

_ چکاوک منو نگاه کن...منم آبتین...حالمم خوبه...

چکاوک با ترس به آبتین نگاه کردو: آبتین بابام افتاده اونجا بریم کمکش کنیم...سرش داره خون میاد...همه جا خونی شده...

دستش رو کشید به لباسشو ادامه داد: دستام خونی شده...

شونه هاش رو از دست ابتین کشیدو: بریم بریم...کمک بابا علی ...باید بره بیمارستان...سرش زخم شده...آمپول بزنه خوب می شه مگه نه...؟؟؟

آبتین چکاوک بی قرار رو گرفتو: چکاوک...چی داری می گی ...بابا علی کیه دیگه...کجاست...؟؟؟

چکاوک انگشت اشارش رو گرفت سمت خیابونو: اوناهاش ...اوناهاشش...نگاه کن....عروسکم هم اونجا افتاده...

آبتین دستش به پیشونیش کشید...چش شده بود...؟؟؟دستش و گرفتو کشیدش سمت ماشین...که چکاوک جیغ کشید :

_ کجا میریم...بابام هنوز اینجاست...سر بابا علیم داره خون میاد...

آبتین مستأصل کمر چکاوک رو گرفتو: بس کن چکاوک...

چکاوک دستو پا زد که خودش رو رها کنه و : ولم کن...ولم کن...من بابامو می خوام...بابا علی...مگه قول نداده بودی با مامان بریم شهر بازی....پاشو...دیر می شه ها...پاشو بریم...

آبتین بردش سمت ماشین ...که چکاوک جیغ زد: بابا علی...بابا علی...این آقاهه منو داره با خودش می بره...کمک...کمک...

بی دردن بر رمان ها در کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

مردم با کنجکاوی ایستاده بودن به تماشا...

آبتین به زور چکاوک رو نشوند توی ماشین و قبل اینکه چکاوک فرصت کنه پیاده بشه خودش هم سوار شدو قفل مرکزی رو زد...

چکاوک با دادو فریاد: کجا می خوای منو ببریم...من بدون بابام جایی نمیام...نمیام...

و خودش رو کشید سمت ابتینو با مشت به سرو صورتش زد....آبتین مچ دستش رو گرفتو:

_ چکاوک تمومش کن...تمومش کن...

چکاوک – ولم کن...ولم کن...

صداش آهسته تر شد : من بابامو می خوام...بابام هنوز توی خیابونه...سرش داره...

صداش قطع شدو بی حس شده افتاد توی بغل آبتین...

ابتین با وحشت از خودش دورش کردو:

_ چکاوک...چکاوک...هی...چکاوک...

جواب نمی داد...غش کرده بود...آخه چی شد یه دفعه...این حرفا چی بود...؟؟؟این یه شکه شدن معمولی نبود...این حالت مثل...مثل...

نشوندش روی صندلیشو کمربندش رو بستو گاز داد به سمت بیمارستان...بعدا می فهمید مثل چی بود...!!!

در اتاق رو بستو تکیه زد به دیوار...چرا...شوک عصبی...فشار عصبی و این حرفا چرا چکاوک بهش دچار شده بود...؟؟؟حرفای دکتر توی سرش می چرخید...مطمئنا پیش زمینه ی روانی در این حمله دست داشته...صدای قدم های تندی که به سمتش می اومد نگاهشو کشید طرف خانواده ی چکاوک که با صورت های رنگ پریده کنارش ایستادن...

حشمت خان با نفس نفس- چی شده آبتین...؟؟؟چکاوک کو...؟؟؟

آبتین – نترسید حالش خوبه فقط با آرام بخش هایی که بهش تزریق شده خوابیده...

زهره با بغض – آخه چه اتفاقی افتاد...؟؟؟

@niceroman_ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین – دکتر گفت شوک عصبی...

آراد خواست بره داخل اتاق که آبتین شونش رو گرفتو :

_ قبل اینکه ببینیدش من ازتون چند تا سوال دارم...

نفسش رو بیرون دادو: من از اول فهمیدم داستانی که برای حضور ناگهانی چکاوک تعریف کردین دروغه...و بعدا هم مطمئن شدم...چکاوک داروی اعصاب مصرف می کنه...دکتر گفته پیش زمینه ی روانی داره...و حالا باباعلی کیه...؟؟؟مگه شما پدرش نیستین حشمت خان...؟؟؟

حشمت- تو از کجا علی رو می شناسی...؟؟؟

آبتین – امروز چکاوک قبل اینکه بیهوش بشه مدام اسمش رو صدا می کرد...

حشمت سرش رو پایین انداخت...وقتش رسیده بود...نه...؟؟؟

آبتین – من حق خودم می دونم که واقعیت رو بدونم...

چکاوک چشماش رو باز کرد...چند بار پلک زد و به اطراف نگاه کرد..توی بیمارستان بود...چی شده بود...؟؟؟یکم که فکر کرد...با ترس روی تخت نشست...آبتین تصادف کرد...نحسی روز تولدش آبتین رو هم گرفت...الان کجا بود...؟؟؟حالش خوب بود...؟؟؟

سرم رو از دستش بیرون کشید...رفت به سمت درو آهسته بازش کرد...که با دیدن آبتینو خانوادش همونطور پشت در ایستاد...صدای حشمت خان بود که گفت:

_ سالی که زهره دو قلو به دنیا اورد...ورشکست شدم...به سختی سعی داشتم سر پا بمونم...زهره ضعیف بودو نمی تونست به بچه ها برسه...پرستار استخدام کردم...زن یکی از کارمندای شرکتم...وضعم خوب نبود ولی خانوادم خیلی برام مهم بودن...

من سرگرم کار بودمو زهره هم مدام توی بیمارستان بستری می شد...یک روز که از صبح توی اداره ها اینورو اونور می رفتم...زهره زنگ زد ...با گریه یه چیزایی می گفت که وحشت به تنم می نداخت...سریع خودم رو رسوندم خونه...پرستار با دخترم پونه غیبش زده بود...سراغ کارمندم رو گرفتم ...شرکت نبود...به خونشون رفتم ولی ازونجا رفته بودن...به هر دری زدم ولی پیداشون نکردم...اسم اون کارمندو زنش ...علی و رقیه بود...

چکاوک هینی کشیدو دستش رو روی دهنش گذاشت...این غیر ممکن بود...

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

حشمت – سالها دنبالشون گشتم ولی بی فایده بود ، آب شده بودن رفته بودن توی زمین...۲۰ سال گذشتو یک روزی دختری اومدو خودش رو پونه معرفی کرد...با دیدن شناسنامش مطمئن شدم ...با دیدن مادرش مطمئن تر...اون دختر چکاوک بود...

و فکر می کرد ما دورش انداختیم و رهاش کردیم...می خواستم واقعیتی رو که علی و رقیه ازش پنهان کرده بودن بهش بگم و خودمونو تبرئه کنم ولی فهمیدم گذشته ی تلخی داشته...علی جلوی روش رفته بوده زیر ماشینو دخترم هم یک سال بستری بیمارستان روانی...بعد از مرگ رقیه فهمیدم که چکاوک حال روحی مساعدی نداره پس واقعیتو پنهان کردم...و بعدش رو هم که خودت می دونی...

آبتین سکوت کرده بودو غمگین حالا معنی بعضی حرف های چکاوک رو می فهمید...

چکاوک با صورت خیس از اشک درو باز کردو لرزونو بلند: داری دروغ می گی...

همه شکه برگشتن طرفش...

زهره با ترسو ناراحتی – دخترم...

چکاوک با گریه – داری دروغ می گی...بازم داری دروغ می گی...مامان بابای من همچین آدمایی نبودن...اونا این کارو نکردن...تو برای اینکه خودتو تبرئه کنی داری اونا رو گناهکار می کنی...

رفت روبروی حشمت...به لباسش چنگ زدو با التماس : بگو که داری دروغ می گی...؟؟هان...؟؟؟بگو دیگه...!!!

حشمت خان با ناراحتی سرش رو پایین انداخت...چکاوک به زهره نگاه کرد...زهره اشکاش رو پاک کرد. : دروغ نیست دخترم...

اینبار رفت سمت آراد و: آراد تو راستشو بهم می گی مگه نه...؟؟؟بگو که دروغه...

آراد چکاوک رو بغل کردو : آروم باش عزیزم...چه دروغ باشه چه نباشه حالا دیگه گذشته...

چکاوک خودش رو از بین بازوهای آراد بیرون کشید و : نمی خوام...نمی خوام...راسته نه...؟؟؟یعنی بابا علیمو مامانم منو دزدیده بودن...؟؟؟آخه چطور امکان داره...؟؟؟آخه مگه می شه...

سرش رو گرفت بین دستاشو : نه نمی شه...نمی شه...نمی شه...نمی شه...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

نفس کم اورد...هنوز حالش مساعد این فشار نبود...سرش گیج رفتو در برابر چشمای پر از اندوهو مبهوت روبروش پخش زمین شد.

چکاوک یک هفته بستری شد تا تحت درمان روانپزشک و متخصص مغزو اعصاب قرار بگیره...آبتین هم ناراحتو کلافه بین گفتن و نگفتن جداییشون به چکاوک دودل بود ...آخر هفته که چکاوک مرخص می شد قصد کرد که به ملاقاتش بره....تصمیمش رو گرفته بود...یک دسته گلو هدیه ی تولدش رو که فرصت دادنش رو پیدا نکرده بود ...دستش گرفتو به بیمارستان رفت...

آراد توی راهرو بود که بهش رسید...

آبتین – سلام اقا آراد...

آراد – اِ سلام آبتین...کجا بودی این هفته خبری ازت نبود...

آبتین – خیلی سرم شلوغ بود...شرمنده...

آراد – دشمنت شرمنده...برو تو چکاوکو ببین منم برم یه سر خیابون کار دارم...

آبتین سرش رو به معنی موافقت تکون دادو داخل اتاق شد...

چکاوک نگاشو از پنجره گرفتو...با دیدن آبتین چشماش پر از خوشحالی شد و صاف روی تخت نشست...

آبتین – سلام...

چکاوک با ذوق – سلام ...اومدی منو ببینی...؟؟؟

آبتین لبخندی زدو روی صندلی کنار تخت نشست...

چکاوک – یعنی ازم ناراحت نیستی که بهت دروغ گفتم...؟؟؟

آبتین خودش رو زد به اون راه – چه دروغی...؟؟؟

چکاوک – همون خانوادمو اینا دیگه....

و سرش رو با غم پایین انداخت...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین به صورت چکاوک که توی این هفته لاغر تر شده بود و دستای لرزونش نگاه کرد...فقط یک هفته و این حالو روز...درست بود که با این حالش اون موضوعو مطرح می کرد...؟؟؟

به خودش نهیب زد که عقبش ننداز یک دفعه تمومش کن...نمی دونست چرا اینقدر بی رحم شده...حال بد چکاوک رو می دید و درک می کرد...احساس چکاوک به خودش رو می دونست و ضربه ای که ممکن بود بهش بخوره...

در عین حال که می خواست بگه همه چیزو تموم کنیم و اینکه از ته دل برای ناراحتی چکاوک ناراحت بود...یه احساس سرکشی درونش ساز مخالف می زد و زمزمه می کرد که بعد از گفتن قضیه چکاوک مخالفت می کنه ازش می خواد که بمونه...آخر سنگدلی بود که دلش می خواست اینطور بشه...که اشکای چکاوک رو برای نگه داشتن خودش ببینه...و اطمینان خاطر پیدا کنه که چکاوک دوستش داره...ولی این عذاب آور بود که اونموقع هم نمی تونست کاری بکنه...این اذیتش می کرد....ولی از یه طرف هم با خودخواهی و غرور به این فکر می کرد...که بعد از نبودن چکاوک همه چیز مرتبه...و اون نباید به خاطر این تپشای تندو داغ که تاروپودش رو می سوزونه دست از هدفش برداره و به خاطر چکاوک بی خیال همه چی بشه...اون مطمئن بود که می تونه سرپا بمونه...همه چیز یادش می رفت و بعد از گذشت چند سال با کسی غیر چکاوک خانواده تشکیل می داد و خوشبخت می شد...

پس الان باید همه ی احساسات متناقضو ضد حاله درونش رو کنار می زاشتو متإسف بودن برای چکاوک رو تموم می کردو به همه چیز خاتمه می داد...مطمئنا زندگی خودش مهم تر از زندگی چکاوک بود...دلش از این استدلال به هم خورد...

نفس عمیقی کشید و با صدایی که از ته چاه میومد :

_ چکاوک ...می خوام راجع به موضوعی باهات صحبت کنم...

چکاوک با چشمای براق منتظر نگاهش کرد...آبتین خیره به چشمای سبزش برای یه لحظه در تصمیمش سست شد ولی زبونش کار خودش رو کردو بی مقدمه:

_ بیا تمومش کنیم...

چکاوک بدون فهمیدن قضیه: چی رو...؟؟؟

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتین – این نامزدیه الکی رو...من کارام درست شده...بیا بین خودمون تمومش کنیم و یکی دوماه دیگه با خانواده ها مطرحش کنیم...توی این مدت هم می تونی الکی به پدرت بگی که منو می بینی و ازم خبر داری...تا من بهشون بگم...

به صورت گیج و مبهوت چکاوک نگاهی انداختو : بالاخره که می خواستیم این بازی رو تموم کنیم...پس بیا الان انجامش بدیم...

چکاوک رنگ پریده – بازی...؟؟؟

آبتین – آره بازی...مگه غیر از این انتظار داشتی...از اول همچین چیزی قرارمون بود...یادت که نرفته...

چکاوک به تمام معنا احساس مرگ می کرد...آبتین بدجنس بود ولی نه تا این حد...فکر می کرد با اون دسته گل رز قرمزو سفید آمده که توی این اوضاع وحشتناک کنارش باشه...ولی حالا...

با صدای تحلیل رفته ای : به خاطر اینکه گذشتمو فهمیدی اینجوری می کنی...نه...؟؟؟

آبتین از این نقش آدم بده بودنش متنفر بود...نمی خواست تا اینجا پیش بره...یکدفعه کشیده شد...دستو دلش مثل نگاه لرزون چکاوک می لرزید...دلش می خواست بگه دروغ گفتمو با همون خنده ای که مدیون چکاوک بود بخنده...ولی نمی شد...هیچ جوره...به خودش قول داده بودو باید روش می موند...می خواست پدر مستبدشو بزنه زمینو این کارو می کرد...پس...

آبتین – نه همچین چیزی نیست...از اول چیزی بین ما نبود که من بخوام بخاطر این پنهان کاری ناراحت باشم و باهاش مشکلی داشته باشم...

چکاوک تحقیر شده به این فکر کرد که پس اون بوسه...اون سوپ...اون حرفا و کارای مهربون ...اون نگاه پر محبت این روزای آخر..اون تولدی که این روزا یه سره بهش فکر می کرد...همش دروغ بود...؟؟؟یعنی اینکه با همه ی بدجنسیای آبتین شک کرده بود که دوستش داره ...همش یه اندیشه ی احمقانه بود...؟؟؟

آبتین – بیا تمومش کنیم...

چکاوک به آخرین توانش چنگ زد...احساس سقوط داشت ولی بس بود ضعف...حداقل جلوی آبتین غریبه شده ی روبروش بس بود...این اون آبتینی که عاشقش شده بود نبود...اینقدر بی ملاحظه و بی رحم...الان مردی روبروش بود که حق دیدن اشکاش رو نداشت...کمرش آماده ی

بی درنگ به کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

خم شدن بود...چشماش آماده ی باریدن و ...لباش آماده ی خواهش کردن...ولی...اینبار نه...نمی زاشت خرد بشه...نمی زاشت...نمی زاشت...خواست که اینبارو از خودش محافظت کنه...

خواستو یخ بست...چشماش سردو بی روح شدو...لباش به پوزخند صدا داری باز...گستاخ توی تخم چشمای آبتین زل زدو :

_ خب الان با این قیافه منتظر چی هستی...؟؟؟که ازت خواهش کنم...نه نرو کنارم بمون...؟؟؟که قضیرو هندی کنمو اشکو آه راه بندازم...خنده داره...بیا به همچین فکری بخندیم...

دستاش رو به هم زدو در حالی که دست می زد...صدای قه قهش اتاقو پر کرد...بعد از اینکه خندش رو تموم کرد...اشک چشمش رو گرفتو :

_فکر کردی این روزا که گذشت فقط برای تو بازی بوده...؟؟؟نه عزیزم من از این بازی خیلی بیشتر از تو لذت بردم...

نفسش رو به بیرون فوت کردو در حالی که با بی خیالی گردنش رو می خاروند :

_ راستش منم دیگه از این بازی تکراری خسته شدم...خوبه که کارات درست شده...چون دیگه تحملت واقعا برام سخت شده بود...

آبتین متعجب و عصبانی به دختر متفاوت روبروش نگاه می کردو باور نداشت حرفایی رو که می شنید...

چکاوک لبخند مسمومی زدو روبه آبتین : دیگه ازت خسته شده بودم پس...

شمرده شمرده ادامه داد: می تونی...بری...گم...شی...!!!

آبتین خشمگین از بین دندوناش غرید : چی...؟؟؟

چکاوک – اشتباه نشنیدی عزیز...گفتم می تونی بری گم شی...

آبتین از جا پرید ...دیگه تحمل این وضعیت سخت بود...با حرص فکر کرد...پس با من هم عقیدست...چه بهتر...اینجوری می تونم بدون عذاب وجدان برگردم سر زندگیم...

هدیه ی تولدش رو گذاشت روی میز کنار تخت... پشتش رو کرد به چکاوکو:

_ خداحافظ....

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

و از اتاق بیرون زد...

چکاوک خیره به در ...لبخندش از روی لبش افتاد...دستش رو گذاشت روی قلبش ...لعنتی...چرا نمی زد...صورتش خیس از اشک شد....رفت به همین راحتی...گفت خداحافظ...بازم به همین راحتی...تموم شد...چطور تونست به عزیز ترین کَسش بگه برو گم شو...به هق هق افتاد...آبتین رفت...همه ی آرزوهاش رو هم با خودش برد...افتاد روی تخت...مشتشو به بالش کوبید و با درد زمزمه کرد:

- چرا رفتی...؟؟؟بی معرفت اگه می خواستی بری چرا همچین دسته گل خوشگلی برام اوردی...چرا وقتی اومدی توی اتاق به روم لبخند زدی...چرا برام کادو خریدی...چرا اومدی توی قلبم که حالا بخوای کل قلبمو با خودت ببری...؟؟؟

خداااا...کجایی...؟؟؟الان بیشتر از همیشه محتاج آغوشتم...

می دونست که با اون همه امید واری احمقانه دیر یا زود باید بارو بندیلشو از کنار آبتین جمع کنه...ولی حالا چرا حتی نفسش هم درد می کرد...؟؟؟

گریش بی صدا شد و اشک از گوشه ی چشمش چکیدو چکیدو چکید تا خوابش برد...خوابی سراسر کابوس...کاش وقتی بیدار می شد همه ی واقعیت هم یک کابوس بیشتر نبود...کاش...!!!

پنجره رو باز کردو دکمه های مانتوش رو بست ...بس بود هر چی این چند روز توی خونه موندو غصه خورد...بهتر بود می رفت بیرون تا یه هوایی به سرش بخوره...به صورت بی رنگ خودش توی آیینه نگاهی انداختو با نفس عمیقی که کشید از اتاق خارج شد...

پایین پله ها که رسید زهره روبروش ایستاد و:

_ جایی می ری دخترم...؟؟؟

چکاوک – می رم یه سر بیرون...

زهره – پیش آبتین...؟؟؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک زهر خندی زدو : آره...

زهره – خوش بگذره...

و با لبخندی سرش رو برد جلو تا صورت چکاوک رو ببوسه که چکاوک ناخوداگاه کشید عقبو اخم کرد...

زهره هول شد...با تته پته- من...نمی خواستم...من...

چکاوک نذاشت حرف دیگه ای بزنه لباش رو به گونه ی سرد زهره چسبوندو آروم زمزمه کرد:

_ چقدر من ترسناکم ....نه...؟؟؟

زهره بغض کردو نذاشت چکاوک ازش دور بشه...دستاش رو دور کمرش حلقه کردو:

_ خیلی هم ترسناکی...

چکاوک لبخند غمگینی زدو: شرمنده...

زهره – دشمنت شرمنده عزیزم...

چکاوک دستی به لباسش کشیدو : راستش هنوز به این ابراز احساسات عادت نکردم...

زهره دوقدم ازش فاصله گرفت و : اشکالی نداره...درست می شه...

چکاوک دستش رو بلند کردو : خداحافظ...

و بیرون رفت...تقریبا دوهفته از وقتی واقعیت بودنش با مامان باباشو شنیده بود می گذشت...ناراحت و دلخور بود از همه چیزو از همه کس...بیشتر از همه از آبتین که توی همچین شرایطی حالشو خراب تر کرده بود...قدم زدو قدم زدو قدم زد...می خواست فکر نکنه به خیلی چیزا ...ولی بازم...نمی شد...حرفای آبتین ثانیه به ثانیه توی سرش می چرخیدو رفتار خودش که گاهی ازش راضی می شدو یه وقت دیگه شاکی...اصلا و کلا اوضاع مزخرفی بود که دومی نداشت...یه فکر دیگه هم افتاده بود توی سرش...اینکه توی این مدت از بهمن خان درخواست خونه نکرده و از اول هدفش گرفتن خونه بود...ولی حالا اوضاع خیلی عوض شده بود و یه جورایی همچین هدف چرتی بره به درک...نفس عمیقی کشید...خدایا می شد یه ساعت ...فقط یه ساعت ذهنش از همه چیز خالی می شد...؟؟؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

****

آبتین روی مبل اتاقش نشستو سرش رو بین دستاش گرفت...سرش دیگه داشت منفجر می شد...اتفاقات اخیر و کارا و حرفای چکاوک توی سرش می چرخیدو بیشتر از همه اون کلمات آخری که چکاوک گفت و....واااااای بازم با یاداوریش داغ کردو حرصش دراومد...برو گم شو...؟؟؟...موهاش رو کشید...چی می شد می تونست دکمه ی خاموش مغزشو بزنه تا یک ساعت آسوده باشه...مثلا می خواست از چکاوک جدا بشه تا ذهنش آروم بشه...ولی حالا...

صدای تلفن اتاقش نگاه خستش رو بالا اورد...دکمه ی قرمز رو که زد صدای منشی پیچید که گفت : آقای مهندس...خانوم الهام رافع اجازه ملاقات می خوان...

صاف نشست...خودش بود...باید ذهنشو مشغول شخص دیگه ای می کرد...کی بهتر از الهام رافع که از لحاظ ظاهری و رفتاری مورد تأییدش بودو صدوهشتاد درجه با چکاوک فرق می کرد...

به منشی گفت راهنماییش کنه...و صاف ایستادو منتظر شد...الهام در زدو بعد از وارد شدن به اتاق با لبخند ملیح وشیرینی سلام کرد ... به آبتین دست دادو هر دو نشستن...

الهام – واقعا ببخشید اقای مهندس که من هر دفعه بدون وقت قبلی خدمت می رسم...

آبتین با ملایمت – این چه حرفیه خانم مهندس...

الهام با ناز دستی به موهاش که از شال بیرون زده بود کشیدو در حال مرتب کردنشون با صدای نازکی: شما خیلی به من لطف دارین...

لبخند آبتین پرید...چکاوک وقتی می خواست روسریشو درست کنه بدون هیچ ظرافتی ...اونو تا دماغش می کشید پایین و محکم موهاشو هل میداد عقب...و اگه آبتین اینقدر مودبانه جوابش رو می داد چشمای درشتش درشت تر می شد و لبای کوچولو و سرخ رنگش نیمه باز می موند...نگاهی به لبای گوشتی و صورتی رنگ الهام انداخت...هیچ حس آشنایی نداشت...به امید خدا دیگه لب دخترا رو هم دید می زد...

دستی به پیشونیش کشیدو کلافه روی مبل جابه جا شد...یه لحظه هم چکاوک از سرش بیرون نمی رفت...اَه...

الهام – آقای مهندس...؟؟؟

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتین هول شده – جانم...؟؟؟

الهام لبخند دلفریبی زد که گونه هاش چال افتاد...

نه چکاوک چال گونه نداشت...وقتی لبخند می زد...گونه هاش برجسته می شدنو چشماش برق می زدو دندونای مرتب و سفیدش مشخص می شد...

الهام – آقای مهندس متوجه شدین...؟؟؟

آبتین گیج نگاهشو از میز جلوش گرفتو:

_ ببخشید متوجه نشدم...

الهام با نگرانی – چیزی شده...؟؟؟حالتون بده...؟؟؟

سینش گزگز کردو صدای نگران چکاوک : چیزی شده...؟؟؟حالت بده...؟؟؟

کاش نگاهش اینجا بود تا بازم مثل اون روز ازش آرامش می گرفت...و دستای ظریفش که شونش رو تکون دادو:آبتین...؟؟؟!!!

چقدر اسمش رو قشنگ صدا می زد ...نه...؟؟؟یه جورایی سوالی و تعجبی باهم...

با گرفته شدن یه لیوان جلوش ...از توی فکر بیرون اومدو صورت غریبه ی الهام جای صورت آشنا شده ی چکاوک رو گرفت...

الهام – یکم آب بخورید...

بازم چکاوک : یکم آب بخور...

– نمی خوام...

چکاوک با اخم نازی: یعنی چی نمی خوای....؟؟؟داری از دستم میری...

چرا اونروز زد زیر کاسه ی آب...چرا یه قلپ ازش نخورد که چکاوک نگاهش دلخورو غمگین نشه...که سبزی چشماش کدر نشه...

الهام – آقای مهندس...آقای مهندس...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین دستی به صورتش کشید و ایستاد: ببخشید من حالم خوب نیست...یه روز دیگه تشریف بیارید...

و کیفشو برداشتو در برابر صورت مبهوت الهام از اتاق خارج شد...

مسخره بود که فکر کنه یه نفر مثل الهام رافع که از نظر ظاهری و رفتاری مورد تأییدش بود و صدو هشتاد درجه با چکاوک فرق می کرد...می تونه ذهنشو مشغول کنه...

چکاوک وقتی به خودش اومد که اشکاش سرازیر بودو توی راه شرکت آبتین قدم می زد...با حرص اشکاش رو پاک کرد...دیگه از این همه ضعف داشت حالش به هم می خورد ...چرا نمی تونست یکدفعه بی خیالش بشه...؟؟؟همونطور که آبتین کنارش گذاشته بود اونم کنارش بزاره...ولی نمی شد...مدام توی سرش بود...همه چیز از اول تا آخر و از آخر به اول دوره می شد...آه...با سر پایین و با قدم های تند راهشو به سمت پارک کج کرد که محکم به جسمی برخورد کردو بی تعادل از پشت روی زمین افتاد...دماغشو مالیدو با چشمای ریز شده به پسری که روبروش نشسته بودو دل و روده ی گوشیش رو جمع می کرد نگاه کردو با عصبانیت :

_ هی آقا ...!!!جلوتو نگاه کن...

پسر حق به جانب سرش رو بلند کرد که جواب شخص پرووی مقابلش رو بده ولی تا نگاهش به چشمای اشکی چکاوک افتاد سریع و بدون مکث و البته کاملا بی مقدمه:

_ اتفاقی براتون افتاده...؟؟؟

چکاوک پوزخندی زدو: نگرانید...؟؟؟

پسر: نه ولی خب وظیفه ی انسانیم دونستم که بپرسم...

چکاوک لبشو کج کردو: خب الان باید ممنون باشم...؟؟؟

پسر خونسرد لبخند بی خیالی زدو: اگه دوست داشتین چرا که نه...

چکاوک اخم کردو: نه دوست ندارم...

بی درنگ به رمان کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

پسر دستش رو گرفت به سمتشو: کمکتون کنم بلند بشین...یا می خواین بشینینو جواب منو بدین...

چکاوک دستشو زد به زمینو بلند شد...در حالی که مانتوش رو می تکوند با کنایه:

_ ببخشید که ندیدمتونو بهتون خوردم...

پسر – خواهش می کنم...

چکاوک با حرص نگاهش کرد که پسر- باید چیز دیگه ای می گفتم...؟؟؟

چکاوک که انگار یکیو پیدا کرده بود عصبانیتشو سرش خالی کنه : البته که باید چیز دیگه ای می گفتین...باید خجالت می کشیدینو از من عذر خواهی می کردین...

پسر با سرخوشی به قیافه ی بانمکو شاکیه دختر روبروش نگاه کردو:چرا باید هچین کاری می کردم...؟؟؟

چکاوک- بله...؟؟؟

پسر – چرا باید معذرت خواهی می کردم ...در حالی که شما به من خوردینو باعث شدین گوشیم از هم بپاشه...

و تیکه های گوشیش رو بالا اوردو نشون داد...

چکاوک دستشو به کمرش زدو: پس حالا لابد من باید ازتون معذرت خواهی کنم...

پسر لبخند خبیثی زدو: مگه شک دارین...؟؟؟

چکاوک که تازه یه آدم پرو تر از خودش دیده بود با زبون بند اومده زل زد به پسر...

که پسر خنده ی بلندی سر دادو : ببخشید...ببخشید...

خندش که تموم شد با صورت بشاش رو به دختر اخمالوی جلوش: خواهش می کنم ببخشید...

چکاوک پشت چشمی نازک کرد که پسر دوباره شروع به خندیدن کرد...

چکاوک با حرص پاشو به زمین کوبیدو: دارین منو مسخره می کنید ...آره...؟؟؟

پسر دستش رو بالا اوردو: نه به خدا...منظوری ندارم...

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک بی توجه راهشو کشید به سمت پارک...روی یه نیمکت نشستو:

_ عجب دیوونه ای بودا...

یه دفعه یه صدایی از بغل گوشش گفت: کی عجب دیوونه ای بود...؟؟؟

چکاوک پرید بالا و پسر که دنبالش اومده بود کنارش نشستو: نگفتید کی دیوونست...

چکاوک دست به سینه شدو: معلوم نیست...؟؟؟

پسر به دورو اطرافش نگاه کردو اخر روی چکاوک مکث کردو با شَک: نکنه دارین خوتونو می گین...؟؟؟

چکاوک جیغ ریزی کشیدو: شما مشکلتون با من چیه...؟؟؟

پسر:مشکل چه مشکلی...!!!

چکاوک دیگه کم اورده بود: الان شما برای چی اینجا نشستین...؟؟؟

پسر با بی خیالی شونش رو بالا انداختو: همینجوری...

چکاوک دندون قروچه کردو زل زد به جلوش که پسر:

_ من این آشنایی رو به فال نیک می گیرم...قبل اینکه شما به من بخورید

چکاوک تیز بهش نگاه کرد که دستاش رو بالا بردو:

_ خیله خب...قبل اینکه من به شما بخورم...پشت تلفن داشتن خبر بدی رو بهم می دادن...فکر می کردم حالا حالا ها حالم گرفتست...ولی حالا حالم خوبه و به لطف شما کلی خندیدم...

چکاوک- نکنه داشتم براتون نمایش طنز بازی می کردم خودم خبر ندارم...

پسر : من قصد جسارت نداشتم...چطوره این طور صحبت کردنو بزاریم کنارو درست با هم آشنا بشیم...

به قیافه ی بی تفاوت چکاوک نگاهی انداختو : خیله خب من شروع می کنم...

اسم من جاویده...بیستو پنج سالمه و ...

چکاوک شُکه حرفشو بریدو: .واقعا اسم شما جاویده...؟؟؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

جاوید: نباید باشه...؟؟؟

چکاوک – نه منظورم این نبود...

سریعو خیلی خبیثانه این فکر توی سرش به پرواز دراومد که کاش آبتین اینجا بودو یه جاوید واقعی رو می دید و با اینکه دور از ذهن به نظر می رسید ولی شاید یکم هم حرص می خورد و شاید یکم هم غیرتی می شد...

جاوید: شما نمی خواید خودتون رو معرفی کنید...؟؟؟

تا چکاوک دهنش رو باز کرد...یک صدای عصبی و توبیخ گرانه و سوالی اومد که:

_ چکاااااوک...؟؟؟!!!

چکاوک فوری سرش رو بالا اوردو با دیدن شخص روبروش نفسش توی سینه حبس شد...

_ خوش می گذره...؟؟؟

با شنیدن صدای طعنه آمیز مرد عصبی روبروش به خودش اومدو با اخمای درهم:

_ جای شما خالی...

آبتین پوزخندی زدو: مطمئنی جای من خالیه...؟؟؟

و با سر به جاوید اشاره کرد...چکاوک دستاش رو مشت کرد و در سکوت و با نگاه پر خشم به آبتین زل زد...

جاوید که چکاوک رو آشفته دید ژست مردونگی گرفت و:

_ چکاوک جان آشنان...؟؟؟

آبتین مثل اسفند روی آتیش به جلز ولز افتاد...دستی به موهاش کشیدو:

_ هه...چکاوک جان...

صورتش رو روبروی صورت چکاوک گرفتو با تمسخر:

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

_ بهت می گه چکاوک جان...!!!

جاوید دستشو گذاشت روی سینه ی آبتین...هلش داد عقبو روبروش تمام قد ایستاد...

جاوید – دارید مزاحمت ایجاد می کنید...!!!

آبتین با حرص به خودش اشاره کردو: من...؟؟؟من دارم مزاحمت ایجاد می کنم...؟؟؟

یقه ی جاوید رو گرفتو: الان فقط یه مزاحم اینجا هست...که اونم تویی...

چکاوک با خشم ایستاد...الان وقت قیلی ویلی رفتن دلش نبود...آستین لباس آبتین رو کشیدو:

_ ولش کن...تو حق نداری باهاش اینجوری رفتار کنی....؟؟؟

آبتین جاوید رو رها کرد...روبروی چکاوک ایستاد و:

_ من حق ندارم...؟؟؟

چکاوک – آره تو حق نداری...؟؟؟

آبتین – چکاوک من حق ندارم....؟؟؟

چکاوک – آره ...آره...تو حق نداری...نکنه یادت رفته که خودت این حقو از خودت گرفتی...هرچند از اولش هم حقی نداشتی...

آبتین مثل بچه های پایین شهری صداشو انداخت سرشو: بی خود حق حق نکن برا من...مثل اینکه یادت رفته هنوز محرم منی...

چکاوک پوزخندی زدو با خونسردی – خب حالا که چی...؟؟؟

آبتین – حالا که چی...؟؟؟

چکاوک – چرا هر چیز بدیهی رو مدام می پرسی...؟؟؟ نکنه یادت رفته همه چیز یه بازی بوده...محرمیت...مدتی که باهم بودیم...خوت هم همین نظر رو داشتی ...چی شده که یکدفعه چپکی حرف می زنی...؟؟؟بعد اون حرفا یک کاره اومدی می گی که من محرمتم...هه...منو نخندون...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین نفس پر سرو صدایی کشید ...می دونست که حقی نداره...می دونست که نباید اینجا باشه و اینجور رفتار کنه...ولی خدایااا داشت آتیش می گرفت...

جویده جویده: این پسره کیه...؟؟؟هان...؟؟؟

چکاوک – حتما باید زبونی بهت بگم که بهت ربطی نداره...؟؟؟

آبتین داد کشید: بهت می گم این پسره کیه...؟؟؟

چکاوک با آرامش – بی خود سر من داد نزن...فقط محض اطلاعت می گم...این آقایی که اینجاست...اسمش جاویده...

آبتین سکوت کرد...نگاه خشمگین و پر بهتی به پسر انداختو یکم بعد رو به چکاوک:

_ داری چرت می گی...اصلا جاویدی وجود نداره....من خودم اونروز دیدم که تو تنهایی توی پارک بودی...

چکاوک – پس داری اعتراف می کنی که اونروز دنبال من بودی...خب باید بگم که اونروز قرار نبود جاوید بیاد...و منم نمی خواستم جلوی تو ضایع بشم فقط همین...

آبتین انگاری که مچ گرفته- گفتی قضیه ی منو به جاوید گفتی...پس چرا این پسره ازت پرسید که من آشنام یا نه...؟؟؟

چکاوک – فکر کردی زرنگی...؟؟؟خب عقل کل...جاوید تاحالا تورو ندیده بود...در ضمن اسمتم بهش نگفتم...می دونی که شگون نداره...؟؟؟

آبتین خنده ی خفه ای کردو: پس اینجوریاست دیگه...؟؟؟

چکاوک – بله اینجوریاست...؟؟؟

آبتین – می دونی خیلی برام جالبه...تو ازین دخترا بودی و من خبر نداشتم...یه روز به خاطر من گریه می کنی...یه روز توی بغل من آروم می شی...اونوقت تا من میگم تموم میای با عشقت ددر...این آقا پسر می دونه همچین دوست دختری داره...؟؟؟

چکاوک سرخ شده و با جیغ – خیلی بی شعوری...خیلی بی شعوری...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

و مشتی به سینه ی آبتین زد...که آبتین خنده ی دیگه ای سر دادو مشت چکاوک رو توی دستش گرفت و در حالی که به جاوید نگاه می کرد پشت دستش رو بوسیدو:

_ حرص نخور پیر میشی...اونوقت دیگه آقا جاویدت دوستت نداره...

چکاوک دستش رو عقب کشید و : حالم ازت بهم می خوره...

آبتین – مطمئنی...؟؟؟

چشمکی به جاوید که با خونسردی به این صحنه نگاه می کرد زدو: می دونستی خیلی سیب زمینی هستی...؟؟؟

و رفت...چکاوک پاشو به زمین کوبیدو نفس نفس زد...

جاوید – حالتون خوبه...؟؟؟

چکاوک جوابی نداد که دوباره:

_ می تونم بپرسم ایا داشتین در مورد من صحبت می کردین...؟؟؟

چکاوک – شرمندم...

جاوید – دشمنتون شرمنده...من سوالی ازتون نمی پرسم...فقط اینکه خیلی عجیبه توی این وضعیت ازتون بخوام شماره ی منو داشته باشین...؟؟؟

چکاوک نگاهشو بالا اوردو خیلی جدی: این پسری که الان اینجا بود رو دیدی...؟؟؟

جاوید سرش رو تکون داد...

چکاوک – این شخص کسیه که من دوستش دارم...و در حال حاضر نمی تونم به شخص دیگه ای فکر کنم...پس با اجازه...

و رفت...

آبتین وارد پارکینگ شرکت شد...ماشینش رو دراوردو به سرعت به سمت خونه رانندگی کرد...عصبی بود...تا حد مرگ عصبی بود...داشت می سوخت...کولرو تا ته زیاد کرد...ولی بازم گرمش بود...کتش رو در اوردو انداخت پشت...نفس عمیقی کشیدو یک دفعه منفجر شد...

@niceroman_ir کانال تلگرام
niceroman.ir

با فریاد: من احمق رو بگو که این یه هفته یه سره توی فکرش بودم...حالا خانوم رفته با عشقش ددر...اااااه....

پیچید توی کوچه...وارد خونه که شد....داشت مستقیم به سمت اتاقش می رفت که دختر برادر محمد جلوش رو گرفتو: سلام اقا ابتین نمی دونستم الان میاین...براتون ناهار حاضر کنم...؟؟؟

ابتین با حرص :این محمد کی میاد...؟؟؟

_ یک هفته دیگه...

ابتین بدون جواب رفت توی اتاقش...درو باز کردو محکم پشت سرش بست...کرواتش رو شل کردو...چقدر عصبانی بود خدا...با قدم بلندی خودشو به ایینه رسوندو همه ی وسایل روی میزشو روی زمین پرت کرد...شیشه های ادکلن زمین خوردنو شکستن...به تصویر آشفته ی خودش توی آیینه نگاه کردو اشفته تر شد...

با عجز : تو حق نداری...تو حق نداری ...

داشت به خودش می گفت ولی ...با داد:

_ تو حق نداری با اون پسره بری بیرون...تو حق نداری با کس دیگه ای باشی...

سرش رو پایین انداختو: من حق ندارم...حق ندارم دخالت کنم....ولی....آآآآآآآآه...

در اتاق باز شدو

_ حالتون خوبه...؟؟؟؟

آبتین برگشتو داد زد: گمشو بیرون...گمشو....

در اتاق که بسته شد...آبتین رفت توی حموم با لباس زیر دوش ایستادو آب سرد رو تا ته باز کرد...و داد کشید و داد کشیدو داد کشید...خودش اینجوری خواسته بود ....ولی حالا...چرا فکر این دختره از ذهنو قلبش بیرون نمی رفت...چرا حالا که رهاش کرده بود براش مهم بود چیکار می کنه و با کی هست....؟؟؟چرا...چرا...چرا....؟؟؟ ؟مشت زد به دیوارو:

_ هر چی هم که هست تو حق نداری...تو هنوز محرم منی...محرم من...!!!

ولی می دونست که این فقط یه حرفه...یه حرف تو خالی و پوچ...پوچه پوچه پوچ...!!!

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

قدم که داخل خونه گذاشت زهره رو دید که با ترسو عجله از پله ها بالا می رفت...خودشو بهش رسوندو:

_ سلام...اتفاقی افتاده...؟؟؟

زهره برگشت سمتشو با هول:

_ آراد...آراد...

چکاوک هم ترس برش داشت...سریع خودشون رو به اتاقش رسوندن...تا دررو باز کردن...شکه شدن...همه وسایل اتاق شکسته و درهم ریخته و اراد آشفته و داغون وسط این غوغا...

زهره – آرادم چت شده مامان...؟؟؟

اراد سرش رو بالا اوردو صورت خیس از اشکش مشخص شد...زهره دیگه داشت سکته می زد که چکاوک:

_ چیزی نیست...من باهاش صحبت میکنم ببینم چی شده...خب...؟؟؟

زهره با نگرانی از اتاق بیرون رفت...چکاوک دستش رو گذاشت روی بازوی آرادو با مهربونی:

_ چت شده داداش دیوونه ی من...؟؟؟

آراد هِق زدو وسط اتاق نشست...چکاوک کنارش زانو زدو:

_ نمی خوای با من صحبت کنی...؟؟؟

آراد پیشونیش رو به کف دستش تکیه دادو با عجز:

_ من پریا رو می خوام...

چشمای چکاوک غمگین شد...این مدت اینقدر درگیر خودش بود که فراموش کرده بود باید حواسش به دل شکسته ی اراد هم باشه...آروم جلو کشیدو سر آراد رو در آغوش گرفت...

موهاشو نوازش کردو: الهی برات بمیرم...

آراد چنگ زد به کمر چکاوکو صدای گریش بلند شد...چشمای چکاوک پر اشک شد...چیکار می کرد براش...؟؟؟مدتی طول کشید تا آراد آروم شد...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک – چیکار کنم برات که اروم بشی...؟؟؟

اراد – پریا رو بهم بده...

چکاوک – قربونت برم آخه چجوری ...؟؟؟

آراد ازش دور شد با چشمای براق و امید وار نگاش کردو:

_ تو می تونی...تو دوستشی...دوستت داره...به حرفت گوش میده...

چکاوک – آخه بهش چی بگم...؟؟؟

آراد – بهش بگو مال من بشه...

چکاوک با صدای ناراحتی – آراد بچه نشو...

اراد – برم بهش التماس کنم مال من می شه...؟؟؟

چکاوک – آراد ...!!!؟

آراد – نمی تونم...چکاوک نمی تونم...این مدت هر کاری کردم فراموشم بشه...هرکاری کردم یه لحظه هم آرامش نداشتم...وقتی به این فکر می کنم که پریای من قراره برای کس دیگه ای بشه آتیش می گیرم...

چکاوک – آراد تو مگه دوستش نداری...؟؟؟

آراد – بیشتر از دنیا...

چکاوک – پس کنار بکشو برای خوشبختیش دعا کن...

چقدر حرف زدن راحت بود...

آراد – چرا نمیخواد کنار من خوشبخت بشه...؟؟؟

چکاوک – آراد تو حتی یه بار هم بهش نگفتی دوستش داری..تا حالا نخواستی برای اثبات خودت کاری کنی...تو نمی تونی الان این حرفو بزنی...حالا که دیگه پریا تصمیمش رو گرفته...می دونم...می دونم خیلی سخته...درکت می کنم...ولی تنها کار اینه که باهاش کنار بیای...

و زیر لب زمزمه کرد: همونطور که من باید باهاش کنار بیام...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

اراد – نمی شه...نمی شه الان برم بهش بگم که چقدر دوستش دارم...؟؟؟شاید قبولم کرد...

چکاوک – نمی شه ...نمی شه عزیزم...اینجوری فقط کارو برای پریا سخت تر می کنی...

آراد – پس بگو من چیکار کنم...

چکاوک لبخند اندوهگینی زدو: نمی دونم...این تنها چیزیه که نمی دونم...چون اگه می دونستم الان حالم این نبود...

البته این جمله ی آخری رو آروم گفت و فقط خودش شنید...

آراد – نمی دونم چطور باید قبولش کنم...نمی دونم چطور باید فراموش کنم...نمی دونم چطور باید زندگی کنم...

چکاوک لب زد : منم همینطور...

اراد از جاش بلند شد...به اطرافش نگاهی انداختو با لبخند تلخی: امیدوارم وضعیتم همیشه اینطور نمونه...

چکاوک هم ایستادو: منم امیدوارم...

آراد – خواهری اگه می شه می خوام یکم تنها باشم...

چکاوک – باشه داداشی...

و روی پنچه ی پاش بلند شدو گونه ی آراد رو بوسید...برگشت که بره...ولی دستش وسط راه اسیر شدو اراد:

_ چکاوک خیلی خوبه که هستی...همیشه بمون...خب...؟؟؟

چکاوک لبخند اطمینان بخشی زدو : همیشه ور دل خودتم آقا آراد...

و از اتاق بیرون رفتو ندید که آراد لب زد دوستت دارم...

از اتاق که بیرون رفتم زهره جلوم رو گرفت و:

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

_ خب چی شد...؟؟؟

انگشتای دستش رو ترق ترق می شکست و با اظطراب خودش رو تکون می داد...توی چشماش پر اشک شده بود...چرا قبلا به این فکر نکرده بودم که این مادر خیلی مادره...یه جورایی نگرانیش دوست داشتنی بود...یعنی برای من هم اینقدر نگران می شه...؟؟؟یا وقتی که منو از دست داده چقدر...؟؟؟دوباره دلمو غم گرفت...

زهره- چکاوک...؟؟؟

چیزی نمونده بود گریش بگیره...لبخند اطمینان بخشی زدمو در حالی که دستای سردش رو توی دستام می گرفتم...:

_ آروم چیزی نشده که...فقط یه لحظه قاطی کرده زده همه چیزو شکسته...خودش هم تمیزشون می کنه نگران نباش...

یه ذره هم نتونستم از ترسش کنم...

زهره – نه تو یه چیزی رو به من نمی گی....اراد تا حالا ازین کارا نکرده بود یه قاطی کردن ساده نیست...

چی می شد یه کم از واقعیت رو بهش می گفتم...؟؟؟

صدام رو پایین اوردمو : قول می دی اگه بهت بگم چی شده به روش نیاری...؟؟؟

زهره سریع مثل این بچه ها – آره قول می دم ...

سرم رو بردم نزدیک گوششو : تنها چیزی که اتفاق افتاده اینه که آقا پسرت عاشق شده...

زهره عقب کشیدو با صدای بلند:

_ راست می گی...؟؟؟

من – هیس آروم تر می شنوه...

زهره صداش رو پایین اوردو : راست می گی...؟؟؟

پچ پچ کردم : آره راست می گم...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ پس چرا اینقدر داغونه...؟؟؟

با ناراحتی – آخه از شانس بدش دختره داره ازدواج می کنه...

زهره زد پشت دستشو با صدای بلند – ای وای بمیرم براش...

من – هییس...!!!

زهره دوباره صداش رو اورد پایینو – ببخشید ببخشید...ای وای بمیرم براش...

با صدای بلند خندیدم...تازه فهمیدم این بانمکی من به کی رفته...

زهره لبخندی زدو : همیشه بخند عزیزم...

نگاش کردم که دوباره : چیکار کنم برا آرادم...؟؟؟

سرش رو تکون دادو در حالی که می رفت سمت پله ها :

_ زنگ بزن به آبتین بگو فردا ناهار بیاد اینجا...

شکه شدم...سریع جلوش رو گرفتمو : چی...؟؟؟

زهره – می گم زنگ بزن...

من – نه اونو فهمیدم...می گم آخه برا چی...؟؟؟

زهره – وا خب چرا که نداره...نامزدته...همین الانش هم کلی دیر شده...ناراحت نشده باشه خوبه...

من – نه ناراحت نشده...الانم دعوتش نکنی ناراحت نمی شه...

زهره – نه دیگه زشته...باید دعوتش کنم...

من – نه...خب می گم...چیزه...

زهره – چیه...؟؟؟

من با عجز – می شه دعوتش نکنی...؟؟؟

زهره با نگرانی – چرا...؟؟؟قهرید با هم...؟؟؟

من – نه...نه...اتفاقا خیلی همه چیز خوبه...فقط اینکه...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

زهره – فقط اینکه ...؟؟؟

من – نمی شه دعوتش نکنی...؟؟؟

زهره یکم زل زد توی چشمامو در حالی که از پله ها پایین می رفت : نه نمیشه...

مغموم به اتاقم رفتم...آخه این دعوت یکدفعه ای چی بود دیگه...؟؟؟اصلا نمی خوام زنگ بزنم به آبتین...

حالا حتمی می زاره تاقچه بالا و بعدشم می گه که هرچی بین ما بوده تموم شده....اَه اصلا چرا زودتر به خانواده ها نمی گه شرشو بکنه...؟؟؟نشستم روی تختو گوشیم رو دستم گرفتم...توی لیست مخاطبا روی اسم آستین کلیک کردم...

چند بوق زدو صدای بم و مردونش که گفت: بله...؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم که دوباره : چیکار داری...؟؟؟

سریع عصبی شدم...بی ادبه...بی ادبه...اَه حالا هر چی...

بی مقدمه – مامانم می گه فردا ناهار بیا اینجا...

پشت خط سکوت بودو نفسای عمیقش ....اَه چرا حس می کنم نفسای سنگینش رو هم دوست دارم...؟؟؟

آبتین – میام...

و قطع کرد.....همین...؟؟؟میام...؟؟؟حت ی نزاشت خداحافظی کنم...با عصبانیت گوشی رو پرت کردم وسط اتاقو : بی شعوره نفهم...من این همه سختم بود که بهت زنگ بزنم...اونوقت تو....اونوقت تو....اَه...

خودمو انداختم رو تختو چشمام رو بستم...حالا هرچی...نمی خوام به هیچ چیزی فکر کنم...

ساعت دوازده بود که زنگ خونه به صدا دراومد...چکاوک پاشو انداخت روی پاشو به تلویزیون دیدنش ادامه داد...اگه می رفت استقبالش حالا فکر می کرد چه خبره...

آراد درو باز کردو زهره: نمی خوای بری استقبال نامزدت...؟؟؟

چکاوک – چه کاریه ...خودش میاد دیگه...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

زهره سری به تأسف تکون دادو رفت کنار در...صدای احوالپرسی که اومد...چکاوک با تنبلی از روی مبل بلند شدو وقتی نگاه آبتین بهش افتاد خمیازه ای کشیدو با سستی :

_ سلام ...خوبی...؟؟؟

آبتین سرش رو پایین انداختو :

_ سلام خوبم...

آراد – اَه...اَه...شما دوتا مطمئنید که نامزدید...؟؟؟اینقدر بی حال...خوبی ..خوبم...نه مامان خیلی بی حال نیستن...؟؟؟

زهره نگاه مشکوکی به چکاوک انداختو : چی بگم...!!!

زهره – پسرم یکم بشینی حشمت میاد...

آبتین – ببخشید مزاحم شدم...

آراد ضربه ی محکمی به کمر آبتین زدو:

_ این تعارفا رو بزار کنار...تو دیگه خونواده ی مایی...

چکاوک پوزخندی زد که از چشم آبتین دور نموند...اخماش رو کشید توی هم...

همگی نشستن ...آراد کنار آبتین جا گیر شدو:

_ خب چکارا می کنی دوماد...؟؟؟کسبو کار خوبه...؟؟؟

چکاوک با طعنه: آراد جان به آبتین نگو داماد خوشش نمیاد...

آراد – آره داماد خوشت نمیاد...؟؟؟

آبتین دیگه اخماش گره ی کور زده بود ... از بین دندوناش:

_ نه باهاش مشکلی ندارم...

چکاوک دوباره ضد حال زد: مطمئنی داماد...؟؟؟

آبتین نگاه خشمگینی به چکاوک انداخت که چکاوک با لبخند لج آوری صورتش رو برگردوند...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

صدای در اومدو صدای سلام بلند حشمت خان....و دیگه همه تا بعد ناهار مشغول حرف زدن بودن که آبتین خمیازه ای کشید...

حشمت خان فرصتو تو هوا قاپید : آبتین جان خوابت میاد...؟؟؟

آبتین – نه نه مشکلی نیست...

حشمت خان دستاش رو به دو طرف کشیدو : تعرف نکن چون منم خوابم میاد می خوام یه چرت بزنم...چکاوک آبتینو ببر اتاقت استراحت کنه...

چکاوکو آبتین هردو با بی میلی همراه شدن...توی اتاق که رسیدن...چکاوک بدون حرف پتو بالش روی تختش رو زمین انداخت و دست به سینه :

_ می تونی بخوابی...

آبتین – این یعنی نمی خوای من رو تختت بخوابم...؟؟؟

چکاوک – دقیقا...

آبتین با حرص – اونوقت از آقا جاوید هم همینطور پذیرایی می کنی...؟؟؟

چکاوک به صداش نشاط دادو : معلومه که نه...اون فرق می کنه...

آبتین دستاش رو مشت کردو روی صندلی نشست...

آبتین – آها...اونوقت خانوادت می دونن ازین سرویسا براش قائل می شی...؟؟؟

چکاوک – چی می خوای بگی...؟؟؟

آبتین – میخوام بگم خانوادت مطلعن دخترشون که از قضا نامزدم داره با یه پسر غریبه بیرون می ره...؟؟؟

چکاوک – اولا جاوید غریبه نیست...دوما قبلا که برات مهم نبود من باهاش بیرون برم...سوما کدوم نامزد...؟؟؟چرا الکی جو می دی به قضیه...؟؟؟

ابتین – اولا هنوزم برام مهم نیست...دوما خانوادت هم همین نظرو دارن...؟؟؟

چکاوک ریلکس – سوما نداشت...؟؟؟

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

وقتی نگاه مستقیم آبتین رو دید – می خوای ازین بحث به چه نتیجه ای برسی...این که می خوای به خانوادم بگی...؟؟؟

آبتین – نه می خوام اینو بگم که مراقب کارات باش...بزار من اعلام کنم نامزدی بهم خورده بعد برو دنبال کثافت کاریات...

چکاوک با عصبانیت – کثافت کاری...؟؟؟کثافت کاری...؟؟؟

آبتین – آره کثافت کاری...مگه غیر اینه...؟؟؟

چکاوک –ببخشیدا...اینکه من جاویدو دوست دارم وباهاش بیرون می رم می شه کثافت کاری...اونوقت تو که الهامو دوست نداری و باهاش می لاسی کارت کثافت کاری نیست...!!!

آبتین لبخند لج درای زدو با آرامش : از کجا می دونی دوستش ندارم...؟؟؟

چکاوک سرخ شد...دلش می خواست یه چیزی برداره و تا جایی که می تونه آبتینو بزنه...ولی باید ارامش خودش رو حفظ می کرد...نباید می زاشت ابتین به ضعفش پی ببره...نفس عمیقی کشید ...ولی قبل اینکه حرفی بزنه...آبتین آتیشش زد...

آبتین – آخی...ناراحت شدی...؟؟؟

چکاوک با حرص جیغ زد – نخیر اصلا هم ناراحت نشدم...

آبتین خنده ای سر داد که چکاوکو بیشتر عصبی کرد....از جاش بلند شد...که ابتین هم بلند شد...چکاوک توی یه قدمیه آبتین ایستاد، سرش رو بالا گرفتو با غرور :

ناراحت نشدم می دونی چرا...؟؟؟چون هیچ چیزی از تو برای من مهم نیست...

و اینبار چکاوک آتیش کشید به جون آبتین با حرفی که زد:

_ و می دونی همونطور که تو ادعا داری الهامو دوست داری...منم جاویدو دوست دارم...پس تا این حد اینو می دونم که وقتی دونفر همدیگه رو دوست دارن مطمئنا رابطه هایی بینشون وجود داره...ازون مدلاش...می فهمی که منظورمو...؟؟؟

آبتین به آخرین حدش رسید...رگ غیرتش زد بیرونو...سرتاسر پر از خشم شد...خر نبود که نفهمه منظور چکاوکو...

@niceroman_ir کانال تلگرام
niceroman.ir

شونه ی چکاوک رو گرفتو کوبیدش به دیوار....صورتش رو مقابل صورت ترسیده ی چکاوک گرفتو از بین دندونای کلید شدش :

_ آره این حرفت درسته...پس چطوره به تو که منو دوست داری ازون جایزه ها بدم...؟؟؟

و قبل اینکه فرصت عکس العملی رو بهش بده...لباشو رو لباش گذاشتو ...محکم و حریص بوسیدش...چکاوک اول شکه شد...ولی بعد با ناتوانی سعی کرد آبتین رو هل بده...ولی یه سانت هم از جاش تکون نخورد...این بوسه اصلا مثل بوسه ی قبلی نبود...درد داشت...بی احساس بودو حس هرزه بودن بهش می داد...نمی خواستش...نمی خواست...اشکاش پشت هم روی صورتش ریختن...هق هقش توی گلوش خفه شد و بدنش لرزید...آبتین که این لرزشو حس کرد با بی میلی عقب کشید...که با دیدن صورت گریونه چکاوک درجا پشیمون شد...چکاوک بی حال سرخورد پایین ...سرشو روی زانوش گذاشتو با صدای بلند زد زیر گریه...

آبتین دستی به سرش کشیدو کنار چکاوک زانو زد...دستش رو گذاشت رو شونش و با صدای پشیمونی :

- چکاوک من...من...خب چرا یه حرفی می زنی که عصبانی بشم...؟؟؟

چکاوک دستش رو پس زدو سریع رفت توی حمومو درو قفل کرد...ابتین ناراحت ازین عکس العمل در حموم رو زدو با صدای غمگینی:

_ چکاوک من نفهمیدم...من نمیدونم یهو ...من...ببخشید...

صدای گریه ی چکاوک بالا رفتو آبتین کلافه تر شد:

_ چکاوک بیا بیرون...بیا باهم حرف بزنیم خب...؟؟؟

در حموم به شدت باز شدو مشت هایی بود که به سینه ی آبتین حواله می شد...

چکاوک با هق هق - بی شعور...احمق ...نفهم...چرا...چرا...

بلند تر زار زد...آبتین ته دلش خالیه خالی شده بود....دلش می خواست خودشو بکشه...بدترین کار ممکن رو کرده و چکاوک رو به این حالو روز انداخته بود...به یکم خون گوشه ی لب چکاوک زل زدو محکم با کف دست به پیشونیش کوبید...با انگشت شصتش خون رو برداشت....که چکاوک خودش رو عقب کشید و : به من دست نزن...به من دست نزن عوضی...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتین بی توجه به حرف چکاوک جلو کشیدو بدن لرزونش رو بین بازوهاش گرفتو بی خیال تقلاهاش:

_ چکاوک دیوونه شدم...به جون خودت که برام عزیزی با اون حرفت دیوونه شدم...منه بی همه چیز هیچوقت راضی به اذیت کردنت نیستم...منو ببخش...ببخش قربونت برم...

چکاوک توی آغوشش اروم شده بودو یواش هق می زد...

آبتین دستش رو به موهای بلند و دمب اسبیش که از لحظه ی ورود به خونه دلشو برده بود ، کشیدو اهسته زمزمه کرد:

- کاش هیچ مانعی این وسط نبود...اونوقت غیر ممکن بود بزارم دست کسی غیر من بهت برسه...

چکاوک عقب کشیدو با چشمای اشکی و مظلومش نگاهش کرد که آبتین سرش رو چسبوند به سینشو با عجز:

_ جونم...قربونت برم...

چکاوک گیج از شنیدن این حرفا به صدای قلب آبتین گوش دادو آرومو آروم تر شد...انگار نه انگار همین آغوش آزارش داده بود...انگار نه انگار...

راستی عجیب نبود که با این همه سرو صدا هیچ کدوم از اعضای خانواده ی حشمت خان در این اتاقو نزدن...؟؟؟

****

توی دفترش نشسته بودو دادو بیداد می کرد:

_ مگه بهت نگفتم...کریمی من مگه بهت نگفتم که اگه این قضیه جایی درز کنه من می دونمو تو...؟؟؟

کریمی با تته پته – من...آقای مهندس ...به خدا من...

آبتین محکم زد روی میز و ایستاد:

_ حقشه همین الان اخراجت کنم...

کریمی – آبتین جان تروخدا من...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین – ساکت شو...مگه نگفتم اسم منو توی شرکت نیار...

کریمی – غلط کردم...غلط کردم...

آبتین – فقط اگه نقشه های من بهم بخوره...من می دونمو تو...من می دونم با تو...

نشست روی صندلی و با نفس نفس گره ی کرواتش رو شل کرد...کریمی لیوانی آب گرفت جلوش که زد زیرشو:

_ از اتاق برو بیرون تا یه بلایی سر خودمو تو نیوردم...برو بیرون...

کریمی که بیرون رفت...سرش رو روی میز گذاشت...اینهمه مدت تلاش کرده بود...خودشو چکاوک رو آزار داده بود تا یه بار برای همیشه بهمن خانو سرجاش بنشونه...حالا بعد همه اینا...اطلاعات درز کرده بود...اگه بهمن خان می فهمید...اگه می فهمید...گوشیش زنگ خورد ...چه حلال زاده...تماس رو برقرار کرد که صدای خسته و خش دار پدرش اومد که:سلام...

آبتین سرد – سلام...

بهمن بی مقدمه – خواستم بگم نامزدیت رو بهم بزن...

آبتین دستش رو مشت کردو:

- چی شده که این حرفو می زنین...؟؟؟

بهمن خان – خب دیگه برنامه هام عوض شده دیگه نیازی به شراکت با حشمت ندارم...

آبتین سریع قضیه رو فهمید...معلوم بود که خبرا بهش رسیده...مشتش رو چند بار به میز کوبید...می دونست با کریمی چیکار کنه...

بهمن – الو آبتین می شنوی...؟؟؟

آبتین – اتفاقی افتاده...؟؟؟

بهمن خان با طعنه – خوددت بهتر می دونی...

آبتین زد به اون راه – می شه بیشتر توضیح بدید...؟؟؟

بهمن – ولش کن...مهم نیست...

کانال تلگرام @niceroman_ir
niceroman.ir

آبتین – و حالا اگه نامزدی رو بهم نزنم چی...؟؟؟

حشمت – مگه تو همینو نمی خواستی...؟؟؟که نامزدیرو بهم بزنی...؟؟؟دیگه سودی هم که برامن نداره...بهم بزنی بهتره..

آبتین – ولی ممکنه من دیگه اینو نخوام...

بهمن – چی ...؟؟؟بهم نگو که عاشق اون دختره ی دیوونه شدی...

ابتین یکم صداش رو بالا برد – درست صحبت کنید پدر...

بهمن – پس اتفاقی که نباید میوفتاد ...افتاد...پسر اون دختره هیچ چی نداره زندگیتو حروم نکن...

آبتین دندون قروچه ای کردو: اینو من مشخص می کنم پدر...

بهمن – از من گفتن بود...به نظر من خودتو ننداز تو هچل...داماد اون حشمت شدن یه زره فولادی می خواد...در ضمن من کاری به شرکت هات ندارم...گفتم که بدونی...بای...

و قطع کرد...آبتین با عصبانیت گوشی رو پرت کرد...همه نقشه هاش به باد فنا رفت...نعره زد:

_ کریییـــــــــــــــــــــمی...! !!

در به شدت باز شدو کریمی با رنگ پریده پرید داخل...هنوز آبتین حرفی نزده شروع کرد:

_ مهندس...به جون زنم که می خوام سر به تنش نباشه...من نمی خواستم اینجوری بشه....آخه چه کنم...من که دهن اون جاسوس بی همه چیز نبودم که...

آبتین – باید مراقب می بودی...مراقب هر جاسوس و هرکی که طرفت میومد...زدی کل نقشه هام رو داغون کردی...همشو...اخراجت می کنم...

کریمی نزدیک بود به گریه بیوفته با عجز و لابه:

_ مهندس ترو به خدا...ترو به جون پدرت...ترو به جون زنت قسم...از کار بی کارم نکن...

آبتین – پس خودت بگو چیکارت کنم...؟؟؟

کریمی – یه ماه بدون دستمزد خوبه...؟؟؟

آبتین عاقل اندر سفیه نگاهش کرد که...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ دوماه...

بازم نگاه...

_ سه ماه...!!!؟

نگاه...

_ مهندس بکنش چهار ماه خیرشو ببینی...

آبتین نفس عمیقی کشید...همه چیز خراب شده بود و با مجازات کریمی چیزی عوض نمی شد...

ابتین – همون یه ماه...الانم برو بیرون ...زود...

کریمی – الهی من قربونت برم...فدات بشم من...

آبتین – برو بیرون تا نظرم عوض نشده...

کریمی – رفتم رفتم...

در که بسته شد...آبتین دراز کشید روی مبل و به سقف خیره شد...بهمن ازش ترسیده بود...این یکم زخم دلشو التیام می داد...حالا دیگه نمی تونست دسته کمش بگیره...ولی هنوزم...به هر حال دیگه تموم شده بود...و یه جایی اون ته تهای دلش مالش می رفتو به جای عصبانیت می خندید...یه جورایی بازم اون ته تهای دلش همیشه می خواست این اتفاق بیوفته و منتظرش بود...همه ی تلاشاش هیچی شده بودو این خیلی جای ناراحتی داشت....ولی...لبخند کمرنگی لباش رو از هم باز کرد...شاید یه چیزایی می تونست تغییر کنه...شاید...

سردوتا قبر نشسته بودو با اشک و اه باهاشون حرف می زد:

_ آخه چرا...چرا بهم دروغ گفتین...؟؟؟من چجوری باید درکتون کنم...؟؟؟توی این سالها جز خوبی ازتون ندیدم ولی حالا...همه چیز برگشته...یه چیزایی فهمیدم که...اخه...آخه فقط به من بگید چرا...؟؟؟بابا علی...مامان...اونقدر عاشقتونم که حتی با فهمیدن این قضیه هم نمی تونم ازتون متنفر بشم...ولی دلگیرم ازتون...شما پیش من بخشیده شده خدایی هستید...حتی همونموقعی که فهمیدم...ولی کاش می تونستید...الان پیشم باشید...کاش می تونستید بهم بگید چرا...؟؟؟

ب ی د د ر ن ب ر ب ه ن ه د کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

صدای زنگ گوشیش حرفشو قطع کرد...اسم آبتین رو که روی صفحه دید هول شد...با گونه های سرخ تماسو برقرار کرد و سریع:

_ بلو اله...نه...بلو اله...آه...!!!

صدای گرم آبتین – سلام...

چکاوک پروو اینبار خجالت زده : سلام...

آبتین – خوبی...؟؟؟

چکاوک دماغشو کشید بالا و : خوبم...

بعد از چند ثانیه سکوت آبتین : داشتی گریه می کردی...؟؟؟

چکاوک سریع اشکاشو پاک کردو: نه بابا گریه کجا بود...؟؟

آبتین – خب خوبه... می خواستم بگم آماده شو...تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت باید یه جایی بریم...می خوام یه چیزایی بهت بگم...

چکاوک – من خونه نیستم...

آبتین – کجایی همونجا میام دنبالت...

چکاوک – قبرستون...

پشت خط سکوت که شد...چکاوک فهمید آبتین حرفشو بد برداشت کرده...

چکاوک – جدی می گم آمدم قبرستون...آرامستان...

آبتین – تنهایی...؟؟؟

چکاوک – آره خب...

آبتین – زود میام...

و قطع کرد...چکاوک به گوشی نگاهی کردو :یعنی می خواد چی بهم بگه...؟؟؟

نمی تونست منکر این بشه که بعد از اون روز توی اتاقش دیوار مقاومتش با آغوش و حرفای ابتین فروریخته...یه امید واری ته دلش رو قلقلک می داد...اینکه شاید آبتین دوستش داره و نظرش

@niceroman_ir کانال تلگرام
niceroman.ir

درمورد جدایی عوض شده...و اینکه امروز شاید بخواد حرف از کنار هم بودن بزنه...باورش نمی شد بعد از اون حرفایی که توی بیمارستان بینشون ردو بدل شد و انگار دیگه اثری ازش نمونده بود...بخواد این اتفاق بیوفته...ولی هرچیزی ممکن بود...روبه قبر مامانش:

_ مامانی اگه خواست بگه باهم بمونیم باید براش ناز کنم نه...؟؟؟آخه نمی دونی که چه حرفایی بهم زده...حتی با اینکه خیلی بدجنسه و آدم بدی میزنه...از ته دلم می خوام که باهاش بمونم...میدونی وقتی مهربونه خیلی دوست داشتنیه...خجالت آوره ولی من اصلا غروری ندارم...وگرنه نمی تونستم اینقدر زود ببخشمش و توی ذهنم با هم بودنمون رو تصور کنم...

بعد اینکه حسابی با مامان باباش صحبتاش رو کرد...رفت سرخیابونو منتظر موند...چیزی نگذشت که ماشین آبتین جلوش ترمز کرد و اونم فوری سوار شد...

چکاوک – سلام...

آبتین لبخند دلنشینی زدو: سلام...

تا وقتی که توی کافیشاپ روبروی هم نشستن چکاوک داشت همین لبخندو برای خودش معنا می کرد...

بعد از اینکه گارسون سفارش گرفت...

چکاوک – چه حرفی می خواستی بهم بزنی...؟؟؟

آبتین دستاش رو به هم گره زده روی میز گذاشتو:

_ خیلی عجله داری...؟؟؟

چکاوک نفس پر استرسی کشیدو :

_ تقریبا...

آبتین – خیله خب ...پس می گم...

چکاوک با چشمای منتظرو امید وار نگاهش می کرد که آبتین بی مقدمه:

_ من می خوام ازدواج کنم...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

درجا رنگ چکاوک پرید...لباشو گاز گرفت تا نلرزه و عصبی آستین لباسش رو کشید روی دستش...

ابتین که تک تک عکس العمل هاش رو زیر نظر داشت با احتیاط:

_ خب نظرت چیه...؟؟؟

چکاوک سعی کرد محکم رفتار کنه...صداش بدون لرزش باشه...ولی یه بغض گنده بی دعوت چسبید بیخ گلوش و صداش رو موج دار کرد:

_ چرا داری از من می پرسی...؟؟؟

سرفه ای کرد که صداش صاف بشه...ولی باعث شد اشک توی چشماش جمع بشه...نه نمی خواست گریه کنه...

آبتین – خب نظرت برام خیلی مهمه...

چکاوک – کیه...یعنی کی...با کی می خوای از...

صداش توی گلوش شکست...هرچی چکاوک ناامید تر می شد آبتین امیدوار تر می شد...

آبتین – می شناسیش...

چکاوک پوزخندی زدو: می دونم حتمی اون دخترست...الهام...

برای تأیید حرفش به ابتین نگاه کرد که با لبخند مهربونش مواجه شد...

چکاوک – حتما خیلی خوشحالی...حالا از من می خوای چیکار کنم...؟؟؟

آبتین – نظرتو در این مورد بدی...

چکاوک – به من چه ربطی داره....تو که تصمیمتو گرفتی...مبارک باشه...

مردو زنده شد تا تونست این حرفو بزنه...

آبتین زیر لب : دخترک حسود...!

چکاوک – چیزی گفتی...؟؟؟

ابتین – گفتم ...مبارک تو هم با شه...با جاوید...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

و اینبار آبتین مردو زنده شد تا تونست این حرفو بزنه...

چکاوک خواست لبخند بزنه ولی فقط لباش کش اومد و شکل مسخره ای گرفت...آبتین خندش گرفت که انگار کبریت کشید به چکاوک...

چکاوک با حرص – اینقدر خوشحالی...؟؟

آبتین – اوهوم...

چکاوک خواست بگه که چرا پس اونروز اونطور رفتار کردی...چرا سردرگمم کردی...؟؟؟

ولی به جاش گفت:

_ خوبه که خوشحالی...چون منم برات خوشحالم که...امیدوارم ...امیدوارم...

پشت دستش رو چنگ زدو ادامه نداد...

ابتین – تو هم با جاوید خوشبخت بشی...

چکاوک – می شم...

آبتین – جاویدو دوست داری...این خیلی خوبه...

چکاوک – میشه اینقدر راجع به جاوید حرف نزنی...؟؟؟

آبتین – چرا ...مگه دوستش نداری...؟؟

چکاوک – چرا...

آبتین – خب پس چی می گی...؟؟؟

چکاوک جوابی نداد که آبتین – نظرت چیه که عروسیمون رو توی یک روز بگیریم...؟؟

چکاوک منفجر شد: تو ازین نظرا نده لطفا...

آبتین – چرا مگه دوستش نداری...؟؟؟

چکاوک با صدای بلند – یه خیالو نمی شه دوست داشت...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

سریع کوبید روی دهنشو ساکت شد...ولی دیگه فایده نداشت...اینقدر آبتین عصبیش کرده بود که سوتیرو داده بود...

ابتین – خیال...؟؟؟یعنی می گی جاوید یه خیاله...؟؟؟

چکاوک سرش رو انداخت پایین...چه فایده داشت به این دروغ ادامه می داد....؟؟؟مخصوصا الان که گندش دراومده بود...

آبتین – ولی این درست نیست مگه نه...؟؟من خودم اونروز توی پارک دیدمش...

چکاوک – اون یکی بود که بهش خورده بودمو گوشیش از دستش افتاده و شکسته بود...

ابتین – ولی این چطور ممکنه...از همون اول گفتی که جاویدو دوست داری...

چکاوک – با اون حرفات ...می خواستم پیشت کم نیارم...

ابتین – پس من اونموقع درست فکر کرده بودم...

چکاوک – حالا می تونی بهم بخندی ...مشکلی نیست...

آبتین – چرا بهت بخندم...؟؟؟فقط اینکه خیلی خوب گولم زدی...

چکاوک – من می خوام برم خونه ...می رسونیم یا خودم برم...؟؟؟

و قبل اینکه آبتین حرفی بزنه از جاش بلند شد...

وقتی آبتین ترمز دستی رو کشید...چشماش رو باز کرد...ولی با دیدن خونه ی آبتین...از جاش پریدو : چرا من رو اوردی اینجا...؟؟؟

آبتین – هنوز حرفام تموم نشده...

چکاوک – من دیگه نمی خوام حرفات رو بشنوم...

آبتین از ماشین پیاده شد...چکاوک هم به دنبالش پایین رفتو در حالی که پاشو به زمین می کوبید :

_ می گم منو ببر خونه...

آبتین – چکاوک من می خوام باهات حرف بزنم...

چکاوک – نمی خوام بشنومش ...اصلا خودم می رم...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

و به سمت در باغ رفت که آبتین دستشوگرفتو:

_ صبر کن...

چکاوک با بغض و صدایی لرزون : نمی خوام...نمی خوام ...ولم کن...

ابتین – هیش چکاوک اینقدر بی قراری نکن...

چکاوک اشکش چکیدو: من بی قرار نیستم فقط می خوام برم خونمون...می خوام برم پیش مامانم...می خوام برم...برم...

ابتین چکاوک رو کشید توی بغلشو : آروم باش عزیزم...

چکاوک به شدت هولش دادو با نفس نفس توی دوسه قدمیش ایستادو:

_ اینقدر منو بغل نکن...اینقدر منو اذیت نکن...

آبتین- من اذیتت می کنم...؟؟

چکاوک با پشت دست اشکش رو پاک کردو:

_ آره تو اذیتم می کنی...تو...تو مدام اذیتم می کنی...هی بوسم می کنی...بغلم می کنی...حرفای قشنگ می زنی...بعد...بعد...نمی خوام جلوت گریه کنم...اصلا ازت بدم میاد....تقصیره توِ که من اینقدر ضعیف شدم...تقصیر توِ همش...

ابتین- می دونم همه اینا تقصیره منه...

چکاوک – نه تو هیچی نمی دونی...تو فقط یه ادم بدجنسی که مراعات هیچ چیزو هیچ کسو نمی کنی...با حرفات با کارات ازارم می دیو عین خیالتم نیست...داری دیوونم می کنی روانی...

آبتین – من همه اینا رو می دونم...ولی بزار برای الان من حرفامو بزنم...خب...؟؟؟

چکاوک – چه حرفی...دوباره می خوای بسوزونیم دیگه اره...؟؟؟ باشه...بسوزون...بسوزون...

و نشست روی زمین و دست به سینه : بگو دیگه...

ابتین – من می خوام ازدواج کنم....

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک – دیدی گفتم...تو کلا کارت همینه...هی می خوای لج منو در بیاری...از جاش بلند شد و به سمت در خروجی رفت که آبتین جلوش رو گرفتو:

_ نظرت در این باره چیه...؟؟

چکاوک – الان لنگ نظر من موندی آره...؟؟باشه آقا ...باشه...خوبه...؟؟؟

آبتین لبخند گشادی زدو : واقعا...؟؟؟

چکاوک – تو یه چیزیت می شه ها...خیلی خوشحالی انگار...

آبتین– معلومه که خوشحالم...دارم راحت می شم...

چکاوک با ناراحتی – آره دیگه داری از شر من راحت می شی...

آبتین – چی می گی تازه قراره شر تو دامنگیرم بشه....

چکاوک – جدا دیوونه شدی...حتمی خودتو به یه روانپزشک نشون بده...

و راه افتاد سمت در که آبتین مچ دستش رو گرفتو با سرخوشی:

_ هی خانوم کجا کجا...؟؟؟

چکاوک – آبتین...جان هرکی دوست داری ولم کن برم...نظرم هم که گفتم...توی روزای آینده هم متظرم که به خانوادم اطلاع بدی همه چیز تموم شده...

ابتین – چرا باید همچین حرفی بزنم....؟؟؟

چکاوک – نه انگار واقعا امروز قصد کردی اعصاب منو داغون کنی...؟؟؟

آبتین – یه جورایی...

چکاوک – ای خدا...

آبتین دستش رو کشید سمت خونه و:

_ بیا بریم خونه یه ناهار خوشمزه برامن درست کن...یه چرتی بزن...عصری خودم می رسونمت...

چکاوک جیغ زد: ولم کن دیگه روانی...چیکارم داری دیگه...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

آبتین – گفتم که ناهار می خوام...

چکاوک – مگه من آشپزتم...؟؟؟

آبتین خنده ی شیطونی کردو: ازین به بعد آره...

چکاوک با حرص خم شدو از دست آبتین یه گاز محکم گرفت که آبتین دادی زدو دستش رو ول کرد...چکاوک دوید سمت در...که ابتین بهش رسید...از پشت کمرش رو گرفتو بلندش کردو به سمت خونه رفت...چکاوک دستو پا زد:

_ ولم کن...بی شعور...بی شعور...

آبتین با خونسردی در خونه رو پشت سرش بست ... چکاوک رو روی زمین گذاشتو:

_ همه این حرفا رو یادم می مونه ها بعدا تلافی می کنم...

چکاوک – کدوم بعدا...چرا چرت می گی...

آبتین – حرف نزن خانوم سگه...برو غذا درست کن گشنمه...

چکاوک با جیغ – سگ عمته احمق...

ابتین – خداروشکر عمه ندارم...

چکاوک –غذا درست کنم ولم می کنی...؟؟؟

چکاوک با حرص و پاکوبون رفت سمت آشپزخونه و از همونجا داد زد:

_ چی می خوای کوفت کنی...؟؟؟

صدای آبتین از کنار گوشش بلند شد:

_ بی ادب...

چکاوک پرید بالا و با عصبانیت یه مشت زد به بازوی آبتین که دست خودش درد گرفت...

آبتین نشست پشت میزو :

_ زنا هم زنای قدیم...جز چشم گفتن کاری نمی کردن...حالا آدمو گاز می گیرن...کتک می زنن...فحش می دن...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

چکاوک دهنشو کج کردو: آخی دلم برات کبابه...همینه که هست...من اینجوریم...ایشالله الهام خانوم اینجوری نباشه...

آبتین با شنگولی – من خود آزارم...همینجوری دوست دارم...

چکاوک پیازو زنده گذاشت جلوی ابتینو:

_ دفعه قبلی دیدم سوپ درست کردی برام...پس قبل ترش فیلم اومدی واسم که بلد نیستی پیاز خورد کنی...حالا هنرتو نشون بده...

آبتین – دفعه قبلی تنها کاری که کردم این بود که سوپ یخ زده رو از تو فریزر در اوردمو گذاشتم گرم بشه همین...

چکاوک دستشو زد به کمرشو : منو بگو که فکر کردم یه چیزی بارته...خیله خب پس پاشو برو از آشپزخونه بیرون...تو دستو پام نباش...

آبتین – به به...چه ادبیات قشنگی...تو دستو پام نباش...به به...به به...

چکاوک – آبتین قاطی کردی ها....پاشو برو بیرون...

آبتین نیششو باز کردو: نه...می خوام نگاه کنم ازین به بعد چجوری می خوای برام غذا درست کنی...

چکاوک – آخه آبتین چته...؟؟؟ازین به بعد من قرار نیست برات غذا درست کنم...

آبتین – چرا....؟؟؟

چکاوک – چرا اینجوری می کنی...؟؟چرا دوباره داری اذیتم می کنی...؟؟؟

آبتین لبخند مهربونی زدو: من غلط بکنم اذیتت کنم عزیز دلم...

تو چشمای چکاوک اشک جمع شدو با عجز:

- اینجوری نکن...

آبتین – چجوری نکنم عزیزم...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک –همینجوری دیگه...لبخند نزن...قربون صدقم نرو...آخه چرا نمی فهمی نباید اینجوری کنی...

آبتین – من که توش اشکالی نمی بینم...همه نامزدا اینجورین...تازه بدترم هستن...

چکاوک – تو می گی نامزدا...ما قرار نیست باهم بمونیم...

آبتین مثلا با تعجب – چرا ...؟؟؟تو خودت گفتی باشه...

چکاوک – چی می گی...؟؟؟

آبتین – نظرتو که ازت خواستم...گفتی باشه...

چکاوک – من کی گفتم...؟؟اصلا برا چی گفتم...؟؟؟

آبتین – فراموشی گرفتی عزیزم...؟؟؟من گفتم می خوام ازدواج کنم...تو هم گفتی باشه...این یعنی اینکه ما قراره با هم بمونیم...

چکاوک مبهوت به آبتین زل زدو : منظورت چیه...؟؟؟

ابتین – واضح نبود...؟؟؟بزار واضحش کنم...

روبروی چکاوک ایستاد...صورتش رو نزدیکش کردو: یعنی قراره هی ازین کارا بکنیم...

قبل اینکه لبش لب چکاوک رو لمس کنه...

چکاوک عقب کشیدو بلند:

_ گفتم بهت واضح حرف بزن...

ابتین – آخه چی شو نمی فهمی...من ازت در خواست ازدواج کردم...تو هم گفتی باشه...این یعنی چی...؟؟

چکاوک – نخیرم تو از من درخواست ازدواج نکردی تو گفتی می خوای با الهام ازدواج کنی...!!!

ابتین – من کی گفتم...؟؟؟تو خودت همچین حرفی زدی...

چکاوک – پس جاوید چی...چرا گفتی من با جاوید خوشبخت بشم...؟؟؟

آبتین – می خواستم ببینم جاوید برات چه جایگاهی داره...که فهمیدم اصلا وجود نداره...

@niceroman.ir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک – پس...پس...

آبتین – پس من ازت درخواست ازدواج کردمو تو گفتی باشه...

چکاوک – پس چرا اینجوری...چرا...

آبتین – چون می خواستم جلوی هر ناز کردن احتمالی رو بگیرم...و قبل اینکه الان بزارم هر چیزی رو به رخم بکشی می گم...بخاطر تمام حرفا و کارای گذشته متإسفم...پس لطفا نکنش دلیل برای ناز کردن...

چکاوک گیج و منگ – نه...اینجوری قبول نیست ...اینجوری...

آبتین – خیله خب اگه اینجوری دوست نداری...دوباره درخواستمو تکرار می کنم...

به دورورش نگاه کردو در آخر با لبخندی شیطون پیازی نصف کرد...از توی جیبش یه حلقه دراوردو روی پیاز قرار داد...دست چپش رو گذاشت روی قلبش و در حالی که پیازو جلوی چکاوک می گرفت:

_ سرکار خانم چکاوک حکیم...آیا بنده وکیلم...

****

_ سرکار خانم پونه ی حکیم حالا که دیگه گلاتونو چیدینو گلابم اوردین...آیا بنده وکیلم شما را به عقد دائم آبتین هدایت در آورم....؟؟؟آیا بنده وکیلم...؟؟؟

چکاوک هول شده و با صدای جیغی ...بدون اجازه گرفتن از کسی:

_ بله....

همه با خنده دست زدن که ابتین زیر زیرکی و آهسته :

_ آخی عزیزم هول شدی که...نترس من جایی نمی رم...چکاوک با حرص از دست ابتین نیشگون گرفتو آبتین خندید...

آراد آروم زد پس کلشو : خجالت بکش هنوز ازدواج نکرده شروع کردی به حرص دادن ابجی من...

آبتین با نیش باز – بیخود برادر زن بازی در نیار...

کانال تلگرام: @niceroman_ir
niceroman.ir

زهره – هیس بچه ها چه خبرتونه...مثلا مجلس عقده ها...

حلقه هارو دست کردنو نوبت به عسل رسید...چکاوک انگشتش رو آغشته به عسل کردو با بدجنسی رو به آبتین :

_ عزیزم مخصوص تو قبل اینکه بشینم اینجا...یه دور رفتم دستشوییو دستم رو نشستم...

آبتین صورتش رو عقب کشید که بهمن خان:

_ بدو دیگه پسر زیر لفظی می خوای...؟؟؟

صدای خنده ی جمعیت بلند شدو ابتین به ناچار و با حال به هم خوردگی عسل رو خورد...دستشو عسلی کردو آهسته:

_ حقش بود همین الان دستم رو می کردم تو دماغم...ولی حیف که آبروم می ره...

چکاوک ریز خندیدو عسل رو خورد...

پسرا به زور آبتین رو برای رقص بلند کردن...چکاوک با خنده به مسخره بازیاشون نگاه کردو به این فکر کرد که...بعد از درخواست آبتین همه چیز مثل یه خواب گذشت...حتی حالا هم فکر می کرد داره خواب می بینه...آبتین کنارش بودو قرار بود برای همیشه هم کنارش بمونه...قلبش پر از احساس خوشبختی بودو می تونست به الهام که روبروش با اخمای درهم ایستاده بود لبخند بزنه...بعد از همه اتفاقاتی که افتاد داشتن آبتین بهترینش بود...اینکه بودو می خندیدو شوخی می کردو چکاوک رو دوست داشت...

آبتین با خنده بالای سرش ایستادو:

_ پاشو خانوم گرفتی نشستی لبخند ژکوند می زنی...پاشو یه ذره قر بده...

چکاوک – من دوست ندارم...اینجا همه مردن...

آبتین – بی خود برا من افه نیا...قبلا هم با هم رقصیدیم...یادت که نرفته...فقط جان من مثل دفعه قبل نزن بویاییم رو ناقص کن...

چکاوک از جاش بلند شدوبا پرورویی : حقت بود...

آبتین دستش رو گرفتو برد وسطو:

@niceroman_ir کانال تلگرام
niceroman.ir

_ همه زن دارن ماهم زن داریم...یه ذره خجالت بکش...نازو عشوه بیا دلمون خوش بشه...

چکاوک – متإسفم عزیزم جنس خریده شده پس گرفته نمی شود...مجبوری تحمل کنی....

آبتین – ما که راضییم...

چکاوک خودشو با اهنگ توی بغل آبتین تاب داد که آبتین با صدایی سرشار از لذت:

_ خوشگل شدی...باربیه من...

چکاوک –خوشگل بودم...

آبتین – بر منکرش لعنت...

گونش رو نوازش کردو:

_ چکاوک بیا خوشبخت بشیم...

چکاوک – من همین الانم خوشبختم...چون تو کنارمی...

آبتین لبخندی زدو به این فکر کرد...بالاخره بعد از ده سال احساس زنده بودن داره...احساس اینکه زندگی خیلی قشنگه...قشنگو پر از هیجان...البته کنار چکاوک...حالا می تونست از ته دل بخنده...شوخی کنه...نفس بکشه...و همه اینا رو مدیون چشمای سبزی بود که با عشق خیرش بود...

سرش رو برد نزدیک گوش چکاوکو:

_ خیلی دوستت دارم...

آخر شب دست گل نصیب آراد که از کنار عروس رد می شد ، شدو...دخترا با لبای آویزون به رقص محشره آراد با خواهرش زل زدنو غصه خوردن...

همه خداحافظی کردنو چکاوک با انرژیو خوشحال توی ماشین نشست و:

_ بزن بریم...بزن بریم...به سرعت برقو باد ...بزن بریم ازینجا...

آبتین سرشو به تاسف تکون دادو:

_ دختر تو الان باید تو بغل مامانت گریه کنی...نه اینکه بشینی اینجا آواز بخونی...

@niceromanir کانال تلگرام
niceroman.ir

چکاوک – بی خیال بابا...بزن بریم...

آبتین ماشینو راه انداخت...وسط جاده و وسط یک عالم بوق بوقو نور...چکاوک تا نصفه تنشو از شیشه بیرون بردو با فریاد:

**_ خداییییـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــا....چاکرتتتتتـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــ